



دنیای بدون شاهزاده

مترجم: نگار شجاعی

نویسنده: سومان چینیانی

خوب‌های بد بد‌های خوب

۲

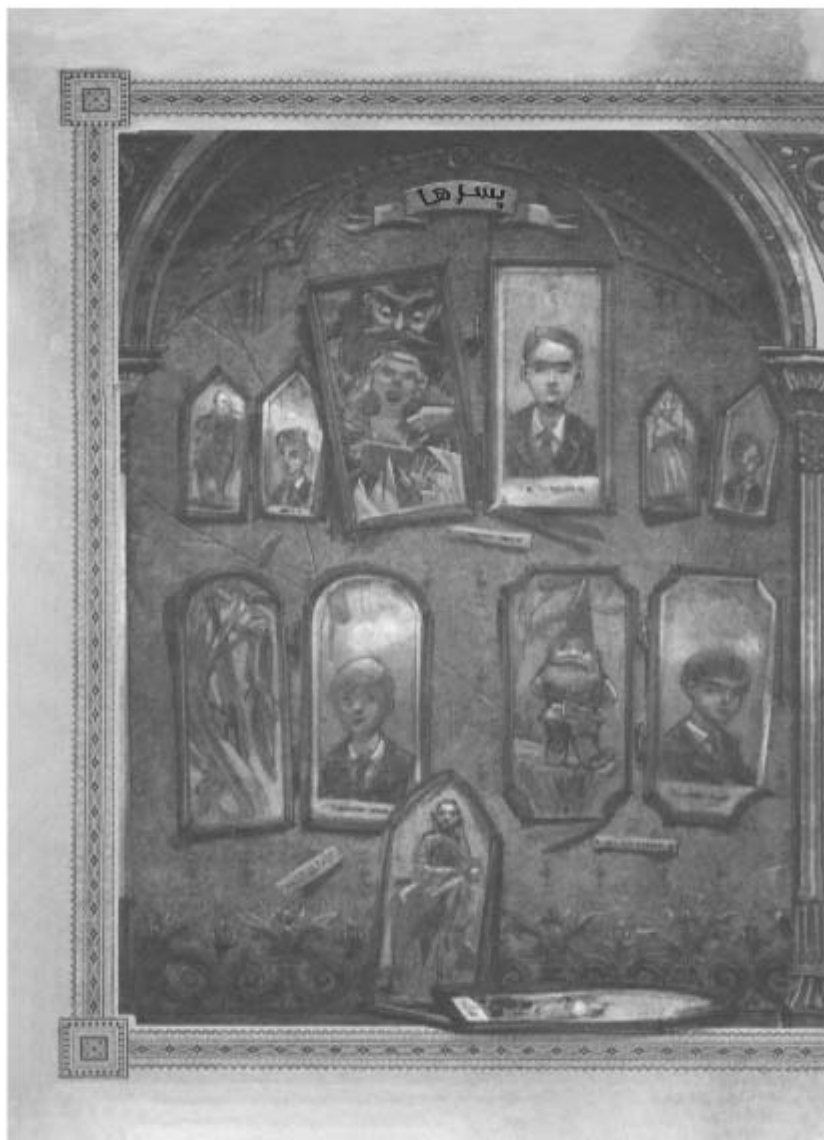
دنیای بدون شاهزاده

مجموعه‌ی خوب‌های بد، بدهای خوب جلد دوم

نویسنده: سومان چینانی

ترجمه‌ی نگار شجاعی





Telegram:

@Roman_Ahang

بخش اول



۱: سوفی آرزو می کند

وقتی بهترین دوستت بخواهد تو را بکشد، بعد از آن دیگر پریشانی دست از سرت برنمی دارد. ولی وقتی آگاتا^۱ به مجسمه طلایی رنگ خودش و سوفی، که در میدان آفتاب گیر قد برافراشته بود، نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد و این حس را در خودش فروبرد.

از گل های میخک روی پیراهن صورتی رنگش عطسه اش گرفت و گفت: «حالا اصلاً چرا باید نمایش موزیکال باشه.»



«عرق کردن توی لباس های نمایشتون ممنوع!» سوفی^۲ سر پسری داد زد که داشت با کله گچی مجسمه یک سگ وحشی کلنجار می رفت. دختری هم با طناب به او بسته شده بود که او هم داشت با سگ شمالویی به این طرف و آن طرف می رفت. سوفی دوتا پسر را دید که روی برجسب هایشان نوشته شده بود: چادیک^۳ و راوان^۴. می خواستند لباس هایشان را با هم عوض کنند. «عوض کردن مدرسه هم ممنوع!»

راوان غرغر کرد: «ولی من می خوام به همیشه باشم!» و بلوز سیاه و کت و کلفتش را پایین کشید.

بناتریکس^۵ که به کلاه گیس طلایی رنگش چنگ انداخته بود، نق نق کرد: «سرم زیر این کلاه گیس می خاره!»

صدای جیغ و ویغ پسری که نقاب نقره ای و براق رئیس مدرسه را به صورت داشت، بلند شد. «این جوری که مامانم نمی فهمه منم!»

سوفی غرید: «نق زدن سر نقش ها هم ممنوع!» و برجسب دات^۶ را به دختر آهنگر چسباند و بعد دوتا بستنی چوبی شکلاتی را هم چپاند توی دهانش. «باید تا هفته دیگه نه کیلو چاق بشی.»

آگاتا گفت: «تو گفתי قراره مختصر باشه.» و به پسری خیره شد که روی نردبانی به عقب و جلو تاب می خورد و دوتا

چشم‌آشنای سبزرنگ را روی خیمهٔ عظیم نمایش نقاشی می‌کرد. «به کار باسلیقه برای مراسم سالگرد.»

ناگهان سوفی جیغ کشید: «یعنی تمام پسرهای این شهر با صدای نازک آواز می‌خونن؟» و پسرهایی را که چشم‌هایشان درست عین هم بود، واریسی کرد. «حتمأ صدای یه نفر کلفت شده، مگه نه؟ حتمأ یه نفر هست که بتونه نقش تدروس^۷ رو بازی کنه، خوش‌تیپ‌ترین و جذاب‌ترین شاهزاده در...»

همین که رویش را برگرداند، رادلی^۸ موقرمز و دندان‌گرازی را دید که شلوار سوارکاری تنگ به پا داشت و سینه‌اش را داده بود جلو. سوفی دلش به هم خورد و برچسب هورت^۹ را به پسر چسباند.

آگاتا صدایش را بالاتر برد. «این اصلاً بهش نمی‌آد مختصر باشه.» و دوتا دختر را تماشا کرد که داشتند پارچهٔ بزرگی را از روی باجهٔ بلیت‌فروشی پایین می‌کشیدند. روی پارچه بیست‌تا صورت نئونی از سوفی چاپ شده بود. «و اصلاً هم بهش نمی‌آد باسلیقه...»

سوفی به دوتا پسر که از طناب‌ها آویزان بودند، گفت: «نورا!»

آگاتا از انفجار کورکنندهٔ نور رو برگرداند. از لای انگشت‌هایش به بالا و پردهٔ مخمل پشت سرشان نگاه کرد که هزارتا لامپ حرارتی سفیدرنگ توپش کار گذاشته بودند و با آن‌ها نوشته بودند:

نمایش موزیکال طلسم‌ها!

با نویسندگی، کارگردانی، تهیه‌کنندگی و بازی درخشان سوفی

سوفی سریع چرخید رو به آگاتا و گفت: «برای انتهای نمایش زیادی بی‌مزه نیست؟» لباس جشنی به رنگ آبی نیمه‌شب با برگ‌های ظریف طلایی به تن داشت، آویز یاقوت به گردنش انداخته بود و تاجی از ارکیده‌های آبی‌رنگ هم روی سرش گذاشته بود. «خوب شد یادم اومد. تو می‌تونی هم خوانی کنی؟»

آگاتا از عصبانیت مثل کُنه باد کرد. «مگه عقلت رو از دست دادی! تو گفتی قراره یه مراسم یادبود برای بچه‌های ربوده‌شده راه بندازیم، نه یه سیرک مسخره! من نه می‌تونم بازی کنم نه آواز بخونم، ولی الان داریم برای یه نمایش الکی که حتی متن هم نداره، لباس پرو می‌کنیم... اون دیگه چیه؟»

آگاتا با انگشت کمربندی از سنگ‌های سرخ و گران‌بها را روی پیراهن سوفی نشان داد.

ملکهٔ جشن

سوفی به او زُل زد. «تو که از من انتظار نداری داستانون رو اون جوروری که اتفاق افتاده تعریف کنم، مگه نه؟» آگاتا اخم کرد.

«وای، آگاتا، اگه ما برای خودمون جشن نگیریم، پس کی می‌خواد بگیره؟» سوفی نالید و به سالن نمایش غول‌پیکر

نگاه کرد. «ما طلسم‌شکنانِ گاو‌الدان^۱ هستیم! نابودگرانِ رئیسِ مدرسه! بزرگ‌تر از خودِ زندگی! عظیم‌تر از افسانه‌ها! پس قصرمون کجاست؟ برده‌هامون کجان؟ در روز سالگردِ ربوده‌شدنمون از این شهر نفرت‌انگیز، اون‌ها باید ما رو ستایش کنن! باید پیرستمون! باید به جای ولگردی با بیوه‌زن‌های چاق و بدلباس، به ما سر تعظیم فرود بیان!»

صدای سوفی مثل توفان میانِ صندلی‌های چوبی خالی پیچید. وقتی رویش را برگرداند، دوستانش را دید که دارند پروپرا^۲ او را نگاه می‌کنند.

آگاتا گفت: «بزرگان بهش این اجازه رو دادن، غیر از اینه؟»

صورت سوفی در هم رفت. سریع دور خودش چرخید و برگه‌های نُت موسیقی را داد دست بازیگران نمایش.

آگاتا پرسید: «زمانش کیه؟»

سوفی جواب نداد.

«سوفی، زمانش کیه؟»

سوفی گفت: «روز بعد از نمایش.» داشت قسمت جلوی صحنه را با تاج‌گل تزیین می‌کرد. «ولی وقتی اجرای مجدد رو ببینن، ممکنه تغییر کنه.»

«چرا؟ مگه اجرای مجدد چی داره؟»

«من باهاش مشکلی ندارم، آگی. قبولش کردم.»

«سوفی، اجرای مجدد چی داره؟»

«اون یه مرد عاقل و بالغه. اختیار تصمیم‌های خودش رو داره.»

«پس یعنی این نمایش هیچ ربطی به این نداره که تو می‌خوای جلوی مراسم عروسی پدرت رو بگیری!»

سوفی سریع رویش را برگرداند. «اصلاً چرا باید همچین فکری به سرت بزنه؟»

آگاتا به ساحره چاق و بی‌خانمانی چشم‌غره رفت که توی چادری زیر محراب، خودش را خم کرده و رویش مهر هانورا^۳ خورده بود.

سوفی به‌زور آگاتا را به بحث درباره موسیقی کشاند. «من اگه جای تو بودم، آواز خوندن یاد می‌گرفتم.»

نه ماه قبل، وقتی از جنگل برگشته بودند، غوغای وحشتناکی به پا شده بود. دویست سال تمام، رئیس مدرسه بچه‌های اهل گاو‌الدان را می‌دزدید و به مدرسه خوب‌ها و شرورهایش می‌برد. ولی بعد از اینکه بچه‌های زیادی برای همیشه گم شدند و خانواده‌های زیادی از هم پاشیدند، دوتا دختر توانستند راه برگشتشان را پیدا کنند. مردم می‌خواستند بهشان دست بزنند و مجسمه‌شان را بسازند؛ انگار آن‌ها خدایانی بودند که به زمین فرود آمده بودند.

شورای بزرگان پیشنهاد داد برای جلب رضایت مردم، بعد از مراسم مذهبی روز یکشنبه، جلسه‌هایی زیر نظر بزرگان برای امضای عکس یادگاری در کلیسا برگزار کنند. سؤال‌ها همیشه یک‌جور بود: «شما رو شکنجه کردن؟» «مطمئنین طلسم شکسته شده؟» «پسر من رو دیدین؟»

سوفی پیشنهاد داد تا خودش تنهایی تمام این‌ها را تحمل کند، ولی در کمال شگفتی‌اش، آگاتا همیشه می‌آمد. در حقیقت در آن ماه‌های اول، آگاتا با خبرنگار شهر مصاحبه‌های روزانه می‌کرد، به سوفی اجازه می‌داد به او لباس‌های آن‌چنانی بپوشاند و صورتش را غرق آرایش کند و در کمال ادب بچه‌های کوچکی را تحمل می‌کرد که دوستش اصلاً ازشان خوشش نمی‌آمد.

سوفی غرولند می‌کرد: «ناقل‌های بیماری!» و قبل از امضای هر کتاب داستان، به سوراخ‌های بینی‌اش اوکالیپتوس می‌مالید. او متوجه شد آگاتا موقع امضای کتاب شاه‌آرتور^{۱۲} برای یک پسر بچه، بهش لبخند زد.

سوفی حرصش گرفت. «از کی تا حالا تو از بچه‌ها خوشت می‌آد؟»

آگاتا گفت: «از وقتی که حالا موقع مریضی شون التماس می‌کنن مادرم رو ببینن. هیچ‌وقت توی زندگی‌ش این قدر مریض نداشته.»

ولی وقتی تابستان فرا رسید، جمعیت کمتر شده بود. این فکر سوفی بود که پوستر درست کنند.



آگاتا با دهان باز به علامت روی در کلیسا نگاه کرد. «عکس یادگاری؟»

سوفی که خودش را در آینه جیبی نگاه می کرد، گفت: «روی کتاب داستان هاشون.»

آگاتا پیراهن چسبان سبزی را که سوفی بهش قرض داده بود، پایین کشید. از وقتی برگشته بودند، رنگ صورتی کلاً از کمد لباس های دوستش ناپدید شده بود؛ احتمالاً به این خاطر که او را یاد زمانی می انداخت که یک ساحره بی مو و بی دندان بود.

آگاتا که دوباره داشت بندهای پیراهن را محکم می کشید، گفت: «ببین، ماجرای ما دیگه قدیمی شده. دیگه وقتشه مثل بقیه زندگی عادی مون رو بکنیم.»

سوفی سریع نگاهش را از آینه برداشت. «شاید بهتر باشه این هفته فقط من باشم. لابد اون ها هم حس کردن که تو دیگه دل و دماغ نداری.»

ولی آن یکشنبه و هفته بعدش که پوسترهای سوفی با عنوان هدیه صمیمانه امضا شده در شهر بخش شد، یا هفته بعدترش وقتی سوفی شام خصوصی را هم به وعده هایش اضافه کرد، کسی انتظار نداشت جز رادلی بوگندو سروکله کس دیگری پیدا شود. پاییز که فرا رسید، اعلامیه های مفقود شده ها از میدان شهر جمع شده بود. بچه ها کتاب داستان هایشان را توی کمد هایشان چپانده بودند و آقای دوویل^{۱۲} هم تابلوی آخرین روزها را به ویتترین مغازه اش چسبانده بود؛ چون هیچ داستان پریان جدیدی از جنگل نیامده بود تا او بفروشدشان. حالا دخترها فقط دو فسیل دیگر بودند که آن طلسم از خودش به جا گذاشته بود. حتی پدر سوفی هم ملاحظه را کنار گذاشته بود. در روز هالووین، به دخترش گفت که اجازه بزرگان را برای ازدواج با هانورا گرفته. ولی اصلاً از سوفی نپرسیده بود که او هم موافق است یا نه.

وقتی سوفی زیر آن باران شدید و وحشتناک، بدویدو از تمرین نمایش برمی گشت، به مجسمه اش نگاه انداخت و اخم کرد؛ مجسمه زمانی می درخشید و حالا از خراب کاری پرنده ها پر از لک و کثافت شده بود. به خاطر این مجسمه خیلی زحمت کشیده بود. یک هفته روی صورتش ماسک تخم حلزون گذاشته بود و رژیم آب خیار گرفته بود تا مجسمه ساز

بتواند چهره‌اش را درست از آب دریاورد. ولی حالا مجسمه شده بود دست‌شویی کبوترها.

نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن نقاشی صورت شادش که آن دورها روی خیمهٔ سالن نمایش می‌درخشید، دندان‌هایش را روی هم فشار داد. این نمایش به پدرش یادآوری می‌کرد که چه کسی از همه مهم‌تر است. نمایش این را به یاد همه می‌آورد.

وقتی سوفی از میدان شهر شلپ‌شلپ‌کنان به سمت کوره‌راه‌های خاکی و پر از کلوخ کلبه‌ها می‌رفت، با دیدن باریکهٔ دودی که از دودکش‌ها به هوا بلند می‌شد، می‌فهمید هر کدام از خانواده‌ها شام چه دارند: کنتلت گوشت بره با سُس قارچ در خانهٔ ویلهلم^{۱۴}، گوشت گوساله و سوپ خامه‌ای سیب‌زمینی در خانهٔ بل^{۱۵}، عدسی و گوشت نمک‌سود با ترشی سیب‌زمینی در خانهٔ ساپرینا^{۱۶}... غذایی که پدرش خیلی دوست داشت و هرگز نمی‌توانست بخورد.

بهتر. یک ذره هم برایش اهمیت نداشت. بگذار از گرسنگی تلف شود. وقتی سوفی مسیر را به سمت خانهٔ خودشان ادامه می‌داد، نفسش را تو داد تا بوی آشپزخانهٔ سرد و خالی‌شان را حس کند؛ بویی که پدرش را یاد چیزی می‌انداخت که از دست داده بود.

ولی آشپزخانه حالا اصلاً بوی خالی بودن نمی‌داد. سوفی دوباره نفس کشید؛ بوی گوشت و شیر می‌آمد و بعد دید دارد به طرف در خانه می‌دود. در را چهارتاق باز کرد...

هانورا داشت با ساطور روی دنده‌های خام گوشت بره می‌کوبید. هن‌هن کنان گفت: «سوفی...» و دست‌های تپلش را پاک کرد. «باید بارتلی^{۱۷} رو تعطیل می‌کردم... یه کم کمک لازم داشتم...»

سوفی به او خیره شد. «پدرم کجاست؟»

هانورا دست برد موهای پُریشتش را که یک لایه آرد رویشان نشسته بود، مرتب کند. «اوممم، داره با پسرها چادر رو برپا می‌کنه. به نظرش خوب می‌شه اگه برای شام همه با هم...»

«چادر؟» سوفی به طرف در پشتی خانه هجوم برد. «الان؟»

مثل برق رفت توی باغ. در آن باد و بوران، دوتا پسر بیوه‌زن هر کدام مراقب تیرچه‌ای بودند که با طناب بسته شده بود و استفان^{۱۸} داشت تقلا می‌کرد چادر سفیدرنگی را که توی باد موج برمی‌داشت، دور سومین تیرچه گره بزند. ولی به محض اینکه استفان توانست از پس این کار برآید، چادر از جا کنده شد و او و دوتا پسر را زیر خودش دفن کرد. سوفی صدای خنده‌های ریزریزشان را شنید و بعد پدرش سرش را از زیر چادر بیرون آورد. «همین رو کم داشتیم! تیرچهٔ چهارم!»

سوفی به سردی یخ گفت: «برای چی دارین چادر می‌زنین؟ عروسی که هفتهٔ دیگه‌ست.»

استفان تمام قد ایستاد و گلویش را صاف کرد. «فرداست.»
«فردا؟» رنگ سوفی پرید. «همین فردا؟ یعنی روز بعد از امروز؟»
استفان دستش را توی ریش تازه درآمده‌اش کشید. «هانورا گفت بهتره قبل از نمایش تو انجامش بدیم. نمی‌خوایم
حواسمون ازش پرت شه.»

سوفی احساس کرد دلش زیرورو شد. «ولی... چطور ممکنه...»
«نگران ما نباش. تغییر تاریخ مراسم رو توی کلیسا اعلام کردیم. جیکوب^{۱۱} و آدام^{۱۲} هم توی چشم به هم‌زدن چادر رو
برپا می‌کنن. تمرین نمایش چطور بود؟» و پسرک شش‌ساله را به پهلوی عضلانی‌اش فشرده. «جیکوب گفت نورها رو
از روی ایوون خونه‌مون می‌دیده.»

آدام هشت‌ساله هم خودش را به پهلوی دیگر او چسباند و گفت: «من هم می‌دیدم!»
استفان زمزمه کرد: «کی فکرش رو می‌کرد من صاحب دوتا شاهزاده کوچولو بشم؟»
سوفی پدرش را تماشا کرد؛ قلبش انگار می‌خواست بیاید توی حلقش.

استفان با لبخند سرش را رو به او بلند کرد و گفت: «یالا دیگه، بهمون بگو نمایشت چی‌ها داره.»
ولی حالا دیگر نمایش یک ذره هم برای سوفی اهمیت نداشت.

شام عبارت بود از گوشت کبابی دلپذیر با کلم بروکلی‌هایی که به بهترین شکل پخته شده بودند، سالاد خیار و تارت
بلوبری بدون آرد، ولی او به هیچ‌کدامشان دست هم نزد. شق‌ورق سر جایش نشست و وقتی چنگال‌ها تلق‌تلوق
می‌کردند و دست‌به‌دست می‌شدند، از آن طرف میز مفصل غذا به هانورا چشم‌غره رفت.

استفان ترغیبش کرد: «بخور.»

هانورا کنار او غبغبش را مالید و نگاهش را از نگاه خیره‌سوفی دزدید. «اگه دوست نداره...»

استفان که چشم از سوفی بر نمی‌داشت، گفت: «همون چیزی رو درست کردی که اون دوست داره. بخور.»
سوفی نخورد. صدای تلق‌تلوق‌ها کم‌کم قطع شد.

آدام گفت: «می‌شه من گوشتش رو بخورم؟»

سوفی به هانورا گفت: «تو و مادرم با هم دوست بودین، مگه نه؟»

لقمه گوشت بیوه‌زن پرید توی گلویش. استفان به سوفی اخم کرد و دهانش را باز کرد تا جوابش را بدهد، ولی هانورا
مچ دستش را فشار داد. بعد دستمال سفره کثیفی را به لب‌های خشکش مالید.

«دوست‌های صمیمی.» هانورا لبخند به لب با صدای نخراشیده این را گفت و دوباره آب دهانش را قورت داد. «یه

مدت خیلی طولانی.»

سوفی از سر تا پایخ کرد. «مونده‌ام چی باعث شد دوستی تون به هم بخوره!»
لبخند از روی لب‌های هانورا محو شد و او به بشقابش روی میز زل زد. سوفی همین‌طور خیره به او نگاه می‌کرد.
چنگال استفان محکم روی میز خورد. «می‌خوای بعد از مدرسه توی کارهای مغازه به هانورا کمک کنی؟»
سوفی منتظر ماند تا آدام جواب او را بدهد. بعد دید پدرش دارد به او نگاه می‌کند.
«من؟» رنگ سوفی سفید شد. «به اون... کمک کنم؟»
استفان دست برنداشت. «بارتلی گفت بد نیست یکی به همسرم کمک کنه.»

همسر. سوفی فقط همین را شنید. دزد نه. آسمان جُل نه. همسر.

استفان حرفش را ادامه داد: «بعد از اینکه مراسم عروسی و نمایش تموم بشه، کمک کردن به هانورا باعث می‌شه توی زندگی عادی جا بیفتی.»

سوفی به سمت هانورا چرخید و انتظار داشت او جا خورده باشد، ولی هانورا فقط داشت دستپاچه خیارها را می‌چپاند لای لب‌های خشکش.

«پدر، از من می‌خوای که... که...» سوفی نمی‌توانست کلمه‌ها را به زبان بیاورد. «ک... ک... کره بگیرم؟»
جیکوب و آدام داشتند عضلات بازویشان را با هم مقایسه می‌کردند.

پدرش میان لقمه‌های غذا گفت: «اون بازوهای تَر که ای ت یه کم قوی می‌شن.»

سوفی جیغ کشید: «ولی من مشهورم! من طرفدار دارم... من یه مجسمه دارم! نمی‌تونم کار کنم! با اون نه!»
«پس شاید بهتر باشه یه جای دیگه برای زندگی پیدا کنی.» استفان یک تکه استخوان را پاک کرد. «تا وقتی توی این خانواده هستی، باید کمک کنی. در غیر این صورت، پسرها خوشحال می‌شن اتاقت رو بدم بهشون.»
سوفی نفسش را توی سینه حبس کرد.

«حالا بخور.» آن قدر با تحکم این را گفت که سوفی مجبور شد اطاعت کند.

وقتی ملک‌الموت، آگاتا را تماشا می‌کرد که آرام پیراهن سیاه‌رنگ کهنه و وارفته‌اش را می‌پوشید، با حالتی شکاک خُر خُر می‌کرد و آن طرف اتاق نم‌زده چندتا استخوان قزل‌آلا را می‌مکید.

«می‌بینی؟ شدم همون آگاتای همیشگی.» در صندوقچه چوبی لباس‌هایی را که از سوفی قرض گرفته بود، به هم کوبید، آن را سر داد کنار در و زانو زد تا دستی به سر بی‌مو و چروکیده گربه‌اش بکشد. «حالا می‌تونی باز هم مهربون باشی.»

ملک‌الموت فِش فِش کرد.

آگاتا سعی کرد او را نوازش کند. «خودمم. یه ذره هم عوض نشده‌ام.»

ملک‌الموت به او چنگ انداخت و غلتید و دور شد.

آگاتا ردّ زخم تازه را وسط جای زخم‌های دیگری که هنوز خوب نشده بودند، مالید. خودش را تالایی انداخت روی تخت‌خوابش و ملک‌الموت هم یک گوشه سبزرنگ و کپکی چمباتمه زد تا هر چقدر می‌تواند از آگاتا دور باشد.

آگاتا غلتی زد و بالشش را بغل کرد.

من خوشحالم.

به صدای بارش باران گوش داد که به سقف پوشالی می خورد و از سوراخی می پاشید توی پاتیل سیاه رنگ مادرش.
خونه عزیز و دوست داشتنی.
باران چک چک می کرد.
سوفی و من.

به دیوار لخت و ترک خورده زل زد. چک چک چک... مثل شمشیری در غلاف که به گیره کمر بند کشیده شود. چک چک چک. قلبش شروع کرد به کوبیدن، خونس مثل مواد مذاب می سوخت. فهمید که دوباره دارد اتفاق می افتد. چک چک چک. سیاهی پاتیل تبدیل به سیاهی چکمه های او شد. پوشال های سقف شد موهای طلایی رنگش. آسمان میان پنجره شد رنگ آبی چشم هایش و بالش در آغوش آگاتا تبدیل شد به جسم و عضلات برنزی رنگ...
صدایی لرزان گفت: «یه کم کمک کن، عزیزم!»

آگاتا با تکان شدیدی بیدار شد و بالشش را که از عرق لک شده بود، توی بغلش فشار داد. یک ببری از تخت خوابش پایین آمد و در را که باز کرد، مادرش را دید که داشت به زور دوتا سبد را می کشید و می برد. یکی از سبدها پر از ریشه ها و برگ های بوگندو بود و سبد دیگر پر از بچه قورباغه و سوسک و مارمولک مرده.
«آخه این ها دیگه چی...؟»

«دیگه وقتشه چندتا از معجون های مدرسه تون رو بهم یاد بدی!» کالیس¹¹ با صدای زنگ دار و چشم های ورقلمبیده اش این را گفت و یکی از سبدها را تلیپی گذاشت توی دست های آگاتا. «امروز زیاد مریض نداریم. وقت داریم معجون درست کنیم!»

«بهت که گفتم من دیگه نمی تونم جادو کنم.» آگاتا عصبانی شد و در را پشت سرشان بست. «اینجا انگشت هامون برق نمی زنه.»

مادرش که داشت گنبد موهای چرب و سیاهش را از هم باز می کرد، پرسید: «چرا هیچ کدوم از اتفاق هایی رو که افتاده برام تعریف نمی کنی؟ اقلأ یه معجون زگیل رو که می تونی بهم یاد بدی.»

«ببین، من دیگه به اون اتفاق ها فکر نمی کنم.»

«مارمولک تازه ش بهتره، عزیزم. با اون ها چی می تونیم درست کنیم؟»

«همه اون چیزها رو فراموش کردم...»

«فاسد می شن ها...»

«بس کن!»

مادرش خشکش زد.

آگاتا التماس کرد: «خواهش می‌کنم، نمی‌خوام دربارهٔ مدرسه حرف بزنم.»

کالیس سبد را آرام از او گرفت. «وقتی تو اومدی خونه، انگار دنیا رو بهم دادن.» توی چشم‌های دخترش نگاه کرد. «ولی ته دلم نگران اون چیزی‌ام که از خیرش گذشتی.»

آگاتا به کفش‌های سیاه و قلمبه‌اش خیره شد و مادرش سبدها را کشان‌کشان برد توی آشپزخانه. «می‌دونی که دربارهٔ هدر دادن چه نظری دارم.» کالیس آهی کشید. «خدا کنه شوربای مارمولکمون خوب از آب دربیاد.»

وقتی آگاتا زیر نور مشعل پیاز خُرد می‌کرد، به صدای زمزمهٔ ناکوک مادرش گوش می‌داد. کار هر شبش بود. روزگاری عاشق کلبه‌شان توی قبرستان بود و عاشق روزمرگی‌های سرشار از تنهایی‌شان.

چاقو را زمین گذاشت. «مادر، از کجا می‌فهمی که تا همیشه رو پیدا کردی؟»

کالیس که داشت با دست‌های استخوانی‌اش چندتا سوسک را پاک می‌کرد و می‌انداخت توی پاتیل، گفت: «هوم؟»
«منظورم آدم‌های توی افسانه‌ها و قصه‌های پریان.»

«احتمالاً توی این نوشته، عزیزم.» مادرش با سر به کتاب‌داستان بازی که از زیر تخت‌خواب آگاتا بیرون زده بود، اشاره کرد.

آگاتا به آخرین صفحهٔ کتاب نگاه کرد که در آن شاهزاده‌ای موطلابی و شاهدختی با موهای شَبَق‌گون در مراسم عروسی‌شان دست در دست هم ایستاده بودند و دورتادورشان را قلعه‌ای سحرآمیز فرا گرفته بود...

پایان.

«ولی اگه دو نفر نتونن کتاب‌داستانشون رو ببینن، چی؟» خیره‌خیره به شاهدخت در کنار شاهزاده، نگاه کرد. «از کجا بفهمن خوشبختن یا نه؟»

مادرش که داشت به سوسکی که توی آب فرو نمی‌رفت، سیخونک می‌زد گفت: «آگه همچین سؤالی برایشون پیش اومده، به احتمال زیاد خوشبخت نیستن.»

نگاه آگاتا یک لحظه بیشتر روی شاهزاده ماند. بعد کتاب‌داستان را محکم بست و پرتش کرد توی آتش زیر پاتیل. «دیگه وقتشه ما هم مثل بقیه از شر این‌ها خلاص بشیم.»

دوباره در همان گوشه مشغول خرد کردن شد، این بار سریع‌تر از قبل.

کالیس با شنیدن صدای فین‌فین گفت: «حالت خوبه، عزیزم؟»

آگاتا چشم‌هایش را مالید. «مال پیازه.»

باران بند آمده بود، ولی تندباد پاییزی سرتاسر قبرستان چنگ می‌انداخت و می‌خواست شعله‌های لرزان دو مشعل بالای دروازه‌ها را خاموش کند. همین‌طور که داشت به قبر نزدیک می‌شد، ساق پاهایش قفل می‌شدند و قلبش توی گوش‌هایش تاپ‌تاپ می‌کرد، انگار داشت التماسش می‌کرد که نزدیک نشود. وقتی روی علف‌های هرز و گل‌ولای زانو زد، عرق از پشتش سرازیر شد. چشم‌هایش را بست. هرگز نگاه نکرده بود. هرگز.

سوفی نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را باز کرد. به‌سختی می‌توانست تصویر ساییده‌شدهٔ پروانه‌ای را ببیند که بالای کلمات روی سنگ‌قبر بود.

همسر و مادری مهربان

دو سنگ‌قبر کوچک‌تر و بی‌نام‌ونشان، مثل دو بال، دو طرف قبر مادرش قرار داشتند. دستکش‌های سفید آشپزخانه را دست کرده بود؛ با انگشت‌هایش جلبک‌هایی را که بر اثر سال‌ها بی‌توجهی، بیش از حد رشد کرده بودند، از توی تَرَک‌های یکی از سنگ‌ها بیرون کشید. وقتی داشت قارچ‌ها و کپک‌ها را از روی قبر می‌گند، دستکش‌های خاک‌آلودش شیارهای عمیق‌تری را توی سنگ پیدا کردند؛ شیارهای ملایمی که عمداً آنجا کنده شده بودند. چیزی روی سنگ‌قبر حکاکی شده بود. دقیق‌تر نگاه کرد...

«سوفی؟»

رویش را که برگرداند، آگاتا را دید که با پالتوی سیاه‌رنگ و کهنه‌ای نزدیک می‌شد و شمعی اشک‌ریزان را توی یک نعلبکی با احتیاط دست گرفته بود.

«مادرم از پنجره دیدت.»

آگاتا کنارش چمباتمه زد و شعله شمع را مقابل قبرها گرفت. مدتی طولانی، سوفی هیچ حرفی نزد. بالاخره در حالی که نگاهش به دو سنگ قبر بی نام دوخته شده بود، گفت: «پدرم فکر می کرد تقصیر مادرمه. دوتا پسر که هر دوشون مُرده به دنیا اومدن. مگه جور دیگه‌ای هم می تونست این قضیه رو درک کنه؟» پروانه آبی رنگی را نگاه کرد که از میان تاریکی بال زد و روی کُنده کاری سنگ قبر پوسیده مادرش فرود آمد.

«همه دکتراها گفتن اون دیگه نمی تونه بچه به دنیا بیاره. حتی مادرت هم گفت.» سوفی مکث کرد و به پروانه آبی بفهمی نفهمی لبخند زد. «بالاخره یه روز پیش اومد. اون قدر حالش بد بود که هیچ کس فکر نمی کرد دووم بیاره، ولی شکمش هی بزرگ می شد. بزرگان بهش می گفتن بچه معجزه. پدرم می گفت اسمش رو می ذاره فیلیپ^{۱۲}.»

سوفی رو به آگاتا کرد. «ولی اسم دختر رو که نمی شه گذاشت فیلیپ.»

سوفی مکث کرد و صورتش را در هم کشید. «اون من رو دوست داشت، برایش مهم نبود چقدر ضعیفش کرده بودم. مهم نبود چند بار پدرم رو دیده بود که می ره خونه دوستش و اون تو غیبش می زنه.» سوفی تا جایی که می توانست جلوی اشک هایش را گرفت. «دوستش، آگاتا. بهترین دوستش. آخه چطوری تونست این کار رو بکنه؟» و صورتش را توی دستکش های کثیفش فرو برد و گریه تلخی کرد.

آگاتا او را نگاه کرد و لام تا کام حرف نزد.

«من شاهد مرگش بودم، آگی^{۱۳}. نابود شده بود، بهش خیانت شده بود.» سوفی رویش را از قبر برگرداند. صورتش سرخ شده بود. «حالا پدرم می تونست هر چی که دلش می خواست داشته باشه.»

آگاتا دستی به شانه او کشید و گفت: «تو نمی تونی جلوش رو بگیری.»

سوفی مثل فنر از جا پرید. «یعنی بذارم کارش بی پاسخ بمونه؟»

«مگه چاره دیگه‌ای هم داری؟»

«تو فکر کردی اون عروسی برگزار می شه؟» سوفی تَفی انداخت. «بنشین و تماشا کن.»

«سوفی...»

«اونه که باید مُرده باشه!» خون به صورت سوفی دوید. «اون و شاهزاده های کوچولوش! اون موقع من هم می تونم توی این زندان خوشحال باشم!»

صورتش آن قدر ترسناک شده بود که آگاتا خشکش زد. برای اولین بار از زمانی که برگشته بودند، چشمش به ساحره مرگباری افتاد که درون دوستش بود؛ ساحره‌ای که بی صبرانه می خواست از بند رها شود.

سوفی وحشت را در چشم های آگاتا دید. «من م... م... م... متأسفم.» تته پته کنان رویش را برگرداند. «من... من

نفهمیدم چی شد.» از خجالت آب شد. ساحره رفته بود. سوفی که داشت می‌لرزید، زمزمه کرد: «دلم برات تنگ شده، آگی. می‌دونم ما به پایان خوشمون رسیدیم. ولی باز هم دلم برای مادرم تنگ شده.»

آگاتا اول دودل ماند، بعد دستی به شانه‌ دوستش زد. سوفی هم مقاومت نکرد و آگاتا او را که داشت گریه می‌کرد، توی بغلش گرفت. سوفی هق‌هق کرد: «ای کاش می‌تونستم دوباره ببینمش. حاضرم هر کاری بکنم. هر کاری.»

پایین تپه، ساعت برج خمیده ده بار نواخت، ولی فاصله بین هر ضربه بلند و غمبار ساعت را صدای غرغر لولاهای خشک پر می‌کرد. دو دختر در آغوش هم به سایه‌ گوژپشت آقای دوویل پیر چشم دوختند که مغازه‌اش را تعطیل کرده بود و کتاب‌های باقی‌مانده مغازه‌اش را روی گاری‌دستی گذاشته بود و حالا داشت از کنار برج ساعت می‌گذشت. پیرمرد هر چند قدم می‌ایستاد و زیر بار سنگین کتاب‌داستان‌های فراموش‌شده‌اش تقلا می‌کرد، تا اینکه سایه‌اش بالاخره گوشه‌ای ناپدید شد و صدای غرغر گاری‌اش هم دیگر به گوش نرسید.

سوفی نفسی کشید و گفت: «فقط دلم نمی‌خواد سرنوشتم مثل اون بشه، تنها و... فراموش شده.» رویش را به سمت آگاتا برگرداند و سعی کرد لبخند بزند. «ولی مادر من که یه دوست مثل تو نداشت، مگه نه؟ تو فقط برای اینکه ما با هم باشیم، از خیر یه شاهزاده گذشتی. حتی نمی‌تونم فکرش رو بکنم که این‌طوری یه نفر رو خوشحال کنم...» چشم‌هایش تار شد. «من لیاقت تو رو ندارم، آگاتا. واقعاً ندارم. اون هم بعد از کارهایی که کردم.» آگاتا همین‌طور ساکت بود.

«یه آدم خوب باعث می‌شه این ازدواج سر بگیره، مگه نه؟» سوفی او را آرام فشرد. «یه آدم به خوبی تو.» آگاتا ایستاد و گفت: «دیروخته.» و دستش را دراز کرد.

سوفی، بی‌رمق دستش را گرفت. «من هم هنوز باید برگردم و یه پیراهن برای مراسم عروسی پیدا کنم.» آگاتا هر طور بود لبخند زد. «می‌بینی؟ خودت هم خوبی.»

سوفی باوقار راه افتاد و گفت: «حداقل کاری که ازم برمی‌آد اینه که از عروس خوشگل‌تر باشم.»

آگاتا نفسش را با حرص بیرون داد و مشعل را از روی دروازه قاپ زد. «صبر کن. تا خونه باهات می‌آم.»

سوفی بدون اینکه بایستد، گفت: «چه عالی، این جوری می‌تونم بیشتر از بوی سوپ پیازی که شام خوردی لذت ببرم.»

«در واقع سوپ مارمولک و پیاز بود.»

«واقعاً نمی‌فهمم ما چطوری با هم دوستیم.»

هر دو در کنار هم آرام از دروازه نالان گذشتند و نور مشعل‌ها سایه‌های بلند آن دو را روی انبوه علف‌های هرز

انداخت. وقتی داشتند به زحمت از تپهٔ زمردرنگ پایین می‌رفتند و از دیدرس خارج می‌شدند، دوباره تندبادی در قبرستان وزید و شعلهٔ شمعی را که داشت چکه‌چکه توی نعلبکی گِل‌آلودش می‌ریخت، جان بخشید. شعله بزرگ و بزرگ‌تر شد و نورش روی پروانهٔ آبی‌رنگی افتاد که به شکل عجیبی روی قبر نشسته بود. بعد شعله روشن‌تر شد و آن قدر قد کشید که کنده‌کاری‌های روی دو سنگ‌قبر بی‌نام‌ونشان کنارش آشکار شد. روی هر کدام نقش یک قو بود. یکی سفید و آن یکی سیاه.

تازیانهُ باد غرش کنان میان دو سنگ فرود آمد و شمع را خاموش کرد.

۲: آگاتا هم آرزو می کند

خون. بوی خون به مشامش می رسید.
بخور.

هیولا درخت‌های سر راهش را در هم می شکست و دنبال بویشان می گشت. چهار دست و پا راه می رفت، خرناس می کشید و آب از دهانش جاری بود. پنجه‌ها و پاهایش را روی گل‌ولای می کوبید، تندتر، تندتر، شاخه‌ها و پیچک‌ها را تکه تکه می کرد، از روی تخته سنگ‌ها می جهید، تا اینکه بالاخره توانست صدای نفس‌هایشان را بشنود و ردّ سرخ‌رنگ را ببیند. یکی شان زخمی شده بود.
بخور.



از یک سر تنه دراز، سیاه و تو خالی درختی، خون را می لیسید و وحشتشان را بو می کشید. هیولا هیچ عجله‌ای نکرد، چون آن‌ها جایی نداشتند برونند و طولی نکشید که صدای هق‌هقشان را شنید. ذره ذره دیده شدند. مهتاب شبی از آن‌ها را نمایان می کرد که بین آن سر گنده درخت و خارزاری انبوه گیر افتاده بودند. پسر بزرگ‌تر، زخمی و رنگ پریده، پسر کوچک‌تر را محکم به سینه‌اش چسبانده بود.

هیولا هر دویشان را با هم از روی زمین بلند کرد و پسرهای گریان را توی هوا ننگه داشت. هیولا میان انبوه خارها، آن قدر آرام تکان‌تکانشان داد تا پسرها دست از گریه برداشتند و فهمیدند که هیولا خوب است. طولی نکشید که نفس‌های پسرها در آغوش تاریک هیولا عمیق‌تر شد و آن‌ها بیشتر در بازوانش فرورفتند، بازوهایی که آن‌ها را تنگ‌تر... شدیدتر... و محکم‌تر ننگه داشته بودند... تا اینکه پسرها نفس‌نفس زنان بیدار شدند...

و لبخند خونین سوفی را دیدند.

سوفی توی رختخواب از جا پرید، خورد به شمع کنار تختش و موم معطر اسطوخودوس را پاشید به کل دیوار.

به تندی رویش را به آینه کرد و خودش را دید که کچل و بی دندان است و زگیل‌ها آبله‌رویش کرده‌اند...

«کمک...» گلویش گرفت. چشم‌هایش را بست...

وقتی بازشان کرد، ساحره دیگر آنجا نبود. همان صورت زیبای خودش بهش خیره شده بود.

سوفی، وحشت‌زده، دنبال زگیل‌ها به پوست لرزان و سفیدش دست کشید و لایه نازک و سرد عرق را پاک کرد.

هیچ زگیلی پیدا نکرد. به خودش دل‌داری داد. من خوبم.

ولی دست‌هایش هنوز می‌لرزیدند، ذهنش می‌جوشید و نمی‌توانست هیولا را بیرون کند؛ هیولایی که در دنیایی

دور دست کشته بود، هیولایی که هنوز در رویاهایش دست از سرش بر نمی‌داشت. یاد خشمش در قبرستان افتاد... یاد

صورت سنگ‌شده آگاتا...

تو هرگز نمی‌تونی خوب باشی. رئیس مدرسه این را هشدار داده بود.

دهان سوفی خشک شد. حاضر بود توی مراسم عروسی لب‌خند بزند. حاضر بود توی مغازه بارتلی کار کند. حاضر بود

گوشت دست‌پخت بیوه‌زن را بخورد و برای پسرهایش اسباب‌بازی بخرد. حاضر بود اینجا خوشحال باشد. درست مثل

آگاتا.

حاضر بود هر کاری بکند تا دوباره ساحره نباشد.

بی صدا با خودش تکرار کرد: «من خوبم.»

حتماً رئیس مدرسه اشتباه می‌کرد. او جان آگاتا را نجات داده بود و آگاتا هم جان او را.

آن‌ها با هم به خانه آمده بودند. معما حل شده بود. رئیس مدرسه مُرده بود.

کتاب‌داستان بسته شده بود.

شک ندارم که خوبم. سوفی به خودش دلگرمی داد و دوباره بالشش را بغل کرد.

ولی هنوز می‌توانست طعم خون را حس کند.

مه و باد شبانه جایشان را به نور شفاف و کورکننده خورشید دادند؛ خورشیدی که در ماه نوامبر آن قدر پرنور بود که

انگار روزی خجسته و سرشار از عشق را به ارمغان آورده. تمام عروسی‌های گاوالدان یک مناسبت عمومی بودند؛ ولی

این جمعه، همه مغازه‌ها تعطیل شده بودند و میدان، خالی خالی بود، چون استفان مرد محبوبی بود. زیر چادر

سفیدرنگ باغ پشت خانه‌اش، تمام مردم شهر با هم خوش‌وبش می‌کردند و شربت گیلاس و نوشیدنی آلو

می‌خوردند؛ و سه ویولن‌زن که از نوازندگی دیشبشان در یک مراسم تدفین خسته و کوفته بودند، گوشه‌ای ساز

می‌زدند.

آگاتا نمی‌دانست پیراهن کت و کلفت و سیاه‌رنگش مناسب عروسی هست یا نه، ولی با حال و هوایش جور بود. از خواب که بیدار شده بود احساس بدبختی می‌کرد و نمی‌توانست بفهمد چرا. سوفی نیاز داره که من خوشحال باشم، وقتی با قدم‌های سنگین از تپه پایین می‌رفت، این را به خودش گفت؛ ولی به جمعیت توی باغ که رسید، اخمو و ترش‌رو بود. باید از این حال و روز درمی‌آمد، و گرنه سوفی را افسرده‌تر می‌کرد...

جرقه صورتی‌رنگی از میان جمعیت جست و پیراهن پف‌دار و پُرچینی محکم پیچید دورش. سوفی دم گوشش آهسته گفت: «ممنون که توی روز مهم ما پیشمون هستی.» آگاتا سرفه کرد.

سوفی با حالت خیال‌انگیزی گفت: «خیلی براشون خوشحالم، تو نیستی؟» و دستش را روی اشک‌های الکی‌اش کشید. «چقدر هیجان‌انگیز می‌شه. داشتن یه مادر جدید. دوتا برادر و هر روز رفتن به مغازه برای هم‌زدن...» آب دهانش را قورت داد. «کره.»

آگاتا با دهان باز به سوفی نگاه کرد که دوباره پیراهن محبوبش را پوشیده بود. «دوباره... صورتی شدی.» دوستش که داشت موهای بافته‌آراسته به روبان‌های صورتی‌اش را نوازش می‌کرد، نفسی کشید و گفت: «صورتی مثل قلب خوب و پُر مهرم.»

آگاتا پلک‌هایش را به هم زد. «توی شربت قارچ سمی ریخته‌ان؟»
«سوفی!»

هر دو دختر رو برگرداندند و جیکوب و آدام و استفان را دیدند که داشتند تاج گل‌های لاله‌آبی را بالای محراب جلوی چادر مرتب می‌کردند. پسرها که روی چند کدوتنبل ایستاده بودند تا قدشان برسد، دست تکان دادند و او را صدا زدند.

«فسقلی‌های دوست‌داشتنی و بامزه‌ای هستن، مگه نه؟» سوفی لبخند زد. «دلم می‌خواد هر دوشون رو قورت بدم، ام...»

آگاتا چشم‌های سبز دوستش را دید که از ترس یخ زدند. ولی بعد ترس ناپدید شد و فقط حلقه‌های کبود زیر چشم‌هایش باقی ماند. زخم‌های کابوس. قبلاً هم آن‌ها را در سوفی دیده بود.

آگاتا آهسته گفت: «سوفی، منم. لازم نیست نقش بازی کنی.»

سوفی سرش را تکان داد. «من و تو، آگی. این تنها چیزیه که برای خوب بودن لازم دارم.» صدایش می‌لرزید. بازوی آگاتا را محکم گرفت و به ته چشم‌های سیاه دوستش خیره شد. «تا وقتی ساحره درون من رو مُرده نگه داریم، به‌زور

هم که شده می‌تونم هر چیز دیگه‌ای رو تحمل کنم.» بازوی آگاتا را محکم‌تر فشار داد و رو کرد به محراب. فریاد زد: «اومدم، پسرها!» زورکی لبخندی زد و از جا پرید تا به خانواده جدیدش کمک کند.

آگاتا به جای اینکه تحت تأثیر قرار بگیرد، بیشتر احساس بدبختی کرد. من چم شده؟ مادرش آمد پیشش و یک لیوان شربت داد دستش. آن را یک‌جا سر کشید.

کالیس گفت: «چندتا کرم شب‌تاب بهش اضافه کردم. سگرمه‌ها رو باز می‌کنه.» آگاتا ذرات ریز قرمز رنگی را تف کرد.

«واقعاً می‌گم، عزیزم. می‌دونم مراسم عروسی چیز افتضاحیه، ولی سعی کن قیافه‌ت جوری نباشه که فکر کنن کینه داری.» مادرش با سر به جلو اشاره کرد. «بزرگان همین الان هم از ما متنفرن. بیشتر از این بهونه دستشون نده.»

آگاتا نگاهی به سه مرد چروکیده و ریشو انداخت که کلاه سیلندر مشکی به سر گذاشته بودند و شنل‌های خاکستری‌شان تا روی زانوهایشان می‌رسید. بین صندلی‌ها می‌لولیدند و سر تکان می‌دادند. از روی درازی ریش‌هایشان می‌شد سن‌وسالشان را حدس زد؛ ریش پیرترینشان مثل قیف تا زیر سینه‌اش می‌رسید.

آگاتا پرسید: «چرا اون‌ها باید همه ازدواج‌ها رو تأیید کنن؟»

مادرش گفت: «چون وقتی آدم‌ربایی‌ها ادامه پیدا کرد، بزرگان زن‌هایی مثل من رو مقصر می‌دونستن.» و شوره‌ها را از موهایش جدا کرد. «اون موقع‌ها اگه وقتی مدرسه‌ت تموم می‌شد ازدواج نمی‌کردی، مردم فکر می‌کردن ساحره‌ای. به خاطر همین بزرگان همه افراد مجرد رو مجبور می‌کردن ازدواج کنن.» لبخند طعنه‌آمیزی زد. «ولی حتی اجبار اون‌ها هم نتونست مردی رو وادار کنه که با من ازدواج کنه.»

آگاتا یاد زمانی افتاد که هیچ پسری توی مدرسه حاضر نشده بود او را به ضیافت ببرد. تا وقتی که... ناگهان بیشتر از قبل احساس بدبختی کرد.

«وقتی آدم‌ربایی‌ها ادامه پیدا کرد، بزرگان از جایگاه خودشون پایین‌تر اومدن و فقط ازدواج‌ها رو تأیید کردن. ولی هنوز هم کارهای وحشتناکشون رو یادمه.» مادرش این را گفت و ناخن‌هایش را روی پوست سرش فشار داد. «استفان از همه بیشتر زجر کشید.»

«چرا؟ چی به سرش اومد؟»

دست کالیس پایین افتاد، انگار یادش رفته بود که دخترش دارد گوش می‌کند. «هیچی، عزیزم. دیگه اهمیتی نداره.»

«ولی تو گفتی...» آگاتا شنید که اسمش را صدا می‌زنند. رویش را برگرداند و سوفی را دید که برایش دست تکان می‌دهد تا برود و روی نیمکت ردیف جلو بنشیند.

«آگی، داریم شروع می کنیم!»

آگاتا که کنار سوفی روی نیمکت اول و فقط چند متر دورتر از محراب نشسته بود، منتظر بود سوفی کم بیاورد و در هم بشکند. ولی لبخند از روی لب‌های دوستش نمی‌رفت، حتی وقتی پدرش رفت و در محراب کنار کشیش ایستاد و ویولن‌زن‌ها آهنگ مراسم رسمی را نواختند و جیکوب و آدام با کت‌وشلوارهای سفید و یک‌شکل گل‌های سرخ را توی راهروی بین نیمکت‌ها به هوا پاشیدند. بعد از ماه‌ها درگیری با پدرش، مبارزه برای جلب توجه، جنگیدن با زندگی واقعی... سوفی تغییر کرده بود.

من و تو، آگی.

تنها چیزی که آگاتا همیشه می‌خواست این بود که برای سوفی کافی باشد. اینکه سوفی هم به او نیاز داشته باشد، همان قدر که او به سوفی نیاز داشت و حالا، بالاخره پایان خوشش را به دست آورده بود.

ولی آگاتا اصلاً خوشحال نبود. چیزی در این عروسی آزارش می‌داد. چیزی توی قلبش می‌لولید. پیش از اینکه بتواند بفهمد چیست، ویولن‌زن‌ها ریتم آهنگشان را کند کردند، همه زیر چادر ایستادند و هانورا اردک‌وار از راهروی بین نیمکت‌ها جلو رفت. آگاتا بادقت سوفی را تماشا کرد و انتظار داشت دوستش بالاخره احساس واقعی‌اش را آشکار کند؛ ولی سوفی کم نیاورد، حتی وقتی داشت آرایش جدید و پیازی‌شکل موهای مادرخوانده‌اش و پیراهنش را که با چیزی شبیه خامه کیک لک شده بود، هضم می‌کرد.

کشیش شروع کرد: «دوستان و خانواده عزیز، در اینجا گرد هم آمده‌ایم تا شاهد پیوند این دو روح باشیم...» استفان دست هانورا را گرفت؛ و آگاتا بیشتر احساس بدبختی کرد. پشتش خم شد و لب‌ولوچه‌اش آویزان... مادرش از آن طرف راهرو به او چشم‌غره رفت. آگاتا صاف نشست و زورکی لبخند زد.

کشیش ادامه داد: «در عشق، شادی زاده صداقت است، زاده پابندی به آن کسی که به او نیاز داریم.»

آگاتا حس کرد سوفی دارد دستش را آرام می‌گیرد، انگار تمام چیزهایی که هر دو به آن نیاز داشتند، درست همین جا بود.

«باشد که عشقی میانتان بشکند که شما را کامل کند، عشقی که تا ابد پایدار باشد...»

کف دست آگاتا شروع کرد به عرق کردن.

«زیرا که شما این عشق را برگزیده‌اید و این پایان را برای داستانتان رقم زده‌اید.»

حالا عرق داشت از کف دستش می‌چکید، ولی سوفی دستش را ول نکرد.

«و اکنون، این پایان تا ابد از آن شماست.»

قلب آگاتا مثل چکش می کوبید. پوستش گُر گرفته بود.
«و اگر هیچ کس اعتراضی نداشته باشد، این پیوند تا ابد بسته می شود...»
آگاتا که دلش داشت به هم می خورد، خم شد جلو...

ضریه می‌زد.

«آگاتا! آگاتا، کمک!»

ولی وقتی باقی نمانده بود، چون نزدیک بود پیکان یک تیر سرش را گوش‌تاگوش ببرد. سوفی با تمام سرعت از تپه پایین دوید و تیرها هم در تمام طول راه دنبالش کردند.

رو به تصویر شهدای روی شیشه‌های رنگی و مجسمه قدیس‌ها شیون کرد. «آخه کی می‌خواد من رو بکشه؟» آگاتا روی نیمکت‌های خالی کنارش نشست. دو هفته بود که سوفی در کلیسا مخفی شده بود؛ تنها جایی که تیرها در آن تعقیبش نمی‌کردند. چندین و چند بار سعی کرد از آنجا فرار کند، ولی تیرهای انتقام‌جو مثل شلاق از جنگل برمی‌گشتند و دنبالش هم نیزه‌ها، تیرها، خنجرها و تیرهای کوچک‌تر می‌آمدند. سه روز گذشت و دیگر کاملاً معلوم بود هیچ راه فراری وجود ندارد. هر کسی که می‌خواست او را بکشد، حاضر بود هر چقدر لازم باشد، صبر کند.

اولش سوفی دلیلی برای ترسیدن نمی‌دید. مردم شهر برایش غذا می‌آوردند (و البته حواسشان به حساسیت‌گشوده او به گندم و شکر و لبنیات و گوشت قرمز بود)، آگاتا برایش گیاهان و ریشه‌هایی را می‌آورد که برای درست کردن کرم‌هایش لازم داشت و استفان هم قول داد تا وقتی دخترش صحیح و سالم به خانه برنگردد، دوباره عروسی نمی‌کند. وقتی مردهای شهر بیهوده جنگل را برای پیدا کردن قاتل‌ها زیرورو می‌کردند، خبرنگار شهر به سوفی که باید سنگینی یک طلسم دیگر را تحمل می‌کرد، لقب شاهدخت کوچولوی شجاع داد و بزرگان هم دستور دادند مجسمه‌اش را از نو رنگ بزنند. طولی نکشید که بچه‌ها دوباره برای گرفتن عکس امضاشده غلغله راه انداختند. سرود مذهبی دهکده را تغییر دادند و اسمش را گذاشتند سوفی ما مقدس است. مردهای شهر نوبتی دم کلیسا نگهبانی می‌دادند. حتی صحبت از این بود که وقتی خطر دست از سر سوفی بردارد، یک نمایش دائمی با اجرای تک‌نفره خودش در سالن نمایش برپا کنند.

«ملکه سوفی، یه جشن قهرمانانه سه ساعته به مناسبت موفقیت‌های من.» سوفی دسته‌گل‌های ابراز همدردی را که راهروی بین نیمکت‌ها را پر کرده بودند، بو می‌کرد و در خلسه‌ای روحانی فرو رفته بود. «یه سالن بزرگ برای هیجان بیشتر، برای میان‌پرده هم سیرک با شیرهای وحشی و بندبازی، بعدش هم یه اجرای شورانگیز از من زنی ساده بیش نیستم برای پایان‌بندی. وای، آگاتا، چقدر آرزو داشتم جایگاه خودم رو توی این شهر یکنواخت و بی‌روح پیدا کنم! تنها چیزی که لازم داشتم یه نقش بود که بتونه عظمت رو نشون بده!» یک‌دفعه نگران شد. «فکر می‌کنی اون‌ها از تلاش برای کشتن من دست برنمی‌دارن، مگه نه؟ این بهترین اتفاقیه که تا حالا افتاده!»

ولی بعد حمله‌ها بدتر شد.

شب اول، بمب‌های آتشین از جنگل پرتاب شدند و خانه بل را با خاک یکسان کردند. تمام اعضای خانواده بل بی‌خانمان شدند. شب دوم، روغن جوشان مثل سیل از درخت‌ها جاری شد و سرتاسر کوره‌راه یکی از کلبه‌ها را نابود کرد. در میان مخروبه‌های سوزان، قاتل‌ها همان پیام را به جا گذاشته بودند که میان شعله‌های آتش روی زمین می‌سوخت:

سوفی را به ما بپرهیز

وقتی صبح روز بعد بزرگان به میدان رفتند تا دادو قال اهالی دهکده را آرام کنند، استفان خودش را به کلیسا رسانده بود.

او که یک چکش و چندتا قفل در دستش بود، به دخترش گفت: «این تنها راهیه که من و بزرگان می‌تونیم ازت محافظت کنیم.»

آگاتا از آنجا نرفت، برای همین استفان او را هم زندانی کرد.

«فکر می‌کردم داستانون تموم شده!» سوفی اشک می‌ریخت و شعارهای یک‌صدای مردم دهکده را که بیرون بودند، گوش می‌داد. «اون رو پس بفرستین! اون رو پس بفرستین!» توی صدلی‌اش فرو رفت. «چرا اون‌ها تو رو نمی‌خوان؟ چرا من همیشه آدم بده‌ام؟ چرا من همیشه زندانی می‌شم؟»

کنارش، آگاتا زل زده بود به قدیس مرمری در کتیبه بالای محراب که به سمت فرشته‌ای خیز برداشته بود. بازوی نیرومندش را دراز کرده و سینه‌اش را چرخانده بود، انگار می‌خواست دنبال فرشته برود، هر جا که می‌رفت... «آگی؟»

آگاتا از فکر و خیال بیرون آمد و رویش را برگرداند. «تو واقعاً خوب بلدی برای خودت دشمن بتراشی.»

سوفی گفت: «من سعی کردم خوب باشم! سعی کردم عین تو باشم!»

آگاتا دوباره دلش به هم خورد. همان حسی که مدام سعی می‌کرد آن را فرو ببرد.

«آگی، یه کاری بکن!» سوفی بازوی آگاتا را محکم گرفت. «تو همیشه همه‌چی رو درست می‌کنی!»

آگاتا زیر لب گفت: «شاید من به اون خوبی که تو فکر می‌کنی نباشم.» و خودش را پس کشید و وانمود کرد دارد کفش قلمبه‌اش را تمیز می‌کند. در سکوت، می‌توانست نگاه سوفی را روی خودش حس کند.

«آگی.»

«هوم.»

«چرا انگشتت برق زد؟»

عضلات آگاتا سفت شد. «چی؟»

سوفی یواش گفت: «من دیدمش. توی عروسی.»

آگاتا نگاهی به او انداخت. «لابد نورهای عروسی گولت زدن. جادو اینجا اثر نداره.»

«درسته.»

آگاتا نفسش را حبس کرد. می‌توانست حس کند که فکر سوفی مشغول شده.

دوستش گفت: «ولی معلم‌ها دیگه هیچ‌وقت انگشت‌هامون رو به هم قفل نکردن، درسته؟ و جادو از احساس پیروی

می‌کنه. بهمون این جور می‌گفتن.»

آگاتا سر جایش وول خورد. «خب؟»

سوفی گفت: «توی عروسی انگار خوشحال نبودی. مطمئنی یه چیزی ناراحتت نکرد؟ اون قدر ناراحت که بخوای

جادو کنی؟»

نگاه آگاتا به چشم‌های سوفی افتاد. سوفی هم صورت او را می‌کاوید و درونش را واضح می‌دید.

«من تو رو می‌شناسم، آگاتا.»

آگاتا به نیمکت چنگ انداخت.

«می‌دونم چرا ناراحت بودی.»

آگاتا بی‌اختیار گفت: «سوفی، همچین قصدی نداشتم!»

سوفی گفت: «تو از دست پدرم ناراحت بودی. به خاطر تمام بلاهایی که سر من آورد.»

آگاتا چپ‌چپ نگاهش کرد. بعد خونسردی‌اش را به دست آورد و سرش را تکان داد. «درسته. آها. مُچم رو گرفتی.»

«اولش فکر کردم تو طلسم کردی تا جلوی عروسی رو بگیری. ولی این الان دیگه با عقل جور در نمی‌آد، مگه نه؟»

سوفی با حرص نفسش را بیرون داد و گفت: «اون جور یعنی من هدف تیرهای تو بودم.»

آگاتا خس‌خسی کرد و خندید. سعی کرد به او نگاه نکند.

«فقط نورها گولم زدن.» سوفی آهی کشید. «راست گفتی.»

ساکت نشستند و به شعارها گوش دادند.

سوفی گفت: «نگران پدرم نباش. من و اون با هم خوب می‌شیم. ساحره برنمی‌گرده، آگی. تا وقتی ما با هم دوستیم،

برنمی‌گرده.»

لحنش بی‌ریاتر از هر وقتی بود که آگاتا تا حالا شنیده بود. آگاتا شگفت‌زده سرش را بلند کرد.

سوفی گفت: «تو من رو خوشحال می‌کنی، آگاتا. فقط خیلی طول کشید تا این رو بفهمم.»

آگاتا سعی کرد جلوی نگاه خیره‌اش را بگیرد، ولی تنها چیزی که می‌دید، قدیس بالای محراب بود که دستش را به طرفش دراز کرده بود، مثل شاهزاده‌ای که بخواهد دست شاهدختش را بگیرد.

سوفی گفت: «حالا می‌بینی. ما یه نقشه می‌کشیم، مثل همیشه.» «ولی بهتره اول یه چرتِ پوست‌قشنگ کن بزنیم...» وقتی سوفی مثل گربه خودش را روی نیمکت جمع کرد و بالشش را به شکمش چسباند، آگاتا دید که همان بالش مورد علاقه دوستش است که روی آن شاهدختی موطلایی و شاهزاده‌اش گل‌دوزی شده بود که زیر کلمات تا همیشه کنار همدیگر ایستاده بودند. ولی سوفی با وسایل خیاطی‌اش شاهزاده را تغییر داده بود. او حالا چتری‌های تیره و چشم‌های ورقلمبیده و ابلهانه‌ای داشت... و لباس سیاه پوشیده بود.

آگاتا دوستش را تماشا کرد که بعد از چند نفس، خوابش برد و برای اولین بار در این چند هفته، از شر کابوس‌هایش خلاص شد.

صدای شعارهای بیرون کلیسا بلندتر می‌شد. «اون رو پس بفرستین! اون رو پس بفرستین!» و در همین حال، آگاتا به بالش سوفی زل زده بود و دلش هنوز از همان حس تهوع به هم می‌خورد.

همان حسی که وقتی توی آشپزخانه‌شان به کتاب‌داستان نگاه می‌کرد، پیدا کرده بود. همان حسی که با دیدن زن و شوهری که سوگندهای ازدواجشان را یاد می‌کردند، پیدا کرده بود. همان حسی که موقع گرفتن دست سوفی، قوی‌تر و قوی‌تر شده بود، آن قدر که نوک انگشتش مثل یک راز برق زده بود. رازی آن قدر وحشتناک و آن قدر نابخشودنی که باعث شده بود او یک قصه پریان را خراب کند.

چون در آن لحظه که آگاتا مراسم عروسی را تماشا می‌کرد که هرگز نصیب خودش نشد، آرزویی کرده بود که هیچ وقت فکر نمی‌کرد ممکن باشد.

آرزو کرده بود که داستانش پایان دیگری داشته باشد.

پایانی با یک نفر دیگر.

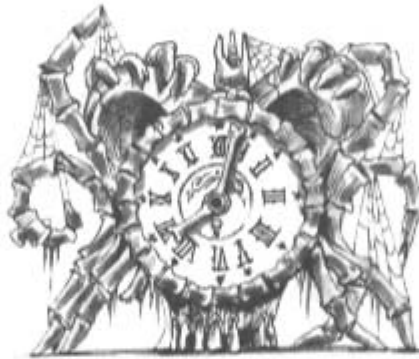
همان موقع بود که تیرها به سراغ سوفی آمدند.

تیرهایی که نمی‌شد جلوی‌شان را گرفت و هر چه آگاتا سعی کرد آرزویش را پس بگیرد، فایده‌ای نداشت.

۳: خُرده‌نان‌ها

آن شب، از روی درخت‌ها تخته‌سنگ پرت کردند و اول خانهٔ رادلی را با خاک یکسان کردند، بعد هم برج خمیدهٔ ساعت را که با ناله‌های درهم‌شکسته می‌نواخت و در همان حال، اهالی جیغ می‌کشیدند و از میدان می‌گریختند. طولی نکشید که تمام مسیرها و کوره‌راه‌ها متلاشی شدند و پدر و مادرهایی که در چاه‌ها و خندق‌ها فرزندان‌شان را به خودشان چسبانده بودند، قلوه‌سنگ‌هایی را تماشا می‌کردند که مثل شهاب‌سنگ از مقابل ماه رد می‌شدند. وقتی ساعت چهار صبح حمله‌های رعدآسا تمام شد، فقط نصف شهر باقی مانده بود. اهالی از ترس می‌لرزیدند و به سالن نمایش چشم دوخته بودند که آن دورها می‌درخشید و چراغ‌های پردهٔ قرمز رنگش از نو کنار هم چیده شده بود:

یا سوفی یا مرگ.



سوفی در طول تمام این اتفاق‌ها آرام خوابیده بود و آگاتا گیرافتاده توی کلیسا، همین‌طور بیدار نشسته بود و به صدای جیغ‌ها و ضربه‌ها گوش می‌کرد. اگر سوفی را به آن‌ها می‌داد، بهترین دوستش می‌مرد. اگر سوفی را به آن‌ها نمی‌داد، تمام مردم شهر می‌مردند. شرم‌گلویش را سوزاند. معلوم نیست چطور، ولی او دوباره دروازه‌های بین دو دنیا را باز کرده بود. اما به روی چه کسی؟ چه کسی می‌خواست سوفی بمیرد؟

حتماً راهی برای درست کردنش وجود داشت. اگر او دروازه‌ها را باز کرده بود، پس حتماً می‌توانست آن‌ها را ببندد! اول سعی کرد کاری کند که انگشتش دوباره برق بزند، آن قدر روی خشمش تمرکز کرد تا گونه‌هایش متورم شد، خشم از آدم‌کش‌ها، خشم از خودش، خشم از انگشت ابله و خاموشش که حالا انگار حتی از قبل هم رنگ‌پریده‌تر شده بود. بعد سعی کرد هر طور شده طلسم کند تا جلوی مهاجمان را بگیرد؛ که البته آن‌طور که انتظارش را داشت پیش نرفت. سعی کرد رو به قدیس‌های شیشه‌های رنگی دعا کند، با دیدن اولین ستاره در آسمان تاریک شب آرزو کند، برای احضار پری‌ها به هر چراغی که توی کلیسا بود دست بکشد؛ و وقتی تمام تلاش‌های ترحم‌انگیزش بی‌نتیجه ماند، آگاتا رژلب صورتی سوفی را یواش از توی مشت او درآورد و روی شیشهٔ پنجره که با نور سحرگاه روشن

شده بود، نوشت: به جایش من را ببرید. در کمال شگفتی اش، جواب گرفت.

در حاشیهٔ جنگل، با شعله‌های آتش نوشته شده بود: نه.

آگاتا یک لحظه تلالؤی سرخی را میان درخت‌ها دید. ولی بعد غیب شد.

نوشت: کی هستید؟

شعله‌ها جواب دادند: سوفی را به ما بده.

آگاتا پافشاری کرد: خودتان را نشان بدهید.

سوفی را به ما بده.

آگاتا تندتند نوشت: دستتان به او نمی‌رسد.

این بار در جواب، گلولهٔ توپی مجسمهٔ سوفی را در هم کوبید.

سوفی پشت سر آگاتا تکانی خورد و جویده‌جویده چیزی دربارهٔ بدخواهی و جوش صورت گفت. با سروصدا در تاریکی این طرف و آن طرف رفت و شمعی را روشن کرد که به شوکران‌های روی الوارهای سقف درخششی برنزی داد. بعد چند حرکت یوگا سر هم کرد، یک دانه بادام گاز زد، دانهٔ گریپ‌فروت و پولک قزل‌آلا و کرم کاکائو به صورتش مالید و با لبخندی خواب‌آلود رو به آگاتا کرد.

«صبح بخیر، عزیز دلم. نقشه‌مون چیه؟»

ولی آگاتا با شانه‌های خمیده پای درگاه پنجره ایستاده بود و به آن سوی شیشهٔ شکسته زل زده بود، بعد سوفی هم همین کار را کرد، زل زد به شهر که با خاک یکسان شده بود، به انبوه بی‌خانمان‌هایی که میان آوارها جست‌وجو می‌کردند و سر قطع‌شدهٔ مجسمه‌اش که روی پلکان کلیسا با دهان باز به او خیره مانده بود. لبخند سوفی کم‌کم محو شد.

«نقشه‌ای در کار نیست، مگه نه؟»

تَرَق!

درهای چوب بلوط به لرزه درآمدند. یکی داشت با چکش محکم به قفل می‌کوبید.

تَرَق! تَرَق!

سوفی فریاد زد: «آدم‌کش‌ها!»

آگاتا وحشت‌زده از جا پرید. «کلیسا یه مکان مقدسه!»

تخته‌های چوبی شکستند، میخ‌ها شل شدند و جرینگ‌جرینگ روی زمین افتادند.

دخترها خودشان را به محراب کلیسا چسباندند. «قایم شو!» آگاتا نفسش بند آمده بود و سوفی مثل مرغ سرکنده

دور جایگاه قرائت می‌دوید...

یک چیز آهنی لغزید لای در.

آگاتا آهسته جیغ زد: «کلید! اون‌ها کلید دارن!»

صدای زبانه قفل را شنید. پشت سرش، سوفی داشت بیهوده بین پرده‌ها بال‌بال می‌زد.

آگاتا فریاد زد: «قایم شو دیگه!»

در ناگهان چهارتاق باز شد و او سریع چرخید به طرف درگاه تاریک. زیر نور ضعیف شمع، سایه گوزیشت و سیاهی

خزید توی کلیسا.

قلب آگاتا ایستاد.

نه...

سایه خمیده که در روشنایی شعله‌ها می‌لرزید، نرم و آرام از میان راهروی بین نیمکت‌ها گذشت. آگاتا در مقابل

محراب به زانو افتاد. قلبش آن قدر تند می‌زد که نمی‌توانست نفس بکشد.

اون مُرده! قویی سفید او را تکه‌تکه کرده و تکه‌هایش را در باد پراکنده بود! بال‌های قوی سیاهش مثل باران روی

مدرسه‌ای در دوردست‌ها باریده بود! ولی حالا رئیس مدرسه داشت به سمت او می‌خزید، خیلی خیلی زنده. آگاتا

جیغ کشید و مقابل جایگاه قرائت از ترس خودش را جمع کرد...

صدایی گفت: «این وضعیت قابل تحمل نیست.»

صدای رئیس مدرسه نبود.

آگاتا از لای انگشت‌هایش نگاه کرد. یکی از بزرگان که ریشش از همه بلندتر بود، بالای سرش ایستاده بود.

«باید سوفی رو ببریم یه جای امن.» یکی دیگر از بزرگان که جوان‌تر بود و پشت سر آن یکی ایستاده بود، این را گفت و

کلاه سیلندر سیاه‌رنگش را به نشانه احترام از سر برداشت.

جوان‌ترینشان که عقب ایستاده بود و به ریش کم‌پشتش دست می‌کشید، گفت: «همین امشب هم باید ببریمش.»

صدایی آهسته گفت: «کجا؟»

بزرگان سرشان را بلند کردند و سوفی را دیدند که توی پارچه نقش‌برجسته‌ای بالای محراب ایستاده بود و خودش را

به قدیسی چسبانده بود.

آگاتا سرش داد زد: «رفتی اونجا قایم شدی؟»

سوفی که بیهوده دست‌وپا می‌زد خودش را از مجسمه خلاص کند، از مُسن‌ترینشان پرسید: «من رو کجا می‌برین؟»

«ترتیبش داده شده.» همین‌طور که کلاهِش را جابه‌جا می‌کرد و به سمت در می‌رفت، گفت: «امروز عصر برمی‌گردیم.»

آگاتا فریاد زد: «پس حمله‌ها چی؟ چطوری جلوشون رو می‌گیرین؟»

نفر وسطی که دنبال مسن‌ترینشان بیرون می‌رفت، گفت: «ترتیبش داده شده.»

«ساعت هشت.» جوان‌ترینشان که پشت سر نفر قبلی روانه شده بود، گفت: «فقط سوفی.»

«از کجا می‌دونین جاش قراره امن باشه؟» آگاتا وحشت کرده بود.

مسن‌ترینشان بلند گفت: «ترتیب همه‌چی داده شده.» و در را پشت سرش قفل کرد.

دو دختر همین‌طور ساکت ایستاده بودند که سوفی یک‌دفعه جیغ کشید.

«دیدی؟ بهت که گفته بودم!» از روی پارچه پرنقش‌ونگار سر خورد پایین و آگاتا را محکم توی بغلش فشرد. «هیچی

نمی‌تونه پایان خوش ما رو خراب کنه.» همین‌طور که با خیال آسوده زیر لب آواز می‌خواند، کرم‌ها و خیارهایش را

جمع کرد و توی چمدان خوشگل صورتی‌اش گذاشت، چون معلوم نبود چقدر طول می‌کشد تا به دوستش اجازه

بدهند بیاید دیدنش و باز هم از این‌ها برایش بیاورد. رویش را برگرداند و به چشم‌های درشت و مشکی آگاتا نگاه کرد

که به بیرون پنجره دوخته شده بود.

«اخم نکن، آگی. ترتیب همه‌چی داده شده.»

ولی آگاتا که داشت اهالی را تماشا می‌کرد که خرابه‌ها را واری می‌کردند و با چشم‌های سرخ از اشک نگاه‌های

خشم‌آلود به کلیسا می‌انداختند، یاد آخرین باری افتاد که مادرش گفته بود بزرگان ترتیب همه‌چیز را داده‌اند... و

امیدوار بود این دفعه نتیجه بهتری داشته باشد.

پیش از غروب، بزرگان به استفان اجازه دادند بیاید. از وقتی استفان سوفی را آنجا زندانی کرده بود، همدیگر را ندیده

بودند. قیافه‌اش تغییر کرده بود. ریشش زیادی بلند شده بود، لباس‌هایش بدجوری کثیف بودند و بدنش زار و نحیف

بود. دوتا از دندان‌هایش سر جایشان نبودند و کاسه چشم‌چپش کبودی آبی‌رنگی داشت. حالا که دخترش تحت

حفاظت بزرگان قرار گرفته بود، اهالی شهر تمام دق‌دلی‌شان را سراو خالی کرده بودند.

سوفی به‌زور حالت همدردی به خودش گرفت، ولی حس شادمانی به قلبش نیشتر می‌زد. هر چقدر هم تلاش

می‌کرد خوب باشد، ساحره درونش باز هم می‌خواست پدرش زجر بکشد. به آگاتا نگاه کرد که یک گوشه داشت

ناخن‌هایش را می‌جوید و وانمود می‌کرد چیزی نمی‌شنود.

استفان گفت: «بزرگان گفتن خیلی طول نمی‌کشه. وقتی اون بزدل‌های توی جنگل بفهمن تو مخفی شدی، دیر یا

زود خودشون رو نشون می دن و اون وقت، من آماده‌ام.» چاله‌چوله‌های سیاه‌شده صورتش را خاراند و دید چهره دخترش در هم رفته. «می دونم، قیافه‌م خیلی دیدنی شده.»

سوفی گفت: «یه لایه برداری حسایی با کرم عسل لازم داری.» و آن قدر کیف لوازم زیبایی‌اش را زیرورو کرد تا کیسه پوست‌ماری‌اش را پیدا کرد. ولی پدرش با چشم‌های نمناک فقط به ویرانه‌های شهر خیره مانده بود.

«پدر؟»

«مردم می خوان تو رو تحویل بدن. ولی بزرگان حاضرین هر کاری بکنن که تو در امان باشی، حتی با وجود اینکه کریسمس نزدیکه. اون‌ها از همه ما بهترن.» استفان آهسته ادامه داد: «الان دیگه هیچ کس توی شهر چیزی به من نمی فروشه. آخه ما چطوری می‌خوایم زنده بمونیم...» اشک‌هایش را پاک کرد.

سوفی تا حالا ندیده بود پدرش گریه کند. بی‌اختیار گفت: «خب تقصیر من که نیست.»

استفان نفسش را بیرون داد. «سوفی، تنها چیزی که مهمه اینه که تو صحیح و سالم بررسی خونه.»

سوفی الکی با کیسه کرم عسلش وررفت. «الان شما کجا زندگی می‌کنین؟»

«این هم یه دلیل دیگه برای اینکه همه ازم متنفر باشن.» پدرش این را گفت و چشم سیاهش را مالید. «کسی که دنبال توئه، تمام خونه‌های دوروبر ما رو منفجر کرده، ولی کاری به خونه ما نداشته. اثری از مغازه خواروبارفروشی مون باقی نمونده، ولی هانورا هنوز هم می‌تونه یه راهی پیدا کنه تا هر شب شکم ما رو سیر کنه.»

سوفی کیسه را توی دست‌هایش فشار داد. «ما؟»

«پسرها فعلاً رفته‌ان توی اتاق تو، تا وقتی همه چی امن و امان بشه و بتونیم عروسی رو برگزار کنیم.»

سوفی تندتند یک قلنبه از کرم سفیدرنگ را به او مالید. استفان کرم عسل را بو کرد و فوری شروع کرد به گشتن توی کیف سوفی. «اینجا چیزی هست که پسرها بتونن بخورن؟»

آگاتا که دید سوفی الان است غش کند، خودش را انداخت وسط. «استفان، تو می‌دونی بزرگان قراره اون رو کجا قایم کنن؟»

استفان با تکان سر گفت نه. «ولی به من اطمینان دادن که حتی اهالی شهر هم پیداش نمی‌کنن.» و سوفی را تماشا کرد که داشت کیفش را سریع می‌برد آن طرف کلیسا تا از دسترس او هر چه بیشتر دورش کند. استفان صبر کرد تا او دیگر نتواند صدایشان را بشنود و یواش گفت: «فقط آدم‌کش‌ها نیستن که باید از سوفی دور نگهشون داریم.»

آگاتا با سماجت به او گفت: «ولی اون تنهایی نمی‌تونه خیلی دووم بیاره.»

استفان از پنجره به جنگلی که گاوالدان را محبوس کرده بود، نگاه کرد، جنگلی تاریک و بی‌انتها در نوری که رفته‌رفته

رنگ می باخت. «وقتی اون بیرون بودین چه اتفاقی افتاد، آگاتا؟ کی می خواد دختر من بمیره؟»
آگاتا هنوز جوابی نداشت. پرسید: «فرض کنیم نقشه درست پیش نره، اون وقت چی؟»
استفان نگاهش را دزدید و گفت: «مجبوریم به بزرگان اعتماد کنیم. اون ها می دونن بهترین کار چیه.»
آگاتا دید درد روی صورت استفان سایه انداخته. استفان از همه بیشتر زجر کشید. این را مادرش گفته بود.
«یه جوری درستش می کنم. ازش مراقبت می کنم. قول می دم.» از صدای آگاتا احساس گناه می بارید.
استفان خم شد جلو و گفت: «این قولیه که ازت می خوام حتماً بهش عمل کنی.»
آگاتا به چشم های وحشت زده او نگاه کرد.

«وای خدای من!»

رویشان را برگرداندند و سوفی را توی محراب دیدند که کیش را به سینه‌اش چسبانده بود.

«من تا آخر هفته برمی‌گردم خونه.» اخم‌هایش را در هم کشید. «و بهتره ملافه‌های تخت‌خوابم تمیز باشه.»

نزدیک ساعت هشت، سوفی روی میز محراب نشسته بود و به قاروقور شکمش گوش می‌داد. شمع‌های اشک‌ریزان احاطه‌اش کرده بودند. اجازه داده بود پدرش آخرین بیسکویت‌های سبوس جوی بدون کره‌اش را برای پسرها ببرد، چون آگاتا واقعاً مجبورش کرده بود. پسرها وقتی بیسکویت‌ها را می‌خوردند، حتماً بالا می‌آوردند. این فکر باعث می‌شد حالش بهتر شود.

سوفی آهی کشید. رئیس مدرسه راست می‌گفت. من شرورم.

ولی با وجود تمام قدرت جادویی‌اش، نمی‌فهمید که یک راه درمان هم وجود دارد. یک دوست که باعث می‌شد او خوب باشد. تا وقتی سوفی آگاتا را داشت، دیگر هرگز تبدیل به آن ساحره زشت و وحشتناک نمی‌شد.

وقتی کلیسا تاریک شد، آگاتا مقاومت کرد و نمی‌خواست سوفی را تنها بگذارد، ولی استفان مجبورش کرد. بزرگان حرفشان را واضح زده بودند. «فقط سوفی» و الان وقت سرپیچی از دستورشان نبود. آن هم وقتی آن‌ها می‌خواستند جان سوفی را نجات بدهند.

سوفی حالا که آگاتا دیگر پیشش نبود، ناگهان دل‌شوره گرفت. یعنی این همان حسی بود که آگاتا قبلاً نسبت به او داشت؟ آن موقع، سوفی که غرق در خواب و خیال‌های شاهدختی خودش شده بود، سنگدلی را در حق آگاتا تمام کرده بود. ولی حالا نمی‌توانست آینده را بدون او تصور کند. روزهای سخت پیش رو را در مخفیگاهش هر طور شده تحمل می‌کرد، ولی فقط به این خاطر که می‌دانست بعد از آن روزها دوستش را می‌بیند. دوستی که برایش مثل عضو واقعی خانواده‌اش شده بود.

ولی آخر چرا آگاتا نازگی‌ها این قدر کارهای عجیب و غریب می‌کرد؟

ماه قبل، سوفی متوجه شده بود فاصله‌ای بینشان ایجاد شده که مدام بیشتر می‌شود. موقع پیاده‌روی‌هایشان آگاتا دیگر مثل قبل زیاد نمی‌خندید، بهش که دست می‌زدی بیشتر وقت‌ها سرد و انگار غرق در افکار خودش بود. از زمانی که با هم آشنا شده بودند، این اولین بار بود که سوفی احساس می‌کرد خودش بیشتر از آگاتا برای این دوستی مایه می‌گذارد.

بعد عروسی فرا رسید. وقتی دست آگاتا را توی دست‌های خودش گرفته بود، به روی خودش نیاورد که دست آگاتا چقدر می‌لرزید و عرق کرده بود؛ انگار دستش می‌خواست از توی دست سوفی لیز بخورد، انگار راز وحشتناکی را توی

مُشتش نگه داشته بود.

«شاید من به اون خوبی که تو فکر می کنی، نباشم.»

صدای نبضش مثل چکش توی گوشش کوبید. امکان نداشت انگشت آگاتا آن روز برق زده باشد.
امکان داشت؟

به مادرش فکر کرد. او هم زیبا، باهوش و دل ربا بود... او هم دوستی داشت که مدت ها به او اعتماد کرده بود... و نتیجه اش این شد که آن دوست به او خیانت کرد و باعث شد تنها و دل شکسته بمیرد.

سوفی این فکر را از سرش بیرون کرد. آگاتا به خاطر او قید یک شاهزاده را زده بود. چیزی نمانده بود جانش را به خاطر او از دست بدهد. آگاتا با وجود تمام سختی ها، پایان خوشی را برای هر دویشان رقم زده بود.

در آن کلیسای سرد و تاریک، قلب سوفی لحظه به لحظه تندتر می زد.

پس برای چی باید افسانه مون رو خراب کنه؟

درهای کلیسا پشت سرش غرغر کرد و باز شد. سوفی با خیال راحت رویش را برگرداند و سایه ها را دید که با شنل های خاکستری و کلاه های سیاه در دستشان، منتظر بودند.

فقط مسن ترینشان چیز دیگری هم در دست داشت.

چیزی تیزتر.

مشکل زندگی کردن در قبرستان این است که مرده ها نیازی به نور ندارند. قبرستان نیمه شب ها مثل قیر، سیاه سیاه بود، فقط مشعل ها بالای دروازه ها می سوختند و از هر چیز دیگری در آن سوی قبرستان فقط سایه ای به رنگ جوهر به چشم می خورد. آگاتا از بین کرکره های شکسته پنجره اش سرک می کشید و روشنایی چادرهای سفیدرنگ پایین تپه را می دید که قرار بود پناهگاه کسانی باشند که به خاطر حمله ها بی خانمان شده بودند. جایی آن بیرون، بزرگان داشتند سوفی را به جای امنی می بردند. تنها کاری که از دست او برمی آمد این بود که منتظر بماند.

آگاتا گفت: «باید نزدیک کلیسا قایم می شدم.» و خراش تازه ملک الموت را روی دستش لیسید؛ ملک الموت هنوز جوری رفتار می کرد که انگار او غریبه است.

مادرش گفت: «نمی شه از دستور بزرگان سرپیچی کرد.» مثل چوب، صاف و صوف نشست روی تختش و نگاهش را دوخت به ساعت روی تاقچه که عقربه هایش از استخوان ساخته شده بود. «از وقتی تو جلوی بچه دزدی ها رو گرفتی، خیلی متمدن شدن. بذار همین جوری بمون.»

آگاتا تمسخرآمیز گفت: «ول کن بابا. آخه سه تا پیرمرد با من چی کار می تونن بکنن؟»

«همون کاری که همه مردها وقتی می ترسن، انجام می دن.» چشم کالیس هنوز به ساعت بود. «تقصیر رو می ندازن گردن جادوگر.»

«هوممم. لابد ما رو هم می بدن به یه ستون چوبی و آشمون می زنن.» آگاتا با حرص نفسش را بیرون داد و خودش را تالایی انداخت روی تختخوابش.

دلهره، سکوت را عمیق تر می کرد. آگاتا سر جایش نشست و صورت درهم رفته مادرش را دید که هنوز به مقابله خیره مانده بود.

«جدی که نمی گی، مادر؟»

روی لب کالیس عرق نشسته بود. «وقتی بچه دزدی ها ادامه پیدا کرد، اون ها دنبال یکی می گشتن تا گناه رو بندازن گردنش.»

آگاتا حیرت زده گفت: «یعنی واقعاً زن ها رو می سوزوندن؟»

«مگه اینکه ازدواج می کردیم. این کار رو از کتاب داستان ها یاد گرفتن.»

آگاتا حاضر جواب گفت: «پس تو چطوری جون سالم...»

مادرش داشت عقربه ها را نگاه می کرد که ساعت هشت را نشان می دادند. گفت: «چون من یه نفر رو داشتم که ازم دفاع کرد و تاوان این کارش رو هم داد.»

«پدرم؟ تو که گفتی اون یه خیانت کار کثیف بوده و توی یه سانحه توی آسیاب بادی مرده.»

کالیس که به روبه رویش زل زده بود، جواب نداد.

سرماي سوزانی از مهره های پشت آگاتا بالا رفت. به مادرش نگاه کرد. «منظورت از اینکه گفتی استفان از همه بیشتر عذاب کشید، چی بود؟ همون موقع که بزرگان ترتیب ازدواجش رو دادن.»

چشم های کالیس از روی ساعت تکان نخورد. «مشکل اینجاست که استفان به افرادی اعتماد می کنه که نباید بکنه. اون همیشه اعتقاد داره که مردم خوبن.» استخوان دراز تیک تیک کرد و از هشت گذشت. کالیس خیالش راحت شد و شانه هایش پایین افتاد. «ولی هیچ کس به اون خوبی که ظاهرش نشون می ده نیست، عزیزم.» کالیس آهسته این را گفت و به دخترش رو کرد. «تو که خودت این رو می دونی.»

آگاتا برای اولین بار چشم های مادرش را دید. اشک توپشان جمع شده بود.

«نه...» آگاتا نفسش بند آمد و ناگهان چند جوش قرمز از گردنش بیرون ریخت.

کالیس با صدای گرفته گفت: «اون ها می گن انتخاب خودش بوده.»

آگاتا که صدایش به زور از گلویش درمی آمد، گفت: «تو می دونستی.» و تلوتلوخوران به سمت در رفت. «تو می دونستی اون ها قرار نیست جایی ببرنش...»

مادرش راهش را سد کرد. «اون ها می دونستن تو برش می گردونی! قول دادن بهت رحم کنن، ولی من باید تو رو اینجا نگه دارم تا وقتی که...»

آگاتا او را محکم هل داد سمت دیوار... مادرش قدم بلندی به سمت او برداشت، ولی دستش به او نرسید. «اون ها می کشنت!» کالیس از پنجره جیغ کشید، ولی تاریکی دخترش را در خود بلعیده بود.

آگاتا بدون مشعل از بالای تپه تلوتلوخوران پایین دوید، از میان علف های سرد و خیس غلت خورد و پرت شد توی چادری که پایین تپه بود. دستپاچه و زیر لب از خانواده توی چادر که فکر کرده بودند او یک گلوله توپ است، عذرخواهی کرد. آگاتا از میان انبوه مردم بی خانمانی که روی آتش، شوربای سوسک و مارمولک بار گذاشته بودند، فرزندانشان را توی پتوهای بیدزده پیچیده بودند و خودشان را آماده حمله بعدی کرده بودند، که البته هرگز قرار نبود اتفاق بیفتد، خودش را مثل تیر به سمت کلیسا پرتاب کرد. بزرگان می خواستند فردا برای فداکاری دلیرانه سوفی سوگواری کنند. مجسمه اش را دوباره می ساختند و مردم شهر که از شر طلسم دیگری خلاص شده بودند، خودشان را برای کریسمس امسال آماده می کردند...

آگاتا فریادی کشید و درهای چوب بلوط را محکم باز کرد.

کلیسا خالی بود. خراش های دراز و عمیقی کف راهروی بین نیمکت ها افتاده بود.

سوفی کفش های بلورینش را تمام طول راه روی زمین کشیده بود.

آگاتا میان گل و خاک به زانو درآمد.

استفان.

آگاتا به او قول داده بود. قول داده بود از دخترش محافظت کند.

آگاتا خم شد و صورتش را در دست هایش فرو برد. تقصیر او بود. او مقصر ابدی این اتفاق بود. او همه چیزهایی را که می خواست، داشت. دوست، عشق، او سوفی را داشت. ولی او را به یک آرزو فروخته بود. او شرور بود. از شرور هم بدتر. او کسی بود که حقش بود بمیرد.

به سختی گفت: «خواهش می کنم... من می آرمش خونه... خواهش می کنم... قول می دم... حاضرم هر کاری بکنم...»

اما کاری نمی شد کرد. سوفی رفته بود. او را تحویل آدم کش ها داده بودند، به عنوان خون بهایی برای صلح.

«متأسفم... من نمی‌خواستم این جواری بشه...» آگاتا با دهان کف‌کرده زار می‌زد. چطور می‌توانست به یک پدر بگوید دخترش مرده؟ حالا که آگاتا زیر قولش زده بود، آن دو نفر چطور می‌توانستند به زندگی ادامه بدهند؟ حق‌گریه‌اش کم‌کم بند آمد و تبدیل به وحشتی یخ‌زده شد. مدتی طولانی از جایش تکان نخورد.

بالاخره آگاتا با سرگیجه تهوع‌آوری به‌زحمت از جایش بلند شد و با قدم‌های سنگین به سمت شرق و خانه‌استفان رفت. با هر قدم که از کلیسا دور می‌شد، دلش بیشتر به هم می‌خورد. وقتی لنگ‌لنگان از مسیر خاکی پایین می‌رفت، احساس کرد انگار چیز چسبناک و خیسی روی پاهایش است. بدون اینکه فکر کند، با انگشتش قلنبه سفیدی را از روی زانویش برداشت و بو کرد.

کِرِمِ عسل.

آگاتا خشکش زد. قلبش تندتند می‌زد. روی زمین مقابلش باز هم کِرِم ریخته بود، دنباله‌ای که از روی درماندگی پاشیده شده بود و به دریاچه منتهی می‌شد. آدرنالین در رگ‌هایش جوشید.

رادلی داشت توی چادرش شستش را می‌مکید که صدای خش‌خش از پشت سر شنید. درست به‌موقع رویش را برگرداند و سایه‌ای را دید که خنجر و مشعلش را قاپید.

جیغ زد: «آدم‌کش!»

آگاتا که داشت رد کرم عسل را مثل خُرده‌نان‌های توی قسه‌ها، به سمت دریاچه دنبال می‌کرد، سریع سر چرخاند و مردها را دید که با سروصدا از چادرها بیرون پریدند و دنبال او دویدند. تندتر دوید و رد را گرفت و رفت، ولی طولی نکشید که قلنبه‌های کِرِم کوچک و کوچک‌تر شدند و بعد تبدیل شدند به ذراتی که همه طرف پراکنده بودند. در همان حال که آگاتا معطل مانده بود و دنبال نشانه دیگری می‌گشت تا راهش را پیدا کند. مردها به دریاچه رسیدند و سریع از شرق دریاچه دور زدند تا به او برسند. ولی سه سیاهی هم آن طرف دریاچه ایستاده بودند تا او را از غرب گیر بیندازند. آگاتا زیر نور مشعل‌هایشان، سایه سه شئل بلند و ریش‌هایشان را دید...

بزرگان.

آن‌ها او را می‌کشتند.

آگاتا چرخید و در همان حال که بزرگان از دو طرف به او نزدیک می‌شدند، مشعل را در مقابل صورتش تکان‌تکان داد. سوفی، کجایی...

از میان بزرگان، صدای فریاد مردی شنیده شد. «بکشیدش!»

آگاتا حیرت‌زده روی پاشنه‌اش چرخید. صدای مرد را می‌شناخت.

«قاتل رو بکشین!» مرد دوباره فریاد زد و دارودسته‌اش به سمت آگاتا دویدند.

آگاتا وحشت‌زده و با قدم‌های لرزان جلو رفت و مشعل را رو به درخت‌ها تاب داد. جسم سنگینی فش‌فش کرد و از کنار گوشش گذشت، یکی دیگر هم از کنار دنده‌هایش...

بعد جرقه‌ای مقابلش شعله‌ور شد و او روشنایی مشعلش را ثابت روی آن نگه داشت.

کیسه خالی کرم عسل در حاشیه جنگل افتاده بود و فلس‌های پوست مارش برق می‌زد.

ضربه سرد و محکمی به پشتش کوبیده شد. آگاتا به زانو روی زمین افتاد و سنگ تیز و دندان‌دندانه‌ای را روی زمین کنارش دید. رویش را که برگرداند دید از شرق چندتا از مردها در فاصله‌ای کمتر از پنجاه قدم سنگ‌هایشان را به سمت سر او نشانه گرفته‌اند. از غرب، بزرگان مشعل‌هایشان را بالا گرفته بودند و تندتند می‌آمدند تا صورت او را ببینند...

آگاتا مشعلش را پرت کرد توی دریاچه و در تاریکی مطلق فرورفت.

مردها گیج و سردرگم فریاد می‌زدند و وحشیانه مشعل‌هایشان را تکان‌تکان می‌دادند تا قاتل را پیدا کنند. سایه‌ای را دیدند که سریع از کنارشان رد شد و به طرف درخت‌ها رفت. جمعیت انتقام‌جو مثل شیرهایی که بخواهند جان شکارشان را بگیرند، می‌غریزند و سریع و سریع‌تر سایه را تعقیب می‌کردند، تا اینکه یکی‌شان از گله جدا شد، و همین که مردی که فریاد انتقام سر داده بود، گردن قاتل را گرفت، سایه سریع رویش را برگرداند...

استفان از حیرت نفسش بند آمد و آگاتا فرصت پیدا کرد به او نزدیک شود.

«قول می‌دم.»

و بعد آگاتا مثل گل رز سفیدی درون قبر، در هزارتو ناپدید شد.

۴: رژه کلاه سرخ‌ها

آگاتا صدای فریاد مردها را می‌شنید که همراه با نور مشعل‌هایشان از او دور می‌شدند. در تاریکی جلوی تنه سست و نمناک درختی زانو زد و بازوهای لرزان‌اش را توی پیراهن سیاهش فرو برد.

صدای قیل‌وقال و جنب‌وجوش در سکوت محو شد. آگاتا تکان نخورد، جایی از پشتش که سنگ به آن خورده بود، زق‌زق می‌کرد. تمام این مدت فکرش شده بود نجات‌دادن دوستش و برگشتن. برگشتن به چه چیزی؟ بزرگان جانی؟ حمله‌های بیشترِ آدم‌کش‌ها؟ کل یک دهکده که می‌خواست سوفی بمیرد؟

به زن‌های بی‌گناهی فکر کرد که زمانی نه‌چندان دور، در ملاءعام توی میدان سوزانده شده بودند؛ دلش به هم خورد. دیگه چطوری می‌تونیم برگردیم خونه؟ آینده‌شان در گاوآلدان تاریک و مبهم بود، درست مثل جنگلی که حالا دورتادورش را گرفته بود. برای برگشتن به خانه نمی‌توانست فقط سوفی را نجات بدهد. باید آدم‌کش‌ها را (هر کسی که بودند) شکست می‌داد و برای همیشه جلوی حمله‌هایشان را می‌گرفت.



ولی حتی نمی‌دانست جست‌وجوی دوستش را از کجا شروع کند. صدها سال بود که اهالی شهر در جست‌وجوی فرزندان گم‌شده‌شان به دل جنگل می‌زدند و تنها نتیجه‌اش این بود که سر از آن طرف جنگل درمی‌آوردند و دوباره به نقطه اول برمی‌گشتند. مثل تمام بچه‌های گم‌شده دیگر، او و سوفی دیده بودند که چه چیزی آن طرف جنگل است: دنیای خطرناک خوبی و شرارت که هیچ انتهای نداشت. آن‌ها شانس آورده بودند که توانستند برگردند و برای همیشه دروازه‌های بین واقعیت و رویا را مهروموم کنند... یا شاید هم او این‌طور فکر می‌کرد. فقط یک آرزو؛ و بعد دروازه‌ها دوباره باز شده بودند.

سوفی هر جا که بود، حالا خطر وحشتناکی تهدیدش می‌کرد.

آگاتا کمر خمیده‌اش را صاف کرد و قدم به جنگل بی‌انتها گذاشت؛ کلوخ‌ها روی برگ‌های خشکیده خش‌خش

می‌کردند. ذره‌ذره جلو می‌رفت، کورمال کورمال اطراف را می‌کاوید و دست‌هایش به پوسته خردشده درخت‌ها و تار عنکبوت‌های تنیده به شاخه‌ها می‌خورد... سرش محکم به درختی خورد؛ سایه‌ای بیرون جهید، چیز نمناکی به صورتش پاشید و هیس‌هیس کرد و غیب شد. در جواب، صدای هماهنگ غرش و ناله بلند شد و در سرتاسر جنگل پیچید، مثل دشمن خفته‌ای که به مبارزه طلیده شده. آگاتا گیج و منگ ماده لُج را از روی صورتش پاک کرد و خنجر رادلی را از جیبش بیرون کشید. صدای همه‌های از زیر پاهایش بلند شد.

از میان برگ‌های خشکیده، آگاتا مردمک‌های زرد و سبزی را دید که زیر بوته‌ها باز و بسته می‌شدند، یک جا برق می‌زدند و بعد سر از جای دیگری درمی‌آوردند. آگاتا خودش را به درخت چسباند و سعی کرد پلک نزند. چشم‌هایش کم‌کم عادت کرد و درست به‌موقع هشت سایه را دید که یواشکی از توی زمین سر درآوردند و مثل باریکه‌های پیچ‌درپیچ دود، دورش حلقه زدند.

مار.

ولی از مار ضخیم‌تر بودند و سیاه سیاه مثل خاکستر؛ سرهایشان صاف بود و خارهایی سوزنی‌شکل از بین تک‌تک فلس‌هایشان بیرون زده بود. سایه‌ها دور آگاتا بلند و بلندتر شدند، با هیس‌هیس‌های طولانی و درهم آگاتا را نشانه گرفتند و آرواره‌های پُر از نیششان را تا ته باز کردند...

همگی با هم آب دهانشان را به او پاشیدند.

توده‌های لُج آگاتا را به درخت چسباندند و خنجر از دستش افتاد. آگاتا پیچ‌وتابی خورد و سعی کرد خودش را خلاص کند، ولی ماده ترش و رقیق، جوری دهان و چشم‌هایش را پر کرده بود که فقط می‌توانست حلقه محو و خاردار سایه‌ها را ببیند. همه‌شان جاهای مختلفی از بدنش را نشانه گرفته بودند، بعد تنه‌شان را دورش پیچیدند و خارهایشان را به پوستش فرو کردند. آگاتا که بی صدا خودش را به این طرف و آن طرف می‌کوبید، آخرین سایه را دید که از بقیه بزرگ‌تر بود. سایه از شاخه‌ای پایین آمد و دم سرد و سیاهش را دور گردن او پیچید. نوک خارهایش به گردن آگاتا فرو می‌رفت و او به‌زور نفس می‌کشید، ولی حالا صورت آن هیولا داشت روی صورتش می‌خزید. دماغ گوشت‌الودش را به لایه چسبناک روی گونه‌های آگاتا فشار داد و مردمک‌های باریکش را که مثل اسید سبزرنگ بود، به او بُراق کرد... بعد شروع کرد به چلانیدن آگاتا. آگاتا که داشت خفه می‌شد، چشم‌هایش را بست.

هیچ دردی احساس نکرد، فقط روحش داشت دنبال خاطره‌ای می‌گشت... در ساحل دریاچه‌ای نشسته بود و سرش روی شانه یک نفر قرار داشت. بازو در بازوی هم انداخته بودند، پوستشان غرق در تابش آفتاب بود و نفس‌های آرامشان هماهنگ با هم می‌رفت و می‌آمد. آگاتا به سکوت شادمانه گوش سپرد، تا همیشه در همان یک

لحظه... بعد درد شدیدی مثل ضربه‌های چاقو تمام بدنش را پر کرد و فهمید که پایان فرا رسیده. آگاتا به بازویی که کنارش بود چنگ زد و به انعکاس تصویرشان در دریاچه خیره شد، نیاز داشت صورت او را در آن پایان خوش ببیند، برای آخرین بار...

ولی صورت سوفی نبود.

نور در تاریکی پخش شد. مارها نعره‌زنان عقب‌نشینی کردند و دوباره خزیدند زیر برگ‌های خشکیده. آگاتا چشم‌هایش را باز کرد. گیج و منگ اطرافش را نگاه کرد تا منشأ نور را پیدا کند. از میان پرده نازک و چسبناک دید که نوک انگشتش برای اولین بار بعد از عروسی دارد می‌درخشد، طلایی و سوزان. خیالش راحت شد و هم‌زمان دلش به هم خورد. این اتفاق، هر دو بار، وقتی افتاده بود که آگاتا به او فکر کرده بود.

یوبا²⁴ هشدار داده بود: جادو از احساس پیروی می‌کند. آگاتا کنترل هر دویشان را از دست داده بود.

ولی این بار، انگشتش کم‌نور نشد. آگاتا مات‌ومبهور انگشتش را بالا گرفت. روی این فکر تمرکز کرد که باید از این درخت کنده شود و ناگهان درخشش انگشتش تابناک‌تر شد، انگار منتظر دستور بود. قلب آگاتا تندتر می‌زد. او وارد دنیای پریان شده بود. قدرت جادویی‌اش برگشته بود.

وضعیت آگاتا به خاطر درد بی‌امان و چسبیدنش به درخت، آن قدر بد بود که نمی‌توانست طلسم‌هایی را که در مدرسه یاد گرفته بود به خاطر بیاورد. ولی نفس‌هایش بالاخره آرام شد و توانست طلسم ذوب مقدماتی را اجرا کند؛ و بعد لایه لُج با خون شسته شد. پیراهن سیاهش خیس و چسبناک شده بود. نمی‌دانست چطور، ولی هنوز زنده بود. آگاتا ناله ضعیفی کرد و خنجر رادلی را از روی زمین برداشت. بعد به هر زحمتی بود خودش را از روی پوسته‌های نمناک بلند کرد.

انگشت درخشانش را مثل مشعل میان درخت‌های درهم‌تنیده به این طرف و آن طرف تکان می‌داد و دنبال یک راه می‌گشت، همان‌طور که یوبا بهشان یاد داده بود. مثل همه سرپرست‌های گروه‌های جنگل در مدرسه خوب‌ها و شرورها، آن کوتوله پیر از جنگل آبی پُردار درخت و آرام که شباهت زیادی به جنگل بی‌انتها داشت، به عنوان محل تمرین استفاده می‌کرد تا دانش‌آموزها را برای مقابله با چیزهایی که در انتظارشان بود، آماده کند. آگاتا خودش را به‌زور از لای تنه دو درخت پوسیده رد کرد و سعی کرد به بریدگی‌هایی که کل بدنش را می‌سوزاندند، محل نگذارد. حالا جنگل آبی شبیه شوخی بی‌رحمانه رئیس مدرسه به نظر می‌رسید.

آگاتا به‌زور از بین درختان درهم‌تنیده راهش را به سمت شکافی در بیشه باز می‌کرد؛ امیدوار بود مسیر همان باشد. جرئت نداشت سوفی را صدا بزند و به آدم‌کش‌ها علامت بدهد که دارد ردشان را دنبال می‌کند.

با هر قدمی که برمی داشت، حس شومی درونش جان می گرفت. قبلاً دو بار به جنگل بی انتها آمده بود، ولی این دفعه فرق داشت. مدرسه‌ای در کار نبود که نجاتش بدهد. تدریس دیگر نبود. درخشش نوک انگشتش نبض می زد و روشن تر می شد. تدریس اهل کمپوت^{۲۵}.

بالاخره اسم او را با خودش گفت، اینجا، تنها وسط جنگل. آخرین باری که شاهزاده‌اش را دید، بر سر دوراهی انتخاب بین تدریس و سوفی بود. وقتی تدریس او را نگاه می کرد که ناپدید می شد، دستش را دراز کرد تا بگیردش و فریاد خفه‌ای کشید. «صبر کن...!»

می توانست انتخاب کند که دست او را بگیرد. می توانست این را انتخاب کند که به عنوان شاهدخت او در کنارش بماند. احساس می کرد بدنش بین دو دنیا گیر کرده و با نور خیره کننده‌ای می درخشید.

ولی آگاتا سوفی را انتخاب کرده بود و بعد غیبش زده بود.

خاطر جمع بود که انتخابش درست بوده. این تنها پایانی بود که او واقعاً می خواست. ولی هر چه تلاش می کرد تا فراموشش کند، شاهزاده‌اش بیشتر به سراغش می آمد. در رویاها، روز و شب... چشم‌های آبی و سرشار از دردش... بدنش که به جلو خیز برمی داشت... دست بزرگ و نیرومندش که به سوی دست او دراز می شد...

تا اینکه یک روز او هم دستش را دراز کرد.

یاد قوی که به استفان داده بود افتاد و با دندان‌های به هم فشرده به خودش گفت: فقط سوفی رو پیدا کن. فقط می خواست سوفی زنده برگردد خانه، سوفی جذاب، خُل وضع و خنده‌دار. دیگر هرگز به پایان خوشش شک نمی کرد.

آگاتا راهش را از میان شاخه‌هایی که درهم و برهم روی زمین افتاده بودند، به زحمت باز کرد تا به شکاف بین درخت‌ها برسد. در همین حال انگشت نورانی‌اش را بلند کرد و دید هیچ راهی در کار نیست. باتلاقی بود پر از گل و زنگارهای قرمز که تا جایی که چشم کار می کرد، در شرق و غرب ادامه داشت. سنگی برداشت و انداخت توی باتلاق. از صدای شالایی که بلند شد، معلوم بود باتلاق کم عمق نیست.

ناگهان آگاتا متوجه دو سایه در کنار باتلاق شد که با سُم‌های سیاهشان گل سرخ‌رنگ را می کاویدند: یک گوزن نر شاخ‌دار و جفت ماده‌اش. بعد از چند سیخونک امتحانی دیگر، گوزن نر انگار راضی شد؛ هر دویشان کنار هم سر خوردند توی گل‌ولای و شناکتان به سمت بستر دوردست دریاچه راه افتادند. آگاتا که خیالش راحت شده بود، پیراهنش را بالا زد تا دنبالشان برود...

چیزی گوزن ماده را قاپید و آگاتا حیرت‌زده به عقب تلوتلو خورد. سه پوزه سفید و قلنبه‌قلنبه تمساح از وسط گل

درآمدند، دراز و لاغر و مستطیلی بودند و سوراخ‌دماغ‌های گرد داشتند. گوزن ماده را که داشت در گل فرو می‌رفت، با دندان‌های سیاه کوسه‌ای‌شان دریدند و پایین کشیدند و هیچ توجهی به گوزن نر بزرگ‌تر نکردند که داشت شیون می‌کرد و با جان کندن به سمت کناره دور می‌رفت.

آگاتا حتی سعی نکرد از آنجا عبور کند.

با چشم‌های پُراشک و قدم‌های سنگین از راهی که آمده بود، برگشت و درخشش انگشتش را در مقابل هزارتوی درختان در هوا تکان داد. دوستش کجا بود؟ با او چه کار کرده بودند؟ آگاتا به‌زور صدای هق‌هق گریه‌اش را خفه کرد و لنگ‌لنگان به سمت حاشیه جنگل راه افتاد. تنها چیزی که می‌دید، سایه شاخه‌های اسکلتی درختان بود... و تلالؤی نقره‌ای‌رنگ ابرهای تیره... و درخششی گرم و صورتی...

نور انگشتش را روی آن نگه داشت، مثل نورافکنی که کار بدی را آشکار کند. هر کس دیگری جای او بود، آن را با چشم یک جانور اشتباه می‌گرفت. ولی آگاتا می‌دانست.

فقط یک جانور روی زمین وجود داشت که آن نور صورتی را ایجاد می‌کرد.

به‌دو راهش را از میان درختان باز کرد. با دردش می‌جنگید و درخشش صورتی‌ای را که آن دورها محو و ضعیف می‌شد، دنبال می‌کرد. وقتی نزدیک‌تر شد، چشمش به لکه‌های خون روی درخت‌ها افتاد، مثل ردی که از یک حیوان زخمی به جا مانده باشد. به‌سختی از میان شاخه‌های شکسته و پیچک‌های رونده ازهم‌گسسته جلو می‌رفت و موهایش به گزنه‌ها گیر می‌کرد، تا اینکه عطر خفیف اسطوخودوس به مشامش خورد. قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد. آگاتا از روی کُنده‌ای پرید و به دل بیشه کوچک زد...

«سوفی!»

سوفی جواب نداد. پشت درختی آن دور، روی سوفی آن طرف بود؛ روی زانوهایش به زمین افتاده بود و بازوهایش بالای سرش آویزان بودند. دومین انگشت دست راستش برای آخرین بار چند دفعه درخشش صورتی خاص خودش را تاباند و بعد خاموش شد.

آگاتا گفت: «سوفی؟» درخشش طلایی‌رنگ انگشت خودش هم سرد شد.

سوفی اصلاً تکان نمی‌خورد.

آگاتا به درخت نزدیک شد. وحشت درونش موج می‌زد. صدای ضعیف نفس‌های دوستش می‌آمد. آهسته دستش را دراز کرد و شانه سوفی را از روی پیراهن پاره‌اش لمس کرد.

خونی شده بود.

آگاتا او را به سمت خودش چرخاند. دست‌های سوفی با افسارهای به‌هم‌تابیده‌ٔ اسب به شاخه‌ای تسمه‌پیچ شده بود. روی کف دست‌هایش بریدگی‌های نازک و سطحی چاقو به چشم می‌خورد که بزرگان از آن‌ها خون گرفته و با آن پیامی به رنگ سرخ روی سینهٔ سوفی نوشته بودند:

من را ببرید.

آگاتا دیوانه‌وار با چاقویش بندها را برید و سوفی را پایین آورد. بیهوده تلاش می‌کرد تا طلسمی برای پاک کردن خون یادش بیاید. با کف دست‌های لرزانش پوست دوستش را مالش داد و آخرین بند را تکه‌پاره کرد. صدایش به‌زور از گلویش درمی‌آمد. «متأسفم. من تو رو می‌رسونم خونه... قول می‌دم...»

به محض اینکه سوفی آزاد شد، جلوی دهان آگاتا را با دست‌های سردِ مثل یخش گرفت. آگاتا مسیر چشم‌های از حدقه‌درآمده و به‌خون‌نشسته‌ٔ او را دنبال کرد...

روی تمام درخت‌های مقابلشان چیزی شیری‌رنگ قرار داشت که در تاریکی توی هوا تکان می‌خورد. آگاتا انگشت درخشانش را بالا برد.

طومارهای کاغذپوستی که با میخ به تنه درخت‌ها کوبیده شده بودند، مثل برگ‌های خشکیده توی باد خش‌خش می‌کردند. همه یک‌شکل بودند.



روی اعلامیه‌ها صورت سوفی بود.

آگاتا فریاد زد: «امکان نداره! اون مُر...»

آگاتا یخ کرد.

از میان درخت‌ها چشمش به سوسوی نور قرمزرنگی افتاد. چیزی داشت می‌آمد.

آگاتا مچ دست سوفی را محکم گرفت و او را کشید پشت تنه یک درخت. با دست جلوی دهان سوفی را گرفت تا ناله‌هایش شنیده نشود و یواشکی به اطراف سرک کشید.

از میان شاخه‌های درهم‌پیچیده، مردهایی با کلاه‌های قرمز چرمی را دید که کاسه چشم‌هایشان خالی بود. تیرهایی با نوک آتشین حمل می‌کردند که نورش روی لباس‌های یک‌شکل چرمی و سیاه بدون آستینشان افتاده بود و بازوهای عریان و عضلانی‌شان را روشن می‌کرد. سعی کرد بشمردشان... ۱۰، ۱۵، ۲۰، ۲۵... و بعد به یکی از آن‌ها رسید که چشم‌های ارغوانی‌اش داشت صاف رو به او می‌درخشید. مرد که نیشش تا بناگوش باز شده بود، یک ابرویش را بالا برد.

آگاتا دست‌وپا زد و گفت: «برو پایین!»

وقتی دو دختر داشتند شیرجه می‌زدند توی گل‌ولای، اولین تیر گردن سوفی را سوزاند. هیچ کدامشان حرف نمی‌زدند و تقلا می‌کردند راهشان را از میان بوته‌های در هم گره‌خورده باز کنند. ده‌ها تیر شعله‌ور درست به سمتشان پرتاب شدند و چپ و راست درخت‌ها را به آتش کشیدند. دخترها دست در دست هم به اعماق جنگل فرار کردند و دنبال مخفیگاه گشتند. در همین حال به تعداد کلاه‌سرخ‌ها هم افزوده می‌شد. بالاخره میان درخت‌ها به یک فضای خالی رسیدند و چشمشان به مسیر جنگلی مهتابی و آرامی افتاد. خیالشان راحت شد. نفس‌زنان به سمت مسیر دویدند و کمی بعد ایستادند.

مسیر دو شاخه می‌شد. هر دو راه، باریک و دودگرفته بود و به دو جهت مخالف پیچ می‌خورد. هیچ کدام از آن دو راه بهتر از آن یکی به نظر نمی‌رسید، ولی دخترها به خاطر خواندن کتاب داستان‌ها می‌دانستند ماجرا از چه قرار است. فقط یکی از دو راه درست بود.

سوفی با صدای گرفته گفت: «از کدام طرف؟»

آگاتا می‌توانست ببیند که دوستش چقدر ضعیف و بدحال شده. باید او را به جای امنی می‌برد. وقتی آگاتا دوباره صدای پرتاب تیرها را شنید، سرش را از یک راه به سمت آن یکی چرخاند. درخت‌های سوزان کم‌کم به او نزدیک می‌شدند... نزدیک و نزدیک‌تر...

سوفی، سراسیمه تکرار کرد: «آگی، از کدام طرف؟»

نگاه آگاتا بیهوده به چپ و راست پرتاب می‌شد و منتظر یک نشانه بود...

سوفی جا خورد. «نگاه کن!»

آگاتا سریع به طرف مسیر شرقی چرخید. بالای مسیر، پروانه‌آبی و درخشانی توی تاریکی پرواز می‌کرد. بال‌هایش را تندتر به هم زد و جلو رفت، انگار می‌خواست آن‌ها را دنبال خودش بکشد.

سوفی که ناگهان دوباره نیرو گرفته بود، گفت: «زود باش.»

آگاتا که داشت از کنار اعلامیه‌های تحت تعقیب روی درخت‌ها دنبال سوفی می‌دوید، بی‌اختیار گفت: «داریم دنبال یه پروانه می‌ریم؟»

«نگران نباش. داره ما رو از اینجا می‌بره بیرون!»

«از کجا می‌دونی؟»

«بدو! وگرنه گمش می‌کنیم!»

«نمی‌دونی چه بدبختی‌هایی کشیدم...» آگاتا به سختی نفس می‌کشید و پشت سر سوفی هن‌وهن می‌کرد.

«بهبتره درباره اینکه کی بیشتر بدبختی کشیده حرف نزنیم، باشه؟»

پروانه تندتر بال زد، انگار داشت به مقصدش نزدیک می‌شد. سر یک پیچ تغییر جهت داد و بال‌هایش به رنگ آبی روشن و شفافی درآمدند. سوفی دست انداخت و میج دست آگاتا را گرفت و او را دنبال خودش کشید تا تندتر بپیچد...

به بن‌بستی از درخت‌های افتاده برخوردند.

پروانه رفته بود.

سوفی جیغ و داد راه انداخت. «نه! ولی من فکر کردم... فکر کردم...»

«که اون یه پروانه خاصه؟»

سوفی سرش را تکان داد و چشم‌هایش پر از اشک شد. انگار دوستش نمی‌توانست درکش کند. بعد، از بالای شانه آگاتا سایه‌ای را دید که نور مشعل رویش افتاده بود و آهسته از آن طرف درخت‌ها پیش می‌آمد، و بعد دوتای دیگر...

کلاه‌به‌سرها مسیرشان را پیدا کرده بودند.

«ما به پایان خوشمون رسیده بودیم.» سوفی به تنه درختی تکیه داد. «همه‌ش تقصیر منه...»

«نه...» آگاتا سرش را پایین انداخت و گفت: «تقصیر منه.»

قلب سوفی فشرده شد. این همان حسی بود که در تنهایی توی کلیسا پیدا کرده بود، فکر کردن به اینکه دوستش چقدر عوض شده. احساسی که به او می‌گفت هیچ‌کدام از اتفاق‌های ماه قبل تصادفی نبوده.

«آگاتا... دلیل این اتفاق‌ها چیه؟»

آگاتا سایه‌ها را نگاه می‌کرد که به سر پیچ نزدیک‌تر می‌شدند. اشک چشم‌هایش را سوزاند. «سوفی... من... من... من... یه اشتباه... کردم...»

«آگی، آرام باش.»

آگاتا نمی‌توانست به او نگاه کند. «من بازش کردم... من داستانون رو باز کردم...»

«نمی‌فهمم...»

«یه آ... آ... آرزو!» آگاتا تته‌پته می‌کرد و سرخ شده بود. «من یه آرزو کردم...»

سوفی سرش را تکان داد. «آرزو؟»

«نمی‌خواستم این طوری بشه... یه دفعه شد...»

«چه آرزویی؟»

آگاتا نفس عمیقی کشید. به چشم‌های وحشت‌زده دوستش نگاه کرد.

«سوفی، آرزو کردم که با...»

صدایی گفت: «بلیت.»

دو دختر رویشان را برگرداندند و یک کرم ابریشم را دیدند که از توی تنه خالی یک درخت بیرون زده بود؛ به شکل ترسناکی لاغر بود و سیل تاب‌داری داشت. کلاه سیلندر سرش گذاشته بود و کت بنفش پوشیده بود.

«از اینکه فلاورگراند^{۲۶} رو صدا کردین متشکریم. تَف کردن، عطسه کردن، آواز خواندن، فین کردن، تاب خوردن، فحش دادن، سیلی زدن، خوابیدن و ادرار کردن توی قطارهای گل ممنوع. مجازات سرپیچی از قوانین، درآوردن لباس هاتونه. بلیت؟»

سوفی و آگاتا با چشم‌های گردشده به هم نگاه کردند. هیچ‌کدام اصلاً روحشان هم خبر نداشت چطور باید فلاورگراند را صدا کرد.

آگاتا نگاهی به سایه‌های پشت سرش انداخت که داشتند به پیچ بن بست نزدیک می‌شدند و با اصرار گفت: «بین، آقا! ما باید همین الان سوار شیم، ولی...»

سوفی زیر لب گفت: «بسپرش به من.» و رویش را برگرداند. «چه افتخار بزرگی که شما رو دوباره می‌بینم، جناب کنترل‌چی! من رو یادتونه؟ همدیگه رو وقتی ملاقات کردیم که شما با لطف بی‌انتهاتون کلاس ما رو به سمت باغ خوبی و شرارت راهنمایی کردین. چه سیل قشنگی! من عاشق سیل‌های خوبم...»

«بدون بلیت سوار شدن بی‌سوار شدن.» کرم ابریشم اخم کرد و رفت عقب.

آگاتا فریاد زد: «ولی اون‌ها ما رو می‌کشن!» و کلاه سرخ‌ها را نگاه کرد که حالا در دیدرس بودند...

«می‌تونین شرایط خاص رو به شکل مکتوب با استفاده از فرم شماره ۷۷ به اداره ثبت اسناد فلاورگراند ارائه بدین که دوشنبه درمیون از ساعت سه تا سه‌ونیم بعدازظهر بازه...»

آگاتا او را از روی درخت قاپ زد. «بذار بریم تو، وگرنه می‌خورمت.»

رنگ کرم ابریشم پرید. توی مشت آگاتا فریاد زد: «هرگزها!» پیچک‌های رونده بیرون جهیدند و سوفی و آگاتا را کشیدند توی تنه خالی درخت؛ تیرها درخت را به آتش کشیدند.

دو دختر سقوط کردند توی گودالی از رنگ‌های درهم‌آمیخته و پریچ‌وتاب، تا اینکه بالاخره پیچک‌های رونده آن‌ها را از روی یک ونوس^{۲۷} مگس‌خوار پرت کردند توی یک تونل پوشیده از مه داغ و کورکننده. دخترها دست‌هایشان را روی چشم‌هایشان گرفتند و حس کردند شاخه‌ها مثل لباس دیوانه‌های زنجیری دارند محکم دور سینه‌شان می‌پیچند. بعد گیر کردند به چیزی که بالای سرشان بود. هر دو یواشکی از لای انگشت‌هایشان نگاه کردند و دیدند بین زمین و هوا از تنه درخت سبز و درخشانی آویزان‌اند که رویش تمیز و مرتب نوشته:

خط درختی

همین‌طور توی مسیر جلو رفتند و سوفی از میان بندهای تنگش فریاد زد: «اون پروانه یه جوری قطار رو صدا زده! دیدی! اون پروانه می‌خواست کمکمون کنه!»

وقتی از مه بیرون آمدند، آگاتا با چشم‌های گردشده برای اولین بار فلاورگراند را دید؛ زبانش بند آمده بود. در مقابلش سیستم حمل‌ونقل زیرزمینی شگفت‌انگیزی به اندازه نصف گاوالدان قرار داشت که کلاً از گیاهان ساخته شده بود. تنه‌های درخت که شماره‌های رنگی داشتند، مثل ریل قطار، توی غاری که تهش معلوم نبود، همدیگر را قطع می‌کردند و مسافرهای آویزان از پیچک‌ها را به سرعت به مقصد مورد نظرشان در جنگل بی‌انتها می‌رساندند. کنترل چی توی محفظه‌ای با پنجره شیشه‌ای داخل تنه سبزرنگ **خط درختی** نشسته بود. بلندگویی از جنس بید مجنون به دست داشت و موقع عبور قطارهای گل‌وگیاهی، با اوقات‌تلخی اسم ایستگاه‌ها را اعلام می‌کرد: «میدن ویل^{۲۸}!» «برج‌های آوالون^{۲۹}!» «جاده رانیون^{۳۰}!» «جینی میل^{۳۱}!»

وقتی مسافرها اسم ایستگاهشان را می‌شنیدند، بند شاخه‌هایشان را محکم می‌کشیدند؛ بند دور مچ دستشان محکم می‌شد، از ریلشان باز می‌شد و آن‌ها را به طرف بالا و یکی از چندین خروجی آسیاب بادی هل می‌داد که از طریق آن‌ها چرخ می‌خوردند و از فلاورگراند بیرون می‌رفتند و به سطح زمین می‌رسیدند.

آگاتا متوجه شد که تنه مسیر سبزرنگ خودشان پر از زن‌هایی است که مشغول وراجی هستند. بعضی‌هایشان خوش‌لباس و شاد بودند و بقیه‌شان با اینکه جزء همیشه‌ها بودند، به شکل عجیبی زشت و پیر و نفرت‌انگیز به نظر می‌رسیدند. ولی توی **خط رزالدینا^{۳۲}** که عمود بر خط آن‌ها بود، فقط چند مرد غمگین کم‌و‌نشسته بودند. زیر آن دو مسیر درختی، **خط گل کوکب زردرنگ** پر شده بود از دسته‌دسته زن‌های زیبا و مهربان؛ و تنها مسافران **خط گل صدتومانی** صورتی که آن را قطع می‌کرد، سه مرد کوتوله زشت و چروکیده بودند. آگاتا یادش نمی‌آمد کرم ابریشم حرفی از جدا نشستن زن‌ها و مردها زده باشد و البته نصف قوانین احمقانه او را هم یادش نمانده بود.

حواسش رفت به دوتا طوطی کوچک که پرهایشان به رنگ جنگل‌های استوایی بود و داشتند با شیشه‌های پر از آب کرفس و خیار و مافین‌های پسته‌ای پرواز می‌کردند. روی تنه درخت درخشانی که بالای سرش بود، ارکستر موسیقی مارمولک‌های خوش‌پوش، داشتند موسیقی آرامی به سبک باروک^{۳۳} را با ویولن و فلوت می‌نواختند و قورباغه‌های آوازخوان با آن‌ها هم‌خوانی می‌کردند. بعد از هفته‌ها، آگاتا برای اولین بار توانست لبخند بزند. بو کشید و مافین شیرین و مغزدار را یک لقمه چپ کرد و رویش آب‌میوه سبزرنگ ترش را سر کشید.

کنارش، سوفی توی بندهایش بینی‌اش را بالا کشید و به مافینش سیخونک زد.

آگاتا گفت: «نمی‌خوری ش؟»

سوفی مافین را به سمتش هل داد و زیر لب چیزی درباره کره و نیروی شیطانی‌اش گفت. وقتی داشت آگاتا را نگاه می‌کرد که مافین را با اشتها می‌خورد، گفت: «خونه رفتن کاری نداره. فقط باید سوار این خط بشیم و در جهت

مخالف...»

آگاتا دست از جویدن برداشته بود. سوفی آرام مسیر نگاه دوستش را دنبال کرد و کف دست‌های سوراخ‌شده خودش را دید... بعد نگاهش افتاد به زخم‌های ناجور دور مچ‌هایش و جای بندهایی که بزرگان به دست‌هایش بسته بودند... بعد حروف سرخ و محوی را دید که روی سینه‌اش نقش بسته بود...

سوفی به‌سختی گفت: «نمی‌تونیم بریم خونه، مگه نه؟»

آگاتا دلسوزانه گفت: «حتی اگه ثابت کنیم که بزرگان دروغ گفتن، رئیس مدرسه باز هم می‌خواد تو رو به چنگ بیاره.»

«امکان نداره اون زنده باشه. ما خودمون دیدیم که مُرد، آگی.» سوفی سرش را بلند کرد و نگاهی به دوستش انداخت. «مگه نه؟»

آگاتا جوابی برایش نداشت.

«آخه چطوری از دستش دادیم، آگی؟» سوفی بدجوری گیج شده بود. «چطوری پایان خوشمون رو از دست دادیم؟»

آگاتا می‌دانست الان وقتش است تا حرفی را که در آن تنه‌توخالی شروع کرده بود، تمام کند. ولی وقتی به چشم‌های درشت و آهوویی سوفی خیره شد، طاقت نداشت دلش را بشکند. حتماً راهی بود که بشود بدون اینکه دوستش آرزویش را بفهمد، تمام این مشکلات را حل کند. آرزوی او فقط یک اشتباه بود. اشتباهی که هرگز هرگز مجبور نبود با آن روبه‌رو شود.

آگاتا مصمم گفت: «حتماً به راهی وجود داره که پایانمون رو پس بگیریم. فقط باید دروازه‌ها رو مهروموم کنیم...»

ولی سوفی سرش را کج کرده بود و داشت پشت سر او را نگاه می‌کرد. آگاتا رویش را برگرداند.

فلاورگراند پشت سرشان خالی بود. تمام مسافرهایش ناپدید شده بودند.

«آگی...» سوفی سخت نفس می‌کشید و به میه دور دست چپ‌چپ نگاه می‌کرد...

حالا آگاتا هم آن‌ها را می‌دید. کلاه‌سرخ‌ها داشتند روی ریل‌ها تاب می‌خوردند و یک‌راست به سمت قطار آن‌ها می‌آمدند.

دو دختر بندهایشان را محکم کشیدند، ولی پیچک‌ها بیشتر به آن‌ها چسبیدند. آگاتا سعی کرد از انگشتش نور بتاباند، ولی نوک انگشتش روشن نمی‌شد...

سوفی دید کلاه‌سرخ‌ها پریدند روی خط قرمز بالای سرشان که دوتا ریل با آن‌ها فاصله داشت. فریاد کشید: «آگی،

دارن می‌آن!»

آگاتا داد زد: «بندت رو بکش!» چون دیده بود بقیه این طوری پیاده می‌شوند. ولی دو دختر هر چه تقلا می‌کردند، ریل همچنان با سرعت به جلو هلشان می‌داد.

آگاتا کورمال کورمال دنبال خنجر رادلی گشت و بند خودش را برید؛ دوباره نگاهی به کلاه‌سرخ‌ها انداخت که داشتند نزدیک‌تر می‌شدند. با جیغ به سوفی گفت: «همین جا بمون!» و فاصله‌اش را تا بند دوستش اندازه گرفت. آگاتا همین‌طور که از بند خودش آویزان بود، خودش را جمع کرد تا به مگس‌خوارهای غول‌پیکری که از توی گودال رنگین و بی‌انتهای زیر پایش بیرون می‌جهیدند، نخورد. فریادی کشید و با لگد و پیچ‌وتاب خودش را انداخت توی وزش باد تونل تا به دوستش برسد...

بند از زیر دست آگاتا دررفت و او محکم خورد به سوفی و او را مثل درخت، محکم گرفت. تنه درخت سبز به رنگ نارنجی براقی درآمد و شروع کرد به چشمک‌زدن. صدای نخراشیده‌ای از یک بلندگو پخش شد: «**قانون شکنی. تاب خوردن ممنوع. قانون شکنی. تاب خوردن ممنوع. قانون شکنی...**» یک دسته طوطی سبزرنگ پروازکنان وارد شدند و شروع کردند به نوک‌زدن به پیراهن آگاتا تا آن را در بیاورند. آگاتا چاقویش را انداخت. «این دیگه چیه...؟»

«ولش کنین!» سوفی جیغ بلندی کشید و با دست پرنده‌ها را پس زد. «**قانون شکنی.**» صدا بلندتر شد. «**کتک‌زدن ممنوع. قانون شکنی. کتک‌زدن ممنوع.**» مارمولک‌ها و قورباغه‌ها از روی ریل‌هایشان لیز خوردند، از پیچک‌های سبز و پرگل پایین آمدند و شروع کردند به کشیدن لباس‌های سوفی. سوفی وحشت‌زده آن‌ها را می‌زد و مارمولک‌ها و گل‌ها را به هوا پرت می‌کرد. گرده گل‌ها رفت توی بینی آگاتا و عطسه‌اش گرفت.

«**قانون شکنی. عطسه کردن ممنوع. قانون شکنی.**» پرنده‌ها و مارمولک‌ها و قورباغه‌ها از خط‌های دیگر پایین آمدند تا برای مجازات، لباس‌های دخترها را بگیرند...

آگاتا فریاد زد: «باید خودمون رو از این وضعیت خلاص کنیم!» سوفی که داشت می‌زد توی گوش یک قورباغه و پرتش می‌کرد آن طرف، جیغ کشید: «آره! من فقط دوتا از دکمه‌هام مونده!»

«نه! همین الان باید پیاده شیم!»

آگاتا با دست کلاه‌سرخ‌ها را نشان داد که تاب خوردند و آمدند روی ریل آن‌ها...

با فریاد به سوفی گفت: «دنبالم بیا!» رنگین‌کمانی از مارمولک‌ها را از روی خودش تکاند و پرید روی بند کناری. رویش را برگرداند و سوفی را دید که هنوز با یک قناری روی یقه‌اش درگیر بود. «کیش کیش! این کار دسته‌!» آگاتا نعره زد: «حالا!»

سوفی نفس‌نفس‌زنان پرید به سمت پیچک کناری. ولی دستش به آن نرسید و جیغ‌کشان به سمت ونوس مگس‌خواری که داشت دندان‌هایش را به هم می‌سایید، سقوط کرد. رنگ آگاتا از ترس سفید شد... سوفی با شکم افتاد روی **خط بامیه** آبی‌رنگی که پایین پایش بود و با سرعت زیادی به موازات او حرکت می‌کرد. دست‌ها و پاهایش را دور تنه درخشان حلقه کرد و نگاهی به بالا انداخت. آگاتا خیالش راحت شد و نفس بلندی کشید.

سوفی فریاد زد: «آگی، مواظب باش!»

آگاتا چرخید و کلاه سرخی را روی پیچکش دید. کلاه سرخ گردن او را فشار داد.

سوفی با شنیدن صدای آگاتا که داشت خفه می شد و خرخر می کرد، سعی کرد روی تنه درختش بایستد و بعد تونلی از خار مقابلش دید که نزدیک بود سرش را قطع کند؛ درست هم زمان با قطار که سوت کشان رد می شد، روی زمین خوابید. ناگهان صدای جرینگ جرینگی شنید. سرش را کج کرد و پایین تونل پروانه آبی درخشان را دید که بالای ریل قطار بال بال می زد.

سوفی التماس کرد: «کمکم کن!»

پروانه بال هایش را به هم زد و ویژژ جلو آمد. وقتی قطار داشت از توی تونل بیرون می آمد، سوفی لیز خورد و از تنه درخت پایین رفت تا پروانه را تعقیب کند. در همین حال سایه مرد کلاه سرخی که داشت آگاتا را خفه می کرد، ریل مقابلش را تاریک کرده بود. سوفی با تمام توانش سعی می کرد از پروانه عقب نماند، ولی دو کلاه سرخ دیگر، تیروکمان به دست، مقابلش فرود آمدند و او را نشانه گرفتند. سوفی وحشت زده برگشت پشت سرش را نگاه کرد و کلاه سرخی را دید که داشت گردن آگاتا را می شکست...

پروانه شیرجه زد و شاخه پیچکی را تابی گذاشت توی دست سوفی. توی یک چشم به هم زدن، پیچک دور میج دست سوفی پیچید، او را از ریل قطار جدا کرد و توی راه، دست آگاتا را هم به خودش گره زد. کلاه پوش ها مات و مبهوت دور خودشان چرخیدند و چاقوها و نیزه هایشان را به طرف آن ها پرتاب کردند، ولی شاخه پیچک مثل شلاق پیچ خورد و هر دو دختر را پرت کرد جلو و انداخت توی گردبادی از نور آبی. در میان توفانی از گلبرگ ها که همه جا پراکنده شده بودند، هجوم هوا آن ها را مکید به سمت دروازه ای نورانی و کشیدشان بالا و بالا و بالا...

تا رسیدند توی یک دشت پر از دارو درخت.

آگاتا و سوفی در بستری از سوسن های بلند زرد و قرمز زانو زده بودند و نفسشان در نمی آمد. صورتشان پر از خراش بود، موهایشان پر از گلبرگ و تقریباً چیزی از پیراهن هایشان باقی نمانده بود. هر دو به حفره پر از خاک و خلی که از تویش پرت شده بودند بیرون، نگاه کردند؛ ته حفره، حرارت تیرها به چشم می خورد.

سوفی که داشت دنبال پروانه آبی می گشت، گفت: «ما کجاییم؟»

آگاتا سرش را تکان داد. «نمی...»

بعد چشمش به یک سوسن قرمز و یک سوسن زرد افتاد که دم گوش هم پیچ می کردند و با تعجب او را برانداز می کردند.

با خودش فکر کرد قبلاً هم یک بار دیده که گل‌ها درباره‌اش حرف بزنند. در دشتی درست مثل همین جا. بعد مچ دستش را محکم گرفته بودند و آن قدر فشارش داده بودند که...

آگاتا یک‌بری از جایش بلند شد و ایستاد.

مدرسه خوب‌ها بالای سرش قد برافراشته بود و در نور سرخ و نارنجی طلوع، بر فراز کرانه بلورین خلیج میانی، می‌درخشید. چهار برج شیشه‌ای‌اش که روزگاری به رنگ آبی و صورتی بودند، حالا فقط آبی بودند و پرچم‌هایی با نقش پروانه‌های آبی روی مناره‌های نوک‌تیزشان به اهتزاز درآمده بود.

نفس سوفی بند آمد. «ما برگشتیم.»

رنگ آگاتا مثل برف سفید شد.

برگشته بود همان جایی که می‌خواست فراموشش کند. همان جایی که می‌توانست همه چیز را خراب کند. جلوتر، درهای بسته قلعه خوبی نوک تپه‌ای قرار داشت. دروازه‌ها که سرنیزه‌های طلایی داشتند، به چمنزار بزرگ باز می‌شدند و بالای دروازه‌ها تاق قوسی‌شکلی از کلمات براق نقش بسته بود:

مدرسه دخترانه

تحصیلات و روشنگری

آگاتا چشم‌های تارش را بست و دوباره باز کرد، چون اشتباه دیده بود.

ولی باز هم نوشته بود: دخترانه.

«چی؟»

سوفی کنارش ایستاد. «عجیبه.»

آگاتا گفت: «خب، خوبی و دختریه کم به هم شبیه‌ان. شاید یکی از پری‌ها گیج‌بازی درآورده.»

ولی بعد چیزی را دید که سوفی هم داشت به آن نگاه می‌کرد. جایی وسط خلیج، دریاچه خوبی به درون خندق شرارت می‌خزید. ولی خندق مثل قبل سیاه نبود. حالا رنگش به سرخ زنگاری می‌زد، رنگ همان باتلاق توی جنگل که آن تمساح‌های سفید و دراز تویش نگهبانی می‌دادند و گوزن ماده را جلوی چشمش خورده بودند... حداقل بیست‌تا بودند، میان لجن‌ها کمین کرده بودند و دندان‌های کوسه‌ای سیاهشان برق می‌زد.

آگاتا آهسته سرش را بلند کرد و به مدرسه شرورها بر فراز خندق نگاه کرد. سه برج خون‌رنگ با نیزه‌های تیزی که ازشان بیرون زده بود، کنار یک برج نقره‌ای و صاف قرار داشتند که ارتفاعش دو برابر سه برج دیگر بود. بالای آن چهار برج، پرچم‌های سیاه که نشان مارهای سرخ داشتند، در میان مه خش‌خش می‌کردند.

Telegram:

@Roman_Ahang

دلش کار دیگری کرد.

دلش لرزید.

مثل دل شاهدختی در کتاب داستان‌ها.

وقتی که شاهزاده‌اش را دیده.

۵: مدرسه دیگر

آگاتا و سوفی پشت سر پروفیسور دووی تندتند در راهروی آینه‌دار می‌دویدند. آگاتا سعی کرد نفس بگیرد. پروفیسور دووی مادرخوانده افسانه‌ای مشهوری بود و همیشه هوای آگاتا را داشت. باید جواب سؤال هایشان را می‌داد.

آگاتا پرسید: «اون کلاه‌سرخ‌ها کی هستن؟»

سوفی گفت: «رئیس مدرسه چطوری زنده موند؟»

آگاتا گفت: «چرا هرگزها طرف اون هستن؟»

«ساکت!» پروفیسور دووی از کوره دررفت و با چوب‌دستی سحرآمیزش ردپاهایشان را از روی زمین پاک کرد. «زیاد وقت نداریم!»

آگاتا زیر لب گفت: «مثل اینکه از دیدن ما غافلگیر نشدین.» ولی مادرخوانده افسانه‌ای اش جوابی نداد. با عجله آن‌ها را به سمت سرسرای متروک خوب‌ها می‌برد و در همین حال درها را پشت سرشان با جادو چفت و بست می‌کرد.



همین چند ماه پیش بود که سوفی ساحره برای انتقام گرفتن از آگاتا و تدروس این سرسرا را درب‌وداغان کرده بود؛ او شیشه‌های رنگی پنجره‌ها، پلکان‌های مارییج و زمین‌های مرمری را هزار تکه کرده بود. ولی حالا دو دوست نفس‌نفس‌زنان نمای بازسازی‌شده آن را تماشا می‌کردند. جایی که قبلاً دو راه‌پله صورتی و دو راه‌پله آبی قرار داشت، حالا چهار پلکان بود هم‌رنگ آبی اشرافی قلعه. زیر نور پنجره‌های شیشه‌رنگی بلند، پلکان‌های مارییج تا برج‌های خوابگاه بالا می‌رفتند و اسم‌ها روی ستون‌های کهنه‌کاری‌شده و پرنقش‌ونگار حک شده بود: **افتخار، رشادت، پاکی و خیرخواهی**. آگاتا از ته دل از رنگ صورتی شاهدختی و تمیز برج‌های پاکی و خیرخواهی متنفر بود، ولی وقتی دید آن‌ها به رنگ برج‌های شاهزاده‌ها درآمده‌اند، دلش شور افتاد.

سوفی بهش سقلمه زد. آگاتا رویش را برگرداند و دید سوفی با کنجکاوای دارد سرک می‌کشد و به ستون اسطوره‌ها در مرکز سرسرا نگاه می‌کند، ستون شیشه‌ای سربه‌فلک‌کشیده‌ای پوشیده از چهره‌های قاب‌شده. درون هر قاب، نقاشی یک دانش‌آموز قدیمی بود و کنارش عکس کتاب‌داستانی که نشان می‌داد بعد از فارغ‌التحصیلی چه بر سر او آمده. دخترها داشتند به همیشه‌های توی قاب‌های طلایی بالایی که شاهدخت و ملکه شده بودند، قاب‌های نقره‌ای

ردیف وسط که همدم و ندیمه شده بودند و قسمت پایینی که خاکستروپ و خدمتکار شده بودند، نگاه می کردند که متوجه چیز عجیبی شدند...

سوفی گفت: «پس پسرها کجان؟» تصویر هیچ کدامشان نبود.

آگاتا سرش را به سمت پلکان افتخار چرخاند؛ کتیبه‌های شوالیه‌ها و پادشاهان جای خودشان را به کتیبه‌های شاهدخت‌هایی داده بودند که زره به تن داشتند و شمشیر می‌زدند. سوفی سریع رو کرد به پلکان رشادت که روزگاری آراسته به تصویر شکارچی‌های تنومند و سگ‌های شکاری وفادارشان بود؛ حالا شکارچی‌ها زن‌هایی پوستین‌پوش بودند و سگ‌های شکاری‌شان هم لابد مؤنث بودند. هر دو دختر چرخیدند به سمت دیوارنگاره‌هایی که قبلاً حروف ه می‌ش ه را نشان می‌داد... ولی حالا به جای آن‌ها نوشته بود: د خ ت ر ا ن ه.

آگاتا که انگار صاعقه به او زده بود، گفت: «این جا واقعاً مدرسه دخترونه‌ست! پس خوب‌ها چی شدن؟»

سوفی فریاد زد: «ما بدون پسرها که نمی‌تونیم با رئیس مدرسه بجنگیم!»

«هیسیسیسی!» پروفیسور دووی سراسیمه آن‌ها را به سمت پلکان رشادت برد و آهسته گفت: «هیچ کس نباید بدونه شما اینجایی!»

وقتی دخترها به دنبال گیسوی زیبا و نقره‌ای‌رنگ او به سمت تاق‌نماهای آبی اشرافی و دیوارنگاره‌های پلکان رشادت می‌رفتند، هاج و واج به تصاویر نگاه می‌کردند. روزگاری روی این دیوارها تصویر شاهزاده‌های رشید در حال نابود کردن شیاطین و نجات‌دادن شاهدخت‌های بیچاره بود، ولی حالا پایان‌های متفاوتی را نمایش می‌دادند: سفیدبرفی داشت با مشت تابوت شیشه‌ای‌اش را خرد می‌کرد، شئل قرمزی داشت گلوی گرگ را پاره می‌کرد، زیبای خفته داشت دوک نخ‌ریسی‌اش را آتش می‌زد... دیگر خبری از شاهزاده‌های اصیل و شکارچی‌ها و مردانی نبود که به دادشان می‌رسیدند و جانشان را نجات می‌دادند...

آگاتا زیر لب گفت: «انگار پسرهای همیشه هیچ وقت وجود نداشتن!»

سوفی زمزمه کرد: «شاید رئیس مدرسه همه‌شون رو کشته!»

ناگهان صدای جرینگ جرینگ ملایمی شنید؛ رویش را برگرداند و سه‌تا پروانه آبی درخشان را دید که داشتند از پشت دیواری سرک می‌کشیدند. پروانه‌ها تا دیدند که او نگاهشان می‌کند ویزژ سرشان را دزدیدند و ناپدید شدند.

آگاتا نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: «چی شده؟»

پروفیسور دووی با اوقات‌تلخی گفت: «زود باشین!» دو دختر بدوبدو دنبالش رفتند، سرشان را خم کردند و از کنار رختشویی رد شدند که دوتا پری دومتري آنجا توی هوا شناور بودند و داشتند لباس‌زیرهای پُر از کف را چنگ

می‌زدند. بعد، از وسط سالن غذاخوری رد شدند که در آن برنج زعفرانی و سوپ عدس داشت توی قابلمه‌های جادویی قل‌قل می‌کرد و بعد از کنار تالار رشادت گذشتند و به پلکان پشتی رسیدند. سوفی و آگاتا که از خستگی نا‌داشتند و درد بلاهایی که توی جنگل به سرشان آمده بود هنوز اذیتشان می‌کرد، سعی کردند عقب نمانند، ولی پروفیسور دووی چابک‌تر از چیزی بود که ظاهرش نشان می‌داد.

آگاتا هن‌هن‌کنان گفت: «کجا داریم می‌ریم؟»

«پیش تنها کسی که می‌تونه زنده نگه‌تون داره.» مادرخوانده افسانه‌ای‌اش تندی جوابش را داد و به‌دو از پله‌ها بالا رفت.

سوفی و آگاتا هم سریع‌تر دویدند و از پنج پله بلند بالا رفتند تا به در تکی سفیدرنگی در طبقه ششم رسیدند...

«دفتر پروفیسور سیدر^{۲۵}؟» آگاتا نفسش را بیرون داد. «ولی اون که مرده!»

روی در اتاق معلم سابق تاریخ، نقطه‌های آبی برجسته‌ای بود؛ پروفیسور دووی انگشت‌هایش را روی نقطه‌ها کشید. در بدون هیچ صدایی باز شد و سوفی و آگاتا پشت سر او خودشان را انداختند تو.

زن لاغراندازی کنار پنجره ایستاده بود و موهای بافته بلندش از پشت پیراهن بنفشش که شانه‌های نوک‌تیز داشت، آویزان بود. «کسی شما رو ندید؟»

پروفیسور دووی گفت: «نه.»

بانو لسو^{۲۶} چرخید رو به سوفی و آگاتا و چشم‌های بنفشش برق زد.

«پس الان وقتشه که بفهمن چی کار کردن.»

آگاتا بی‌اختیار گفت: «ما این کار رو کردیم؟»

سوفی گفت: «ولی ما که اصلاً اینجا نبودیم!» مدیر شرورها و مدیر خوب‌ها پشت میز قدیمی پروفیسور سیدر که انباشته از کتاب‌های باز بود ایستاده بودند و نگاه سوفی بین آن‌ها می‌چرخید.

بانو لسو اخمو به صورت‌های کثیف و گلی آن‌ها نگاه کرد. «در این دنیا هر عملی عواقب خودش رو داره. حتی پایان‌ها هم عواقبی دارن.»

سوفی گفت: «ولی داستان ما که به خوبی و خوشی تموم شد!»

پروفیسور دووی غرولندی کرد.

بانو لسو پوزخند زد؛ رگ‌های آبی‌اش زرق‌زق می‌کردند. «بگین ببینم چطوری تموم شد؟»

سوفی گفت: «ما رئیس مدرسه رو کشتیم و معماش رو حل کردیم!»

آگاتا گفت: «من و سوفی هم برگشتیم خونه!»

بانو لسو غرید: «کلاریسا^{۲۷}، بهشون نشون بده ماجرا واقعاً چطوری تموم می‌شه.»

پروفسور دووی کتابی را از آن طرف میز پرت کرد. کتاب قطور و سنگین بود. با پوست گوسفند جلدش کرده بودند و رویش ذرات گِل پاشیده بود. آگاتا اولین صفحه نماکش را باز کرد. روی کاغذپوستی نو، خطاطی سیاهی دیده می‌شد که کمی جوهر پس داده بود.

افسانه‌ی سوفی و آگاتا

سوفی کتاب را ورق زد و نقاشی خوش‌رنگ‌ولعایی از خودش و آگاتا دید که مقابل رئیس مدرسه ایستاده بودند.

متن زیرش این بود:

روزی روزگاری، دو دختر بودند. آگاتا این جمله را یادش آمد. وقتی دزدکی وارد برج رئیس مدرسه شده بودند، داستان‌نویس قصه‌شان را با این جمله آغاز کرده بود. آگاتا کتاب را ورق می‌زد و داستان خودش و سوفی را می‌دید که با انبوهی از نقاشی‌های باشکوه پیش رویش نمایان می‌شد: سوفی که سعی داشت دل تدروس را به دست بیاورد... آگاتا که داشت در نبردی مرگبار جان تدروس را نجات می‌داد... عاشق شدن آگاتا و تدروس... تغییر شکل سوفی به ساحره‌ای انتقام‌جو... رئیس مدرسه که داشت با چاقو به سوفی حمله می‌کرد... آگاتا که سوفی را دوباره به زندگی برمی‌گرداند... و بعد آخرین صفحه... تصویر خیره‌کننده‌ای از تدروس که ناامیدانه دستش را به سوی آگاتا دراز کرده بود و آگاتا و سوفی که ناپدید می‌شدند؛ و سه کلمه زیرش که داستانشان را تمام می‌کرد...
و آن‌ها رفتند.

آگاتا با یادآوری تمام عشق و رنجی که او و سوفی در آن سهیم شده بودند تا به خانه برگردند، احساس کرد اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند.

سوفی زورکی لبخند زد، توی چشم‌های آگاتا نگاه کرد و گفت: «چه افسانه‌ی نظیری!»

رو به معلم‌ها کردند که به شکل مرگباری عصبانی به نظر می‌رسیدند. بانو لسو گفت: «ولی هنوز تموم نشده.»
دخترها که گیج شده بودند، بادقت به کتاب نگاه کردند. با دست‌های کثیفشان صفحه آخر را ورق زدند و دیدند آن طرفش چیز دیگری هم هست.

یک نقاشی از تدروس که پشتش را به آن‌ها کرده بود و تنهای تنها قدم به مهی تاریک می‌گذاشت.

و سوفی و آگاتا تا ابد به خوبی و خوشی زندگی کردند، چون دخترها برای شنیدن ندای عشق نیازی به شاهزاده‌ها ندارند...

نه، آن‌ها در افسانه‌هایشان هیچ احتیاجی به شاهزاده‌ها ندارند.

«این یکی از میدان‌ویل اومده. ولی راستش رو بخواین، هر جای دیگه‌ای هم پیدا می‌شه. حتی توی ندرود^{۲۸} هم این داستان رو تعریف می‌کنن.»

سوفی و آگاتا سرشان را رو به پروفیسور دووی بلند کردند که بالای میز به هم ریخته، اخم‌هایش را در هم کشیده بود. «این تنها داستانی که همه دلشون می‌خواد بشنون.»

حالا دخترها فهمیدند که هیچ کدام از آن کتاب‌های باز، اتفاقی آنجا قرار نگرفته‌اند. صفحه آخر تمام کتاب‌های روی میز باز بود. نقاشی‌های بعضی‌هایشان با رنگ‌روغن بود و بعضی‌ها با آبرنگ و بعضی دیگر با زغال و جوهر؛ بعضی از کتاب‌ها به زبانی بودند که دخترها می‌فهمیدند و بعضی دیگر به زبان‌های ناآشنا بودند. ولی در تمام آن نسخه‌ها، پایان افسانه سوفی و آگاتا یکسان بود: تدریس تنها می‌ماند. هیچ کس به او نیازی نداشت و او سرافکنده رهسپار تاریکی می‌شد.

سوفی گفت: «خدایا! این همه غم و غصه واسه اینه که ما محبوبیم؟ اینکه عجیب نیست. درسته که سفیدبرفی و سیندرلا^{۲۹} خیلی مهربون و دوست‌داشتنی‌ان، ولی وقتی کسی می‌تونه من رو داشته باشه، دیگه کی اون‌ها رو می‌خواد؟»

سوفی به هوای اینکه آگاتا از او حمایت کند رو به او کرد، ولی دوستش به بیرون پنجره خیره شده بود. «آگی؟» آگاتا جواب نداد. آهسته به پنجره نزدیک شد و بانو لسو بدون یک کلمه حرف، از سر راهش کنار رفت. پروفیسور دووی که سر میز سیدر ایستاده بود نفسش را در سینه نگه داشت.

آگاتا از سرایشی پنجره به پایین و جنگل آبی نگاه کرد. زمین تمرین سحرآمیز خوب‌ها و شرورها پشت مدرسه با رنگ‌های گوناگون خودنمایی می‌کرد. با وجود خنکای پاییزی، آنجا مثل همیشه سرسبز و آرام بود و دورتادورش را با دروازه‌های سرنیزه‌دار طلایی با نظم و ترتیب حصار کشیده بودند.

از آن سوی دروازه‌ها صداهایی به گوش می‌رسید.

اول فکر کرد صدای برگ‌های خشکیده است که زیر درخت‌های خمیده و عریان، روی جنگل بی‌انتها راه‌های زرد و قهوه‌ای و نارنجی انداخته بودند. بعد دقیق‌تر نگاه کرد و دید صدای چند مرد می‌آید.

هزاران نفر از آن‌ها در مقابل دروازه‌های جنگل آبی جمع شده بودند؛ لشکری چرک و بی‌خانمان که مثل رعیت‌های بدبخت دور آتش حلقه زده بودند. نمی‌توانست صورت‌هایشان را ببیند، ولی چشمش به ریش‌های کم‌پشت، گونه‌های سیاه‌شده، نشیمن‌گاه‌های پر از لک و پاهای استخوانی‌شان افتاد؛ کت‌هایشان پاره‌پوره بود و درخشش

روی کمر بند هایشان...

نشان‌های سلطنتی.

آن‌ها رعیت نبودند، آن‌ها...

«شاهزاده‌هان!» سوفی که کنار آگاتا داشت بیرون را نگاه می‌کرد، نفسش بند آمد.

صدایی از میان جمعیت فریاد زد: «خودشه!» سرها فوری رو به پنجرهٔ برج چرخید.

«همون ساحره‌ست!»

ناگهان جمعیتی وحشی و بی‌رحم به سمت دروازه‌های جنگل هجوم آوردند...

«مرگ بر سوفی!»

«اون رو بکشین!»

«ساحره رو بکشین!»

مردها با کمان‌هایشان به سمت برج تیر و قلوه‌سنگ پرتاب کردند، ولی سپر جادویی بنفش و حبایی‌شکلی بالای دروازه‌های مدرسه ظاهر شد و تیرهایشان را فوراً در خود ناپدید کرد. جمعیت می‌غرید و مردها نیزه‌هایشان را در هوا تاب می‌دادند؛ به نوک نیزه‌ها همان اعلامیه‌های تحت‌تعقیب که دخترها توی جنگل دیده بودند، زده شده بود. بعد شاهزاده‌ای دلیر پرید روی دروازه‌های گل‌میخ‌دار. فلز طلایی به شکل سحرآمیزی جلز و ولز کرد و شاهزاده مثل برق گرفته‌ها آن را رها کرد و روی سرنیزه‌های پایینی افتاد. سوفی وحشت‌زده رویش را برگرداند...

فریاد زد: «آخه چطور ممکنه اون‌ها شاهزاده باشن؟»

بانو لسو ادایش را درآورد: «آخه چطور ممکنه اون‌ها شاهزاده باشن؟ اون شاهزاده‌ها به خاطر شما اونجان.»

آگاتا و سوفی با دهان باز به همدیگر نگاه کردند. آگاتا بریده‌بریده گفت: «ما... نمی‌فهمیم...»

پروفسور دووی دندان‌هایش را به هم سایید. آگاتا فقط یک بار مادرخواندهٔ افسانه‌ای‌اش را تا این حد خشمگین دیده بود؛ وقتی که آگاتا سال اول از دستوریک معلم سرپیچی کرده بود و قلعه را به آتش کشیده بود.

«فکرت رو به کار بنداز، آگاتا. یه زمانی تو باور داشتی که یه ساحره زشت هستی. ولی عوضش سرنوشتت این بود که یه شاهدخت بشی و تا همیشه رو با شاهزاده‌ای به دست بیاری که در سرزمین ما همه با دل و جون خواهانش بودن. این بزرگ‌ترین پیروزی خوبی به حساب می‌اومد! زنده کردن تمام ارزش‌هایی که ما از دست داده بودیم! کشتن رئیس مدرسه، صحیح و سالم فرستادن دوست شرورت به خونه... و موندن در اینجا با تدریس، برای همیشه، به عنوان ملکه آینده. تنها کاری که باید می‌کردی این بود که قبل از اینکه غیبت بزنه، دستش رو بگیری. اون می‌شد یه افسانهٔ درست. ولی تو به جاش...»

به سوفی چشم‌غره رفت. «تو اون رو انتخاب کردی.»

سوفی، حاضر جواب گفت: «خیلی هم درست انتخاب کرد. اگه یه ذره هم آگاتا رو می‌شناختین، می‌فهمیدین که اون هرگز نمی‌تونست من رو به خاطر یه پسر ول کنه.» پس سریع رو به آگاتا کرد. می‌دانست این دفعه دیگه آگاتا از او دفاع می‌کند. ولی آگاتا باز هم این کار را نکرد. فقط آب دهانش را محکم قورت داد و به کفش‌های قلمبه گل‌آلودش زل زد.

آگاتا گفت: «بعد از اینکه ما رفتیم چه اتفاقی افتاد؟»

«اخراج.»

دخترها رو به بانو لسو چرخیدند که با یادآوری آن خاطره داشت به خودش می‌لرزید.

«بعد از رفتن شما، دانش‌آموزها سعی کردن برگردن مدرسه‌شون، ولی برج‌های شرارت دخترهای هرگز رو راه نمی‌دادن. شصت تا دختر یکی یکی از پنجره‌ها پرت می‌شدن بیرون و می‌افتادن توی خلیج... از روی پلکان‌ها، از توی کلاس‌ها، تختخواب‌ها، سالن‌های عمومی... اون‌ها می‌خواستن برگردن، ولی دروازه‌های شرارت راهشون رو بستن. همه دخترهای هرگز به سمت خوب‌ها فرار کردن تا پیششون پناه بگیرن. دخترهای همیشه هم از پایان خوش شما الهام گرفتن و اون‌ها رو راه دادن.»

پروفسور دووی ادامه داد: «به محض اینکه اون‌ها رسیدن، برج‌های خوبی با همون گستاخی شروع کردن به بیرون انداختن پسرهای همیشه. درست در همون لحظه‌ای که همه پسرها رفتن، قلعه به شکل سحرآمیزی تبدیل به چیزی شد که الان هست... تصویر چهره‌های اون‌ها برداشته شد، دیوارنگاره‌ها از نو نقاشی شدن، کتیبه‌ها دوباره کنده‌کاری شدن، جوری که افسانه شما رو تعریف کنن. مدرسه خوبی تبدیل شد به مدرسه دخترانه.»

و حقیقت داشت: نشان‌های براق روی سینه او و بانو لسو که روزی قوهای نقره‌ای بود، حالا تبدیل به پروانه‌های آبی و درخشان شده بود. آگاتا هاج‌وواج سرش را تکان داد.

او با دست پنجره را نشان داد. «ولی اون‌ها که پسرهای همیشه مدرسه نیستن! اون‌ها شاهزاده‌های واقعی‌ان!»

پروفسور دووی با لحن دردناکی گفت: «اون ماجرا نه تنها اینجا، بلکه همه‌جای جنگل بی‌انتهای هم اتفاق افتاد. وقتی داستان شما مثل طاعون پخش شد و شاهدخت‌ها دنیای بدون شاهزاده رو تصور کردن، مردها به طور سحرآمیزی از قلعه‌هاشون اخراج شدن. بی‌خانمان و آواره. اون‌ها به ساحره‌ها التماس کردن تا طلسم رو بشکنن، ولی اون‌ها هم افسانه سوفی و آگاتا رو شنیده بودن. ساحره‌ها از نیروی پیوند شما انگیزه گرفتن تا با شاهدخت‌ها متحد بشن و کنترل قلمروها رو به دست بگیرن.»

سوفی باورش نمی‌شد. «ساحره‌ها و شاهدخت‌ها با هم دوست شدن؟»

پروفسور دووی گفت: «قبل از افسانه شما هیچ‌کس فکرش رو هم نمی‌کرد. حالا مردها و زن‌ها با هم دشمنن.» آگاتا به فلاورگراند فکر کرد... زن‌هایی که دسته‌دسته پیچ می‌کردند، بعضی‌هایشان زیبا و شاداب بودند، بعضی‌ها هم زشت و عجیب... و آن چند مرد کم‌مو و تنها...

آگاتا فریاد زد: «ولی ما نمی‌خوایم شاهزاده‌ها بی‌خانمان باشن! نمی‌خوایم باهامون دشمن باشن!»

سوفی زیر لب گفت: «و صدالبته نمی‌خوایم بوی گند بدن.»

بانو لسو در جوابشان گفت: «شما شاهزاده‌ها رو بی‌اعتبار کردین. اون‌ها رو عاجز و ناتوان کردین. اون‌ها رو بی‌کاربرد جلوه دادین. حالا هم کاری کردین برای انتقام‌جویی رو به یه رهبر جدید بیارن.»

دخترها مسیر نگاه او را به سمت سیل اعلامیه‌های تحت‌تعقیب دنبال کردند که بیرون دروازه‌ها برافراشته شده بودند و شاهزاده‌هایی که می‌خواستند به دستور رهبرشان سوفی را گردن بزنند.

سوفی یک‌دفعه گفت: «رئیس مدرسه! ما دیدیمش...»

بانو لسو پوزخند زد. «جدی می‌گین؟»

«اون تو قلعه شرازه! باید بکشیمش!» سوفی چرخید رو به آگاتا. «بهش بگو!»

آگاتا به دل‌شوره‌اش محل نگذاشت و جویری که انگار با خودش حرف می‌زند، گفت: «ولی امکان نداره اون زنده مونده باشه.» سرش را بلند کرد. «شما هم اونجا بودین، پروفسورها. همه‌مون دیدیم که اون مُرد.»

پروفسور دووی گفت: «درسته. ولی معنی‌ش این نیست که اون بدون جانشین مونده.»

دخترها بی‌اختیار گفتند: «جانشین؟»

پروفسور دووی بال‌های سوسکی ردایش را صاف کرد و گفت: «طبیعتاً من و بانو لسو خودمون رو بهترین گزینه می‌دونستیم. شاهزاده‌های بی‌خانمان و منفور به رهبرانی احتیاج داشتن که قابل اعتماد باشن. ما بهشون گفتیم خاطر جمع باشن که افسانه سوفی و آگاتا برای همیشه تموم شده. داستان نویس، تحت حمایت ما می‌تونست تعادل بین پسرها و دخترها رو دوباره برقرار کنه، همین‌طور تعادل بین خوبی و شرارت رو. ولی همین که ما سعی کردیم این صلح رو بین دخترها و پسرها برقرار کنیم...» چهره‌اش در هم رفت. «اتفاق عجیبی افتاد.»

او آخرین صفحه افسانه آن‌ها را سریع باز کرد و منتظر بود دخترها حرفی بزنند.

سوفی نظر داد: «تدروس رو قdblندتر کشیدن.»

مدیر نالید: «جای یه چیزی خالی نیست؟»

آگاتا یاد کتاب داستان زیر تختخواب افتاد... عروسی شاهدخت و شاهزاده...

گفت: «پایان. چرا ننوشته پایان؟»

پروفیسور دووی به او چشم‌غره رفت و آرام کتاب را رو به نور بالا گرفت. حالا دو دختر می‌توانستند آن کلمه را ببینند که با جوهر کم‌رنگ زیر آخرین جمله داستان‌شان نوشته شده بود...

یک نفر قبلاً آن را پاک کرده بود.

سوفی آهسته گفت: «چه اتفاقی افتاد؟»

«مثل اینکه کتابتون دوباره باز شده.» پروفیسور دووی این را گفت و توجه‌شان را به تمام نسخه‌های دیگر داستان‌شان که روی میز پخش‌وپلا بود، جلب کرد. کلمه **پایان** از آخر تک‌تک آن‌ها هم ناپدید شده بود.

سوفی کپه کتاب‌ها را زیرورو کرد. «آخه چطوری ممکنه پایان خوشمون رو از دست داده باشیم؟»

بانو لسو بدون اینکه به او نگاه کند، با خشم گفت: «چون یکی از شما آرزوی یه پایان دیگه کرد. یکی از شما یه تا همیشه جدید خواست. یکی از شما باعث شد حالا مدرسه ما لب پرتگاه جنگ قرار بگیره.»

سوفی گستاخانه گفت: «مسخره‌ست. من می‌دونم که دلم می‌خواست شاهدخت باشم... ولی نمی‌تونم، مگه نه؟ من دیدم اینجا چه بلایی سرم آورد و دیگه هیچ علاقه‌ای هم ندارم اینجا بمونم، حتی اگه گاوالدان بوی پهن اسب بده و همه مردهاش کفر آدم رو دربیارن. پس اگه من آرزویی نکرده باشم، حتماً یه اشتباه...»

ولی حالا داشت می‌دید که بانو لسو به چه کسی خیره شده. رنگ از گونه‌های سرخش پرید.

سوفی آهسته رو به دوستش کرد که یک گوشه توی تاریکی ایستاده بود. «آگی، توی تنه درخت تو گفتم... تو گفتم یه آرزو... منظورت که این نبود، هان؟»

آگاتا نمی‌توانست به او نگاه کند.

دست‌های سوفی می‌لرزید. «آگی، بهم بگو که منظورت این نبود.»

آگاتا دنبال کلمات می‌گشت تا بتواند کارش را توجیه کند.

سوفی به نفس نفس افتاد. «تمام این‌ها... همه اتفاق‌هایی که افتاده... به خاطر تونه؟»

آگاتا سرخ شد. صورتش انگار گُر گرفته بود. رو به بانو لسو کرد. «چطوری باید درستش کنم؟ چطوری سوفی رو صحیح و سالم برگردونم خونه؟»

معلم شرارت به ناخن‌های تیز و قرمزش نگاه می‌کرد و سؤالش را جواب نمی‌داد.

بالاخره سرش را بلند کرد و گفت: «ساده‌ست. شما باید هم‌زمان آرزو کنید که آخر داستان با هم باشید. باید همدیگر رو آرزو کنید، فقط همدیگر رو. اون وقت داستان نویس یه بار دیگه می‌نویسه پایان.»

آگاتا مشتاقانه پرسید: «بعدش از جنگل می‌ریم بیرون؟»

«دیگه هرگز چیزی دنبالتون نمی‌آد... البته اگه آرزوتون حقیقی باشه.»

آگاتا نفسش را با شدت بیرون داد و رو به سوفی کرد. «می‌تونیم درستش کنیم. می‌تونیم پایانمون رو پس بگیریم! اهالی دهکده دیگه بهمونکاری ندارن!»

سوفی عقب رفت. «تو چه پایانی رو می‌خواستی؟»

آگاتا گفت: «این کار رو نکن.»

سوفی طلبکارانه پرسید: «واقعاً دیگه چی می‌تونستی بخواهی؟»

«یه اشتباه بود، سوفی...»

«جوابم رو بده.»

«سوفی، خواهش می‌کنم...»

سوفی چشم در چشم آگاتا دوخت. «چه آرزویی کردی؟»

آگاتا ملتسانه گفت: «همین الان می‌تونیم درستش کنیم.»

«متأسفانه نمی‌تونین.»

هر دو دختر رویشان را برگرداندند.

پروفسور دووی گفت: «داستان نویس باید بنویسه پایان تا آرزوی شما رو قطعی کنه. ولی فعلاً نمی‌تونه این کار رو انجام بده.»

«منظورتون چیه؟» آگاتا از عصبانیت سرخ شد. «قلم کجاست؟»

بانو لسو هم به او اخم کرد و گفت: «همون جایی که همیشه هست. پیش رئیس مدرسه.»

آگاتا گفت: «چی؟ ولی شما که گفتین اون جانشین...»

قلبش لرزید.

چهره‌ای که نمی‌توانست ببیندش.

آگاتا آهسته سرش را بلند کرد.

بانو لسو خرخرکنان گفت: «کیه که نمی‌خواد پایان شما قطعی بشه؟ کی می‌خواد افسانه‌تون یه پایان جدید داشته

باشه؟»

او صفحه آخر داستانشان را بالا گرفت... پسری که تنهای تنها قدم به مه گذاشت...

«کی آرزوی شاهدخت خودش رو شنید؟»

آگاتا سریع رویش را به پنجره کرد. آن سوی خلیج، رعد غرید و شلاق آذرخش بر فراز برج رئیس مدرسه کوبید؛ و او

سایه نقاب نقره‌ای را در روشنایی آن دید...

موهای طلایی، بدنی عضلانی و شمشیری درخشان در غلاف...

آسمان تیره‌وتار شد و او را ناپدید کرد.

آگاتا ضعف کرد. تمام آن حمله‌ها... ویرانی‌ها...

«اون» سوفی خودش را کنار دیوار مجاله کرد و زیر لب گفت: «تو آرزو کردی... اون رو به دست بیاری.»

آگاتا دنبال حرفی برای گفتن می‌گشت، ولی وقتی سوفی را دید که درهم‌شکسته و ویران، مثل یک توده صورتی، یک

گوشه کز کرده، فهمید هیچ حرفی برای گفتن باقی نمانده.

آگاتا زمزمه کرد: «چطوری؟ اون چطوری تونست آرزو رو بشنوه؟»

بانو لسو از کوره دررفت و پرید به طرف آگاتا. «چون تو می‌خواستی اون بشنوه. از روزی که رفتی، تدروس باور داشت

یه روز صداش می‌زنی. از روزی که رفتی، اون و دوست‌هاش دنبال دهکده شما می‌گشتن. می‌خواستن از جنگل عبور

کنن... سعی کردن برن به فراسوی جنگل... تا اینکه بالاخره آرزوی تو دروازه‌ها رو باز کرد.»

رنگ از روی آگاتا پرید و بانو لسو را نگاه کرد که دورش می‌چرخید. «ولی شاهزاده تو باید مطمئن می‌شد که این دفعه

شاهدختش اون رو انتخاب می‌کنه. اون به این ضمانت نیاز داره که تو اشتباهات رو تکرار نمی‌کنی. برای همین

تدروس داستان نویس رو جلوی چشم ما دزدید، چون می‌دونست برج رئیس مدرسه قلم رو هر جایی که بره، دنبال

می‌کنه. حالا هم جلوی داستان نویس رو گرفته تا پایان افسانه تون رو ننویسه... تا وقتی که اون به پایان جدیدش

برسه.»

آگاتا توی شکمش احساس سرما کرد و صدایش به زور از گلویش درآمد. «اون پایان جدید چیه؟»

بانو لسو صاف توی چشم‌های او زل زد. «کشتن سوفی.»

سوفی آهسته سرش را بلند کرد، چشم‌هایش سرخ بود و پر از درد.

پروفسور دووی گفت: «تدروس معتقد کشتن سوفی افسانه تون رو درست می‌کنه و اون رو تبدیل به چیزی می‌کنه

که باید باشه. ساحره می‌میره. شاهدخت آزاد می‌شه و می‌ره پیش شاهزاده‌ش و همون طوری که آگاتا آرزو کرده،

پایانتون از نو نوشته می‌شه.»

نفس آگاتا زیر نگاه خیره و سوزان سوفی در نمی‌آمد.

سوفی آهسته و سرتاپا خشم گفت: «چرا زحمت تدروس رو کم نمی‌کنی؟ خودت این ساحره رو بکش.»

پروفسور دووی آهی کشید. «این جواری همه مشکلات حل می‌شه.»

هر دو دختر رو برگرداندند.

معلمشان گفت: «وای خدای من، این رو بلند گفتم؟»

بانو لسو غرولندی کرد و گفت: «به هر حال اون به زودی می‌میره. تدروس فکرش رو کرده بود که سوفی برگرده اینجا

تا در امان باشه. حالا هم اون و ارتشش می‌آن تا بکشنش.»

«ارتش؟» رنگ آگاتا پرید. «اون یه ارتش داره؟»

بانو لسو گفت: «مثل اینکه شما مدرسه‌ش رو فراموش کرده‌این.»

آگاتا سرش را به سوی پنجره چرخاند. می‌توانست در میان باران سیل‌آسا کلاه‌سرخ‌ها را ببیند که دوروبر برج‌های

شرارت می‌پلکیدند. لباس‌های یک‌شکل چرمی و سیاه با نشان مارهای سرخ به تن داشتند و چکمه‌های مشکی و

براق پایشان بود. آهسته نگاهش را پایین آورد و به دروازه قلعه که رو به ساحل قرار داشت، چشم دوخت؛ بالای

دروازه کلمات آهنی و زنگ‌زده‌ای به شکل تاق‌نما نقش بسته بود:

مدرسه پسرانه

انتقام جویی و تلافی

بانو لسو چپ‌چپ به آگاتا نگاه کرد و گفت: «یه آرزو عواقب زیادی به دنبال داره، مگه نه؟ تدروس قول داده نصف

خزانه پدرش رو به عنوان پاداش به کسی بده که سوفی رو می‌کشه. لازم به گفتن نیست که هم پسرهای همیشه و

هم پسرهای هرگز برای این کار آماده شدن.»

پروفسور دووی که داشت به ازدحام جمعیت چرک و ژولیده در اطراف دروازه‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «همین‌طور تمام

شاهزاده‌هایی که اون بیرون هستن. تدروس می‌دونه که نمی‌تونه فقط با مدرسه خودش به ما حمله کنه. معلم‌های

ما بدون مبارزه سوفی رو به اون‌ها تسلیم نمی‌کنن.»

بانو لسو غرغرکنان گفت: «برای همین اون داره از شاهزاده‌ها استفاده می‌کنه تا ما رو وادار به همکاری کنه. من

دورتادور هر دو مدرسه یه سپر ایجاد کردم تا اون‌ها نیان تو. ولی اگه شاهزاده‌ها ازش رد بشن، تدروس اون قدر نیرو

داره که مثل موروملخ بریزن توی قلعه‌مون و سوفی رو بکشن.»

آگاتا همین‌طور کرخت و بی‌حرکت، به برج‌وباروی قرمزرنگ بیرون خیره شد. «داستان‌نویس توی یه مدرسهٔ پسرونه‌ست؟»

«یا آزادش کن و سوفی رو زنده ببر خونه... یا قبل از اینکه سوفی کشته بشه برگرد پیش تدروس.» چشم پروفیسور دووی به چشم‌های حیرت‌زده آگاتا افتاد. «انتخاب کن که تا همیشه با شاهزاده‌ت اینجا بمونی. اون وقت سوفی برای همیشه از داستان‌ت می‌ره بیرون... و تنها برمی‌گرده خونه.»

«تنها برگردم خونه؟» سوفی جووری نفس نفس می‌زد که انگار تیر خورده باشد. «تنها توی گاوالدان بمونم؟ وقتی آگاتا به... اون می‌رسه؟»

پروفیسور دووی گفت: «فقط این دو تا پایان می‌تونن جلوی جنگ رو بگیرن.» حالا فقط پژواک صدای شاهزاده‌های جنایت‌کار توی اتاق شنیده می‌شد. سوفی نگاه مخوفی به آگاتا انداخت و دوباره توی خودش مچاله شد. تدروس. آگاتا دندان‌هایش را به هم فشار داد. چطور توانسته بود در آرزوی پسری باشد که حاضر بود به خاطر عشق تا اینجا پیش برود؟ چطور توانسته بود در آرزوی پسری باشد که می‌خواست بهترین دوست او را بکشد؟ خودِ قبلی جادوگرش هرگز نمی‌گذاشت این اتفاق بیفتد.

آگاتا گفت: «راه سومی هم هست» و به سمت در هجوم برد. «به تدروس بگین یه عوضیه که خیالات برش داشته.»

«نه.»

آگاتا رو برگرداند.

سوفی که پوستش از شدت خشم لک افتاده بود و دهانش کف کرده بود، گفت: «تو اون رو آرزو کردی. اون وقت از من می‌خوای تنهایی به شما دوتا اعتماد کنم؟»

آگاتا از ترس خودش را جمع کرد. سوفی حالا خیلی شبیه ساحره‌ها شده بود، بیشتر از وقتی که توی قبرستان بودند. بانو لسو جوش آورد. «نمی‌خوام توی درگیری احساسی‌تون دخالت کنم، ولی پیشنهاد می‌کنم آگاتا زودتر تصمیمش رو بگیره. وقتی تدروس موفق بشه شاهزاده‌هاش رو از سپر من رد کنه، جون همه‌مون به خطر می‌افته.»

«تا وقتی یه نقشه به ذهنتون برسه، ما تو و سوفی رو توی جنگل آبی مخفی می‌کنیم.» پروفیسور دووی دسته‌کلیدی را بیرون کشید و به آگاتا گفت: «هیچ‌کدوم از دخترها نباید بفهمن شما اومدین.»

آگاتا گیج و منگ سرش را بلند کرد. «برای چی؟»

صدایی نرم و لطیف گفت: «چون برعکس دوتا معلمتون، اون‌ها فکر می‌کنن این بهترین اتفاقیه که افتاده.»

دو پروفیسور و دو دختر رویشان را برگرداندند و زن قدبلند و جذابی را دیدند که در را هل داد و وارد شد. زن پوست شیرین رنگ و لطیف و اندام توپری داشت و پیراهن پرزرق و برق آبی معلم‌ها را پوشیده بود که رویش طرح پروانه داشت. آبشاری از موهای فندقی تا نزدیک کمرش می‌رسید، چشم‌هایش مثل جنگل سبز بود و ابروهای تیره و پهنش رویشان سایه انداخته بود. پشت لب‌های صورتی و زیبایش دو دندان براق جلویی‌اش پیدا بود که از هم فاصله داشتند.

او لب‌های زیبایش را گزید و گفت: «دفتر برادر من؟ اطلاع نداشتم که جلسه‌های محرمانه‌مون رو اینجا برگزار می‌کنیم.»

بانو لسو برگشت. «اینجا تنها جایه که کسی نمی‌تونه بدون اجازه صدامون رو بشنوه.» حالا لحنش بدجوری پر از تردید شده بود.

«خب راستش من اعتقاد دارم باید از اومدن مهمون‌های محترم‌مون باخبر می‌شدم.» بعد سرشار از آرامش رو به سوفی و آگاتا گفت: «هر چی باشه، اون‌ها دلیل وجود این مدرسه باشکوه هستن.»

دو دختر با دهان باز به او زل زدند.

غریبه ابروهایش را در هم کشید و گفت: «ما با نهایت دقت خودمون رو برای ورود شما آماده کرده بودیم. ولی نزدیک بود که این موقعیت رو از دست بدیم.» و به دو معلم چشم‌غره رفت.

آگاتا سرش را تکان داد. «ولی شما از کجا می‌دونستین که ما داریم می‌آیم...»

زن گفت: «خدای من، قیافه‌هاتون چقدر بدجور شده.» و با جادوی انگشتش صورت‌ها و لباس‌هایشان را درست و مرتب کرد. حتی پیراهن سوفی هم به شکل سحرآمیزی رنگ صورتی‌اش رفت و به رنگ سفید ساده درآمد.

سوفی به حاشیه لباسش چنگ زد. «چه بلایی سر...»

«بیاین، دخترها.» زن خرامان به سمت در رفت. «کتاب‌ها و برنامه‌درسی‌تون رو گذاشتیم توی اتاق‌هاتون.»

«برنامه‌درسی!» پروفیسور دووی از جا جهید. «تو که فکر نمی‌کنی اون‌ها می‌تونن توی کلاس‌ها شرکت کنن، اولین؟!»

زن فوری رویش را برگرداند. «تا وقتی اون‌ها توی مدرسه من هستن، سر کلاس حاضر می‌شن و از قوانین پیروی می‌کنن. از جمله قانون همیشه موندن در مدرسه. مطمئنم که به قوانین اعتراضی ندارین!»

سوفی و آگاتا منتظر بودند که پروفیسورها واقعاً اعتراض کنند، ولی دووی و لسو جور عجیبی ساکت مانده بودند و خیره به یک جفت پروانه آبی نگاه می‌کردند که نشسته بودند روی نوک بینی‌شان.

«می بینم که مدیرهای سابق ما بی توجهی کردن و شما رو از مهم ترین تغییری که در مدرسه جدیدمون اتفاق افتاده، مطلع نکردن.» غریبه به دو دختر لپخندی زد و گفت: «اولین سیدر. مدیر مدرسه دخترانه. ببخشید که یه کم عجله دارم. نمی خوام اون ها منتظر بمونن. لطفاً دنبالم بیاین.»

وقتی رویش را برگرداند و باعجله بیرون رفت، سوفی دوتا پروانه را دید که روی پیراهن زن نشستند و بعد به شکل اسرارآمیزی توی طرحش غیب شدند. پس از شدت شگفتی نفس بلندی کشید. «کی ها منتظر بمونن؟» پروانه های بیشتری داشتند توی پیراهن زن زیبا فرو می رفتند و او نگاهی به پشت سرش نمی انداخت. زن جویری که انگار تمام مدت داشته به گفت و گویشان گوش می کرده، گفت: «ارتش شما.»

۶: اسم او یارا است

«یه ارتش که وظیفه‌ش تولید داستان‌هایی درست شبیه داستان شماسه.» مدیر سپدر که با کفش‌های شیشه‌ای پاشنه‌بلند و آبی‌اش تق‌وتق توی دالان پرنور از برج رشادت به برج افتخار می‌رفت، گفت: «افسانه شما فقط یه گوشه کوچک از کارهایی بود که شاهدخت‌ها و ساحره‌ها می‌تونن با هم انجام بدن. شما قراره اینجا تمام مدرسه رو رهبری کنین!»

«تمام مدرسه...» آگاتا که داشت دنبال او از پلکان افتخار پایین می‌رفت، نفسش گرفت. «ما باید بریم خونه!»



«راستش من و مدیرهای سابق با هم اختلاف نظر داریم.» پروانه‌ها از همه طرف بال می‌زدند و توی پیراهنش غیب می‌شدند. مدیر سپدر گفت: «اون‌ها فکر می‌کنن شما باید از دنیای ما برین تا با هم به پایان خوشتون برسین. ولی من فکر می‌کنم شما باید بمونین.»

سوفی گفت: «ولی پسرهای من رو بکشن!» و محکم خورد به آگاتا که داشت از کنارش رد می‌شد. مدیر که با آن هیکل خوش‌تراشش خرامان از میان سرسرا می‌گذشت، گفت: «امم... بیاین فرض کنیم که شما دزدکی وارد یه قلعه پر از مردهای تشنه خون می‌شین. فرض کنیم که همه موانع رو از سر راه برمی‌دارین و داستان نویس رو آزاد می‌کنین.» پشت درهای یخ‌زده نگارخانه خوب‌ها ایستاد. «اون آرزو به نتیجه نمی‌رسه مگر اینکه از ته دل باشه.»

زل زد به سوفی. «تو که می‌دونی اون شاهزاده‌ش رو می‌خواد، چطور می‌تونی آرزو کنی با آگاتا باشی؟» مدیر رو به آگاتا کرد. «تو که از ساحره درونش می‌ترسی، چطور می‌تونی آرزو کنی با سوفی باشی؟» بعد خم شد و آن قدر به دخترها نزدیک شد که آن‌ها می‌توانستند بوی گرم عسلی را که به پوست صاف و بی‌لکش مالیده بود، حس کنند.

«چطور می‌تونین آرزوی کسی رو بکنین که بهش اعتماد ندارین؟»

نگاه سوفی و آگاتا مثل تیر به هم برخورد کرد. هر دو امیدوار بودند آن یکی دلیلی بیاورد؛ ولی هیچ کدام این کار را نکردند.

«قبل از اینکه برین خونه، دوستی شما باید درست بشه و اینجا چیزی رو که خراب شده، درست می‌کنین.» آخرین پروانه بال‌زنان توی پیراهنش فرورفت و مدیر سیدر گفت: «افسانه‌ها این باور رو به ما یاد دادن که پیوند قشنگی مثل پیوند شما نمی‌تونه دووم بیاره. چرا؟ چون یه پسر باید بینتون قرار بگیره. پسری که اون قدر از داستان شما احساس خطر می‌کنه که حاضره برای نابود کردنش آدم بکشه. ولی در مدرسه من، ما حقیقت رو به شما یاد می‌دیم.» در را که باز کرد، آن طرف، تاریکی مطلق بود.

«اینکه یه دختر بدون یه پسر عالی‌ترین پایان خوشیه که وجود داره.»

انگشتش با سحر و جادو مشعلی را روشن کرد و شعله سرخ زبانه کشید و گرگر کرد. آگاتا و سوفی پریدند عقب... بیست ردیف دختر با سرهای خمیده بی حرکت ایستاده بودند. همه‌شان توری سفیدرنگ بر سر، شلوارهای گشاد به رنگ آبی اشرافی به پا و بلوزهای آبی روشن به تن داشتند که روی سینه‌شان نشان پروانه دوخته شده بود. بیشتر از صد دختر آنجا بودند که صف‌هایشان از میان آثار هنری موزه می‌گذشت، از درهای پشتی باز ادامه داشت و تا سالن جشن وسیع سرسرای خوبی می‌رسید. با چهره‌های ناپیدا، به شکل ترسناکی بی حرکت ایستاده بودند، بازوهایشان را بلند کرده بودند و دست‌هایشان را گذاشته بودند روی آرنج مخالفشان؛ انگار بخواهند جن احضار کنند. بالای سرشان و درست زیر سقف، دو دختر توره‌سر دیگر روی قالیچه‌های جادویی نشسته بودند و تندوتند به طبل‌های کوچکی می‌کوبیدند.

جلوی این صف‌آرایی، دختری تنها ایستاده بود و هیچ کس دیگری توی ردیفش نبود. تورش به جای سفید، آبی بود؛ موهای قرمز هویجی داشت و پوست رنگ‌پریده بازوهای لاغرش، عین توت‌فرنگی، پر از کک‌ومک بود. دختر آهسته بازوهایش را بلند کرد...

صدای طبل‌ها قطع شد.

دختر وحشیانه جیغ کشید و شعله آتشی از دهانش بیرون داد که قالیچه‌های جادویی را سوزاند؛ آگاتا و سوفی وحشت کردند و عقب پریدند. وقتی صدای طبل‌ها دوباره بلند شد، دختر حرکات شورانگیزی را آغاز کرد و با هر حرکت، آوایی سر می‌داد یا سوت بلندی می‌زد.

سوفی، سرد و بی‌احساس گفت: «اگه تدروس به نگاه بهش بندازه، یادش می‌ره کی رو آرزو کرده.»

«سوفی، من متأسفم.» آگاتا جابه‌جا شد و خودش را به دوستش نزدیک کرد. «واقعاً می‌گم.»

سوفی خودش را از او دور کرد.

آگاتا با آرنج به او سیخونک زد و گفت: «من هیچ‌وقت به خاطر یه پسر از تو نمی‌گذرم.» ولی وقتی به آن دختر نگاه کرد، تیر حسادت به قلبش فرورفت... یعنی تدروس او را دیده بود؟

این فکر را از ذهنش پاک کرد. با اینکه تدروس می‌خواست بهترین دوستش را بکشد، آگاتا هنوز داشت به او فکر می‌کرد؟ اون دشمنه، ابله!

صورت استفان وقتی به او التماس می‌کرد سوفی را صحیح و سالم به خانه برگرداند، از ذهنش بیرون نمی‌رفت. پس آگاتایی که حاضر بود برای محافظت از بهترین دوستش هر کاری بکند، کجا بود؟ همان آگاتایی که می‌توانست احساساتش را کنترل کند؟ همان آگاتایی که خوب بود؟

حالا ردیف دخترهای پشت سر با رهبرشان هماهنگ شده بودند و به دست‌هایشان تکان‌های ظریف می‌دادند. بعد همه دخترها با پیچ‌وتابی ناگهانی به هم رو کردند. دست‌هایشان را به هم می‌مالیدند و دست می‌زدند و بعد بازوهایشان را بالا می‌بردند و جایشان را با هم عوض می‌کردند، در طول این مدت، کف دست‌هایشان اصلاً از هم جدا نمی‌شد. با آن شلوارهای آبی چین‌دار و پرزرق‌وبرق و تورهای سفید، شبیه آلاله‌های موج دریایی شده بودند. سوفی با وجود توفانی که توی دلش به پا شده بود، توانست لبخند بزند. هرگز چیزی به این زیبایی ندیده بود. البته تا حالا هیچ‌وقت جشن دخترها را ندیده بود.

آگاتا از واکنش سوفی خوشش نیامد. «سوفی، من باید با تدروس حرف بزنم.»

«نه.»

«من که گفتم متأسفم. باید بذاری درستش کنم...»

«نه.»

آگاتا یک پروانه آبی را محکم از روی شانه‌اش پس زد و گفت: «اون احمق فکر می‌کنه من می‌خوام تو بمیری. فقط من می‌تونم اون روسر عقل بیارم.»

سوفی گذاشت پروانه رویش بنشیند و گفت: «یه شاهزاده که خیال می‌کنه رئیس مدرسه شده، حاضره نصف ثروتش رو برای سر من بده، اون وقت تو فکر می‌کنی سر عقل می‌آد. مونده‌ام که خوبی با این همه ساده‌لوحی چطوری تا حالا پیروز شده!»

آگاتا نگاهی به مدیر انداخت که پشتش به آن‌ها بود. امکان نداشت با وجود صدای کوبیدن طبل‌ها و سروصدای آن

دختر که مثل کفتار روزه می کشید، بتواند یواشکی به حرف‌هایشان گوش کند، ولی حس غریبی به آگاتا می گفت که او می تواند همه چیز را بشنود.

زیر لب گفت: «سوفی، یه لحظه خودم رو گم کردم. حواسم نبود.»

سوفی به دختر جلویی که دوباره داشت فورانی از آتش می دمید، نگاه کرد و بدون اینکه صدایش را پایین بیاورد، گفت: «شاید حق با مدیر باشه. شاید بهتر باشه من اینجا بمونم.»

«چی؟ ما حتی نمی دونیم اون از کجا اومده، چه برسه به اینکه چه جوری مدیر شده! قیافهٔ پروفیسور دووی رو ندیدی؟ نباید بهش اعتماد کنی...»

«الان به اون بیشتر اعتماد دارم تا به تو.»

آگاتا می‌توانست قسم بخورد که دید مدیر نیشخند زد. «جای تو اینجا امن نیست، سوفی! تدروس می‌آد سراغت!»

«بذار بیاد. مگه تو همین رو نمی‌خوای؟»

آگاتا التماس کرد: «من می‌خوام تو زنده برگردی خونه! می‌خوام فراموش کنیم که اومدیم مدرسه خوب‌ها و شرورها!»

من تدروس رو نمی‌خوام!»

سوفی رویش را برگرداند و دندان‌هایش را به هم فشار داد. «پس برای چی اون رو آرزو کردی؟»

آگاتا یخ کرد.

مدیر دستور داد: «نوبت هدیه‌هاست!»

«هدیه!» گل از گل سوفی شکفت و رویش را از آگاتا برگرداند. «بالاخره یه خبر خوب شنیدیم.» یواشکی خودش را به

مدیر نزدیک کرد؛ دخترهای توربه‌سر مثل صدف باز شدند، به سمت دیوارها رفتند و آن وسط راهروی پهنی ایجاد

کردند.

آگاتا با احتیاط دنبال سوفی رفت؛ یادش بود که این دنیا یک بار چه بلایی سر او و بهترین دوستش آورده بود. هر چه

بیشتر اینجا می‌ماندند، بیشتر در خطر بودند. باید همین الان سوفی را می‌برد خانه.

وقتی قدم به آفتابی گذاشت که از پنجره کوچک می‌تایید، متوجه شد آثار هنری موزه تغییر کرده‌اند. تمام شواهد

پیروزی‌های پسرها را از آنجا برداشته بودند و بقایایی از افسانه او و سوفی را جایشان گذاشته بودند: لباس فرم همیشه

آگاتا، اعلامیه سخنرانی‌های وقت نهار سوفی، یادداشتی که آگاتا در طول محاکمه از طریق افسانه برای سوفی نوشته

بود، رشته موی بُریده‌شده سوفی از مجازاتش در اتاق مرگ، و خیلی چیزهای دیگر که هر کدامشان را گذاشته بودند

داخل یک جعبه آبی‌رنگ و شیشه‌ای شبیه یک ضریح مقدس. روی دیوار اصلی، دیوارنگاره تا همیشه را که روزی

جشن عروسی شاهزاده و شاهدخت را نشان می‌داد، با کرباس سُرماه‌ای که رویش پروانه‌های گلدوزی شده داشت،

پوشانده بودند. تنها چیزی که از قبل باقی مانده بود، کُنج قدیمی نقاشی‌های پروفیسور سیدر بود که در گوشه‌ای

دورافتاده قرار داشت. معلم سابق تاریخ، پروفیسور سیدر، یک غیب‌گو بود که می‌توانست آینده را ببیند و روزگاری

نقاشی تمام کتاب‌خوان‌هایی را می‌کشید که از گاوآل‌دان به مدرسه خوب‌ها و شرورها آمده بودند. هر وقت آگاتا دنبال

جوابی می‌گشت، می‌آمد سراغ این نقاشی‌ها و سرنخ‌های تازه پیدا می‌کرد. تنها چیزی که الان می‌خواست این بود که

دوباره آن‌ها را بررسی کند، ولی دوتا دختر توربه‌سر داشتند از توی راهرو به سمتش قدمرو می‌آمدند و یک گلدان

خیلی بزرگ و بنفش را می‌آوردند.

مدیر سیدر که صدای ملایمش حالا بم و تحکم‌آمیز شده بود، گفت: «از میدان ویل. گلدانی از طرف شاهدخت ریزلدا^{۲۲} که مثل صدها نفر دیگه داستان شما رو شنیده و فهمیده بدون شاهزاده‌ش خوشبخت‌تره. اون تخت پادشاهی شاهزاده‌ش رو آتش زده و خاکسترش رو به شما تقدیم کرده.»

دخترها گلدان را رو به سوفی و آگاتا بالا گرفتند و آن‌ها بادقت به کنده‌کاری‌های رویش نگاه کردند؛ تصویر شاهزاده‌ای بود که با سحر و جادو داشت از پنجره قلعه‌ای به بیرون پرت می‌شد و به دام تمساح‌هایی می‌افتاد که آن پایین بودند.

آگاتا عصبانی شد و گفت: «ما نمی‌خوایمش.»

سوفی لبخندی زد و رو به مدیر کرد. «می‌شه بذاریمش توی اتاق من؟»

آگاتا بی‌اختیار گفت: «اتاق؟ سوفی، تو اینجا نمی‌مونی...»

ولی حالا دو دختر داشتند قدم‌روکنان توی راهرو، کرکره‌ای از چوب بامبو را می‌آوردند که نقش‌های مشرقی داشت. صدای مدیر طنین انداخت: «از تپه‌های پیفل‌پاف^{۲۳}. کرکره‌ای از چوب درخت با نقاشی‌های دستی از طرف شاهدخت سایوری^{۲۴} که با خوندن افسانه شما فهمید شاهدخت‌ها و ساحره‌ها بدون شاهزاده‌ها خوشبخت‌ترن.» نقش‌های خیره‌کننده یک طرف نی‌های بامبو تصویر یک شاهدخت و یک جادوگر را در آغوش هم نشان می‌داد و در طرف دیگرش، شاهزاده‌ای بود که شباهت زیادی به تدروس داشت و هیولایی داشت با ساقه نیشکر شلاقش می‌زد. آگاتا از کوره دررفت. «وحشتناکه.»

سوفی با صدای زنگ‌داری به دو دختر توره‌سره گفت: «کنار تختم آویزونش کنین. هدیه بعدی چیه؟» مدیر با دست، گل میخی به رنگ طلایی را در انتهای راهرو نشان داد. «از نیدروود، فرشینه‌ای با نقش شاهزاده‌های بی‌خانمان...»

«ای کاش پروفیسور دووی و بانو لسو قدر آدم باسلیقه‌ای مثل شما رو می‌دونستن.» سوفی چاپلوسی مدیر را می‌کرد و هدیه‌های پر از ستمگری در حق شاهزاده‌ها یکی‌یکی از راه می‌رسید؛ عروسک‌های نفرین شاهزاده، شمشیرهای غارت‌شده شاهزاده‌ها و فرشی که از موهای سر یک شاهزاده بافته شده بود. «کلاس‌ها از امروز شروع می‌شه؟» مدیر نیشخندی زد و آهسته راه افتاد. «بله، از جمله کلاس من.»

آگاتا زیر لب به سوفی توپید: «شوخی ت گرفته؟ حالا دیگه می‌خوای سر کلاس هم بری؟»

«خدا کنه اون اتاق‌های آب‌نباتی رو بازسازی کرده باشن.» سوفی با دست موهایش را شانه زد تا خودش را آماده کند. «به بوش حساسیت دارم.»

«سوفی، یه هدیه دیگه...»

مدیر سیدر در مقابل دیوارنگاره تا همیشه که با پارچه پوشانده شده بود، ایستاد و با صدای بلند اعلام کرد: «و آخرین هدیه از طرف منه. دانش آموزها، مدرسه قبلی تون بهتون یاد داد که تعادل یعنی مغلوب کردن خوبی یا شرارت. ولی وقتی بین دخترها و پسرها تعادلی وجود نداره، همیشه‌ها و هرگزها چطور می‌تونن تعادل داشته باشن؟ اینکه کتاب‌خوان‌های ما برگشتن تا در مدرسه‌مون باشن اشتباه نبوده، چون افسانه اون‌ها هنوز به پایان نرسیده.»

او نگاهش را مستقیم به دو دختر دوخت. «و نبرد برای پایان این افسانه تازه شروع شده.»

پارچه را انداخت. نفس در سینه آگاتا و سوفی حبس شد.

کلمه‌های عظیم و درخشان تا همیشه با حروف توپر و طلایی‌رنگشان هنوز از پشت ابرهای نقاشی‌شده در بالای دیوارنگاره سرک می‌کشیدند. ولی بقیه چیزها تغییر کرده بود.

حالا صحنه، دو قلعه سربه‌فلک‌کشیده شیشه‌ای و آبی‌رنگ را در اطراف دریاچه‌ای نشان می‌داد و دخترها با لباس‌فرم‌های لاجوردی روی بالکن‌های برج‌ها جمع شده بودند، در ساحل دریاچه آرمیده بودند و در زمین‌های محصورشده با دروازه‌ها آسوده قدم می‌زدند. بعضی از این دخترها زیبا بودند و بعضی‌هایشان زشت؛ ولی با هم و کنار هم کار می‌کردند، زندگی می‌کردند و وقت می‌گذراندند. انگار ساحره‌ها و شاهدخت‌ها همیشه دوستِ همدیگر بوده‌اند.

پسرها هم توی نقاشی بودند، البته اگر بشود این‌طور صدایشان کرد. لباس‌های ژنده و کهنه سیاه به تن داشتند و چهره‌هایشان مثل غول کریه و ناخوشایند بود. آن‌ها کود تلنبار می‌کردند، برگ‌های جنگل آبی پشت قلعه را با چنگک جمع می‌کردند، گروه‌گروه به زنجیر کشیده شده بودند و برج‌ها را می‌ساختند و بعد برمی‌گشتند توی زندان‌ها و بیغوله‌های کثیفی در حاشیه دروازه‌ها. سرپرست‌های زن آن‌ها را مثل نوکر به کار وامی‌داشتند و پسرها هیچ اعتراضی نمی‌کردند؛ برده‌هایی که تا ابد به خدمت گرفته شده بودند. نگاه آگاتا به سمت بالای نقاشی رفت که در آن، دو زن با هاله‌ای از نور خورشید در اطرافشان و نیم‌تاج الماس‌نشان بر سرشان، قلمروی خود را از بلندترین ایوان قلعه زیر نظر داشتند...

نفس سوفی بند آمد. «مایم!»

آگاتا ابروهایش را در هم کشید. «اینجا... همین مدرسه‌ست.»

مدیر بین آن دو ایستاد و گفت: «تا همیشه‌هی حقیقی شما. ناخداهای این تالارهای مقدس، دختران رهبر برای آینده‌ای بدون شاهزاده.»

آگاتا به تصویر پسرهای همیشه و پسرهای هرگز که منفور و اسیر بودند، دهن کجی کرد. بعد رو به سوفی کرد و گفت:
«این مدرسه پایان ما نیست. بهش بگو ما باید بریم!»

ولی سوفی با چشم‌های گردشده به نقاشی خیره مانده بود. «چه جوری باید به حقیقت تبدیلیش کنیم؟»

آگاتا خشکش زد.

مدیر دستش را روی شانه هر دویشان گذاشت و گفت: «همون طوری که همه قهرمان‌ها پایان خوششون رو به دست می‌آرن، عزیزم. رودررو شدن با دشمن.» نیشخندی زد و از پنجره به برج تدروس نگاه کرد. «و کشتن اون.»

نگاه شگفت‌زده آگاتا و سوفی در هم قفل شد.

مدیر دستش را رو به جمعیت تکان داد. «دانش‌آموزان گرامی من! بازگشت کتاب‌خوان‌هامون رو به مدرسه خوشامد بگین!»

جوش و خروشی در جمعیت افتاد؛ دخترها تورهایشان را از سر برداشتند و به سمت دو دختر هجوم آوردند.

«برگشتین خونه!» ری‌نا^{۲۵} هیجان‌زده این را گفت و با میلیسنت^{۲۶} کک‌مکی آگاتا را بغل کردند. از آن طرف، مونای^{۲۷} سبزپوست و آراکنه^{۲۸} تک‌چشم سوفی را محکم توی بغل گرفتند...

سوفی که داشت خفه می‌شد، خرخر کرد: «نمی‌دونستم با هم دوستیم...»

«ما توی جنگ مقابل تدروس طرف تویم.» آراکنه با خوشحالی فریاد می‌زد و میلیسنت هم به بازویش چسبیده بود، انگار همیشه‌ها و هرگزها یکباره با هم دوست جان‌جانی شده بودند. «همه‌مون!»

ری‌نا به آگاتا که متوجه شده بود هیکل شاهدخت عرب کمی توپ‌تر از بقیه است، گفت: «شما قهرمان‌های ما هستین! تو و سوفی حقیقت رو در مورد پسرها به ما یاد دادین!»

آگاتا داشت دنبال حرفی برای گفتن می‌گشت که ناگهان سیاهی‌ای جیغ‌جیغ‌کنان آمد و او و سوفی را محکم بغل کرد. بناتریکس زوزه کشید: «هم‌اتاقی‌هام! هیجان‌زده نیستین؟ مدیر هر دوتون رو گذاشته توی اتاق من!»

نه سوفی و نه آگاتا وقت نداشتند این فاجعه عظیم را هضم کنند، چون چشم‌هایشان از حدقه بیرون زده بود و چیز وحشتناک‌تری را دیده بودند... سوفی فریاد زد: «موهات!»

بناتریکس با افتخار دستی به سر تراشیده‌اش کشید و گفت: «وقتی پسرها نیستن دیگه لازم نیست عین شاهدخت‌های احمق باشم. حتی فکرش رو هم نمی‌تونم بکنم که پارسال هر روز چقدر برای تدروس و ضیافت و خوشگل کردن خودم وقت تلف می‌کردم. اون هم به خاطر چی؟ حالا کتاب می‌خونم، درس می‌خونم، زبون‌پری‌ها رو یاد گرفتم... بالاخره دارم می‌فهمم توی دنیامون چی می‌گذره!»

سوفی، نگران گفت: «پس زیباسازی چی می‌شه؟»

ری‌نا گفت: «خیلی وقته که دوره‌ش سر اوامده. توی مدرسه دخترونه خبری از زیبایی و زشتی نیست.» سوفی وحشت‌زده دید ری‌نا یک ذره هم آرایش نکرده. «ما شلوار می‌پوشیم، ناخن‌هامون رو درست نمی‌کنیم... حتی پنیر هم

می خوریم!»

سوفی عق زد و دنبال مدیر گشت، ولی او رفته بود و پشت سرش پروانه‌ها راه را تا بیرون از نگارخانه پر کرده بودند.
«ولی لابد اجازه داریم یه کم به خودمون برسیم...»

آراکنه سرخاب زشت و ناجور لپ‌هایش را با غرور نشان داد و گفت: «می‌تونین هر کاری دلتون می‌خواد بکنین! هرگزا می‌تونن به خودشون برسن، همیشه‌ها هم مجبور نیستن این کار رو بکنن. همه‌ش به خودت بستگی داره!»
میلیسنت خم شد و نیشش را تا بناگوش باز کرد. «من یه ماهه موهام رو نشسته‌ام.»

سوفی و آگاتا خودشون را جمع کردند و عقب کشیدند و ناگهان کُپه پرنجب و جوشی به آگاتا حمله‌ور شد...
«وای ای ای ای ای ای! تو اینجایی! بهترین دوست من توی تمام دنیا!» کیکو^{۱۱} لبخند مصنوعی‌ای تحویل سوفی داد. «تو هم همین‌طور.» بعد دوباره آگاتا را بغل کرد و چشم‌های بادامی و قهوه‌ای‌رنگش پر از اشک شد. «نمی‌دونم چقدر دعا کردم برگردی! اینجا مثل بهشته! صبر کن بریم سر کلاس تاریخ... مدیر بهمون درس می‌ده و می‌ریم توی دل داستان‌ها... تازه کلاس ورزش و نشریه مدرسه و انجمن کتاب‌خوانی هم داریم. به جای سالن ضیافت، سالن نمایش راه انداختیم و می‌تونیم توی اتاق همدیگه هم بخوابیم و...»

کیکو نتوانست حرفش را تمام کند چون دخترها دسته‌دسته سوفی و آگاتا را محاصره کردند و همه‌شان طوری رفتار می‌کردند انگار آن‌ها بهترین دوستشان هستند.

آگاتا به‌زور گروهی را که دورش را گرفته بودند کنار زد و با قدم‌های بلند رفت سمت سوفی که آن طرف جمعیت ایستاده بود. «باید از اینجا بریم بیرون، همین الان...» سکندری خورد و با صورت افتاد روی زمین. گیزل^{۱۲} که موهای سیاهش را چیده و تبدیل به موهاک^{۱۳} آبی‌رنگی کرده بود، پرسید: «می‌شه کتاب‌داستان من رو امضا کنی؟» آگاتا مثل خرچنگ عقب عقب خزید و دوباره وسط همه‌م طرفدارها گیر کرد.

وقتی دخترها کتاب‌ها، کارت‌پستال‌ها و جاهای مختلف بدنشان را به طرف سوفی هل می‌دادند تا امضایشان کند، بناتریکس مجبورشان کرد به صف بایستند و یکی‌یکی و به‌نوبت از سوفی تعریف و تمجید کنند. سوفی دیگر درست نمی‌دانست چه کسی با خوب‌هاست و چه کسی با شرورها، چون بیشتر دخترهای همیشه موهایشان را زده بودند و هیکلشان هم بی‌قواره شده بود، و از آن طرف تعداد زیادی از دخترهای هرگز رفته بودند سراغ آرایش و رژیم غذایی.

در همین حال، آگاتا بالاخره خودش را از چنگ جمعیت اطرافش خلاص کرد. ولی تا آمد بازوی سوفی را بگیرد تا آن بازی احمقانه را تمام کند، یخ زد و بی حرکت سر جایش ماند.

دختر موقرمزی با تور آبی آسمانی‌اش تکان‌تکان می‌خورد و به سمتشان می‌آمد. مثل یک مرغ ماهی‌خوار لاغر و دراز

بود و در حال راه رفتن بیشتر روی نوک پنجه‌هایش قدم برمی‌داشت و پاشنه‌ صندل‌های سفیدش اصلاً به زمین برخورد نمی‌کرد. تقویت آمد این طرف راهرو، از کنار دخترها که چشم‌هایشان گرد شده بود، رد شد و بالاخره شق‌ورق جلوی دو کتاب‌خوان ایستاد. دختر سرش را با آبشار موهای قرمزش بلند کرد و تور را از روی صورتش کنار زد.

سوفی و آگاتا هر دو مات‌ومبهوت مانده بودند.

او شبیه هیچ کدام از دخترهایی که تا حالا دیده بودند، نبود، ولی یک جورهایی آشنا به نظر می‌رسید. بینی‌اش دراز و نوک‌تیز بود و فک پهنی داشت. چشم‌های آبی‌اش به هم نزدیک بود، گردنش به شکل عجیبی کشیده و پوستش رنگ‌پریده و کک‌مکی بود. دختر لب‌خندی ملکوتی زد، به چشم‌هایشان خیره شد و ناگهان جیغ آهسته‌ای کشید که باعث شد سوفی و آگاتا از جا بپرند. بعد بوسه‌ای برایشان فرستاد، تورش را برگرداند سر جایش و خرامان از سرسرا بیرون رفت.

همه دخترها ساکت مانده بودند و مثل خُل‌ها او را نگاه می‌کردند. بعد جمعیت دوباره به سمت سوفی و آگاتا هجوم آورد و بناتریکس در سوتش دمید.

آگاتا که داشت با اخم و تخم عکسی را امضا می‌کرد، از کیکو پرسید: «اون دیگه چی بود؟»

کیکو زیر لب گفت: «اسمش یاراست. هیچ کس نمی‌دونه چطوری اومده اینجا! تا جایی که ما می‌دونیم نه حرف می‌زنه، نه غذا می‌خوره، همیشه هم به دفعه غیبش می‌زنه. احتمالاً طفلکی جایی برای زندگی نداره. ولی مدیر خیلی مهربونه و اجازه می‌ده بمونه. بعضی‌ها فکر می‌کنن نیمه‌استیمفه^{۵۲}.»

آگاتا یادش آمد که استیمف‌ها پرنده‌های استخوانی و گوشت‌خواری بودند که از هرگزه‌ها نفرت داشتند. اخم‌هایش در هم رفت. «چطوری می‌شه یه نفر نیمه‌استیم...»

رشته افکارش پاره شد، چون سوفی تمام دخترها را دور خودش جمع کرده بود، از خودراضی لب‌خند می‌زد و عکس امضا می‌کرد؛ انگار که بالاخره راهش را به خانه پیدا کرده بود.

آراکنه با خوشحالی فریاد زد: «می‌شه بهت کمک کنم با پسرها بجنگی؟»

گیزل هم داد کشید: «می‌شه من معاونت باشم؟»

فلوویا^{۵۳} هم از دور داد زد: «می‌شه من معاون دومت باشم؟»

میلیسنت صدا زد: «سرناهار کنار گروه ما بنشین!»

مونا هم در مقابل گفت: «نه، پیش ما بنشین!»

«چقدر باشکوهه که دوباره طرفدار دارم.» سوفی که داشت روی یکی از عکس‌ها را با قلب پر می‌کرد، به نگاه وحشت‌زده آگاتا محل گذاشت و گفت: «می‌خواستم برگردم خونه‌ای که توش هیچ‌کس من رو نمی‌خواد، ولی عوضش افتادم توی بهستی که توش همه من رو می‌خوان.»

کیکو که متوجه قیافه عبوس آگاتا شده بود، گفت: «اگه حوصله بناتریکس رو نداری، نگران نباش. تو همیشه می‌تونی پیش من بمونی.»

آگاتا رویش را به سمت او برگرداند و کیکو ناگهان فهمید. با صدای دورگه گفت: «تو نمی‌خوای بمونی، درسته؟» جمعیت اطرافش سکوت کردند.

سوفی با صدای بلند به رینا گفت: «حالا ماجرای نمایش مدرسه رو برام تعریف کن. نقش‌های اصلی رو انتخاب کر...»

بعد حرفش را قطع کرد چون همه دانش‌آموزان داشتند نگاه آگاتا را که به بیرون پنجره خیره شده بود، دنبال می‌کردند. آن سوی خلیج، مه در اطراف قلعه قرمز و ترسناک غلیظتر می‌شد.

آگاتا رو به دخترها گفت: «اگه بمونیم، جنگ شروع می‌شه. جون همه‌تون به خطر می‌افته.»

آگاتا رو به سوفی کرد. «شنیدی که پروفیسورها چی گفتن. می‌تونیم کاری رو که من کردم، بدون اینکه کسی بمیره، درست کنیم. نه تو، نه تدروس، نه هیچ‌کدوم از آدم‌هایی که اینجا. ما آرزوی داشتن همدیگه رو می‌کنیم و می‌تونیم برای همیشه فراموش کنیم که این مدرسه وجود داشته.» دستش را روی شانه دوستش گذاشت. «موندن ما یعنی شرارت، سوفی و توشورور نیستی.»

سوفی آهسته سرش را بلند کرد و به انبوه دخترهای بی‌گناهی خیره شد که بی‌برو برگرد به دست تدروس و کلاه‌سرخ‌هایش کشته می‌شدند. ولی آگاتا هشدار مدیر را فراموش کرده بود. فقط وقتی می‌توانستند بروند خانه که هر دویشان از ته دل آرزو کنند. ولی سوفی می‌دانست که آگاتا نمی‌تواند از ته دل این دوستی را آرزو کند. آگاتا نمی‌توانست این مدرسه را فراموش کند.

چون یک دوست، دیگر برای آگاتا کافی نبود.

او یک شاهزاده می‌خواست.

آگاتا که مضطرب بود و می‌خواست قبل از برگشتن مدیر فرار کند، یواش به سوفی گفت: «توی جنگل آبی قايم می‌شیم و یه نقشه می‌کشیم. شاید بتونیم تغییر قیافه بدیم و بریم توی مدرسه پسرانه.»

سوفی که دماغ شده بود، حرفی نزد...

و بعد چشمش به چشم‌های خودش توی نقاشی روی دیوار افتاد.

بالای قلعه با تاج بلورینش، درست شبیه کسی شده بود که می‌شناختش، با همان موهای روشن و طلایی، چشم‌های زمردی و پوست عاجی‌رنگ. کسی که او هم پایان خوشش را به یک پسر باخته بود. کسی که به خاطر همین، بی‌کس و تنها از دنیا رفته بود.

تو برای این دنیا زیادی خوشگلی، سوفی.

این آخرین حرفی بود که مادرش زده بود.

سوفی با خودش گفت: اون می‌خواست خودم به این حرف برسم و به این دنیا فکر کرد که در آن عاقبتش مثل مادرش نمی‌شد.

دنیایی که در آن او و آگاتا برای همیشه خوشبخت می‌شدند.

دنیایی که در آن هیچ‌وقت یک پسر نمی‌توانست بینشان فاصله بیندازد.

دنیایی بدون شاهزاده.

و فقط یک شاهزاده بود که راهش را سد می‌کرد. سوفی دندان‌هایش را به هم فشار داد و اشک توی چشم‌هایش برق زد.

شاهزاده‌ای که وقتی می‌مرد، آگاتا حتماً فراموشش می‌کرد.

سوفی از ته دل گفت: «این شرارت نیست، آگی. این مدرسه تنها امید ماست.»

بدن آگاتا منقبض شد. «سوفی، داری چی...»

سوفی رو به ارتشش که انتظار می‌کشیدند، نعره زد: «اون گفته که من رو می‌خواد؟» دندان‌هایش را رو به قلعه تدریس نمایان کرد.

«پس بذار بیاد سراغم.»

دخترها فریاد شادی سردادند و دور رهبر جدیدشان حلقه زدند.

«مرگ بر تدریس!»

«مرگ بر پسرها!»

رنگ به روی آگاتا نمانده بود؛ سوفی به چشم‌های او نگاه کرد و در میان سیل جمعیت ناپدید شد.

او فقط یک آرزو کرده بود و با این کار سرآغاز جنگی را رقم زده بود. جنگ بین دو طرف که بر سر دل او مبارزه می‌کردند. جنگ بین دو گروه از افراد که او دوستشان داشت. جنگ بین بهترین دوستش و یک شاهزاده.

روح آگاتا از احساس گناه شعله‌ور شد؛ احساس گناه از قولی که به یک پدر داده بود، قولی که حالا دود شده و به هوا رفته بود.

سوفی را تماشا کرد. توی دلش دعا کرد: کمک نیاز دارم. به کسی نیاز داشت که بتواند حقیقت این ماجرا را درک کند. کسی که به او بگوید این بار چه کسی خوب است و چه کسی شرور.

وقتی داشت از هجوم جمعیت عقب‌نشینی می‌کرد، متوجه درخشش عجیبی شد که در گوشه‌تاریک نقاشی‌های سیدر نزدیک زمین پرواز می‌کرد. دو چشم کوچک زردرنگ، مثل تیله‌های معلق، آهسته به سمتش شناور شدند. ناگهان دوتای دیگر هم کنار آن‌ها درخشیدند و بعد دوتای دیگر، بعد جیرجیر سایه‌هایی خمیده از پشت ستونی مرمری به گوش رسید.

سه موش سیاه به آگاتا چشم‌غره رفتند، انگار که او کلمات جادویی را به زبان آورده بود. بعد سر خوردند و از درهای پستی بیرون رفتند تا او را به سمت اربابشان هدایت کنند.

۷: جادوگرها نقشه‌ای می‌کشند

«صبر کن ببینم.» هستر^{۵۴} که کنار آنادیل^{۵۵} روی یک توالت طلاکاری نشسته بود، اخم کرد. هر دو پیراهن‌های هرگز سیاه و شل‌وول به تن داشتند. «تدروس می‌خواهد سوفی رو بکشد. سوفی هم می‌خواهد تدروس رو بکشد و آگه تو الان با یه کدومشون به یه پایان نرسی، همه افرادی که توی این مدرسه‌ان، می‌میرن.»



آگاتا ضعیف و بی‌حال سرش را تکان داد و تکیه داد به دیوار یکی از دست‌شویی‌های عاجی برج افتخار که به توالت و وان یاقوت کبودش می‌آمد. هرگز فکر نمی‌کرد این‌قدر در زندگی‌اش از دیدن دو جادوگر خوشحال شود. برعکس بقیه دخترها، هیچ کدامشان عوض نشده بودند. موهای رگه‌دار قرمز و مشکی هستر چرب‌تر از همیشه بود و خالکوبی دیو شاخ‌گوزنی سرخ روی گردنش بعد از اینکه یک سال پیش بر اثر یک طلسم ناموفق رنگش را از دست داده بود، دوباره پررنگ‌پررنگ شده بود. آنادیل هم رنگ‌پریده‌تر از قبل به نظر می‌رسید، البته اگر برای یک دختر زال با پوست و موی سفید مثل شیخ، چنین چیزی ممکن باشد. آنادیل که کنار هستر روی کاسه توالت نشسته بود، مارمولک زنده‌ای را برای سه‌تا موش سیاهش توی هوا تاب می‌داد. موش‌ها درست شبیه همان‌هایی بودند که پارسال در نبرد خوبی و شرارت کشته شده بودند.

آنادیل با صدای خش‌دار و گوش‌خرانش گفت: «یه شاهزاده و یه ساحره که حاضرین به خاطر تو همدیگه رو بکشن. من آگه جای تو بودم، به خودم افتخار می‌کردم.» نگاهی به جونده‌ها انداخت که داشتند دل و روده مارمولک را بیرون می‌ریختند. چشم‌های خمار و قرمزش را بلند کرد. «خدا رو شکر که من احساسات ندارم.»

هستر زمزمه کرد: «جای سؤال داره که آخه کی به جای حیوون‌های مرده‌ش، چندتا دیگه دقیقاً همون شکلی می‌ذاره؟»

آگاتا که از بس دلهره داشت صدایش خش برداشته بود، گفت: «ببینین، من گرسنه‌مه، کثیفم، درست نخوابیده‌ام و

یه لشکر پسر می‌خوان بهترین دوستم رو بکشن. من فقط می‌خوام زنده برگردیم خونه.»

هستر با لحن تند و تمسخرآمیز همیشگی اش گفت: «ولی باز هم آرزو کردی که با تدروس باشی. گمونم معنی ش اینه که تو اصلاً نمی‌خوای بری خونه.»

آگاتا یک لحظه هیچ حرفی نزد. «گوش کنین، فقط بهم بگین چی کار کنم که هیچ کس طوری ش نشه.»
«مگه ما مادرخونده افسانه‌ای هستیم، آنی؟» هستر خرناسی کشید و از نوک انگشت‌های سرخ و درخشانش حلقه‌های دود بیرون داد.

آنادیل با انگشت براق و سبزش یک جمجمه روی کاسه دست‌شویی کشید. «به اندازه اون‌ها عتیقه و نوک‌صفت نیستیم.»

آگاتا التماسشان کرد: «خواهش می‌کنم. شماها جادوگرین. حتماً یه راهی بلدین که بشه باهش آرزو رو پس گرفت...»

«چه جدی و خوش‌خیال!» هستر دور خودش چرخید و با انگشت روشنش دور صورت آگاتا توی آینه یک قاب کشید.
«این کوچولوی گم‌شده بیچاره رو ببین! هنوز هم لباس سیاه تنشه و دنبال آگاتای قبلی می‌گرده... همون آگاتایی که سر پرنده‌ها رو می‌کند، جلوی دخترهای همیشه خراب‌کاری می‌کرد و بیشتر از جونش سوفی خوشگلهش رو دوست داشت.» نگاه هستر به انعکاس چشم‌های آگاتا در آینه افتاد و نیشش تا بناگوش باز شد. «ولی دیگه خبری ازش نیست، شاهدخت.»

آگاتا حاضر جواب گفت: «نه خیر، این‌طور نیست.» ولی جای خراش‌های ملک‌الموت روی دستش سوخت، انگار زخم‌هایش تازه بودند.

آنادیل گفت: «فکرش رو بکن که یه روزی ما می‌خواستیم تو رو به محفلمون راه بدیم. حالا هم که اومدی اینجا، می‌ترسی به خاطر یه پسر دل‌بهترین دوستت رو بشکنی.»

آگاتا زیر لب گفت: «خوشحالم که می‌بینم شما دوتا عوض نشدین.» و با قدم‌های خسته به سمت در رفت. «الان یادم اومد چرا با هم دوست نبودیم.»

هستر پشت سرش غرولندی کرد و گفت: «آخرش فقط یه نفر می‌تونه تو رو خوشبخت کنه. سؤال اینه که اون یه نفر کیه؟»

آگاتا رویش را برگرداند و دید جادوگرها از روی توالت سر خوردند پایین و مثل کوسه دورش حلقه زدند.

هستر متفکرانه گفت: «سوفی یا تدروس؟»

آنادیل دلواپس گفت: «تدروس یا سوفی؟»

دو جادوگر کنار هم به توالت‌ها تکیه دادند. هستر که زیرچشمی آنادیل را می‌پایید، گفت: «این قضیه خیلی جای فکر داره.» سرهایشان سریع رو به آگاتا چرخید.

هم صدا با هم گفتند: «تدروس.»

قلب آگاتا به تاپ‌تاپ افتاد و او حیرت‌زده احساسش را سرکوب کرد. «ولی این درست نیست! من دنبال یه شاهزاده نیستم!»

هستر تندو فرز از روی توالت سر خورد پایین. «به من گوش کن، دختره ولگرد چشم‌ورقلمبیده. تا وقتی برنگردی پیش تدروس، مدرسه‌ها همین طوری می‌مونن.» قیافه‌اش یک‌دفعه شبیه همان جادوگر خطرناکی شده بود که آگاتا می‌شناخت. آهسته و پراز خشم گفت: «برگرد پیش اون تا همه‌چی درست بشه. شاهزاده به شاهدختش می‌رسه. ساحره هم برای همیشه ناپدید می‌شه. همیشه‌ها اینجا می‌مونن و هرگزها هم برمی‌گردن سر جای خودشون. مدرسه خوبی و شرارت هم برمی‌گرده سر جاش تا من سرگروه سال‌سومی‌ها بشم.»

آگاتا دست‌هایش را به سینه زد. «که این‌طور. من دلواپس جون بهترین دوستم هستم و شماها نگران مدرسه.»

هستر که از چشم‌های سیاهش خشم می‌بارید، دندان‌قروچه کرد. «می‌دونی چه بلایی سر اینجا آوردی، بچه‌دهاتی زرزرو؟ می‌دونی چه مصیبت‌هایی سر ما آوردی؟»

یک دسته کاغذپوستی مجاله را از توی جیبش درآورد. آگاتا یک برنامه درسی را صاف‌وصوف کرد که زیر کلی شکل نقاشی شده و کلمات دستنویس، سخت می‌شد آن را خواند. [۵۹](#) [۵۸](#) [۵۷](#)



آگاتا با دهان باز به برنامه نگاه کرد. «ولی... این‌ها که همه‌ش درباره...»
هسترا جیغ زد: «دخترهاست، احمق بی‌شعور! تنها چیزی که توی این مدرسه مهمه، دختر بودنه! می‌دونی من چقدر زحمت کشیدم تا ثابت کنم بیشتر از یه دخترم، اون وقت الان باید توی یه قلعه پُر از دختر زندگی کنم؟ مدرسه بدون پسرها که مدرسه نیست! حتی ما هم این رو می‌دونیم، با اینکه حاضریم خودمون رو بکشیم ولی به اون‌ها دست نزنیم!»

آنادیل حرفش را تصحیح کرد: «البته توی ضیافت شرورها با پسرها کلی خوش گذشت.»
هسترا غرید: «خفه شو.» و دوباره رو به آگاتا کرد. «هیچ کس از پسرها خوشش نمی‌آد! و نمی‌تونن اون‌ها رو تحمل کنن! پسرها بو می‌دن، زر می‌زنن، شلوغ می‌کنن و همیشه هم به فکر خراب‌کاری‌ان، ولی باز هم معنی‌ش این نیست که ما می‌تونیم بدون اون‌ها بریم مدرسه! مثل این می‌مونه که یه استیمف استخون نداشته باشه! یا یه جادوگر زگیل نداشته باشه! بدون پسرها زندگی معنی نداره!»

پژواک صدایش آینه را لرزاند.

آگاتا برنامه درسی را بالا گرفت. «امم... یعنی معلم‌ها با این مشکلی ندارن؟»
هسترا که کمی آرام شده بود، لجش گرفت. «فکر می‌کنی چرا توی مراسم خوشامدگویی شما شرکت نکردن؟ اون‌ها هم مثل ما از این موضوع دل خوشی ندارن. ولی چاره‌ای هم ندارن. اگه مقاومت کنن، سرنوشتشون می‌شه مثل

سرنوشت دردناک شاهدخت اوما:»

آگاتا دید اسم معلم ارتباط با حیوانات توی برنامه نیست. «اون کجاست؟»

«مدیر کلاسش رو به شکار حیوانات تغییر داد، چون دخترها باید خودکفا باشن و برای غذا گیرآوردن به پسرها وابسته نباشن. این بخشی از پنج قانونه.» آنادیل نفسی کشید و شیر آب دست‌شویی را باز کرد تا موش‌هایش را بترساند. «البته اوما کلاس رو قبول نکرد، چون اون کل زندگی‌ش با حیوون‌ها دوست بود و حالا نمی‌خواست اون‌ها رو بکُشه.» موش‌های خیس و لرزان‌ش را نوازش کرد و سرش را بلند کرد. «فردا صبحش، یه پلکان پرتش کرد توی جنگل.»

آگاتا خیالش راحت شد که دیگر مجبور نیست از شاهدخت صورتی نازنازی صدای هوهوی جغد و واق‌واق سگ یاد بگیرد. گفت: «لابد این جوری براش بهتره.» بعد دید آنادیل هنوز بهش اخم کرده.

«یادته که چی توی جنگله؟»

سینه آگاتا به هم فشرده شد. شاهزاده‌ها. شاهزاده‌های انتقام‌جو و تشنه خون.

آگاتا با صدای گرفته گفت: «چرا مدیر نجاتش نداد؟ اون‌ها می‌کُشنش...»

هستر که دوباره خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود، از کوره دررفت. «فکر کردی این از همه چی بدتره؟ می‌دونی هرگزا چقدر از دست‌شویی متنفرن؟ می‌دونی نزدیک بودن به دست‌شویی چقدر حال‌به‌هم‌زنه؟ چه برسه به اینکه بخوایم توی یه دست‌شویی با توالت‌های یاقوت کبود قایم بشیم! حالا بماند که اصلاً دلمون نمی‌خواد اینجا بریم سر کلاس!»

هستر آن قدر با نفرت به او اخم کرده بود که آگاتا حرفش را دربارهٔ بدتر بودن سرنوشت او ما قورت داد و از او دفاعی نکرد.

«تو می‌خوای سوفی زنده بمونه؟ می‌خوای جلوی جنگ پسرها و دخترها رو بگیری؟ می‌خوای به پایان خوشت برسی؟» نگاه سوزان هستر به چشم‌های آگاتا خیره شد. «پس برگرد پیش تدروس.»

آگاتا احساس می‌کرد قلبش دارد دست‌وپا می‌زند تا از سینه‌اش بیرون بپرد. پروفیسور دووی گفته بود: پایان درست. گونه‌های آگاتا سرخ شد. یعنی باید به بهترین دوستش خیانت می‌کرد؟ سوفی را برای همیشه رها می‌کرد؟ آن هم بعد از این همه بدبختی که با هم پشت سر گذاشته بودند؟

با صدای گرفته گفت: «نمی‌تونم.» و سست و لرزان به در دست‌شویی تکیه داد. ناگهان از پشت در صدای سرفه آمد. هستر دندان‌های تیزش را نمایان کرد. «چی؟»

صدای آشنایی آهسته گفت: «الان می‌تونم پیام بیرون؟»

هستر به او پرید: «همون تو می‌مونی تا وقتی اعتراف کنی یه خائنی که هیچ‌کس ازش خوشش نمی‌آد و بهتره با چاقو رگ گردنش رو بزنه تا اینکه دوباره بخواد خودش رو نشون بده.» سکوت.

«آگاتا، می‌شه پیام بیرون؟»

آگاتا آهی کشید. «سلام، دات.»

در دست‌شویی آرام باز شد و اول یک دختر همیشه کمرباریک با موهای فرفری قرمز و قهوه‌ای که آگاتا تا حالا ندیده بودش، یواشکی خزید بیرون. آگاتا گیج و منگ‌نگاهی به او انداخت و بعد سرک کشید توی دست‌شویی تا دات را ببیند.

دست‌شویی خالی بود.

آگاتا آهسته برگشت و رو به غریبه کرد. «ولی تو... تو که...»

دات گفت: «همیشه خدا گرسنه‌مه.» و او را محکم بغل کرد و کلی وقت توی بغلش نگه داشت. بعد آگاتا خودش را عقب کشید و با دهان باز به او زل زد. دات دوازده سیزده کیلو وزن کم کرده بود و بفهمی‌نفهمی به صورتش رسیده بود؛ موهای قهوه‌ای حسایی فرفری‌اش را که رگه‌های طلایی داشتند، با سنجاق سرهای براق بالای سرش جمع کرده بود. حتی بلوز لباس فرم آبی روشنش را هم تا زده بود.

«تو که نمی‌خوای از شر این مدرسه خلاص بشی، می‌خوای؟» دات، نگران داشت به یک چیز قلنبه شبیه کلمپیچ

خشکیده گاز می زد.

آنادیل نالید: «بفرما، باز شروع کرد.»

دات با چشم‌های خیس گفت: «بابام همیشه بهم می گفت من هم مثل اون یه شرور چاق و تنها می شم. ولی اینجا می تونم اون آدمی که می خوام باشم، آگاتا. برای اولین بار توی عمرم اینجا حس خوبی دارم. ولی این دوتا یه کاری می کنن که از این حال احساس گناه کنم. اون موقع همیشه من رو به خاطر چاقی م مسخره می کردن، حالا به خاطر اینکه لاغرم بهم بدویراه می گن.»

هستر گفت: «پس بهتره بری بمیری.»

دات به او توپید: «فقط بهم حسودی ت می شه، چون دوست‌های جدید پیدا کردم.»

خالکوبی دیو شاخ‌گوزنی از گردن هستر جدا شد، جان گرفت و از دهانش صاعقه‌ای به سمت سر دات پرتاب کرد. دات شیرجه زد توی یک وان و صاعقه دیوار مرمرین را سوراخ کرد. دختر ریزه‌میزه‌ای که داشت توی تختخوابش کتاب چرا مردها هیچ اهمیتی ندارند؟ را می خواند، با دهان باز از سوراخ دیوار نگاهشان کرد و بعد از اتاقش فرار کرد بیرون.

هستر غرولندکنان دیوش را به گردنش احضار کرد. دات یواشکی از توی وان به آگاتا نگاه انداخت و شروع کرد به خوردن چیزی شبیه هویج ستاره‌ای. «اون به این خاطر عصبانیه که همه از مدیر خوششون می آد.»

هستر با اخم به لباس آبی دات نگاه کرد و گفت: «خوشحالم که اون دیگه نمی‌تونه مجبورمون کنه همچین لباس‌های مزخرفی بپوشیم. پروفیسور شیکس^۱ یواشکی یه طلسم یادمون داده که باعث می‌شه هر وقت لباس فرم تنمون می‌کنیم، دُم‌های واگیردار بزنیم. بعد از اینکه دخترها دو روز جیغ‌وداد راه انداختن، مدیر بی‌خیال شد.»

آگاتا که گیج شده بود، گفت: «آخه اون چطوری تونست مدیر بشه؟»

هستر گفت: «انگار یادت نیست، وقتی شما رفتین اوضاع بین دخترها و پسرها خیلی ناچور شد. شایسته‌ترین شاهزاده مدرسه شاهدختش رو به خاطر یه ساحره کچل و بی‌دندون از دست داده بود. پسرها یهو دخترها رو دشمن خودشون دیدن و دخترها هم فکر می‌کردن پسرها قلدرن. وقتی مدرسه‌ها دخترونه و پسرונה شد، زیاد فرقی با جدا شدن خوب‌ها از شرورها نداشت. مدیر فقط اوضاع رو بدتر کرد.»

آگاتا پرسید: «آخه اون از کجا اومده؟ می‌گه خواهر سیدره...»

آنادیل گفت: «ما فقط می‌دونیم اون شی که مدرسه‌ها دخترونه و پسرונה شد، پروفیسور دووی نمی‌تونست برگرده دفترش. اون و لسو چند ساعت زور زدن تا در دفترش رو باز کنن. وقتی هم که در بالاخره باز شد... مدیر سیدر پشت

میز نشسته بود.»

آگاتا اخم کرد و گفت: «آخه چطوری اومده بود تو؟ اصلاً چرا باهات نمی جنگن؟»

آنادیل گفت: «یه دلیلش اینه که معلم‌های مرد سعی کردن این کار رو بکنن و از اون موقع کسی اون‌ها رو ندیده.» آگاتا به او خیره شد.

هستر با هیجان گفت: «تا وقتی داستان‌نویس دستِ دووی و لسو بود، شانسی برای صلح وجود داشت. ولی حالا تنها امیدمون اینه که تو برگردی پیش تدریس. چون هیچ راهی برای مبارزه با مدیر وجود نداره.» و اخم کرد و به چشم‌های آگاتا زل زد.

«قلعه طرفِ اونه.»

وقتی سوفی دنبال مدیر از دالان آبی برج افتخار به سمت برج رشادت می‌رفت، دخترها مدام سر راهشان سبز می‌شدند و به سوفی سلام می‌دادند، انگار که او ناخدای کشتی باشد.

دختری که صورتش پر از جوش بود، جیغ کشید: «مرگ بر شاهزاده!»

یک دختر همیشه که شبیه پری‌ها بود، با صدای زنگ‌داری گفت: «زنده باد سوفی و آگاتا!»

سوفی دلواپس بود و به‌زور لبخند می‌زد. سعی می‌کرد از مدیر سپیدر که داشت از توی تونل شیشه‌ای بالای دریاچه رد می‌شد، عقب نماند. مدیر سپیدر همین‌طور که راه می‌رفت، از گوشه چشم‌نگاهی به شاهزاده‌هایی انداخت که آن دورها دم دروازه‌های مدرسه جمع شده بودند و با سنگ و چوب به جان سپر بانو لسو افتاده بودند. لب‌های درشت و سرخش را کمی غنچه کرد و تندتر قدم برداشت. پیراهنش تنگ‌تر از لباس بقیه معلم‌ها بود و ران‌هایش به پیراهن کشیده می‌شد. سوفی تندتند پشت سرش می‌آمد و بادقت به بازتاب تصویر مدیر در دالان نگاه می‌کرد. تا حالا کسی را به زیبایی او ندیده بود؛ حتی مادر خودش هم به این خوشگلی نبود. انگار هر تکه از وجودش دقیقاً از توی کتاب‌داستان‌ها بیرون آمده بود؛ لب‌هایی به سرخی گلبُرگ‌های گل سرخ و موهایی بی‌نهایت پریش و براق، انگار مدیر را روی صفحه‌ای نقاشی کرده بودند و به او جان بخشیده بودند. به پوستش چه می‌مالید؟ سوفی با خودش فکر کرد: حتی ریشه کنگر وحشی هم نمی‌تونه منفذهای پوست رو این‌قدر ببندد و از توی شیشه شفاف منافذ پوست او را با پوست خودش مقایسه کرد...

انعکاس صورت پر از زگیلش، کچل و بی‌دندان با نیشخند نگاهش کرد.

سوفی از شدت ترس احساس خفگی کرد و چشم‌هایش را بست. نه... من خوبم... الان دیگه خوبم...

چشم‌هایش را باز کرد و دوباره صورت نرم و لطیفش را دید.

«سوفی؟»

قلب سوفی تندتند می‌زد؛ رویش را برگرداند و دید مدیر به انتهای دالان نگاه می‌کند و اخم‌هایش در هم رفته. سوفی سریع خودش را به او رساند؛ وقتی دخترها پشت سر هم از کنارشان رد می‌شدند و سلام می‌دادند، پاهایش می‌لرزید.

«مرگ بر تدروس!»

«مرگ بر شاهزاده!»

سوفی از دلهره به لکنت افتاد. «امم... شما گفتین باید تدروس رو بکشیم، ولی منظورتون این نبود که من... من... من بکشمش...؟ یا اینکه کار... شرورانه‌ای بکنم...؟»

مدیر متفکرانه گفت: «با سابقه‌ای که داری، فکر کنم از این کار خوشحال هم بشی.»

سوفی عرقش را پاک کرد. «فقط اینکه... امم... می‌دونم که شهرت وحشتناکی دارم... ولی می‌دونین، من عوض شده‌ام...»

«واقعاً؟» مدیر نگاه طعنه‌آمیزی به او انداخت. «توی نگارخانه که بهت می‌اومد برای رهبری جنگ آماده آماده باشی.»

سوفی که حالا عرق از سر و رویش راه افتاده بود، گفت: «خب آدم باید شجاعت رهبری از خودش نشون بده. ولی حقیقت اینه که دوران جادوگری من خیلی وقته سر اومده، پس شاید بهتر باشه یه نفر که در حال حاضر شروره، تدروس رو بکشه... پیشنهاد من هستر یا آنادیله، هر دوشون، هم شرور هستن، هم یه کم کینه‌ای...»

«اون پسر می‌خواد تنها دوستت رو بدزده، اون وقت تو می‌ترسی باهاش بجنگی؟»

سوفی آرام سرش را بلند کرد و به مدیر نگاه کرد که بیرون در ورودی برج رشادت نیشخند می‌زد.

«شاید به خاطر اینه که نمی‌دونی داری سر چی می‌جنگی.»

درها به شکل جادویی باز شدند و سوفی نفسش را در سینه حبس کرد.

دیوارهای دو طرف پلکان شلوغ که تا طبقه پنجم می‌رسید، پر شده بود از نقاشی‌های دیواری عظیم و آراسته چهره‌های خندان او و آگاتا که دورتادورشان هاله‌ای از ریشه‌های پرستاره بود و زیرش با حروف درخشان و آبی نوشته شده بود:

به امید دنیایِ بهتر

به جای چرم‌های خوشبو و بوی ادکلن و پوست حیوانات، حالا برج رشادت پر از باغ‌های معلق سرسبزی بود که روی پلکان آبی شیشه‌ای و ستون‌های مرمری سایه انداخته بودند. پیش از اینکه تاک‌های آویخته دانش‌آموزهایی را که سر کلاس می‌رفتند از روی زمین بلند کنند، رُزهای لاجوردی گلبرگ‌هایشان را مثل باران بر سر آن‌ها می‌ریختند. وقتی سوفی دنبال مدیر از پله‌ها بالا می‌رفت، دخترها فوراً در یک صف منظم سمت چپ می‌ایستادند، راه را باز می‌کردند و موقع عبورشان، با لبخندهای گرم ازشان استقبال می‌کردند. سوفی از میان پلکان ماریچ دست‌های پروانه‌آبی را دید که وزوز می‌کردند، از طبقه‌ای به طبقه دیگر می‌رفتند و توی نقاشی‌ها شکل‌های مختلف، استیمف و پری و قو

می‌ساختند تا دخترهایی را که از پله‌ها پایین می‌آمدند، سرگرم کنند. مدیر نگاهی بهشان انداخت و پروانه‌ها دوباره جیرجیرکنان فرورفتند توی پیراهنش.

مدیر پیچید توی طبقه سوم و سوفی هم پشت سرش وارد سالنی پر از جنب‌وجوش و هیاهو شد. جلوی دیوارها، دخترهای همیشه و دخترهای هرگز کنار هم جمع شده بودند و برای تمام کردن تکلیفشان، صحنه‌ای خیالی را که بالای صفحه‌های کتاب تاریخ اصلاح‌شده جنگل برای دانش‌آموزان نمایان می‌شد، تماشا می‌کردند. نقاشی‌های دیواری مدرسه خوش‌منظره‌ای که در آن دخترها به پسرهای اسیر ریاست می‌کردند، در کنار صورت‌های خداگونه سوفی و آگاتا، از بالای سرشان تا پایین، دیوارهای دراز خوابگاه کشیده شده بود.

رینا با بشقاب‌های پر از نیمرو و نان جو دوید به سمتشان و آراکنه لیوان‌های شیرکاکائوی خامه‌ای داد دستشان. یک گوشه، گروهی از دخترها مشغول تمرین آبوا و ویولن سل و ترومپت بودند، ولی سوفی نمی‌دانست کدامشان جزء همیشه‌ها هستند و کدامشان جزء هرگزها، چون موهای همه‌شان ژولیده بود و هیچ کدامشان آرایش نکرده بودند. مونا و میلیسنت روی نردبان‌های بالای پلکان ایستاده بودند و رزهای صورتی روی نرده‌های پلکان را به رنگ آبی سیر درمی‌آوردند؛ کارشان تقریباً تمام شده بود و قطره‌های رنگ از دستشان می‌ریخت روی دو دختر که مشغول جنگیدن با شمشیرهای چوبی بودند. کیکو پهبهرکنان از کنارشان رد شد و کاغذهای پوستی را این طرف و آن طرف انداخت. «امشب، جلسه انجمن کتاب‌خوانی! امشب به انجمن کتاب‌خوانی بیایید!» و بعد صدایش میان سروصدای گیزل و فلاویا که داشتند آهنگ بلندی را از روی صفحه‌نت‌های موسیقی می‌خواندند و تمرین می‌کردند، گم شد. دوروبرشان درها با صداها هم‌هنگ باز و بسته می‌شدند. دخترها سریع از مراسم خوشامدگویی به اتاق‌هایشان می‌رفتند و دوباره کتاب‌به‌دست تندتند بیرون می‌آمدند تا سر کلاس بروند و اصلاً عین خیالشان هم نبود که صورت‌ها و زیربغل‌هایشان عرق کرده.

سوفی به مدرسه‌های قبلی فکر کرد؛ هرگزها، توی سروکله هم می‌زدند تا بروند سر کلاس و همیشه‌ها، چندین و چند ساعت با وسواس به خودشان می‌رسیدند. تمام دانش‌آموزان، همیشه به شکل وحشتناکی با مدرسه دیگر و حتی با بچه‌های مدرسه خودشان رقابت داشتند و حالا اوضاع این‌طوری شده بود؛ با وجود این همه عرق و ژولیدگی و بوی اهریمنی خامه‌گره‌ای، همه در کنار هم خوش و خرم بودند... و هیچ پسری هم به چشم نمی‌خورد.

سوفی زیر لب گفت: «چطور ممکنه آگاتا همچین چیزی رو نخواد؟»

مدیر که کنارش بود، گفت: «بعضی‌ها همیشه در مقابل تغییر مقاومت می‌کنن. آگاتا یه شاهدخته و هنوز هم فکر می‌کنه به یه شاهزاده احتیاج داره. خودت که می‌دونی این توهم چقدر نیرومنده.»

سوفی به آن همه امید، آن همه انرژی و آن همه وقتی فکر کرد که صرف رویای شاهزاده‌ها کرده بود. اعتقادی راسخ به اینکه یک پسر جذاب و باصالت او را به قلعه سپیدش می‌برد و او تا همیشه خوشبخت می‌ماند. قبل از اینکه رئیس مدرسه آن‌ها را بدزدد، آگاتا بی‌رحمانه او را به خاطر این خواب‌وخیال‌ها مسخره کرده بود و با نیشخند گفته بود: «یعنی این خدای عضلانی اصلاً می‌تونه تو رو درک کنه؟ آگه ما با هم باشیم، اوضاعمون خیلی بهتره.» بعد مثل همیشه خرناسی کشیده بود تا خیال سوفی راحت شود که شوخی کرده. ولی سوفی می‌دانست که او این را از ته دل می‌گوید. آگاتا همیشه فکر می‌کرد خودش آن دوتا برای تا همیشه کافی هستند.

یعنی دوستش طلسم شده بود؟ آگاتا توهمی را که زمانی مسخره‌اش می‌کرد، باور کرده بود؟

دلش هُری ریخت. یعنی جای او و آگاتا عوض شده بود؟

سوفی آرام و ملایم گفت: «آگاتا می‌خواد اون رو ببینه.»

چهره مدیر جدی شد و وقتی دخترها دورشان را گرفتند، سوفی را کشید پشت پلکان. «آگه برگرده پیشش، همه چی از دست می‌ره.»

«هرگز بر نمی‌گرده پیش اون... آگه قرار باشه من رو از دست بده، این کار رو نمی‌کنه...»

مدیر سوفی را محکم گرفت و به خودش نزدیک کرد. «آگاتا آرزو کرد با اون باشه، سوفی. آرزوها توی روح آدم ریشه دارن. انکار کردنشون فقط باعث می‌شه قوی‌تر بشن.»

سرتاپای سوفی یخ کرد.

مدیر خم شد و گونه‌های سوفی را گرفت توی ناخن‌های برآقش. «اون دختری نیست که تو قبلاً می‌شناختی، سوفی. خاری به قلبش فرو رفته. باید اون خار رو کشید بیرون.»

سوفی خودش را میان شانه‌های مدیر رها کرد و آهسته گفت: «من فقط می‌خوام دوستم برگرده.»

«برمی‌گرده، ولی وقتی که شاهزاده‌ش مرده باشه.» مدیر موهایش را نوازش کرد. «شما برای همیشه کنار هم می‌مونین. دیگه هیچ پسری تا ابد از هم جداتون نمی‌کنه.»

اشک چشم‌های سوفی را پر کرد. دلش می‌خواست تا ابد خودش را در آغوش مدیر پنهان کند. «بهم بگین چی کار کنم.»

مدیر خودش را محکم عقب کشید و گفت: «اون‌ها رو از هم دور نگه دار. کاری کن تدروس باهامون وارد جنگ بشه. وقتی این کار رو بکنه، تو و ارتشت آماده هستین که باهاش مبارزه کنین.»

سوفی احساس کرد صورتش جوری می‌سوزد که انگار زگیل درآورده؛ به تته‌پته افتاد. «ولی من... من نمی‌خوام

بجنگم. من... من حالا می‌خوام خوب باشم...»

مدیر به او اخم کرد و گفت: «و بذاری دوستت برگرده پیش شاهزاده‌ش؟ بذاری تو رو تبعید کنه به یه زندگی معمولی؟ به دنیایی که توش هیچ اتفاقی نمی‌افته؟» خودش را کمی به سوفی نزدیک کرد. «بدون دوست... بدون عشق... از یادرفته؟»

صدای سوفی در نمی‌آمد.

مدیر باز هم به او نزدیک‌تر شد و پرسید: «مگه عاقبتِ مادرت همین نبود؟» لب‌هایش به گوش سوفی کشیده شد. «چه بلایی سر اون اومد؟»

رنگ به روی سوفی نمانده بود.

دستی، دستش را گرفت و کشید و او حیرت‌زده جیغ بلندی زد...

بناتریکس سوفی را کشان‌کشان با خودش برد و با صدای زنگ‌دارش به مدیر گفت: «نگران نباشین! من اتاق و لباس فرم و برنامه‌درسی‌ش رو بهش نشون می‌دم!» بازویش را دور سوفی حلقه کرد و او را کشید و برد ته راهرو. «باورت می‌شه یه روزی سر یه پسر با هم دعوا می‌کردیم؟»

زبان سوفی بند آمده بود؛ نگاهی به مدیر انداخت که پشت سرش جلوی نقاشی روی دیوار ایستاده بود. داشت به او لبخند می‌زد، مثل لبخند مادری به فرزندش. وقتی مدیر در تاریکی دور می‌شد، آخرین چیزی که سوفی دید برق چشم‌های سبزرنگش بود که با رنگ چشم‌های خودش توی نقاشی می‌آمیخت؛ نقاشی‌ای که چهره‌ او را تاج بر سر و بر فراز دنیایی بدون شاهزاده نشان می‌داد.

دنیایی که در آن، بهترین دوستش دیگر به او خیانت نمی‌کرد.

سوفی دندان‌قروچه کرد.

تا زمانی که آگاتا پیش تدروس بر نمی‌گشت، آن‌ها هنوز هم شانس داشتند.

آگاتا در سکوتی سرگیجه‌آور، روی لبهٔ وان نشسته بود و قالب صابونی را تق تق به زمین می‌زد. این فکر دست از سرش برنمی‌داشت که اگر چنین آرزویی نکرده بود، الان کجا بود.

در خیالش مادرش را می‌دید که داشت ناهار بار می‌گذاشت... شوربای سیر و جگر؛ بویی که از پاتیل بلند می‌شد با بوی خاکسترآلود باد که از لای پنجره شکسته می‌وزید تو، قاتی می‌شد. او روی تختش بود و داشت هول‌هولکی تکلیف دستور زبانش را تمام می‌کرد که باید تا کلاس بعد از ظهر آماده می‌شد. ملک‌الموت یک گوشه خودش را جمع کرده بود و غضبناک به او فش‌فش می‌کرد، البته کمی کمتر از دیروز. وقتی آخرین قاشق شوربا را هورت می‌کشید، صدای خش‌خش علف‌های هرز را می‌شنید و صدایی آرام و لطیف را... صدای پاشنه‌های بلورینی روی ایوان... سوفی می‌گفت: «تا مدرسه قدم بزنیم؟» با ژاکت‌های زمستانی سیاه و صورتی‌شان سلانه‌سلانه از تپه پایین می‌رفتند و دربارهٔ پسرهای کلاسشان که بوی اسطبل می‌دادند، جوک می‌ساختند. سوفی می‌گفت: «بذار بیان خواستگاریمون.» و می‌خندید. این ماجرا روزگاری حقیقت داشت. آن موقع آن‌ها همدیگر را داشتند و به هیچ چیز دیگری احتیاج نداشتند.

صدایش می‌لرزید. «آخه چطور تونستم خرابش کنم؟» سرش را بلند کرد و نگاهی به سه دختر انداخت. «چطور تونستم آرزو کنم با اون باشم؟»

«چون تو یه شاهدختی، آگاتا.» قیافهٔ هستر برای اولین بار مهربان شد. «و هر چقدر هم در برابرش مقاومت کنی... باز هم دلت یه شاهزاده می‌خواد.»

آگاتا بغض گلپیش را قورت داد. به آنادیل نگاه کرد که کنار هستر سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌داد و منتظر بود دات هم با آن‌ها موافقت کند.

ولی دات این کار را نکرد.

دو جادوگر به سمت او جرقه پراندند.

دات بی‌حوصله گفت: «آخ! باشه، خیلی خب!» و کرفس ستاره‌شکلش را خرت‌خرت جوید. «نظر من هم همینه، حتی اگه معنی‌ش این باشه که دوباره شرور و چاق بشم و دیگه هیچ دوستی نداشته باشم!»

آگاتا سرش را تکان داد. «بینین، سوفی فقط باید من رو ببخشه، اون وقت همه چی...»

هستر قهقهه‌ای زد و گفت: «تو رو ببخشه؟ آگاتای باوفاش رو که آرزوی پسری رو کرده که یه زمانی متعلق به اون بوده...؟ یعنی تو انتظار داری ساحرهٔ فراسوی جنگل بخشش داشته باشه؟ وای، بی‌خیال. سوفی ته دلش می‌خواد تو رو ریزریز کنه.»

آگاتا پرشور و هیجان زده گفت: «تو نمی فهمی. سوفی عوض شده... اون خوبه...»

حتی موش های آنادیل هم جیرجیرکنان پوزخند زدند. دات گفت: «اون یه هرگزه، آگاتا. هر چقدر هم که دوستش داشته باشی، هر چقدر هم تلاش کنی عوضش کنی، عاقبت سوفی اینه که شرور و تنها باشه.»

هستر زیر لب گفت: «نه رهبر کلاس.»

آنادیل جلوی آگاتا زانو زد. «آرزوی تو برای بودن با سوفی نمی تونه از ته دل باشه، آگاتا. چون تو و سوفی هرگز توی دنیای خودتون خوشبخت نمی شین.» چشم های قرمز آنادیل برای اولین بار حالت انسانی پیدا کرده بود. «تو همیشه آخرش برمی گردی اینجا و آرزو می کنی با شاهزاده ت باشی و سوفی هم همیشه یه ساحره ست که نمی ذاره تو و اون به هم برسین... البته تا وقتی که تو تصمیم بگیری برای همیشه پیش تدروس بمونی.» با دست سرد و رنگ پریده اش مچ دست آگاتا را گرفت. «نمی فهمی؟ آرزوی تو درست بوده.»

آگاتا ساکت روی وان نشست. انگار گرفتار معمای دیگری شده بود و باز هم فقط رئیس مدرسه بود که جوابش را در آستین داشت. این بار سوفی نمی توانست با او بیاید.

آهسته گفت: «باید تنهایی برم دیدن تدروس.»

دات سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «این تنها راهه برای اینکه بفهمی سرنوشت تو موندن با اونه یا نه.» آگاتا به فکر تمام دلایلی افتاد که همین جوریش هم باعث می شدند از شاهزاده اش متنفر باشد. پرسید: «اگه سرنوشتم این نباشه، چی؟ اگه باز هم بخوام با سوفی برگردم خونه، چی؟»

آنادیل غرغر کرد: «اون وقت ما کمکت می کنیم.»

آگاتا یاد صورت سرد و تلخ سوفی توی دفتر سیدر افتاد. «ولی چطوری بدون اینکه سوفی بفهمه، برم دیدن تدروس؟ ما تو به اتاق هستیم.»

هستر که داشت نوک موهای قرمز و سیاهش را می جوید، گفت: «اونش رو بسپر به ما. ولی باید همین امشب بری. من حتی یه روز دیگه هم طاقت کلاس رو ندارم.»

خیال آگاتا به طرز عجیبی راحت شد، انگار میان توفان مهیبی گیر کرده بود و ناگهان کسی به دادش رسیده بود. بعد از تمام این اتفاق ها، می خواست تدروس را ببیند. هر اتفاقی هم که می افتاد، باز هم امیدی به دنبال داشت؛ راهی به سوی شادی، به سوی تصمیم نهایی.

همین طور که از روی وان خم شده بود، ناگهان توجهش به قالب صابون ستاره ای روی زمین جلب شد. با نگاه خیره سرش را بلند کرد و خیار ستاره شکلی را توی دست دات دید.

«اولش فکر می‌کنی از شکلات راحت‌تره.» دات آهی کشید و صابون دیگری را تبدیل به شلغم کرد. «ولی تا به مدت همه چی فقط تبدیل به پنیر گودا می‌شد...» آنادیل دستش را گذاشت روی دهانش.

دخترها مسیر نگاه او را دنبال کردند و یک پروانه‌آبی را دیدند که بال زد و از سوراخ دیوار آمد تو. آگاتا خرناسی کشید. «فقط به پروان...»

هستر با انگشتش جرقه‌ای به سمت پروانه پراند و آگاتا با درد نفس بلندی کشید. جادوگر خالکوبی شده به او چشم‌غره رفت و با انگشت روشن و قرمزش کلماتی را با دود توی هوا نوشت...
داره به حرف‌هامون گوش می‌ده.

آگاتا گیج و منگ سرش را تکان داد.

هستر و آنادیل با انگشت‌هایشان شروع کردند به شمارش معکوس... ۵... ۴... ۳... ۲...
در دست‌شویی غرغر باز شد و سری آمد تو.

مدیر گفت: «پس اینجا، آگاتا.» و پروانه دوباره توی طرح لباس او فرورفت. «کلاس تا پنج دقیقه دیگه شروع می‌شه، ولی تو هنوز لباس فرمت رو نپوشیده‌ای! خوب نیست روز اولت رو این‌جوری شروع کنی.»

بعد نگاه غضبناکی به هستر و آنادیل انداخت، انگار آن‌ها هم طرف صحبتش بودند. نگاهش افتاد به سوراخ توی دیوار پشت سرشان؛ سوراخ تندی به هم آمد و خودبه‌خود تعمیر شد.

با لحن سردی به دو جادوگر گفت: «تخریب اموال، ویژگی نسبتاً مردانه‌ایه.» بعد لبخندی به نشانه تأیید تحویل دات داد. «توصیه می‌کنم شما دوتا رفتارهای زنانه رو از هم‌اتاقی‌تون یاد بگیرید. وگرنه خدا می‌دونه چی می‌شه. ممکنه قلعه همون درسی رو به شما بده که به پسرها داد.»

هستر و آنادیل، مضطرب با سر تعظیم کردند و این باعث شد آگاتا حواسش بیشتر به مدیر جمع شود. یادش افتاد که به طرز عجیبی حس می‌کرد مدیر در طول مراسم خوشامدگویی دزدکی به حرف‌هایشان گوش می‌داد...

همان موقع که یک پروانه‌آبی روی شانه‌سوفی نشست.

آگاتا نفسی کشید. پروانه‌توی جنگل... و آن یکی که توی فلاورگراند بود...

مدیر تمام مدت آنجا بود و داشت به اینجا هدایتشان می‌کرد.

و تمام حرف‌هامون رو هم شنیده.

«بریم، عزیزم؟» مدیر با ناخن‌های بلند و تیزش در را باز نگه داشته بود.

آگاتا با عضلات منقبض به دنبالش بیرون رفت، ولی چشم از آینه برنداشت و درست به موقع تصویر هستر را دید که

چشم‌های سیاه و لبریز از خشمش را بلند کرد و بی صدا با حرکت لب‌هایش آخرین دستور را داد.

«امشب.»

۸: نابخشوده

«به اولین چالشت دیر می‌رسیم!» بناتریکس با دوتا کیف چرمی پراز کتاب، دم در اخم کرده بود. سوفی از جایش تکان نخورد و به آگاتا چشم‌غره رفت.

«حالا می‌خوای بمونی؟» سوفی که با لباس فرم مدرسه‌اش روی تخت وسطی نشسته بود و نیم‌تاج بلورینی روی سرش می‌درخشید، چپ‌چپ به آگاتا نگاه کرد. «تو که گفتی موندن کار شرورانه‌ایه.»



آگاتا پشتش به او بود و به نقاشی درهم‌وبرهم روی دیوار زل زده بود؛ تصویری که روزگاری صورتی‌رنگ بود و شاهزاده‌های جذابی را نشان می‌داد که در کنار شاهدخت‌هایشان بودند؛ و حالا تبدیل شده بود به یک نقاشی دیواری هم‌قدوقواره خودش و سوفی، در لحظه‌ای که آگاتا داشت در میان غباری کهکشانی و آبی‌رنگ، سوفی را به زندگی برمی‌گرداند. من فقط می‌خوام ببینمش. نمی‌خوام اون رو انتخاب کنم. من فقط... می‌خوام ببینمش.

سوفی که یاد هشدار مدیر افتاده بود، با عصبانیت گفت: «پس دیدن تدروس چی؟ ملاقات با شاهزاده‌ت؟» آگاتا جوابی نداد.

سوفی لجش گرفت. «هان؟»

آگاتا رویش را برگرداند. بازوهای رنگ‌پریده‌اش از لباس فرمش بیرون زده بود و نیم‌تاج داشت از روی موهایش سر می‌خورد. «می‌بینی که هنوز اینجام.»

سوفی نفسی کشید؛ پژواک صدای مدیر کم‌کم از ذهنش بیرون رفت. مدیر هم مثل رئیس مدرسه نمی‌توانست دوستی عمیق و قدرتمندشان را درک کند. آگاتا هرگز پیش تدروس نمی‌رفت. آن‌ها مصیبت‌های زیادی را با هم پشت سر گذاشته بودند.

آگاتا که از سکوت سوفی تعجب کرده بود، پرسید: «من رو می‌بخشی؟»
سوفی سرش را بلند کرد تا در جوابش لبخندی بزند. ولی ناگهان انگار دیگر آگاتا را نمی‌دید.
حالا سوفی دختر دیگری را می‌دید. دختری که از پشت به او خنجر زده بود. دختری که تا همیشه‌اش را خراب کرده بود.

آتش کهنهٔ سوءظن درونش شعله کشید.

سوفی در برابر حسش مقاومت کرد و به خودش گفت: ببخشش.
ولی عضلاتش داشت سفت می‌شد... و مُشت‌هایش در هم گره می‌خورد...
خوب‌ها می‌بخشن!

ولی خشم یک ساحره داشت توی دلش طغیان می‌کرد...

سوفی نفس بلندی کشید، از روی تختش پرید پایین و آگاتا را محکم بغل کرد؛ نیم‌تاج دوستش سر خورد و آمد پایین.
«اوه، آگی. من می‌بخشمت! برای همه‌چی می‌بخشمت! می‌دونم که هیچ‌وقت نمی‌ری پیش اون!»

آگاتا سرخ شد و نگاهش را دزدید. نیم‌تاج حالا تقریباً توی دهانش بود. زیر لب گفت: «این لعنتی دیگه چه کوفتیه؟»
بناتریکس که بی‌تاب پاهایش را به زمین می‌کوبید، با اخم و تَخم گفت: «خب معلومه، تاج‌های رهبری تون. وقتی از اینجا رفتین، تو بهترین همیشه بودی و سوفی بهترین هرگز.»

گل از گل سوفی شکفت و دست آگاتا را فشرد. «خب الان دیگه با هم متحد هستیم.»

آگاتا حس کرد کف دستش عرق کرده؛ دستش را از دست سوفی بیرون کشید و کیف کتاب‌ها را از دست بناتریکس قاپ زد.

بناتریکس گفت: «ولی رتبه‌بندی تون از اول شروع می‌شه. البته اگه به اولین چالشتون برسیم.»

وقتی سوفی دنبال کلهٔ کچل بناتریکس بیرون می‌رفت، نگاهی به پشت سرش انداخت و دید آگاتا با سگرمه‌های درهم دارد به اسم کتاب‌های توی کیفش نگاه می‌کند:

مردها: نژادی ظالم و وحشی

خوشبختی بدون پسرها

راهنمای شاهدخت‌ها برای بدون شاهزاده بودن

سوفی که در را باز نگه داشته بود، گفت: «برای رفتن به مدرسهٔ جدیدمون آماده‌ای؟»

آگاتا سرش را بلند کرد و با تمام وجود سعی کرد در جواب او لبخند بزند.

پروفسور آنمونی اِخمو نگاهی به آگاتا انداخت که سلانه سلانه و بدون جست و خیز دیوانه وار همیشگی اش وارد کلاس درس زشت سازی شد. کلاس، روکشی از آب نبات آبی داشت. بیست تا دختر در ردیف های منظم صاف ایستادند و توجه شان جلب شد.

پروفسور آنمونی، کلافه نفسش را هوفف بیرون داد. «درس این هفته مون رو درباره زشت سازی تمام چیزهایی که یه شاهزاده از شاهدختش انتظار داره، ادامه می دیم.» روی پیراهن زرد درخشانش هیچ اثری از جواهرات بدلی، ریسه های پَر، سربندهای بلند و نشان های فاخر خرداری که قبلاً با آن ها پُر می داد، نبود. تمام زیورآلات کلاس زیباسازی او را هم از توی کلاس جمع کرده بودند، از جمله جایگاه های آینه دار عتیقه جات از پاتری^{۲۲}، نقاشی های قبل و بعدِ پیشرفته ترین شاگردهایش و قفسه های بی شماری پر از تجهیزات آرایش و پیرایش. حالا تنها چیزی که توی کلاس باقی مانده بود، میزهای شکلاتی، تخته گچی شیرین بیان و دیوارهای آبی آب نباتی بودند که رویشان عکس صورت خندان سوفی چاپ شده بود که بالای سرش روی مارشمالویی نوشته بودند: زیبایی حالتی از ذهن است!

پروفسور آنمونی غرولندی کرد و نگاه سرزنش بار دیگری به آگاتا انداخت. «ببین درس های قبلی رو مرور کنیم. اول رژیم های غذایی رو به عنوان طاعون های نحس در نظر می گیریم و بعد یه دختر رو تشویق می کنیم تا هرچی که دلش می خواد، بخوره... حتی آب نبات.»

آگاتا سرفه کرد. انگار نه انگار که قبلاً حتی گفتن اسم آب نبات جلوی پروفسور آنمونی فرقی با فحش دادن نداشت، جوری که یک بار او آگاتا را به خاطر آب نبات خوردن تنبیه کرده بود که دو هفته ظرف های کثیف را بسابد. ولی حالا دخترهای همیشه از این تغییر رویه ککشان هم نمی گزید. آگاتا متوجه چندتا سوراخ توی میز شکلاتی رینا شد و وقتی دید که او از قبل چاق تر شده، به نظرش عجیب نمی آمد.

معلم حرفش را ادامه داد: «بعد از اون، درباره زشت سازی موها و اینکه یه شاهزاده، موهای بلند و براق رو ترجیح می ده، صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که هر دختری باید مدل های مختلف مو رو امتحان کنه تا اون مدلی رو پیدا کنه که بهش حس خوبی می ده.»

آگاتا دید پروفسور با سگرمه های درهم به موهاک آبی گیزل، کله کچل بناتریکس و موهای قرمز ژولیده و کثیف میلیسنت نگاه می کند؛ همان موهایی که در کلاس قبلی پروفسور آنمونی، ماه ها وقت صرف آرایش شان کرده بودند تا خوب به نظر برسند.

«سومین درس این بود که فهمیدیم آرایش یکی از نمادهای مردسالاریه که کاملاً برای جذب کردن مردها طراحی شده.» معلم با نفرت به انبوهی از صورت های نشسته نگاه می کرد که با افتخار لک های پوست شان را به نمایش

گذاشته بودند؛ و هرگزهایی که به شکل عجیبی آرایش کرده بودند، انگار که یک بچه دوساله با رنگ صورتش را نقاشی کرده باشد. «و امروز، درس‌مون رو از بخش چهارم ادامه می‌دیم...» رو به تخته گچی کرد و با حرکات بی‌حوصله و هول‌هولکی اش کلماتی روی تخته ظاهر شدند:

زشت‌سازی رنگ صورتی

هم‌زمان با نوشتن آخرین حرف، صدای جیغ کشیده‌شدن ناخن‌هایش روی تخته بلند شد و دخترها با دست‌گوش‌هایشان را گرفتند. معلم با اوقات تلخی گفت: «با توجه به تکالیف شب قبل، کی می‌تونه بگه سه دلیلی که باید به خاطرش رنگ صورتی رو از بین ببریم، چیه؟»

آگاتا اخم کرد. پروفسور آنمونی رنگ صورتی را می‌پرستید.

بناتریکس جوری دستش را توی هوا تکان می‌داد انگار که باید می‌رفت دست‌شویی، برای همین معلم گفت: «بله، بناتریکس؟»

«چون رنگ صورتی نماد ضعف و بیچارگی و اضطرابه. ولی پروفسور آنمونی...»

«دلیل بعدی چیه، دات؟»

«چون رنگ صورتی مخالف رنگ آبی و آبی رنگ قدرت و آرامشه که پسرها اون رو به مالکیت خودشون درآوردن و اجازه ندادن دخترها انتخابش کنن.» دات که به خودش می‌بالید، زد قد یکی از دخترهای همیشه هم‌گروهی‌اش. هستر با تیروکمان کوچکی یک تکه آب‌نبات به او پرت کرد و صدای آخ‌واوخ دات بلند شد.

بناتریکس پرید وسط حرف‌شان. «پروفسور آنمونی...»

«نویت تموم شد، بناتریکس! آراکنه، آخرین دلیل چیه؟»

«چون رنگ صورتی علامت عفونت دور بریدگیه و صورتی بودن چشم یعنی که توی چشمت قارچ داری...»

پروفسور آنمونی توپید: «از این به بعد یادت نره که قبل از جواب دادن، درس رو بخونی، آراکنه.» و زیر لب حرفش را ادامه داد: «و یادمون نره که چرا هرگزها و همیشه‌ها باید توی مدرسه‌های جدا... چیه، بناتریکس؟»

«پروفسور آنمونی، پس چرا شما از رنگ صورتی استفاده کردین؟»

پروفسور آنمونی مسیر نگاه او را دنبال کرد و رسید به سنجاق سر قلبی شکل صورتی رنگی که به انبوه موهای طلایی خودش زده بود. گونه‌هایش ورم کرد، اندازه بادکنکی که نزدیک است بترکد...

بعد پروانه‌ای را لب پنجره دید.

«ای وای، جدی می‌گی؟» با انگشتش به شکل جادویی سنجاق سر را به رنگ آبی درآورد. «میان سالی باعث شده یه کم کوررنگ بشم. حالا لطفاً دفتر تکلیف‌هاتون رو تحویل بدین تا ببینم شما چه قدمی برای زشت‌سازی برداشتین.»

گرومب گرومب از وسط ردیف دخترها گذشت تا تکلیف‌هایشان را جمع کند و در همین حال نگاه کینه‌توزانه‌ای به پروانه انداخت که بال زد و رفت، احتمالاً به این خاطر که پروانه فقط می‌توانست صداها را بشنود و چیزی نمی‌دید.

آگاتا بادقت به دیوارهای آبی خاک‌گرفته‌ای نگاه کرد که روزگاری هم‌رنگ پیراهن صورتی محبوب سوفی بودند، البته قبل از اینکه مدیر رنگ دیوارها را به دلخواه خودش عوض کند. آگاتا هیچ‌وقت از رنگ صورتی خوشش نمی‌آمد (یاد

استفراغ بچه می‌افتاد)، ولی چرا پروفسور آنمونی حق نداشت کلاسش را آن‌طور که دوست داشت، تزیین کند؟

نگاهی به سوفی انداخت که سر میز کناری نشسته بود و شیفته به صورت نقاشی شده‌اش روی دیوارهای آب‌نباتی نگاه می‌کرد. گویا حساسیتش به آب‌نبات با مشهور شدنش درمان شده بود.

سوفی رو به او کرد و گفت: «آگی، فکرم مشغوله. به نظرت چرا تدروس هیچ تلاشی برای دیدن تو نکرده؟»

«چی؟»

«تو از صبح تا الان اینجایی. ولی خبری از رومنو^{۶۲}یی که یواشکی از پنجره اتاقت بیاد تو، نیست. خبری از بی‌تابی عاشقانه هم نیست... حتی یه یادداشت هم برات نفرستاده.»

بدن آگاتا منقبض شد. «مهم نیست، مگه نه؟» و وانمود کرد دارد به حرف‌های معلم گوش می‌دهد.

سوفی آهی کشید و تاج رهبری‌اش را نوازش کرد. «خب این دلیل محکم‌تریه برای اینکه تو هم تلاشی برای دیدن اون نکنی. اصلاً از کجا معلوم که اون بخواد تو همچین کاری بکنی؟ به هر حال که سه‌تا کلاس اولمون با همه، ولی

بعدهش برنامه‌هامون فرق می‌کنه. مونده‌ام که چرا مدیر از هم جدامون کرده. بعید می‌دونم حتی توی گروه جنگل

هم با هم باشیم...»

صدایش در گوش آگاتا که به بیرون پنجره و پل میانی خیره شده بود، محو شد. پل میانی در مهی خاکستری و گرداب‌مانند، واضح پیدا نبود. آگاتا هنوز داشت به حرف سوفی فکر می‌کرد.

چرا تدروس هیچ تلاشی برای دیدن من نکرده؟

سنجاق سر آبی‌رنگی پرت شد روی میزش و بعد با صدای بلندی افتاد روی زمین. وقتی دستش را دراز کرد تا برش دارد، دستی دور دستش قفل شد. پروفسور آنمونی خشمگین دم گوشش زمزمه کرد: «کلاریسا داره از عصبانیت منفجر می‌شه. باید پایان افسانه‌ت رو با سوفی مهر و موم کنی، وگرنه تدروس فوراً...»

او سکوت کرد، چون در ناگهان باز شد و پولاکس سگ تلوتلوخوران آمد تو؛ در واقع سر پولاکس بود که روی تنه‌ی یک بزکوهی قرار داشت و معلوم بود او اصلاً نمی‌داند چطور باید از بدن آن حیوان استفاده کند.

دماغش را با فیس‌وآفاده بالا گرفت و گفت: «بخشید که دیر کردم. با مدیر جلسه خصوصی داشتم درباره‌ی اینکه لازمه برای حذف رنگ صورتی از روش قاطعانه‌تری استفاده کنیم. راستش رو بخواین یه نخ صورتی توی فرش طبقه چهارم پیدا کردم و فوراً نابودش کردم.»

آگاتا و سوفی حیرت‌زده به هم نگاه کردند، چون شک نداشتند که هر دویشان دارند به یک چیز فکر می‌کنند. پولاکس نیمه‌ای از یک سگ دوسر بود که همیشه با برادرش کاستر^{۴۲}، معلم شرارت، سر استفاده از بدن مشترکشان درگیر می‌شد و همیشه هم می‌باخت. کاستر سگ نر و خشنی بود و به همین خاطر آگاتا از اینکه او را همراه با پسرها از قلعه بیرون انداخته بودند، تعجب نکرد. ولی تا الان، تقریباً مطمئن بود که پولاکس...

دم گوش هستر که پشت سرش بود، گفت: «اون هم نره؟»

هستر بادقت به فک ضعیف، خز کم‌پشت و سوراخ‌های صورتی بینی پولاکس نگاه کرد. «به نظر من که نر بودنش به اندازه رنگ صورتی‌ایه که توی اون فرش مونده.»

پولاکس با صدای گوش‌خراشش گفت: «پروفسور آنمونی عزیزم، به گمونم امروز صبح یه کم بدبختی آوردین که مربوط به یه سنجاق سر صورتی می‌شه. شاید بهتر باشه چالش امروز رو من اجرا کنم. البته اگه شما حالتون زیاد خوب نیست!»

پروفسور آنمونی با خشم به او چشم‌غره رفت. «پس دماغ صورتی خودت چی؟»

قیافه پولاکس جووری شد که انگاری یکی به او سیلی زده باشد. «این... این یه مسئله ژنتیکیه...»

پروفسور آنمونی رو به دانش‌آموزان گفت: «از اونجایی که انتخاب چالش تنها کاریه که هنوز اجازه دارم انجامش بدم،

چالش امروز سر...»

در دوباره باز شد. «دیگه چی شده؟»

مدیر با لبخندی گرم آهسته وارد شد. «اما، چون امروز اولین روز رهبرانمونه، شاید بهتر باشه خودم چالش رو انتخاب کنم.»

پروفسور آنمونی با عصبانیت چیزی زیر لب گفت و خودش را انداخت پشت میز آب‌نبات ترشش.

مدیر که با ناز و کرشمه جلوی میز پروفسور آنمونی قدم می‌زد، گفت: «پولاکس عزیز، بهتر نیست به رهبرانمون توضیح بدیم که امتیازها چه جوری داده می‌شن؟»

پولاکس دماغش را بالا کشید. «حتماً، خانم مدیر. تمام دانش‌آموزان مدرسه دخترانه براساس چالش‌های کلاسی از رتبه اول تا رتبه آخر امتیاز دریافت می‌کنن. مثلاً اگه هر کلاس بیست‌تا دانش‌آموز داشته باشه، کسی که چالش رو بهتر از همه اجرا کنه، رتبه اول رو به دست می‌آره و ضعیف‌ترین دانش‌آموز هم رتبه بیستم رو. این رتبه‌ها مشخص می‌کنن که مسیر شما رهبر شدن، پیرو شدن یا موگریف^{۲۵} شدن. موگریف به دخترهایی گفته می‌شه که به حیوانات یا گیاهان تغییر شکل پیدا می‌کنن.»

دخترها شروع کردند به پچ‌پچ کردن. انگار فراموش کرده بودند در این دنیای بدون خوبی و شرارت، باز هم بعضی از آن‌ها غیر از تبدیل شدن به سمندرابی یا سرخس سرانجام بهتری ندارند.

پولاکس ادامه داد: «با توجه به مدرسه جدید و پیشرفته‌مون، خانم مدیر ترجیح دادن تا ابتدای سال سوم برای اعطای جایگاه و مسیر دانش‌آموزها دست نگره دارن. پس پیشنهاد می‌کنم به اهمیت رتبه‌هاتون توجه کنین...»

مدیر پشت به پروفسور آنمونی روی میز نشست و آرام و ملایم گفت: «پولاکس، دلیل دیگه‌ای هم وجود داره که نشون بده الان زمان خوبییه برای اینکه دخترها به رتبه‌بندی‌هاشون توجه کنن؟»

آگاتا زیر لب گفت: «اتاق زیباسازی.» و یاد حوضچه معطر قرون وسطایی افتاد که روزگاری به عنوان پاداش به دخترهایی می‌رسید که بالاترین رتبه را به دست می‌آوردند.

هستر سرش را تکان داد. «جزغاله شدن. یه بخش از زشت‌سازیه.»

پولاکس گفت: «البته خانم مدیر، همون طور که می‌دونین، شاهزاده‌های بوگندو و بدلباس نیروهای خودشون رو دم دروازه جنگل جمع کردن و آماده‌ان تا یکی از ما رو بکشن. امروز با ورود رهبرانمون، اون‌ها حتماً تلاششون رو بیشتر می‌کنن. درسته که امکانات پیشرفته قلعه‌مون تا الان جلوی شاهزاده‌ها رو گرفته، ولی باید گوش‌به‌زنگ باشیم مبادا راه‌های دفاعی مون شکست بخورن. در نتیجه از امشب شروع می‌کنیم و دوتا از دانش‌آموزهایی که تا آخر امروز

پایین‌ترین رتبه رو به دست بیارن، می‌فرستیم که از غروب تا طلوع آفتاب دم دروازه جنگل نگهبانی بدن.»

همه‌هه دخترها بلند شد و صورت آگاتا در هم رفت. سال قبل، شکست خوردن در خوبی و شرارت مساوی بود با تبدیل شدن به نگهبان طرف مقابل. امسال دخترهایی که در درس‌های ضد پسر موفق نمی‌شدند، اول از همه به دست پسرها کشته می‌شدند. این بود مدرسه جدید و پیشرفته؟

مدیر گفت: «اسم چالش اول نابخشوده‌ست. برای محافظت از هم در جنگ پیش رو، باید یاد بگیرین که در مقابل جذابیت مردها مقاومت کنین. هر کدوم از شما با شیخ پسری از گذشته‌ش روبه‌رو می‌شه که قبلاً بهش علاقه داشته. باید اون رو با بی‌رحمی تمام بکشین حتی اگه دلتون می‌خواد ببخشینش. اون حالا دشمن شماست و شما رو هم دشمن خودش می‌دونه. هر چقدر وحشیانه‌تر بکشینش، رتبه بالاتری به دست می‌آرین.»

بدن آگاتا منقبض شد. او و سوفی باید با یک پسر روبه‌رو می‌شدند.

بناتریکس اول از همه شروع کرد. مدیر ناخن تیزش را به سمت قلب او نشانه رفت و جوری که انگار با چاقو سینه‌اش را بشکافد، حلقه دود روشن و آبی‌رنگی را از آن بیرون کشید. دود کم‌کم شکل گرفت و تبدیل به شبحی شد که مثل سایه‌ای از وجود خود بناتریکس، از بدنش بیرون آمد. چادیک بود، پسر همیشه درشت‌هیکل و چشم‌خاکستری که از بناتریکس خواسته بود همراه او به ضیافت برود. حالا در مهی آبی و نورانی مقابل بناتریکس زانو زده بود و با لبخندی دل‌ربا، گل رزی را به سمتش دراز کرده بود...

بناتریکس انگشت درخشان او را قطع کرد و چادیک تبدیل به یک مُشت غبار شد.

آنادیل متعجب به موش‌های ترسناکش که از توی جیبش سرک می‌کشیدند، گفت: «حسابی پیشرفت کرده، مگه نه؟»

پروفسور آنمونی از کوره دررفت. «اولین، این چالش بی‌رحمانه‌ست، شیطانیه، کوچک‌ترین ربطی هم به زشت‌سازی نداره.» در حالی که آتش خشمش شعله می‌کشید، پشت میزش ایستاد. «بنابراین پیشنهاد می‌کنم که شما...»

حرفش را قطع کرد، چون پنجه‌هایی آبنباتی با سحر و جادو سر از میز درآورده و به هر دو شانه‌اش چنگ انداخته بودند و آماده بودند کارش را یک‌سره کنند.

مدیر پرسید: «پیشنهاد می‌کنی که چی؟»

پروفسور آنمونی با صدای گرفته گفت: «ادامه بدین.» و پنجه‌های آبنباتی دوباره فرورفتند توی میز و ناپدید شدند. دخترها هنوز داشتند سر نوبتشان با هم پیچ‌پیچ می‌کردند؛ معلوم بود که طرف مدیر هستند. در همین حال هستر جوری چپ‌چپ به آگاتا نگاه کرد انگار بخواهد بگوید: دیدی بهت گفتم!

دانش‌آموزها پشت سر هم و نوبتی با شیخ آبی درون قلبشان مبارزه می‌کردند. کیکو با تریستان^{۴۴} موقرمز دست‌وپنجه نرم کرد تا کارش را تمام کند، گیزل کاری کرد که روی سر نیکلاس^{۴۷} برنزه یک دسته گیس بافته دربیاید و خفه‌اش کند، دات شکست خورد چون فقط توانست کاری کند که صورتِ راسوشکل هورت یک جوش بزند. در همین حال فکر آگاتا او را به سمت تدریس می‌کشاند. نمی‌توانست به این موضوع اعتراف کند، ولی حق با سوفی بود. اگر شاهزاده‌اش می‌خواست او را ببیند، هر طور شده خودش را به او می‌رساند. شاید هم یادداشت او به دستش نرسیده بود. یا آن یادداشت مخفیانه به دست مدیر افتاده بود. یعنی هنوز هم می‌خواست امشب نقشه‌ی جادوگرها را اجرا کند؟ آگاتا جیغ را در گلویش خفه کرد. یعنی دیوونه شدم؟ یعنی می‌خواست جانِ بهترین دوستش را به خاطر پسری که درست نمی‌شناخت، به خطر بیندازد؟ به چهره‌ی شاداب سوفی توی اتاقشان فکر کرد. از آشتی‌ای که بینشان برقرار شده بود، خیالش آسوده شده بود. موضوع بر سر همیشه‌ها و هرگزها نبود. این نبردی بین یک شاهزاده و یک ساحره نبود. موضوع اصلی خودش و سوفی بودند که سعی می‌کردند اشتباهات همدیگر را ببخشند و برای نجات دوستی‌شان بجنگند.

چهره‌ی آگاتا از این بازی روزگار در هم رفت. او درسی را فراموش کرده بود که سوفی نزدیک بود به خاطر یاد گرفتنش بمیرد.

شاهزاده‌اش توهم بود و بس. بهترین دوستش بود که حقیقت داشت.

آگاتا نفس عمیقی کشید. «سوفی؟»

سوفی که داشت یواشکی به دو دختر همیشه امضا می‌داد، گفت: «هممم؟»

«مطمئنی من رو می‌بخشی؟»

سوفی سرش را بلند کرد. نگاهش دقیق و صادقانه بود. «آگی، تو آرزوت رو پس گرفتی. من فقط همین رو می‌خواستم.» دستش را دراز کرد و میج دست دوستش را فشرد. «بیا شانسمون رو اینجا امتحان کنیم، باشه؟»

آگاتا به چشم‌های پر از امید سوفی نگاه کرد، همان امیدی که در تمام دخترهای دیگر این مدرسه هم دیده بود. سوفی با لبخندی که مثل نیم‌تاجش درخشان بود، گفت: «بدون پسرها هم زندگی ادامه داره. حالا می‌بینی.»

آگاتا برای اولین بار اجازه داد این فکر به ذهنش رسوخ کند.

پولاکس از پشت سرش بو کشید. «نفر بعدی سوفیه.»

سوفی رویش را برگرداند و دید تمام بچه‌های کلاس به او خیره شده‌اند.

سردرگم پرسید: «داریم چالش اجرا می‌کنیم؟ پس اتاق زیباسازی کی باز می‌شه؟»

تا سوفی خواست قوانین را بپرسد، پولاکس او را با سُم بزکوهی اش هل داد جلو...

آگاتا یواش به او گفت: «فقط سریع بکشش! امکان نداره امشب بتونی دوروبر اون شاهزاده‌ها بپلکی!»

سوفی نالید: «ولی من نمی‌خوام کسی رو بکشم!» پولاکس او را از کنار پروفیسور آنمونی هل داد. پروفیسور کلافه پشت میزش نشست بود.

سوفی در جای خودش جلوی مدیر ایستاد و سعی کرد آرام باشد. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که یک شب را بکشد و بعد جایش پیش آگاتا امن بود، لاقل امشب.

ساحره رفته.

سوفی سرش را تکان داد و آماده بود تا با پسری که دوستش آرزویش را کرده و به او ترجیحش داده بود، روبه‌رو شود. ساحره رفته.

مدیر ناخن بلند و طلایی‌رنگش را بلند کرد و نرم و آهسته رگه‌هایی از دود آبی را از سوفی بیرون کشید؛ شکلی پدیدار شد... و بعد از هم پاشید و غیبش زد.

سوفی با غرور و شادی گفت: «دیدین گفتم! من صد درصد خوب...»

درد سینه‌اش را شکافت و سوفی دولا شد. «وای خدای من!»

آگاتا از جا پرید و ایستاد. «حالت خوبه؟»

ولی حالا دودی به رنگ خون داشت از میان سینه دوستش بیرون می‌زد و سوفی سینه‌اش را محکم فشار می‌داد و داشت از شدت درد خفه می‌شد. در حالی که دود از درونش بیرون می‌زد، چشم‌های وحشت‌زده‌اش رو به آگاتا بلند شد. «آگی... کمکم... کن...»

آگاتا از روی میزش جست زد سمت او، ولی خیلی دیر شده بود...

سوفی جیغ بلندی کشید و موج سرخ و شفاف از درون قلبش منفجر شد.

بچه‌های کلاس، بهت‌زده پریدند جلوی صندلی‌هایشان. آگاتا یخ کرد.

سر شبحی از توی بدن سوفی بیرون زده بود.

ولی سر تدریس نبود.

هیولایی عظیم‌الجثه و سیاه بود، نیمه‌انسان و نیمه‌گرگ، با چشم‌های سرخ اهریمنی. آب دودآلودی از دهانش می‌چکید و آرواره‌هایش از توی سینه سوفی بیرون زده بود. سوفی نمی‌توانست نفس بکشد و زل زده بود به هیولا. از یک سال پیش که سوفی جان هیولا را گرفته بود، تبدیل شده بود به کابوس‌های نفرین‌شده‌اش... و حالا داشت از

وجود خودش متولد می‌شد.

شیخ قدم‌به‌قدم از بدن سوفی بیرون خزید و روی پنجه‌هایش که مثل چاقو تیز بود، فرود آمد. بعد هیکلش را روی دو پای پشمالو صاف کرد. سرش خم شد و از سوراخ‌های بینی‌اش شعله بیرون زد.

هیولا چشم‌های سرخش را رو به کلاس بلند کرد و غرید.

به ردیف صندلی‌ها می‌کوبید و رد می‌شد؛ صورت تک‌تک دخترهایی را که خشکشان زده بود، واری می‌کرد و دنبال کسی می‌گشت. می‌غرید و دوباره و دوباره جست‌وجو می‌کرد. برآشفته جوش‌و‌خروش می‌کرد، آب از دهانش می‌چکید و هر لحظه خشمگین‌تر و خشمگین‌تر می‌شد... تا اینکه بالاخره بی‌حرکت ایستاد.

هیولا آهسته رو به آگاتا کرد و با دندان‌های خونینش به او لبخند زد.

سوفی جیغ کشید: «نه!»

هیولا به آن طرف کلاس خیز برداشت، پرید روی میز آگاتا و با غرشی نفرت‌انگیز به او چنگ انداخت. بعد دوباره از جایش جست زد، پرید توی قلب سوفی و نور جهنمی‌اش خاموش شد.

سوفی غش کرد و روی زمین غلتید.

هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. قلب آگاتا آن قدر تند می‌زد که همه چیز جلوی چشمش تار شد. بعد که حالش جا آمد، دید هیولا با چنگال جادویی‌اش زخم‌های وحشتناک صورتی‌رنگی روی سینه‌اش به جا گذاشته:

ناپدید شدن

زخم‌ها با صدای چندش‌آور و لرزی آرام‌آرام از روی پوستش محو و ناپدید شدند.

آگاتا انگشت‌های لرزان‌ش را روی سینه‌ترمیم‌شده‌اش کشید و آرام سرش را بلند کرد.

پروفسور آیمونی روی زمین زانو زده بود، سوفی را میان بازوهایش گرفته بود و با انگشت نورانی‌اش یواش‌یواش او را به هوش می‌آورد. در حالی که معلم مثل چوپان، سوفی را به سمت صندلی‌اش هدایت می‌کرد، سوفی میان دست‌های او نفس‌نفس می‌زد و می‌لرزید. «من این کار رو نکردم...» وقتی نشست، صدا در گلویش خفه شد. «کار من نبود...»

مدیر شانه‌های او و آگاتا را نوازش کرد و دلداری‌اش داد. «هیسس، آگاتا می‌دونه که تو هیچ‌وقت بهش حمله نمی‌کنی، عزیزم. توی اون هیروویر، روح تو اون رو با یه پسر اشتباه گرفت. ولی اجرات با وجود بی‌دقتی‌ش اجرای بی‌نظیری بود.» مکثی کرد و رو به کلاس لبخند زد. «نفر بعدی کیه؟»

پروفسور آنمونی، بیزار و دل‌زده به مدیر اخم کرد و از کلاس بیرون رفت.

سوفی سر جایش مثل بید می‌لرزید و آگاتا هم دست کمی از او نداشت. هیچ کدامشان نمی‌توانستند به هم نگاه کنند. وقتی دانش‌آموزهای مضطرب به نوبت چالش را اجرا می‌کردند و شبح‌هایشان را به هر جان‌کنندی بود می‌کشتند، آگاتا دید بقیه بچه‌های کلاس چپ‌چپ نگاهش می‌کنند، انگار با توضیح مدیر قانع شده بودند و به نظرشان او هم باید قانع می‌شد.

سوفی با چشم‌های اشک‌بار سرش را بلند کرد. «آگی، تو حرفش رو باور می‌کنی، مگه نه؟ من تو رو می‌بخشم... قسم می‌خورم...»

ولی آگاتا زل زده بود به هستر که قیافه‌اش درست مثل وقتی که توی دست‌شویی بودند، ناجور و تهدیدآمیز شده بود، همان وقتی که به او هشدار داده بود به سزای آرزویش می‌رسد.

بغض سوفی ترکید. «خواهش می‌کنم بیا داستان‌نویس رو پیدا کنیم.»
آگاتا آهسته به او رو کرد.

سوفی ملتسمانه گفت: «حالا دیگه هر دومون از ته دل آرزو می‌کنیم، مگه نه؟ خودت گفتی می‌خوای بری خونه.»
ولی خیال آگاتا راحت نشد. تازه وحشت عمیقی هم به جانش افتاد که مبادا برای برگشتن به خانه دیگه دیر شده باشد.

صدایی گفت: «آگاتا.»

آگاتا سرش را بلند کرد و از بالای سر سوفی، مدیر را دید که جلوی پنجره ایستاده بود.
«نفر آخر تویی، عزیزم.»

در آن لحظه‌ها زمان برای آگاتا متوقف شده بود. نفهمید چطور از این طرف کلاس رفت آن طرف، فقط دید بی‌رمق و وحشت‌زده، جلوی کلاس، مقابل مدیر ایستاد. سینه‌اش داغ شده بود و می‌جوشید، انگار پیغامی که روی سینه‌اش کُنده شده بود، رفته بود زیر پوستش و درونش حک شده بود. اولین بار بود که صداهای خوبی را که به او می‌گفتند حرف دوستش را باور کند، نمی‌شنید. به جایش صدای جادوگرها را می‌شنید که به او می‌گفتند برگشتن دوباره‌اش به مدرسه یک اشتباه بزرگ نبوده.

چون او پایانِ درستی را آرزو کرده بود.

مدیر انگشتش را به سمت آگاتا گرفت و با چنان نیرویی دود را بیرون کشید که آگاتا پرت شد عقب. موجی از رگه‌های آبی‌رنگ بلند شد و مثل ابر در هوا معلق ماند تا شب‌بش را آشکار کند...

ولی بعد تبدیل به غبار سیاهی شد.

چشم‌های مدیر گرد شد. دود که مثل ابرهای باران‌زا تیره‌وتار بود، شروع کرد به چرخیدن. تندتر و تندتر چرخید و باریکه‌ای از مهی مرگبار و سیاه ساخت. آگاتا تلوتلو عقب رفت. «چه اتفاقی داره...»

صاعقه از میان گردباد بیرون زد و از درونش باد شدیدی وزید که دخترها را به زمین انداخت و مدیر را به میز آب‌نبات تُرش کوبید. باد تمام آب‌نبات‌ها را خرد کرد و بعد کلک تمام پروانه‌های روی پیراهن مدیر را کُند و آن‌ها را مثل یک گلوله توپ از پنجره پرت کرد بیرون. تندباد سیاه کینه‌توزانه می‌چرخید و زوزه می‌کشید، در را از لولاهایش کُند و دخترها را به دیوار چسباند؛ فقط به آگاتا کاری نداشت. سوفی سعی کرد سینه‌خیز به سمت آگاتا برود تا نجاتش

بدهد، ولی باد سوفی را پرت کرد توی کمدمی آن طرف کلاس. بعد با انفجار آخرین نیرویش، آگاتا را بلند کرد و او را که جیغ می کشید به درون ابرش مکید.

آگاتا نفس بریده و چرخان، فقط دیواره‌های سیاه باد را می دید که از همه طرف قد می کشیدند و نمی گذاشتند کلاس را ببیند. باد با نیروی اهریمنی او را به دیواره‌هایش کوبید و تاج رهبری‌اش را تکه‌تکه کرد و بلعید. صدای غرش بلند و بلندتر می شد و داشت گوش‌هایش را از هم می درید... تا اینکه ناگهان باد فرونشست و او را در نگاه ساکت تاریکی رها کرد.

دیوارهای سیاه اطرافش ضخیم شدند و نور و بُعد پیدا کردند؛ بعد، از چهار طرف تبدیل شدند به همان سایه شبح‌گون... نقاب‌ها... نقاب‌های عظیم و نقره‌ای...

چشم‌های آبی تدروس از میان تک‌تکشان می درخشید و نگاه سوزانش از تمام جهات به او چشم‌غره می‌رفت. صدای غرش طنین‌انداز شد. «امشب از روی پُل رد شو.»

آگاتا که مثل یک کوتوله پایین پای او ایستاده بود، تته‌پته کرد: «ولی... ولی...»

تدروس ناپدید شد. تندباد سیاه با غرشی رعدآسا به قلب آگاتا فرو رفت و او را بدون اینکه ذره‌ای آسیب ببیند، به کلاس ساکت برگرداند.

جمعیت پریشان دخترها سرشان را بلند کردند و دیدند همه‌چیز توی کلاس هزار تکه شده، البته به‌جز پروفیسور آیمونی، پروفیسور دووی و بانو لسو که با دهان باز از میان در ورودی به آنجا نگاه می‌کردند. در با جادو محکم توی صورتشان بسته شد.

مدیر که توی آن تندباد قیافه‌اش ژولیده و به‌هم‌ریخته شده بود، به‌زحمت از جایش بلند شد. «کی بود؟ کی رو دیدی؟»

نگاه آگاتا پایین آمد و به پیراهن خالی مدیر افتاد که هیچ پروانه‌ای رویش نبود. انگار دیگر نمی‌توانست همه‌چیز را بشنود. آگاتا در جواب، جسورانه به او اخم کرد.

لب‌های مدیر با لبخند موزیانه‌ای آرام از هم باز شد و یک عدد ۲۰ با انفجاری به شکل یک توده دودآلود از حشرات موزی، بالای سر آگاتا نقش بست. مدیر با سحر و جادو سرووضعش را درست کرد و با صدای بلند گفت: «برای شکست دادن کامل چالش» و بعد شروع کرد به امتیازدهی بقیه (دات یک عدد ۱۹ متعفن نصیبش شد). از توی درزهای پیراهن مدیر، هزاران پروانه آبی مثل کرم ابریشم سر از پیله درآوردند و پروازکنان طرح جدیدی به خودشان گرفتند.

آگاتا نشست و نگاه‌های مشکوک دخترها به رهبر بی‌تاجشان دوخته شد. در همین حال، هستر و آنادیل هم با قیافه‌های پر از دلهره‌شان از او می‌خواستند بعد از کلاس به سؤال‌هایشان جواب بدهد.

صدایی لرزان از کنارش گفت: «تدروس بود، مگه نه؟»

آگاتا تکان نخورد.

صدای سوفی تبدیل به جیغ خفه‌ای شد. «آگی؟ تدروس چی گفت؟»

آگاتا دودل شد، ولی بعد سرش را بلند کرد و نگاهی به صورت بی‌رنگ‌وروی دوستش انداخت... دلش هُری ریخت.

چیزی روی گردن سوفی بود. درست زیر یقه‌اش.

یک زگیل سیاه.

سوفی جابه‌جا شد و یقه لباسش زگیل را از دید پنهان کرد. «آگی؟ چی دیدی؟»

صدای خس‌خس از گلوی آگاتا درآمد.

سوفی که صورتش داشت در هم می‌رفت، گفت: «بگو دیگه!»

آگاتا دست‌های لرزانش را قایم کرد. «ت... ت... تو راست می‌گفتی.» زبانش گرفت. سعی کرد شرمنده به نظر برسد.

«اون... اون گفت هیچ‌وقت د... دنیا... دنبالم نمی‌آد.»

سوفی با دهان باز به او خیره ماند. باورش نمی‌شد. «جدی... می‌گی؟»

چشم‌های زمردی‌اش آرام‌آرام شیشه دو دایره سخت و بُرنده، لبریز از شک شدند. آگاتا نفسش را حبس کرد؛ حس می‌کرد نگاه سوفی به روحش نفوذ می‌کند، طنابِ داری را دور گردنِ دروغی که گفته بود می‌اندازد و آن را محکم می‌کشد...

سوفی با خشمی فروخورده زمزمه کرد: «چی بهت گفتم، آگاتا؟» محکم دست دوستش را گرفت. «بهت که گفتم

پسرها شرورن.»

آگاتا همین‌طور خیره به او خشکش زده بود.

تاج رهبری سوفی روی سرش می‌درخشید. مصمم گفت: «نگران نباش، آگی. اگه با هم همکاری کنیم، هیچی

نمی‌تونه جلومون رو بگیره. ما قلم رو از اون پس می‌گیریم. پایان خوشمون رو پس می‌گیریم. درست مثل دفعه قبل.»

قلب آگاتا به سینه‌اش می‌کوبید و او به پل میانی خیره مانده بود که پشت سر سوفی به مه منتهی می‌شد.

می‌دانست که این بار کنار هم نخواهند بود.

سوفی امیدوارانه به او لبخند زد: «امشب؟»

آگاتا هم وحشت زده لبخندی تحویلش داد؛ به جای صدای خودش، صدای شاهزاده اش را می شنید.

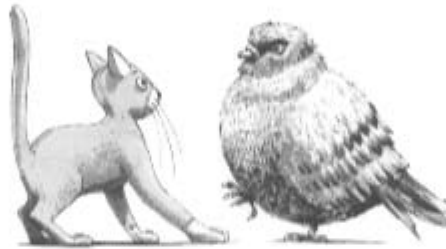
«امشب.»

۹: نشانه‌ها برمی گردند

«زگیلش چه قدری بود؟» آنادیل پشت پلکان افتخار که ردیفی از بوته‌های رز آبی داشت، یک گوشه زانو زده بود. «مطمئنی دیدی ش؟»

آگاتا که داشت ناخن‌هایش را می‌جوید تا جلوی لرزش دست‌هایش را بگیرد، سرش را تکان داد. «می‌گه من رو بخشیده. می‌گه دلش می‌خواد بریم خونه...»

«دیگه خیلی دیر شده.» هستر که کنارش چمباتمه زده بود، گل رزی را پرپر کرد. «مگه یادت نیست؟ وقتی نشونه‌ها ظاهر بشن، دیگه نمی‌تونه شرارتش رو کنترل کنه. باید تا قبل از اینکه تبدیل به ساحره بشه تصمیمت رو بگیری و برگردی پیش تدروس، و گرنه کلک همه‌مون کنده‌ست.»



آگاتا سرش را شدیدتر تکان داد. خاطرهٔ سوفی پیر و کچل و جنایت‌کار مثل موج به ذهنش هجوم آورد؛ سوفی‌ای که گرگ‌ها را می‌کشت، برج‌ها را با خاک یکسان می‌کرد و دنیا را برای دانش‌آموزان تبدیل به جهنم می‌کرد. آن موقع، قبل از تغییر شکل سوفی، نشانه‌های هشداردهنده‌ای به سراغش آمده بود: کابوس، انفجار خشم... و بعد اولین زگیل. این بار آگاتا متوجه‌شان نشده بود، ولی دوباره ظاهر شده بودند. حلقه‌های کبود ناشی از کابوس‌های شبانه که در مراسم عروسی زیر چشم‌های سوفی افتاده بود، نگاه خشم‌آلود و مجازات‌گرش در دفتر سیدر، لبخند شومش در مراسم خوشامدگویی. او تمامشان را نادیده گرفته بود و خیال می‌کرد دوستش عوض شده. ولی سوفی آرزوی شاهزاده داشتن او را نبخشیده بود؛ و هرگز هم نمی‌توانست ببخشد.

حالا شاهزاده تنها امیدش بود.

«چقدر طول می‌کشه؟» آگاتا سرش را بلند کرد و نگاهی به هستر انداخت. «چقدر طول می‌کشه تغییر شکل بده؟» هستر که فکرش بدجوری درگیر بود، گفت: «اون هیولا فقط یه هشدار بود. اون هنوز به چیزهای واقعی آسیب نزده.» آنادیل حرفش را تأیید کرد. «اولش نشونه‌های بیشتری ظاهر می‌شن. ولی هستر درست می‌گه. تا وقتی اون به چیزی صدمه نزده، ما در امانیم.»

دات که داشت یک سیبزمینی شیرین به شکل گل رز را ملج و ملوچ می خورد، پرید وسط حرفشان. «این یعنی آگاتا می تونه امشب بیاد انجمن کتاب خوانی؟»

«این یعنی آگاتا هنوز هم می تونه امشب بره پیش تدروس.» هستر آگاتا را به سمت سالن شلوغ کشید و غرغر کرد: «ولی رفتارمون باید طبیعی باشه. هیچ کس نباید بفهمه اون داره می ره دیدن...»

آگاتا گفت: «به دقیقه صبر کن...»

«هستر، فقط کافیه آگاتا تدروس رو انتخاب کنه و بعدش همه مون دوباره برمی گردیم به همون حالت قبلی؛ خوبی و شرارت.» نیش آنادیل تا بناگوش باز شد و خودش را به دوستش چسباند و با هم راهشان را از بین دخترها باز کردند. «آموزش شاگردهای وفادار، تله های مرگبار و فرنی حشره...»

آگاتا دوباره گفت: «صبر کنین...»

هستر به آنادیل پوزخند زد. «هیچ وقت این قدر از دیدن اینکه یه اتاق شوم دوباره داره باز می شه، خوشحال نشده بودم.»

«هر دوتون گوش کنین...»

«موضوع بحث انجمن کتاب خوانی اینه: بی شاهزاده، اما فوق العاده.» دات که پشت سرشان می آمد و یکریز و راجی می کرد، با دهان پر از سیبزمینی شیرین گفت: «اصلاً دلم نمی خواد از دستش بده...»

آگاتا چرخید. «آخه اصلاً می شه با شما سه تا یه کلمه حرف زد؟»

هستر گفت: «اصلاً برای همینه که محفل جادوگرها چهارنفره نیست. این هم یه دلیل دیگه برای اینکه تو باید بری پیش تدروس.»

آگاتا که حواسش نبود پروانه ها همه جا فال گوش هستند، هوار زد: «من هم می خوام همین رو بهتون بگم! اون نگفت چه جور باید بینمش!» بعد صدایش را پایین آورد. «فقط گفت باید از روی پل رد بشم.»

آنادیل گفت: «از روی پل میانی؟ مطمئنی اشتباه نشیدی؟»

دات که داشت در جواب دو دختر همیشه که از کنارش رد شده بودند، برایشان دست تکان می داد، گفت: «شاید گفته از روی گُل رد بشی. آخه اونجا گل های جادویی هم پیدا... آلی ای!» شلوار چین دارش را که هستر جرش داده بود، گرفت و نگه داشت. «چرا این جور می کنی؟»

هستر که کفرش درآمده بود، به او گفت: «برای اینکه می خوای هم زمان هم همیشه باشی، هم هرگز.» و رو به آگاتا کرد. «دات راست می گه. امکان نداره گفته باشه پُل.»

آگاتا حرصش گرفت. «ولی اون همین رو...»

دات تکه پاره شلوارش را تبدیل به اسفناج کرد و پرسید: «نکنه تله‌ای چیزی باشه؟»
هستر و آنادیل هر دو به او خیره شدند.

دات موهایش را عقب زد و گفت: «گوش کنین. من الان دیگه اعتماد به نفس دارم، برای همین آگه مثل احمق‌ها رفتار کنین، جام رو عوض می‌کنم می‌رم پیش رینا و...»

آنادیل زیر لب گفت: «کورسوی هوش داره توش روشن می‌شه.»

«چه الهام‌بخش! ولی دوامی نداره.» هستر دوباره غرغرکنان رو به آگاتا کرد. «ممکن هم هست حقه مدیر باشه. اون نمی‌تونه یه مدرسه کاملاً بدون شاهزاده بسازه، آگه چشم رهبرش دنبال یه شاهزاده باشه، مگه نه؟ اصلاً از کجا معلوم که خودش تدریس رو احضار نکرده باشه تا وقتی داری می‌ری دیدنش، مُچت رو بگیره؟»

آنادیل که داشت به سیل دخترهایی که می‌رفتند و می‌آمدند نگاه می‌کرد، آهسته گفت: «ایم... فکرش رو بکن! آگه بفهمن دختر فوق‌العاده که بهش امید بستن، می‌خواسته به خاطر یه پسر اون‌ها رو ول کنه، به جای شام تو رو با سس قارچ می‌خورن.»

خون در رگ‌های آگاتا یخ زد. «بالاخره امشب برم پیش تدریس یا نه؟»

هستر از روی شانهاش سرک کشید و ملایم‌تر گفت: «مگه چاره دیگه‌ای هم داری؟ بالاخره موقع خوابیدن که دیگه دل‌تنگ سوفی نیستی.»

آگاتا رو برگرداند و سوفی را دید که دستپاچه و با قیافه‌ای مضطرب داشت به سمتش می‌آمد. انگار می‌ترسید بعد از آخرین کلاس تنها بماند. سه‌تا پروانه سوت‌کشان از کنارش رد شدند و به سمت آگاتا و جادوگرها آمدند...

آگاتا نفسش را در سینه حبس کرد و رویش را برگرداند. «ولی من هم اتاقی شم! آخه چطوری باید برم بیرون که اون یا بناتریکس من رو...»

هستر و آنادیل دیگر داشتند عقب‌عقب می‌رفتند و انگشت‌های درخشانشان را گذاشته بودند روی لب‌هایشان. بعد پوزخند شیطنت‌آمیزی زدند و دود را از نوک انگشتشان فوت کردند. غباری قرمز و سبز رقص‌کنان به سمت آگاتا آمد، توی هوا در هم آمیخت و چهار حرف درشت را نمایان کرد:

سوت‌کس‌ت

پروانه‌ها که زیگزاگ پرواز می‌کردند و بیهوده دنبال شنیدن چیزی بودند، از بین حروف رد شدند و به همشان

سوفی پرید پشت سر آگاتا و کلافه گفت: «قراره اون جادوگرها بهمون کمک کنن داستان نویس رو گیر بیاریم؟» آگاتا رویش را برگرداند و جیغ نصفه نیمه ای کشید. سوفی گردنش را با شالی که طرح توله سگ داشت، پوشانده بود. سوفی با اوقات تلخی آه کشید. «مال کیکوئه. اینجا انگار یخ بندونه. تو که می دونی من چه زود سرما می خورم، آخه چربی بدنم کمه. راستش گردنم وحشتناک می خاره... حتماً پارچه ش از این جنس های آشغال ارزونه...» سوفی دید آگاتا با دهان باز و رنگ پریده به شال گردنش زل زده. اخم هایش در هم رفت. «حالا نه که تو ملکه مدی! خب؟ نقشه امشبمون چیه؟»

آگاتا که پاهایش می لرزید، به نقشه خودش چسبید. حق با جادوگرها بود. اگر در بقیه چالش های آن روز شکست می خورد، می توانست قبل از اینکه نشانه های سوفی کامل برگردند، امن و امان برود پیش شاهزاده اش.

حالا که کلاس دوم هستر و آنادیل امروز با او فرق می کرد، آگاتا از اینکه باید کنار سوفی می نشست که هی از روی شالش خودش را می خاراند، بیش از پیش وحشت کرده بود.

پروفسور دووی هم مثل پروفسور آنمونی زیر نظر مدیر بود و حضور مدیر نمی گذاشت معلم سابق اعمال صالح به آگاتا نزدیک شود. ولی انگار پروفسور دووی دقیقاً می دانست در ذهن آگاتا چه می گذرد، چون همان طور که سیستم امتیازدهی را دوباره تکرار می کرد، مدام با نگاه نافذ به او زل می زد.

پروفسور با صدای بلند از پشت میز آب نباتی اش گفت: «و شاید لازم باشه تکرار کنم که دانش آموزهایی که توی این درس رد می شن، باید تنها و بدون معلم ها دم دروازه جنگل نگهبانی بدن...»

مدیر نالید: «همه این ها رو می دونن، کلاریسا.»

«یعنی توی جنگل هیچ گونه نظارتی روشن نیست...»

«کلاریسا!»

پروفسور دووی آخرین نگاه پر از اصرار را حواله آگاتا کرد و درس را ادامه داد.

قدرت بدون شاهزاده فقط نسخه تغییر یافته کلاس قدیمی پروفسور دووی، یعنی اعمال صالح بود. تنها تفاوتش نقاشی پاستیلی روی دیوار آب نبات کدوتنبل بود که صورت آگاتا را با حبابی بالای سرش نشان می داد. توی حباب نوشته بود: پسرها به دنیا آمده اند تا برده باشند!

آگاتا جلوی خودش را گرفت تا نقاشی را خردوخمیر نکند. یعنی این کافی نبود که بهترین دوستش داشت تبدیل به یک ساحره مرگبار می شد؟ حالا او تبدیل شده بود به دختری روی یک پوستر درباره بردگی مردها؟ انگار پروفسور دووی هم به اندازه او بیزار شده بود، چون موقع حرف زدنش هرچه مدیر فکش را با حرص به هم فشار می داد، او

محل نمی گذاشت.

«نه پسرها و نه دخترها نباید سرکوب بشن. این درسته که دخترها دل‌رحم و حساس هستن و بیشتر پسرها این طوری نیستن. برای همینه که گاهی اوقات به نظر می‌رسه پسرها و دخترها کاملاً با هم ناسازگارن...»

آگاتا از روی صندلی کاراملی‌اش دم‌به‌دم به سوفی نگاه می‌انداخت تا مطمئن شود او بیشتر زگیل درنیآورده یا دندان‌هایش نیفتاده. ولی سوفی مثل همیشه زیبا و دوست‌داشتنی بود و فقط هی گردنش را می‌خاراند. آگاتا گردن کشید تا ببیند زگیل‌های زیر شال بیشتر شده‌اند یا نه... که سوفی مچش را گرفت و آگاتا وانمود کرد دستش توی دماغش است.

سوفی یادداشتی را به سمتش سر داد. امشب از روی پل بریم؟

آگاتا لبخند محوی زد. برای دیدن تدروس باید یک جوری در این چالش گند می‌زد که سوفی شک نکند.

پروفسور دووی حرفش را ادامه داد: «پسرها برای بقا، قدرت رو بیشتر از احساسات بروز می‌دن. برای همینه که دلشون می‌خواد دخترها لطافت داشته باشن. شما فقط زمانی که لطیف باقی بمونین به اون‌ها اجازه می‌دین توی زندگی شون آسیب‌پذیر باشن. درک کردن یه پسر بزرگ‌ترین امید شما برای اهلی کردن اونه.»

مدیر پا روی پا انداخت و پرید توی حرفش. «و برای تبدیل کردن اون به یه برده. همون‌طور که همه‌مون می‌دونیم، بهترین راه برخورد با پسرها کتک‌زدن و محروم کردنشون از غذاست.»

پروفسور دووی، حاضر جواب گفت: «بهترین راه برخورد با پسرها تشویق کردن اون‌ها و داشتن عقل سلیمه، اولین و ایمن داشتن به عشقی که بین یه شاهدخت و یه شاهزاده وجود داره.»

گونه‌های لطیف مدیر سرخ شد و دیوارهای کلاس لرزید. «کلاریسا، چیزی که دخترها بهش نیاز دارن، حق خوشبخت بودن بدون وجود جونورهای وحشی و نفرت‌انگیزه...»

«چیزی که دخترها بهش نیاز دارن حق دونستن اینه که چی پسرها رو لایق دوست داشتن می‌کنه. چیزی که دخترها بهش نیاز دارن حق انتخاب سرنوشت خودشونه، نه سرنوشتی که مدیرشون تعیین می‌کنه.» پروفسور دووی خشمگین شده بود و صدایش هی بالاتر می‌رفت. «چیزی که دخترها بهش نیاز دارن حق دونستن اینه که چرا بهتره مدیر اصلاً اینجا نباشه!»

مدیر از جا پرید. بازوهای آبنباتی با سحر و جادو از توی دیوارهای پشت سر پروفسور دووی به هوا بلند شدند و او را با چنان نیرویی از کلاس پرت کردند بیرون که در محکم پشت سرش بسته شد و ذرات کدوتنبیل پاشید روی تمام میزها.

رنگ از روی آگاتا پرید و به زور سعی کرد سر جایش بماند. دخترهای دوروبرش با چشم‌های گرد و حیرت‌زده به این صحنه نگاه می‌کردند.

مدیر رو به کلاس کرد و گفت: «خب، حالا بریم سراغ چالش، موافقین؟»

دخترها پچ‌پچ کنان آرام گرفتند، انگار پروفیسور دووی حقش بود که به خاطر بی‌احترامی زنده‌اش، چنین بلایی سرش بیاید. آگاتا هم که می‌دانست مادر خوانده افسانه‌ای‌اش می‌خواهد او به هر قیمتی به شاهزاده‌اش برسد، سعی کرد بی‌تفاوت به نظر برسد. ولی منظور معلمش چه بود؟ یعنی او مدیر سیدر را از قدیم می‌شناخت؟

ناگهان متوجه شد سوفی کنارش است. حالا تمام دستش را توی شالش فرو برده بود و خرت‌خرت گردنش را می‌خاراند، انگار اصلاً متوجه نشده بود چه اتفاقی افتاده.

رنگ آگاتا بیشتر پرید و دوباره حواسش را روی شکست در چالش جمع کرد.

مدیر سیدر با سحر و جادو ده‌ها ساقه لوبیا را از توی سقف شهدآلود احضار کرد و توضیح داد که برای امتحان پرواز با ایمان، هر دانش‌آموز باید برود روی یک شاخه، چشم‌بند بزند و از روی جهت‌هایی که هم‌کلاسی‌هایش با صدای بلند به او می‌گویند، از روی بقیه شاخه‌ها پرود و برگردد سر میزش. هر کس سریع‌تر از روی شاخه‌ها می‌پرید و برمی‌گشت سر جایش، بالاترین امتیاز را می‌گرفت.

تک‌تک دخترهای کلاس، بناتریکس را تشویق کردند تا به میزش برسد. آراکنه و رینا با داد و فریاد همدیگر را به خط پایان هدایت کردند، میلیسنت و مونا هم همین‌طور. نوبت سوفی که رسید، هم‌کلاسی‌هایش که بعد از حادثه آن هیولا نمی‌خواستند از چشم سوفی بیفتند، بادقت او را راهنمایی کردند و سوفی هم که بدجوری وحشت داشت مبادا باز هم اتفاق شروانه‌ای بیفتد، فریادهایشان را موبه‌مو اجرا کرد و در زمان تعیین شده در چالش موفق شد.

وقتی سوفی نشست، موهایی را که روی پیراهنش ریخته بودند، گلوله‌گلوله جمع کرد. سرش را بلند کرد و آگاتا را دید که به او خیره شده و جوری می‌لرزد که انگار مریض است. سوفی یک دسته دیگر موی سست از لای موهایش درآورد و گفت: «وای، مثل آب خوردنه، آگی. اگه فقط به جهت‌هایی که بهت می‌گم گوش کنی، همه چی حله.»

آگاتا که فکرش درگیر کله در حال کچل‌شدن، زگیل‌های پنهان و نشانه‌های بعدی جادوگری بود، درست نمی‌توانست حواسش را جمع کند که وقتی نوبتش شد، در چالش شکست بخورد. ولی وقتی دومین نفر از آخر شد، توانست خودش را به گيجی و گری و اختلال در خواندن بزند و مراقب بود که حتماً مدیر ببیند چقدر ناراحت است و لب‌ولوچه‌اش آویزان شده (دات اتفاقی از پنجره به بیرون پرتاب شد که باعث شد نفر آخر شود).

سوفی همین‌طور که گردنش را می‌خاراند و با آگاتا به انتهای سالن می‌رفت، ناله کرد: «آخه من که خیلی بلند داد

زدم! آگی، باید چالش بعدی رو خوب انجام بدی، وگرنه امشب نگهبان می شی!»

آگاتا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به زور قیافه غمگین به خودش گرفت. وقتی سوفی رویش را برگرداند، آگاتا خم شد و سعی کرد زیر شال را ببیند...

سوفی دوباره رویش را به آگاتا کرد و او کمرش را قوس داد. «بخشید، نزدیک بود بیفتم.»

سوفی نفسی کشید. «لااقل نذاری آبرو از اینجا بریم!»

دیر به کلاس دفاع در مقابل پسرها رسیدند و این یعنی که آگاتا مجبور بود با فاصله زیادی از هستر و آنادیل آن طرف کلاس بنشیند. از قیافه هایشان معلوم بود بدجوری می خواهند با او حرف بزنند. ولی بانو لسو انگار افکار آگاتا را خوانده بود، چون وقتی سوفی وارد شد، استاد سابق طلسم ها و تله های مرگ چشم های بنفشش را تنگ کرد، کنار در ایستاد و سرتاپای او را بادقت برانداز کرد...

سوفی موقع نشستن همین طور که داشت قلم پرش را می جوید، زیر لب گفت: «جوش زدم؟» و ناگهان از روی صندلی یخ زده اش پرید. بعد اخم کرد و دوباره نشست و بادقت اتاق خنک نباتی را واریسی کرد که درست عین کلاس قبلی شرارت بانو لسو ساخته شده بود و از سقفش قندیل های شکری تا پایین آویزان بودند. بعد دید آگاتا مثل احمق ها بهش زل زده، انگار که بهش چاقو زده باشند. سوفی قلم جویده اش را دور انداخت و گفت: «آگی، کارهات خیلی عجیب و غریب شده.»

آگاتا به زور نفس کشید.

دندان‌های جلویی سوفی سیاه شده بود.

آگاتا تته‌پته‌کنان گفت: «اینجا س... س... س... س... سرده...»

«اون وقت مثل آدم‌های کودن به شال من نگاه می‌کنی.» سوفی هوفف کرد و رویش را برگرداند.

آگاتا مثل دیوانه‌ها برای هستر و آنادیل دست تکان داد و بی‌صدا با حرکت لب‌هایش گفت: «نشونه‌ها! نشونه‌ها!» وقتی دید سوفی بادقت نگاهش می‌کند، وانمود کرد دارد با دستش مگس پس می‌زند. زگیل، ریزش مو، دندان‌های خراب... اصلاً می‌توانست تا قبل از ظاهر شدن ساحره، خودش را به تدریس برساند؟

احتمالاً مدیر می‌دانست که پروفیسور دووی را خوب سر جایش نشانده، چون دیگر برای نظارت بر کلاس بانو لسو نیامده بود. به جایش پولاکس را فرستاده بود که عقب کلاس نشسته بود و پروانه‌ای روی شانه‌اش صدای فین‌فین عجیبی از خودش درمی‌آورد، انگار منتظر بود همه متوجه حضورش بشوند.

بانو لسو گفت: «پسرها موجودات پست و کثیفی هستن و به همین خاطر که دخترهای هرگز با اون‌ها ازدواج نمی‌کنن.» همین‌طور که با کفش‌های پاشنه‌بلندش تق‌تق از راهروی وسط صندلی‌ها می‌گذشت، با تنفر به دخترهای همیشه نگاه می‌کرد. «ولی این دلیل نمی‌شه که اون‌ها رو بکشیم.»

پولاکس گفت: «البته تا وقتی که بهمون حمله نکردن.»

بانو لسو انگار بوی گندی به مشامش خورده باشد، سرش را بالا برد و بعد دوباره پایین را نگاه کرد. «قتل روحتون رو تا ابد لکه‌دار می‌کنه، چه همیشه باشین چه هرگز. فقط وقتی که مجبورین از خودتون دفاع کنین، می‌تونین کسی رو بکشین، یا وقتی که اون آدم دشمن قسم‌خورده‌تون باشه و کشتنش باعث بشه به آرامش برسین. هیچ‌کدوم از این دو موقعیت رو هم قرار نیست توی این مدرسه تجربه کنین.»

پولاکس بادی به غیغب انداخت. «منظورتون اینه که تا وقتی جنگ به پا نشه.»

بانو لسو بدون اینکه روی حرفش با کس خاصی باشد، گفت: «مثل اینکه باز هم وقت نیست و نابود کردنه.»

سگ، دیگر وسط حرفش نپرید. ولی با وجود این، وقتی بانو لسو از کنار آگاتا رد می‌شد، نگران به او اخم کرد و او را گذاشت جزء نفرهای آخر چالش؛ انگار می‌دانست او برای شکست در چالش به چه چیزی احتیاج دارد.

معلم موهای بافته‌اش را محکم کرد و گفت: «در این چالش باید در مقابل موگریف‌های چموش از خودتون دفاع کنین. پسرها برای حمله کردن به ما حتماً به توانایی تغییر شکل تکیه می‌کنن، پس باید آماده باشین تا شما هم همین کار رو بکنین. ولی به هوش باشین، تغییر شکل بهمون اجازه می‌ده که برای بقا به عمیق‌ترین غریزه‌هامون دسترسی پیدا کنیم. اگه یه شرارت نابخشودنی آلوده‌تون کنه، ممکنه این روند خراب بشه.» نگاه نافذ چشم‌های

بنفشش مثل چاقو به پولاکس فرورفت. «بهتره تمام کسانی که به این راحتی درباره جنگ حرف می‌زنن، این هشدار رو آویزه گوششون کنن.»

برای شکست دادن اشباح موگریف، همه دخترها باید خودشان را تبدیل به یک حیوان می‌کردند. یک سال پیش، سرپرست‌های گروه‌های جنگل بهشان یاد داده بودند که چطور باید از طریق نیروی تخیل، به حیوان مورد نظرشان تبدیل شوند. طلسم نسبتاً آسانی بود، برای همین همراه با طلسم‌های آب‌وهوا در سال اول آموزش داده می‌شد. (اگرچه که یکی دیگر از مشکلات تبدیل‌شدن به حیوانات این بود که امکان داشت لباس‌هایت توی تنت تکه‌پاره شوند.) حالا به نظر می‌رسید چالش این است که یک موگریف درست برای شکست دادن حریف‌های مردشان پیدا کنند.

هستر مقابل یک افعی مبارزه می‌کرد و خودش اول تبدیل به یک خرچنگ شده بود که گازهای وحشتناکی می‌گرفت، ولی بعد توانست با تبدیل شدن به یک میمون چابک، افعی را شکست بدهد؛ پلیکان بی‌قواره بناتریکس دست از مبارزه با یک پیرانا کشید؛ بره دات همین که دید قوچی به سمتش حمله‌ور شده، فرار را بر قرار ترجیح داد. (بره بع‌کنان گفت: «فکر می‌کردم پسرها از چیزهای ملوس خوششون می‌آد.» و سراسیمه چیپید لای انبوه لباس‌هایش.)

آگاتا گیج شده بود و دیگر نمی‌دانست باید چه کار کند تا اوضاع بدتر نشود. بنابراین وقتی بانو لسو خرسی را در مقابلش احضار کرد که می‌خواست سینه‌اش را گاز بگیرد، سر جایش ایستاد و سرش را خاراند. «من... من یادم نیست...»

پولاکس که مشکوک شده بود، گفت: «تو یادت نیست چطوری تبدیل به حیوون بشی؟ اون هم دختری که سال اول کلی وقت شکل سوسک بود؟»

بانو لسو آهی کشید و سعی کرد حالتش ناراضی به نظر برسد. «ذهن کتاب‌خون‌ها مثل آلك می‌مونه. واقعاً که کسی بی‌کفایت‌تر از این نمی‌تونه باشه.»

آگاتا خودش را تالایی انداخت کنار سوفی و گفت: «گمونم امشب باید نگرهبانی بدم.»

رنگ سوفی پرید و سیاهی دندان‌هایش بیشتر از قبل توی چشم زد. «وو... وو... ولی این جووری که نمی‌تونیم داستان نویس رو پیدا کنیم!»

آگاتا محکم صندلی‌اش را گرفت.

سوفی سر جایش وارفت. «اصلاً با عقل جور در نمی‌آد. تو همیشه خوب چالش‌ها رو... گل از گلش شکفت. صبر

کن بینم! آگه من هم شکست بخورم چی، آگی؟ اون وقت من هم باهات نگهبانی می‌دم! می‌تونیم دزدکی بریم توی مدرسه پسرانه و برگردیم خونه!»

آگاتا فریاد زد: «نه! سوفی، کار وحشتنا...»

ولی سوفی دیگر داشت پیرپیر می‌رفت جلوی کلاس و مصمم بود که در مبارزه‌اش شکست بخورد. با دیدن قیافه آگاتا، بانو لسو کم‌وبیش نقشه سوفی را حدس زد، برای همین کبوتر خیلی چاقی را ظاهر کرد تا حریف سوفی شود. سوفی تبدیل به یک گربه صوری مخملی شد و از جلوی نوک‌زدن‌های شل‌وول کبوتر جاخالی داد.

سوفی انگار که بخواهد برای نمایش مدرسه امتحان بازیگری بدهد، می‌ومیو کرد: «آهای هیولای نیرومند! من قدرت رویارویی با تو رو ندارم!»

آگاتا متوجه نگاه عصبی هستر شد که به آن طرف کلاس دوخته شده بود. اگر سوفی امشب با او نگهبانی می‌داد، او چطور می‌توانست فرار کند و پیش شاهزاده‌اش برود؟

گربه سوفی با فریاد به کبوتر که تلوتلو می‌خورد، گفت: «رحم کن، ای درنده‌خوی!» سوفی با اداواطوار سرش را خاراند و بعد رفت توی لباس‌هایش که روی هم تلنبار شده بودند. خودش را انسان تصور کرد و آماده بود تا مقام آخر را به دست بیاورد...

اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

گربه سوفی اخم کرد و سعی کرد دوباره طلسم کند، ولی باز هم نشد و این بار پنجه‌هایش از قبل هم پشمالوتر شدند. کبوتر به هوا بلند شد و روی سرش فرود آمد. دخترها ریزریز خندیدند، همه به‌جز آگاتا که خوب می‌دانست سوفی چه توانایی بالایی در نقش بازی کردن دارد.

سوفی نفس نفس‌زنان به بانو لسو گفت: «نمی‌تونم... نمی‌تونم به حالت قبلم برگردم...»

بانو لسو توپید: «فقط تمرکز کن!» صدای خنده‌های دوروبرش تبدیل به دادوهوار شد.

ولی سوفی چه با چشم‌های باز و چه با چشم‌های بسته نتوانست دوباره خودش را تبدیل به انسان کند. صدایش گرفت. «کار من نیست... یه چیزی نمی‌ذاره...» کبوتر رویش خراب‌کاری کرد. سوفی که صدایش میان قیل‌وقال بچه‌های کلاس شنیده نمی‌شد، ناله و شیون کرد: «کمک!» حتی آگاتا هم بی‌اختیار دادو فریاد می‌کرد.

«مسخره‌بازی دیگه بسه!» بانو لسو غرولندکنان طلسمی شلیک کرد تا نمایش را تمام کند.

گربه سوفی بدون اینکه تغییری کند، چپ‌چپ به او نگاه کرد. این بار وقتی سوفی خواست حرف بزند، فقط صدای میومیو از دهانش درآمد.

صدای خنده‌ها قطع شد.

بانو لسو که صورتش سرخ شده بود، دوباره نوک انگشتش را به سمت سوفی گرفت تا او را به حالت عادی برگرداند. سوفی بلندتر میومیو کرد. چشم‌های بانو لسو گرد شد، دور خودش چرخید و رو کرد به پروانه‌ای که روی پولاکس نشسته بود. «اولین رو پیدا...»

ولی قبل از اینکه حرفش را تمام کند، در باز شده بود. مدیر خیز برداشت توی کلاس و انگشتش را دراز کرد. در حالی که زیر لب ورد عجیب و غریبی می‌خواند، انگشتش را به سمت سوفی گرفت که داشت تبدیل به آدم می‌شد. ولی پیش از اینکه خیال آگاتا و بقیه بچه‌های کلاس راحت شود، این روند ناتمام ماند و سوفی که داشت از درد اوفافوف می‌کرد جایی بین انسان و گربه بودن گیر کرد.

رنگ بانو لسو سفید شد. «به جای کار ایراد داره...»

مدیر انگشتش را به سمت سوفی گرفت و تندتر ورد خواند، ولی بدن سوفی بالاوپایین می‌پرید و در تقلایی وحشیانه، از انسان به گربه و از گربه به انسان تبدیل می‌شد و یکی درمیان شیون و میومیو می‌کرد.

بانو لسو دستپاچه گفت: «اولین، داره بدتر می‌شه...»

مدیر انگشتش را با شدت بیشتری رو به سوفی گرفت، ولی هر بار که بدن سوفی می‌خواست بزرگ شود، دوباره آب می‌شد. سوفی که روحش بین دو نیرو گیر افتاده بود و اطرافش پر شده بود از جرقه‌هایی که در هوا پرواز می‌کردند، ناگهان تبدیل شد به لکه‌ای بی‌شکل و آتش‌بار. کیوتر عجیب بال‌بال زد و به او نزدیک شد، بعد درون مه غیبش زد.

سر آگاتا گیج رفت. دوستش داشت دیوانه‌وار تغییر شکل می‌داد، گاهی حیوان، گاهی انسان... تا اینکه بالاخره دید چیزی درون سوفی در این نبرد پیروز شد. میان آن شعله‌های محو، سایه‌ای شفاف و شفاف‌تر شد... پوستی چروک و گندیده... زگیل‌های قلنبه و سیاه... سر کچل براق... او داشت دوباره از میان شعله‌ها متولد می‌شد... آگاتا مات و مبهوت چشم‌هایش را بست...

مدیر هر دو دستش را جلو برد و جریانی از نور شلیک کرد. سوفی جلوی دیوار به هوا بلند شد و محکم پرت شد پشت میز.

سکوتی وهم‌آلود برقرار شد و بعد آگاتا آهسته چشم‌هایش را باز کرد. از روی سطح یخ‌زده میز، دود پیچ‌وتاب می‌خورد و بلند می‌شد. او و بقیه بچه‌های کلاس آهسته از بالای دودها سرک کشیدند.

سوفی که برگشته بود توی لباس‌هایش، مژه‌های بلندش را به هم زد و گفت: «حتماً... حتماً... حتماً غش کردم. فقط یادمه می‌خواستم به حالت طبیعی برگردم... هی یه چیزی جلوم رو می‌گرفت...» دوروبرش را نگاه کرد و دنبال کبوتر گشت که غیبش زده بود. «ولی من هیچ بلایی سرش نیاوردم! این یعنی الان باید نگهبانی بدم دیگه!»

قیافه بانو لسو جووری بود که انگار زبان خودش را قورت داده. «این یعنی... یعنی روح تو یه چی... یه چی... یه چی...» چیزی...

مدیر گفت: «روح تو به خاطر ضد طلسم‌ها فرسوده شده. موافق نیستین، بانو لسو؟»

بانو لسو خشکش زد؛ ضعف عجیبی در چشم‌های همیشه بی‌روحش چکیده بود. آگاتا با خودش فکر کرد که چهره او چقدر وحشت‌زده شده و یک جورهایی... غمگین. او زیر لب به مدیر گفت: «بله، البته.»

آگاتا متوجه شد نگاه معلمش سریع رو به او چرخید و بعد زود رویش را برگرداند.

سوفی امیدوارانه گفت: «ولی باز هم من... شکست خوردم. درسته؟»

مدیر در حالی که تق‌تق پا به زمین می‌کوبید و بیرون می‌رفت، گفت: «برعکس، رتبه اول شدی.»

تا سوفی دهانش را باز کرد که اعتراض کند، بانو لسو تندی بقیه امتیازها را داد و مثل برق از کلاس رفت. پروانه‌ها سریع وارد شدند تا پایان کلاس را اعلام کنند.

دخترها از کلاس بیرون می‌رفتند و زیر لب پیچ می‌کردند که سوفی شانس آورد مدیر به دادش رسید و گرنه کاری از دست بانو لسو بر نمی‌آمد. ولی آگاتا از جایش نکان نخورد. بناتریکس بی‌اعتنا آهی کشید. «معلم‌ها فقط به مدیر حسودی شون می‌شه.»

وقتی دخترها از کلاس رفتند، آگاتا مضطرب سوفی را می‌پایید که پشتش به او بود و داشت وسایلش را جمع می‌کرد.

واقعاً هم شانس آورده بودند که مدیر سر رسیده بود. چون دخترها چیزی را که او دیده بود، ندیده بودند: تولد دوباره ساحره، آن هم با تمام نشانه‌هایش. اگر مدیر به موقع دخالت نکرده بود...

آگاتا یواشکی رفت سمت در و با خودش فکر کرد: تدروس. فقط خودت رو برسون به تدروس...

سوفی از پشت سرش گفت: «آگی، من نمی‌تونم باهات نگهبانی بدم. تو که نمی‌خوای بری پیش تدروس، می‌خوای؟»

آگاتا مثل جنازه سر جایش خشک شد. «چی؟ برای چی همچین حرفی می‌زنی؟»
«چون همه‌ش یه جور یه نگاهم می‌کنی انگار که من ساحره‌ام.»

آگاتا رو برگرداند و سوفی را دید که با چشم‌های سرد و بی‌روح، خرامان به سمتش می‌آمد. آگاتا حس کرد سینه‌اش عرق کرده و پاهایش می‌لرزد؛ نشانه‌هایی که به او می‌گفتند الان است که غش کند. همان‌طور که یک بار پیش تدروس غش کرده بود. ولی این بار به جای شاهزاده‌اش، داشت می‌افتاد توی بغل یک ساحره مرگبار...

حالش که بهتر شد، بریده بریده به سوفی گفت: «دندون... دندون‌هات... عادی... عادی شدن...»

سوفی با دهان باز مثل احمق‌ها نگاهش کرد. «دندون‌هام؟ چی داری...» صورتش در هم رفت. «آگاتا، اون جوهر بود، حتماً از نوک قلمم مالیده شده بود... آخه کرده بودمش تو دهنم...»

آگاتا دست بردار نبود. «ولی موها... دیدم داشتن می‌ریختن...»

سوفی هوار زد: «یه دسته‌ش گیر کرد به یه ساقه لوییای مسخره! لابد فکر کردی من دارم دوباره تبدیل به جادوگر می‌شم؟ یا اینکه می‌خوام به تو حمله کنم؟ اون هم بعد از این همه سختی که با هم کشیدیم!»

آگاتا فقط توانست صدای خس خس از گلویش دریاورد.

سوفی که صورتش پر از درد شده بود، گفت: «امشب بهت اعتماد می‌کنم، آگی. حتی اگه تو به من اعتماد نداشته باشی.»

آگاتا رفتن سوفی را تماشا کرد که داشت شال نامرتبش را از گردنش می‌کشید. از احساس گناه وارفت.

ولی بعد یاد آن زگیل افتاد... زگیلی که مطمئن بود دیده... زگیلی که هیچ توجیهی برایش وجود نداشت... وقتی سوفی دور می‌شد و شال را از گردنش می‌کشید و برمی‌داشت، آگاتا دوید دنبالش تا زیرش را ببیند...

که ناگهان دستی پشتش را گرفت و او را عقب کشید.

هستر در را بست و قفل کرد. خودش تنها بود. گفت: «لسو داره دروغ می‌گه. شنیدی که چی گفت. روح سوفی با شرارت نابخشودنی آلوده شده! برای همین نتونست دوباره به حالت عادی برگرده! برای همین اون هیولا از توش

دراومد! همه چی واضحه!»

آگاتا با صدای گرفته گفت: «خب... خب که چی؟»

هستر اصرار کرد: «خب یعنی این دفعه تغییر شکلش همیشگیه! وقتی سوفی تبدیل به ساحره بشه، دیگه هیچ وقت به حالت عادی بر نمی‌گرده! بهت گفته بودم اون دنبال انتقامه!»

«ولی خودت گفتی اون هیچ صدمه‌ای به چیزی نزده! و نشونه‌هاش هم اصلاً بیشتر نشدن...»

هستر آن طرف را نگاه کرد و گفت: «معلومه که دارن بیشتر می‌شن. ولی مدیر نمی‌بیندشون. تو باید همین امشب بری پیش تدروس!»

آگاتا که نگاه پر از دلخوری سوفی از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت، سرش را تکان داد. «نمی‌تونم. نمی‌تونم برم پیشش، هستر. باید به بهترین دوستم اعتماد کنم.» نفسی کشید و یک دفعه نشست. فکر کنم اصلاً زگیلی هم در کار نبوده. من بی خود شکاک شده بودم، همین طور به موها و دندون‌هاش. همه مون فقط شکاک...»

حالا آگاتا می‌دید که هستر کجا را نگاه می‌کند.

پشت میز، شبیح کبوتر جلوی دیوار افتاده بود.

ولی دیگر شبیح نبود.

از جسد لت‌وپار شده‌اش خون روی زمین آب‌نباتی ریخته بود و به سمتشان جاری می‌شد.

۱۰: شک

«اون داره تبدیل به ساحره می شه! خودش هم خبر نداره!» آگاتا که نفسش داشت بند می آمد، بدودو همراه دات وارد دالان خیرخواهی شد.

دات، عصبانی گفت: «وای، معلومه که می دونه! فقط داره مظلوم نمایی می کنه. فکر می کنی چرا اون شال مسخره رو انداخته دور گردنش؟»

«باید به بانو لسو بگیم... اون می دونه باید چی کار کنه...»

«نه! دیدی که چه بلایی سر پروفیسور دووی اومد. نباید کاری کنیم معلم ها به خطر بیفتن!»

آگاتا فریاد زد: «وقتی خونه بودیم سوفی خوب بود، دات! اون خوشحال بود...»



«می خواهی خوشحالی ش رو ببینی؟ پس صبر کن تا بلایی رو که سر اون کبوتر آورد، سر تو هم بیاره!» جای شکرش باقی بود که آگاتا آن روز بعد از ظهر دیگر سوفی را نمی دید. حالا که چالش ها تمام شده بودند، کلاس هایشان از هم جدا بود تا وقت گروه های جنگل. سوفی با آنادیل و هستر کلاس استعداد های زنانه داشت و آگاتا همراه دات به کلاس تاریخچه قهرمانان زن می رفت.

همین طور که به جمعیت دخترهایی که داشتند تالار خوبی را پر می کردند نزدیک می شدند، دات گفت: «دیگه نباید با اون تنها بشی! بعد از کلاس ها توی اتاق هستر قایم شو!»

تصویر چشم های خیره آن کبوتر... و خونس که داشت به سمتشان جاری می شد، از جلوی چشم های آگاتا کنار نمی رفت... جلوی ستونی از یاقوت کبود ایستاد تا نفسی تازه کند. «همه ش به خاطر آرزوی منه.»

«نه، همیشه به خاطر اینه که دفعه قبل پایان اشتباهی رو انتخاب کردی.»

آگاتا سرش را بلند کرد و نگاهی به بازتاب صورت دات روی شیشه براق انداخت.

دات گفت: «شنیدی که هستر چی گفت. امشب آخرین فرصته تا کاری رو بکنی که از ته دل می‌خوای. وگرنه سوفی برای همیشه ساحره می‌شه.»

گلوی آگاتا به هم فشرده شد. می‌ترسید کلمه‌ها را به زبان بیاورد. «و آگه... آگه من تدروس رو انتخاب کنم، چی می‌شه؟»

«همون جور که قولش رو دادی، اون صحیح و سالم برمی‌گرده خونه پیش پدرش و ساحره توی وجودش حبس می‌شه.»

آگاتا یک لحظه حرفی نزد. بالاخره رویش را برگرداند. «امشب چطوری از نگهبانی دادن شونه خالی کنم؟ اون یکی دختره به مدیر می‌گه...»

دات بازویش را گرفت. «جداً؟ حالا من چون محبوبم و لباس‌های زرقی‌برقی می‌پوشم دلیل نمی‌شه دانش‌آموز خوبی باشم.»

«یعنی قراره با هم... نگهبانی بدیم؟»

«انگار متوجه نشدی، من بدتر از تو توی همه چالش‌ها شکست خوردم، تازه خیلی هم براشون زحمت کشیده بودم!»

آگاتا به او نگاه کرد. می‌ترسید و دلهره داشت. «حالا حتی آگه فرار هم بکنم... ولی نتونم وارد قلعه پسرها بشم، چی؟»

«چرا، می‌تونی.»

آگاتا بقیه نکته حرف دات را توی فشار دستش حس کرد.

چون جون همه‌مون به همین بنده.

تالار خوبی، مثل پارسال، همان بوی آب دریا و مه مرطوب را می‌داد و سالن ضیافت مرمری‌اش غرق در جلبک‌های زمردی و زنگارهای آبی بود؛ مثل کلیسای جامعی که توی دریا غرق شده باشد. دیوارنگاره‌های مرمری و لب‌پریده، تاریخچه جنگ بزرگ را به تصویر می‌کشیدند که نتیجه آن پیروزی رئیس مدرسه شرارت بر برادر خویش بود. وقتی آگاتا روی نیمکت نشست، به نظرش عجیب آمد که مدیر این نقاشی‌ها را عوض نکرده و به جایشان تصویر مرگ رئیس مدرسه یا اخراج پسرها را نگذاشته. مطمئناً او می‌خواست تاریخ براساس تصور خودش تحریف شود.

عجیب‌تر اینکه خود مدیر، معلم کلاس تاریخ بود، ولی اصلاً سر کلاس نیامد و به جایش سروکله پولاکس پیدا شد که جلوی نصف بچه‌های مدرسه تلوتلو می‌خورد.

«یه کار ضروری برای مدیرمون پیش اومده، برای همین من پیشنهاد دادم که یه مرور جامع روی شقاوت مردها در طول تاریخ داشته باشیم، با تأکید ویژه روی آزار و شکنجه افرادی که به طور قانع کننده ویژگی‌های مردانه از خودشون نشون نمی‌دن.»

پولاکس لب‌هایش را غنچه کرد. «اما مدیر ترجیح داد که به جاش هر کدومتون اصل و نسب خودتون رو توضیح بدین.»

آگاتا سعی کرد روی مسیرهایی تمرکز کند که به مدرسه پسرانه راه داشت، ولی دید حواسش به معرفی دخترها جلب شده. همه دانش‌آموزان مدرسه خوبی و شرارت عضو خانواده‌های افسانه‌ای بودند؛ همه به جز او و سوفی، دو دختر کتاب‌خوان غیرافسانه‌ای که از گاوآلدها روده شده بودند. آگاتا یادش آمد که مادر خدایامرز هستر همان جادوگری بوده که می‌خواست هانس و گرتل^{۶۸} را بکشد؛ و مادر بزرگ آنادیل همان جادوگر سفید^{۶۹} بدنام بوده که استخوان‌های پسر کوچولوها را به خودش آویزان می‌کرده. ولی حالا آگاتا فهمید مادر بزرگ بناتریکس همان دوشیزای بوده که رامپل استیلت‌اسکین^{۷۰} را گول زده، میلیسنت نتیجه سفیدبرفی و شاهزاده‌اش است و کیکو فرزند یکی از پسرهای گم‌شده نورلند^{۷۱} و یک پری دریایی است.

بیشتر دخترهای همیشه، هم درباره پدرشان حرف می‌زدند و هم مادرشان، ولی هرگزها فقط از یکی از والدینشان اسم می‌بردند یا اصلاً توضیحی درباره هیچ کدامشان نمی‌دادند؛ از پدر آراکنه بگیر که ملکه‌ها را می‌دزدید تا مادر سبزیپوست مونا که به ایجاد رعب و وحشت در آز^{۷۲} شهرت داشت، یا پدر دات که داروغه ناتینگهام^{۷۳} بود و دستش هرگز به رایین‌هود^{۷۴}، دشمن قسم‌خورده‌اش، نرسید.

وقتی دات نشست، آگاتا پرسید: «چرا هرگزها فقط در مورد یکی از والدینشون حرف می‌زنن؟»

دات حواسش به رینا بود که داشت درباره ملاقات والدین اشرافی‌اش داد سخن می‌داد و گفت: «چون شرورها حاصل عشق نیستن. به دنیا اومدن ما دلایل کاملاً اشتباهی داره و هیچ‌کدوم از این دلایل باعث کنار هم موندن اعضای یه خانواده نمی‌شه. بانو لسو قبلاً می‌گفت خانواده‌های شرور مثل قاصدک هستن... ناپایدار و سمی. انگار براساس تجربه خودش این رو می‌گفت. شرط می‌بندم خانواده سوفی از خانواده همه‌مون بدتره.»

«ولی پدر و مادر سوفی خیلی مهربون بودن...» آگاتا حرفش را نیمه‌کاره گذاشت.

استفان از همه بیشتر زجر کشید. مادرش درباره ازدواج استفان با مادر سوفی این را گفته بود. یعنی پدر و مادر سوفی از همان اول با دلخوری ازدواج کرده بودند؟ یعنی سوفی هم به دلایل کاملاً اشتباه به دنیا آمده بود؟ آگاتا به دات نگاه کرد که انگار داشت افکارش را می‌خواند.

دات هشدار داد: «حتماً یه دلیلی داشته که رئیس مدرسه می خواست با سوفی ازدواج کنه.»
آگاتا یاد سوگند جدایی رئیس مدرسه افتاد... و حدقه سرخ چشم‌هایش وقتی که می خواست سوفی را به ازدواج خودش دریاورد...

تو هرگز نمی تونی خوب باشی، سوفی. برای همینه که متعلق به منی.
حالا که آگاتا به بهترین دوستش فکر می کرد که داشت تبدیل به ساحره می شد، مضطرب از خودش می پرسید: یعنی رئیس مدرسه درست می گفت؟ پس چرا خانم مدیر نتونست این رو بفهمه؟
آگاتا برای اینکه حواس خودش را پرت کند، با اوقات تلخی گفت: «منظورم اینه که آخه کی چرندیات مدیر رو باور می کنه؟ قلمروی زن‌ها بدون مردها دوومی نداره. آخه اون‌ها چطوری می خوان، امم... رشد کنن؟»

نیش دات تا بناگوش باز شد. «ما هم از همینش خوشمون می‌آد. برده.»

تنها لحظه به یادماندنی دیگری که در کلاس پیش آمد، وقتی بود که یارا، همان دختر موقرمز مراسم خوشامدگویی، با آن طرز راه رفتن تا وسط کلاس آمد و جووری رفتار کرد انگار این جزء برنامه روزانه‌اش است که به هیچ کدام از کلاس‌های صبح نباید و کاملاً طبیعی است که هر وقت دلش خواست، با کلی اداواطوار سر یکی از کلاس‌ها حاضر شود.

پولاکس با لحن کش دار پرسید: «لطف می‌کنی از اصل ونسبت برامون بگی، یارا؟»

یارا با جیغ کوتاهی دور خودش چرخید و نشست.

پولاکس زیر لب گفت: «لابد تو جزء کولی‌ها هستی.»

وقتی آگاتا به موهای قرمز و صورت پوزه‌ای یارا که مثل توت‌فرنگی پر از کک‌ومک بود، دقیق نگاه کرد، احساس کرد تا حالا هیچ وقت چشمش به دختری این قدر متفاوت و عجیب نیفتاده... ولی با وجود این او یک جورهایی آشنا به نظر می‌رسید.

دات یواش گفت: «مثل حیوون دست‌آموز مدرسه‌ست، الکی می‌ره و می‌آد. به خاطر اینکه نمی‌تونه حرف بزنه، دل مدیر هم براش می‌سوزه.»

آگاتا برای نهار به سالن غذاخوری نرفت تا بالای پشت‌بام برج افتخار زیر نم‌نم باران به دیدن هستر و آنادیل برود. (دات به دلیل هزاران وظیفه اجتماعی که پشت هم قطار کرد، قبول نکرد با او برود.) فضای باز پشت‌بام یک باغ درخت‌آرایی^{۷۵} بود که قبلاً صحنه‌هایی از داستان شاه آرتور را نشان می‌داد، ولی حالا به شکل مجسمه‌های درختی یادبود ملکه گوئینویر^{۷۶} بازسازی شده بود؛ همسر شاه آرتور و مادر تدروس که هر دوی آن‌ها را رها کرده بود و دیگر هرگز کسی او را ندیده بود.

هستر که داشت با ملج‌وملوچ فرنی دستپخت خودش را می‌خورد و بادقت مجسمه درختی ملکه خوش‌اندام را برانداز می‌کرد، گفت: «تعجبی نداره که تدروس می‌خواد بهمون حمله کنه.»

آگاتا گفت: «آخه چرا مدیر فکر می‌کنه این زن یه قهرمانه؟ اون پسرش رو ول کرد!»

آنادیل داشت موش‌هایش را تماشا می‌کرد که با تکه‌سنگ‌های باقی‌مانده از مجسمه یک اژدر^{۷۷} مشغول زدوخورد بودند که تدروس زمانی آن را کشته بود.

آنادیل، کنایه‌آمیز گفت: «برعکس، مدیر می‌گه گوئینویر خودش رو از بند اسارت مردها رها کرده. اصلاً هم به روی خودش نمی‌آره که اون یه شوالیه لاغر مردنی رو به شاه آرتور ترجیح داده.»

آگاتا به مجسمه‌های درختی حیوانات دور گوئینویر خیره شده بود که حالتی قدیس‌وار به او داده بودند. خانه که بودند، سوفی سربه‌سرش می‌گذاشت. تو که انتظار نداری داستان رو همون جوری که اتفاق افتاده تعریف کنم، مگه نه؟ در هر افسانه‌ای، پیچشی وجود داشت که خواننده را به نقطه خاصی می‌رساند. یک خوب می‌توانست شرور شود، یک شرور هم می‌توانست خوب شود، از این جبهه به آن جبهه و برعکس، درست مثل جنگی که سال قبل بین مدرسه‌ها درگرفت. حتی حالا هم سوفی قسم می‌خورد که خوب است، ولی همه چیز داستانشان به آگاتا می‌گفت که او شرور است.

هستر داشت به آنادیل می‌گفت: «هیچ سپری بین دوتا مدرسه وجود نداره، فقط یه سپر دور دروازه‌های اطراف قلعه‌ست. ولی با اون محافظ‌هایی که توی خندق هستن، باز هم نمی‌تونیم شنا کنیم و خودمون رو به تدروس برسونیم...»

آگاتا رو به آن‌ها کرد و پرسید: «محافظ؟»

آنادیل بی‌صبرانه گفت: «اون تمساح‌های خاردار سفید. فقط به دخترها حمله می‌کنن.»

آگاتا یاد باتلاق توی جنگل افتاد... آن گوزن ماده که تمساح‌ها کشیده بودندش پایین و گوزن نری که خراش هم برنداشته بود. باز هم با خودش فکر کرد که چه خوب شد از باتلاق رد نشد.

هستر داشت می‌گفت: «تازه از کانال‌های فاضلاب هم نمی‌تونه بره چون مسدودن. حتی از دروازه غربی جنگل هم نمی‌تونه بره...»

آگاتا که داشت بادقت پشت‌بام را می‌پایید، گفت: «ورودی پل هنوز سر جاشه؟»

هستر اخم کرد. «بهت که گفتم، امکان نداره تدروس گفته باشه پل...»

در پشت سرشان باز شد و پروانه‌ها بال‌زنان وارد شدند. دخترها به‌موقع توانستند بحث را عوض کنند و خوشحال و خندان بگویند که چقدر از پیک‌نیک بالای پشت‌بام لذت بردند، حتی با اینکه باران لباس‌هایشان را خیس آب کرد و غذاهایشان را خراب.

در حالی که قلعه شیشه‌ای در تاریکی فرومی‌رفت، آگاتا که دلواپسی‌اش به خاطر شب لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد، راه افتاد سمت کلاس استعدادهای زنانه. ولی برخلاف تمام اساتید، پروفیسور شیبیا^{۷۸} شیکس حتی زحمت درس دادن را هم به خودش نداد. او که زمانی معلم پُرهیبت درس استعدادهای شرورانه بود، جلوی کلاسی از آب‌نبات‌چوبی‌های رنگین‌کمانی ایستاده بود؛ پیراهن تنگی از جنس مخمل قرمز به تن داشت، پوست تیره هر دو گونه‌اش جوش زده بود و نامه‌ای را در چنگش می‌فشرد که روی کاغذ زَرورق با طرح پروانه‌ای نوشته شده بود.

با صدایی که به زور از گلویش درمی‌آمد، گفت: «مدیر من رو مسئول ب... ب... ب... بخش... نمایش مدرسه کرده.» و جلوی دیوار وارفت. «گزینش بازیگر، عصر روز پونزدهم توی سالن غذاخوری برگزار می‌شه.»

بناتریکس پرسید: «چه نمایشی هست؟»

اما حال پروفسور شیکس آن قدر بد بود که نمی‌توانست جواب بدهد. با رنگ‌وروی پریده پلک می‌زد و به چرخش آب‌نبات‌چوبی‌های براق نگاه می‌کرد، به هرگزا که کنار همیشه‌ها نشسته بودند و به فرمان پزرزق و برقی که برای کارگردانی یک نمایش کاملاً زنانه به او داده بودند... نفس بلندی کشید و گفت: «مدرسه شیطان!» و دخترها را وادار کرد تا آخر کلاس، کتاب هنر فریب‌های زنانه را بخوانند.

وقتی دخترهای دیگر کتاب را ورق می‌زدند، آگاتا به بیرون خیره شده بود و به سنگری از مه که بر فراز خلیج میانی ایجاد شده بود، نگاه می‌کرد؛ مه آن قدر غلیظ بود که نمی‌توانست درخشش صاعقه را از پشت آن ببیند. فقط چند ساعت دیگر مانده بود تا شانس دوباره‌ای به دست بیاورد و یک بار برای همیشه افسانه‌اش را از نو بنویسد. ولی واقعاً می‌توانست از پشش بریباید؟ حتی اگر سوفی تبدیل به موجود مرگباری می‌شد، او می‌توانست برگردد پیش تدریس و این سرنوشت را تا ابد انتخاب کند؟

آگاتا متوجه یک تکه کاغذپوستی شد که زیر صندلی آراکنه گیر کرده بود. دوتا از دخترها، جلسه قبل، با هم یادداشت ردوبدل کرده بودند. آگاتا با کفش سفتش یادداشت را کشید سمت خودش و آن را برداشت.

سوفی: راهی هست که یه دختر بتونه بره توی مدرسه پسرانه؟

بناتریکس: معلومه که نه. برای چی؟

سوفی: فقط خواستم مطمئن بشم.

آگاتا کاغذ را مجاله کرد. سوفی حواسش به او بود.

وقتی آگاتا بدو بدو به سمت آخرین کلاسش در جنگل آبی می‌رفت، احساس می‌کرد سرش زرق‌زق می‌کند. امکان نداشت بتواند هم خودش را به مدرسه‌ای برساند که هیچ راهی برای ورود به آن وجود نداشت و هم مطمئن باشد سوفی او را نمی‌بیند. وقتی به‌دو از کنار نگارخانه خوب‌ها رد می‌شد، از لای در نیمه‌باز سایه دو هیکل را دید. یک لحظه برق موهای قرمزرنگی چشمش را گرفت...

از صدای مدیر خشم می‌بارید. «دو هفته‌ست بهت فرصت دادم.»

صدایی آهسته گفت: «ولی من سعیم رو کردم!»

«اگه می‌خوای اینجا بمونی، باید یه راهی...»

ناگهان مدیر مکث کرد و رویش را برگرداند. درگاه خالی بود.

آگاتا یواشکی از سالن بیرون آمد و با خودش فکر کرد: عجیبه. چون مطمئن مطمئن بود صدایی که داشت با مدیر حرف می‌زد، صدای همان دختری بود که همه فکر می‌کردند نمی‌تواند صحبت کند.

جایی که روزگاری محل دوره‌می‌های پرنجب‌وجوش ناهار برای خوب‌ها و شرورها بود، حالا تبدیل به جنگلی انبوه و مرده و خشکیده شده بود. وقتی آگاتا از بین تونل درختی خوب‌ها رد می‌شد، جسد سنجایی را دید که داشت روی زمین خالی می‌گندید و پاپیون صورتی رنگ‌ورورفته‌ای هم کنارش افتاده بود؛ شبیه همان پاپیونی بود که شاهدخت اوما به موهایش می‌زد. تونل شرارت که حالا گذرگاه مدرسه‌پسرانه بود، با تخته‌سنگ مسدود شده بود؛ آگاتا نمی‌دانست کار پسرهاست یا دخترها. ولی باز هم معلم‌ها آن‌قدر وحشت‌زده بودند که دخترها را مجبور می‌کردند داخل مدرسه غذا بخورند و همین باعث می‌شد آگاتا از رفتن به جنگل آبی که درست زیر برج‌های نوک‌تیز پسرها قرار داشت، حس خوبی نداشته باشد.

یک سال پیش، جنگل آبی، بهشتی آرام و محصور بود که هر برگ و گل و ساقه‌علفی در آن طیف متفاوتی از رنگ آبی را نشان می‌داد و برای این ساخته شده بود که دانش‌آموزها یادشان بماند آنجا فقط شبیه‌سازی‌ای از جنگل خطرناک‌تر اصلی است. ولی حالا که آگاتا به‌دو از دروازه رد می‌شد، نسیم زمستانی در هوا می‌پیچید و او می‌توانست صدای فریاد شاهزاده‌های جنگ‌طلب را از توی جنگل بشنود. «مرگ بر دخترها! مرگ بر دخترها!»

در دشت سرخس لاجوردی، دخترها برای کلاس زنده ماندن در پایان افسانه‌ها وارد گروه‌های جنگل می‌شدند. کیکو و بناتریکس دنبال پری درختی گروه ۹ به سمت نهر آبی رفتند، آنادیل و هستر پشت سر حوری آبی گروه ۴ به طرف بیشه فیروزه‌ای راه افتادند و در همین حال آگاتا سعی داشت پرچم گروه ۳ را از لای سرخس‌های بلند ببیند. شاهزاده‌ها ورود دخترها را حس کردند و فریادهایشان از توی جنگل کوبنده‌تر و تبدیل به بدویراه شد، جوری که مونا و آراکنه و بقیه اعضای گروه ۱۲ از بالای دروازه بهشان کدوتنبل آبی پرت کردند. شاهزاده‌های وحشی در جواب، تیرهای آتشین شلیک کردند، ولی سپر جادویی بالای دروازه محافظ نابودشان کرد.

زیر ابرهای تیره‌وتار، آگاتا احساس کرد چیزی به شروع جنگ نمانده. انتخاب کردن تدروس نه تنها دخترها را از چنگ سوفی ساحره نجات می‌داد، بلکه اگر شاهزاده‌ها راهی برای کنار زدن سپر پیدا می‌کردند، جلوی یک قتل‌عام را می‌گرفت.

چطور می‌توانست دات را در مقابل شاهزاده‌های تشنه خون تنها بگذارد تا نگهبانی بدهد؟ ولی از طرف دیگر، ترک کردن پُستش تنها راه بود برای اینکه امشب بتواند بدون اینکه سوفی بفهمد، به دیدن تدروس برود...

«حدس بزن چی شده!»

آگاتا رو برگرداند و سوفی را دید که به‌پرپر به طرفش می‌آمد و شنل ضخیم و آبی‌رنگی دور خودش پیچیده بود. «من می‌تونم موقع نگهبانی ت مراقبت باشم!»

آگاتا به عقب تلوتلو خورد. هیچ دختری دوروبرشان نبود. «چ... چ... چی؟»

«دیگه نمی‌تونستم اون شال وحشتناک رو بندازم گردنم. همه‌ش خیال می‌کردم اون توله‌سگ‌ها... الانه که بهم واق‌واق کنن.» سوفی آهی کشید. «بناتریکس لطف کرد و توی اتاق شنلش رو بهم قرض داد، من هم اتفاقی نگاهم از پنجره افتاد بیرون و دیدم تو کجا نگهبانی می‌دی! راستی یادم رفت، می‌دونستی جد پدري بناتریکس کسی بوده که لباس عروسی سفیدبرفی رو دوخته؟ دختره شاید خل‌وچل باشه، ولی جنس پارچه‌هاش حرف نداد...» سوفی قیافه آگاتا را دید و گلپوش را صاف کرد. «به هر حال الان دیگه خیالم راحت‌ه که شاهزاده‌ها شب بلایی سرت نمی‌آرن.» سوفی با آرنجش سیخونکی به او زد. «ساحره‌ها از این کارهای خوب نمی‌کنن، مگه نه؟»

«ولی... ولی...» آگاتا زل زده بود به شنل که تقریباً تمام پوست تن سوفی را پوشانده بود و فهمید در واقع چرا سوفی شال را با آن شنل عوض کرده بود. «پ... پس خواب پوست‌قشنگ کن چ... چی می‌شه؟»

سوفی شانه‌اش را فشرد. «خب تو هم موقع نگهبانی من ازم مراقبت می‌کنی، آگی. پس دوست به چه درد آدم می‌خوره؟»

آگاتا از تماس دست سوفی یخ کرد. از جایی صدای بق بقوی کیبوتر بلند شد.

آگاتا جا خورد. «امم... ببخشید... دوستم صدام می‌زنه...» و سریع از او دور شد.

خوشبختانه سوفی توی گروه جنگل او نبود، بنابراین وقتی آگاتا کیکو و دات و بقیه بچه‌های گروه ۳ را در حاشیه دشت سرخس پیدا کرد، دست دات را گرفت و او را کشید پیش خودش. «زگیل... شنل... داره تبدیل می‌شه به...» آگاتا تته‌پته می‌کرد و هی آب دهانش را قورت می‌داد تا نفسش بالا بیاید. «تو راست می‌گفتی! اون می‌دونه!»

دات، عصبانی زمزمه کرد: «مگه نگفتم ازش فاصله بگیر؟»

«امشب حواسش بهمون هست! از اتاقمون ما رو می‌بینه!»

«چی؟»

«باید یه جوری جلوی دیدش رو بگیریم...»

صدایی طعنه‌آمیز گفت: «من رو بگو که فکر می‌کردم واقعاً توی چالش‌ها رد شدی.»

آگاتا رو برگرداند و سوفی را دید که جا خورده بود و خیره نگاهش می‌کرد.

آگاتا دنبال کلمات می‌گشت تا چیزی بگوید، ولی نگاه سوفی مثل یخ سرد شد، رویش را برگرداند و زد به دل سرخس‌ها.

دات با صدای گرفته گفت: «کارت ساخته‌ست.»

دل آگاتا پیچ خورد و سوفی را تماشا کرد که ناپدید می‌شد. «ولی اون... انگار خیلی ناراحت...»

«آخه چند بار یه اشتباه رو تکرار می‌کنی، آگاتا؟ اون بازیگر خوبیه.»

دل آگاتا شدیدتر پیچ خورد، می‌دانست دات درست می‌گوید.

«اِهم... اِهم.»

دو دختر رویشان را برگرداندند و کوتوله پیر اخمویی با موهای بلند سفید و پوست برنزه دیدند، پوستش چروکیده بود، لباس زشتی به تن داشت، کلاه نوک‌تیز بنفش به سر گذاشته بود و کفش‌های پاشنه‌دار لقلقو پا کرده بود. آگاتا سرفه‌ای کرد. انگار یوبا که زمانی معلم کوتوله و عجیب‌وغریبشان بود، حالا یک زن خانه‌دار شلخته شده بود.

کوتوله با صدایی سالخورده درست شبیه صدای یوبا ولی بلندتر، غرولند کرد: «می‌بینم که کتاب خونمون فکر کرده اینجا جلسه‌ و راجی برای زنده موندنه. اسم من پروفیسور هلگاست و متأسفانه باید بگم بعداً باید درست‌وحسابی خودمون رو به هم معرفی کنیم. نمی‌تونیم کل گروه رو معطل بذاریم تا تازه‌واردها برسن. حالا بریم سر درس امروز...»

آگاتا اخم کرد و با آرنج به کیکو سیخونک زد. «امم... مگه اون...»

کیکو یواش گفت: «ما هم همین فکر رو کردیم. ولی همه موجودات مذکر اخراج شدن، پس امکان نداره اون یوبا باشه! تازه دخترها من رو زور کردن که برم بررسی ش کنم.»

«بررسی ش کنی؟»

کیکو گفت: «نپرس چطوری. ولی مطمئن باش اون زنه.»

هلگا گفت: «بیاین، دخترها.» و با عصای بلند و سفیدش شاگردها را به درون جنگل هدایت کرد. «پارسال یاد گرفتین که یه گیاه عادی و یه انسان که به گیاه تغییر شکل پیدا کرده، چه تفاوتی با هم دارن! امروز تفاوت بین یه پسر موگریف و یه دختر موگریف رو یاد می‌گیریم! توی این دوره و زمونه بی‌نهایت به دردمون می‌خوره...»

آگاتا دنبال بقیه رفت و می‌دانست که الان فقط یک چیز به دردبخور هم برای پسرها و هم برای دخترها وجود دارد.

خدا می‌داند سوفی چندتا زگیل زیر آن شئل قایم کرده بود.

هشت ساعت بعد، سر ساعت ده، آگاتا همراه دات به جنگل آبی برگشته بود و بانو لسو و پروفوسور دووی زره آهنین نگرهبانی تن هر دو کرده بودند. آگاتا چند بار خواست درگوشی با آن‌ها حرف بزند، ولی هر دو ساکتش کردند و زل زدند به پروانه‌های آبی‌رنگی که مثل خرمگس بالای سرشان می‌چرخیدند و زیر نور فانوس‌های بالای دروازه شمالی می‌درخشیدند. ولی دخترها بی‌حوصلگی معلم‌هایشان را حس می‌کردند، چون آن‌ها با خشونت می‌کوبیدند به سینه‌پوش‌ها و سرشانه‌های زرهشان، انگار که بخواهند به اسب افسار بزنند.

وقتی بانو لسو کلاخودی را روی سر دات کشید، صورت دات در هم رفت. «نمی‌دونم پسرها چطوری این‌ها رو تنشون می‌کنن. سنگینه، آدم رو به خارش می‌ندازه، تازه بوی گند هم می‌ده.»

آگاتا دیگر طاقت نیاورد. «پروفوسورها، سوفی فهمیده که من می‌خوام برم دیدن تدر...»

بانو لسو پایش را به زمین کوبید و آگاتا خودش را جمع‌وجور کرد. امکان نداشت حرف دات درباره اینکه بانو لسو خانواده دارد، درست باشد. اگر هم بانو لسو فرزندی داشت، فرزندش او را در خواب می‌کُشت.

در حالی که پروفوسور دووی کلاخود پوسیده آگاتا را سر جایش محکم می‌کرد، فک آگاتا بیشتر منقبض شد. یک مادرخوانده افسانه‌ای که نمی‌شد با او حرف زد به چه دردی می‌خورد؟ اعصاب آگاتا خرد شده بود. یاد اتفاقی افتاد که بعد از کلاس‌ها افتاده بود. وقتی دخترها از گروه‌های جنگل برگشتند، او توی اتاق هستر دراز کشیده بود. تقریباً دو روز می‌شد که پلک روی هم نگذاشته بود... هفته‌ها بود که دیگر احساس امنیت نمی‌کرد، حتی برای یک لحظه. یادش نبود کی خوابش برد، فقط افکار درهم‌وبرهمی درباره شئل و زگیل یادش می‌آمد... احساس بارانی داغ و سرخ... نیش خارها... مزه خون...

شوکی به بدن آگاتا وارد شد. بیدار شو!

درد داشت معده‌اش را سوراخ می‌کرد و کمرش را می‌شکست. چیزی درونش متولد شد؛ دانه‌ای سفید و خالص. بعد چهره‌ای مبهم و شیری‌رنگ، بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا اینکه چشم‌های آبی پسری را دید که نگاه نافذش به چشم‌های خودش دوخته شده بود...

«نه!» دست‌وپا زد و توی بغل هستر بیدار شد.

هستر آرامش کرد. «هیسسسس... فقط خواب دیدی...» آنادیل کنارش نگران به نظر می‌رسید.

آگاتا تپه‌پته‌کنان گفت: «و... و... ولی... رویای دشمن قسم‌خورده بود... تدروس بود... صورتش...»

«همیشه‌ها نمی‌تونن رویای دشمن قسم‌خورده ببینن، آگاتا.» هستر آهی کشید و یک سینی پر از گوشت گاو و سیب‌زمینی نیم‌پز گذاشت جلویش.

«ولی مزه خون رو حس کردم... و دیدمش...»

«فقط شرورها رویای دشمن حقیقی شون رو می‌بینن.» آنادیل یک لیوان نوشیدنی زنجبیلی برایش ریخت و یکی از موش‌هایش سریع پرید توی لیوان. «شاهدخت‌هایی مثل تو خواب عشق حقیقی شون رو می‌بینن، یادت نیست؟ برای همینه که صورتش رو دیدی.»

آگاتا انگار دیوانه شده بود. «ولی... اگه تله باشه، چی؟ اگه تدروس پایان خوش من نباشه، چی؟»

هستر غرید و خالکوبی دیوش جنبید. «تنها پایان دیگه‌ای که وجود داره اینه که همه‌مون بمیریم! چیزی نمونده سوفی دوباره تبدیل به ساحره بشه، آگاتا! خودت این رو گفتی! احتمالاً تا الان کل هیکلش پر از زگیل شده!» آگاتا که ترسیده بود، دوباره حواسش را جمع کرد و هستر و آنادیل نقشه‌ای را که برای ورود مخفیانه به مدرسه پسرانه کشیده بودند، برایش توضیح دادند.

آخرش هستر هشدار داد: «البته هیچ تضمینی وجود نداره که این جوری به تدروس برسی، ولی این بزرگ‌ترین امید ماست. پس یادت باشه، اول صبر کن تا وقتی...»

آگاتا وسوسه‌انگیز گفت: «مطمئنم نباید از پل برم؟»

دیو روی گردن هستر خشمگین رو به او هجوم برد و آنادیل مجبور شد به زور مهارش کند.

حالا که معلم‌هایش آخرین تکه زره او و ذات را محکم سر جایش وصل می‌کردند، آگاتا سعی کرد نقشه دوستانش را قدم‌به‌قدم مرور کند.

پروفسور دووی به پروانه‌های توی هوا نگاه کرد و با لحن دوپهلوی به آگاتا گفت: «شب درازه. مراقب باش.»

بانو لسو که داشت شمشیر دات را می بست، به او دستور داد: «اگه سپر جادویی شکست، درخششت رو به آسمون پرتاب کن. یه وقت به سرت نزنه بخوای خودت تنهایی با شاهزاده‌ها درگیر بشی!»

صدای آرام مدیر که داشت پشت سرشان پرسه می زد، به گوش رسید: «چرا تنهایی؟ آگاتا که تمام شب کنارشه.» بانو لسو درجا خشکش زد و بدون اینکه به مدیر نگاه کند، گفت: «البته که کنارشه. ولی دات به تصمیم‌های عجولانه و رفتارهای ابلهانه معروفه.»

دات که داشت شلواری را که تبدیل به کلم شده بود خرت‌خرت می خورد، با صدایی زنگ‌دار گفت: «بله، همین طوره.»

مدیر لبخندی زد. «خب، بریم سر پُست‌هاتون؟»

آگاتا دید بانو لسو و پروفسور دووی با بیم و امید برایش سر تکان دادند. انگار داشتند او را به سفری ماجراجویانه می فرستادند که ممکن بود هرگز از آن برنگردد.

«شرط می بندم پسرها توی این‌ها جیش می کنن. برای همینه که بو می دن.» وقتی دات و آگاتا سرتاپا زره‌پوش پشت سر مدیر تولتو می خوردند، دات از توی کلاه خودش غرغر می کرد. از معلم‌ها دور شدند و به سمت دروازه جنوبی رفتند. صدای میهم شاهزاده‌ها که داشت بلندتر می شد، به گوش آگاتا می خورد و صدای تاپ‌تاپ قلبش سروصداها را در خود غرق می کرد.

«مدیر سیدر؟»

«بله، آگاتا؟»

«اگه سوفی دوباره تبدیل به ساحره بشه، چی؟»

مدیر بدون اینکه رویش را برگرداند، جواب داد: «دلیلی برای نگرانی نمی بینم.»

آگاتا کوتاه نیامد و ادامه داد: «ولی اگه شما نتونین ببینین، چی؟ اگه ما بتونیم چیزی رو ببینیم که شما نمی تونین، چی؟»

مدیر سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. «خب عزیزم، بعضی وقت‌ها ما چیزهایی رو می بینیم که دلمون می خواد ببینیم.»

لبخندی زد و راه افتاد. تندتند رفت به سمت فریادهای شاهزاده‌ها.

آگاتا توی بیشه خشکش زده بود و آخرین امیدش برای کمک، به باد رفته بود.

حالا فقط او می توانست جلوی ساحره را بگیرد.

«آگاتا! نگاه کن!»

آگاتا چرخید رو به دات که پشت سرش ایستاده بود. آهسته نگاه او را تا بالا دنبال کرد و رسید به برج‌های روشن در نور ماه که بر فراز جنگل می‌درخشیدند. تمام پنجره‌ها تاریک بود، به جز یکی.

از میان تاریکی، چشم‌های زمردی سوفی با اخم او را نگاه می‌کرد و مثل ستاره‌های در حال افول، می‌درخشید.

آگاتا به زور لبخندی زد و جلوی اشک‌هایش را گرفت.

یک روز سوفی می‌فهمید که او برای چه این کار را کرده.

آنجا در جنگل آبی، دور از خانه، آگاتا در سکوت با بهترین دوستش خداحافظی کرد.

بعد پشتش را به او کرد و به راهش ادامه داد.

شاهزاده‌اش منتظر بود.

۱۱: نارو زدن‌ها

«شما دوتا خیلی به هم وابسته‌این.» بثاتریکس روی تختش خمیازه‌ای کشید و به سوفی که لب پنجره‌آبی شیشه‌ای نشسته بود، چپ‌چپ نگاه کرد.

«فقط می‌خوام خیالم راحت باشه که خطری تهدیدش نمی‌کنه.» سوفی خم شد و بادقت به دو شوالیه‌ زره‌پوش نگاه کرد، یکی‌شان قد کوتاه بود و آن‌یکی قدبلند. ایستاده بودند توی زمین کدوتنبل نزدیک دروازه‌ جنگل.

«عین... شاهزاده‌ای... شدی که...» بثاتریکس آن‌قدر وراجی کرد تا بالاخره با وجود طنین فریادهای خشمگینی که از بیرون به گوش می‌رسید، نفس‌هایش سنگین شد.

سوفی می‌دانست منشأ این صداها از پشت دروازه‌های سرنیزه‌دار است، ولی به‌زور فقط می‌توانست سایه‌ درهم‌ریخته‌ صورت شاهزاده‌ها و لباس‌های تکه‌پاره‌شان را ببیند. هیچ‌چیز در این دنیا قطعی نبود. شاهزاده‌ها می‌توانستند به اندازه‌ غول‌ها ترسناک باشند. شاهدخت‌ها می‌توانستند شرور شوند. بهترین دوست‌ها می‌توانستند با هم دشمن شوند.



چشم‌های سوفی پر از اشک شد. بعد از برگشتن به خانه، تنها چیزی که می‌خواست این بود که خوب باشد. درست است که او بی‌نقص نبود (پدرش می‌توانست این را تأیید کند) ولی او برای آگاتا یک دوست حقیقی بود و سعی کرده بود او را الگوی خودش قرار دهد. هر روز جنگیده بود تا افکار شرورانه‌اش را مهار کند و خشم‌ها و آسفتگی‌هایش را توی دلش نگه دارد. عوضش چه چیزی به دست آورده بود؟ به خاطر یک شاهزاده خیانت دیده بود. به او انگ جادوگری زده بودند. مثل طاعون از او فرار می‌کردند و حالا آگاتا تا رهاکردن او فاصله‌ خیلی کمی داشت. سوفی

اشک‌هایش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید. حالا چه کسی شرور بود؟

ولی ساعت‌ها گذشت و نه دات و نه آگاتا از وسط کدوتنبل‌ها جنب نخوردند. تمام این مدت تهدیدهای کورکورانه شاهزاده‌ها و شلیک آتش از سلاح‌هایشان را که به سپر جادویی بالای دروازه‌ها جذب می‌شد، تحمل می‌کردند. نیمه‌شب فرارسید و گذشت، ساعت دو شد... ساعت چهار شد...

آگاتا هیچ حرکتی به سمت قلعه تدروس نکرد.

بالاخره وقتی ماه در نور خورشید روز بعد غرق شد، آگاتا هنوز سر جایش بود و سوفی از شدت خجالت رنگ‌به‌رنگ می‌شد. این مدرسه اعتماد را در دل هر دویشان از بین برده بود. بعد از اتفاقی که در گروه‌های جنگل افتاد، لابد آگاتا سر عقل آمده بود. سوفی به خودش دلداری داد، طبیعی بود که هر دویشان به هم شک داشته باشند. ولی قدرت دوستی‌شان فراتر از شک بود. به‌زودی از ته دل آرزو می‌کردند که با هم باشند و آماده می‌شدند تا برای همیشه از اینجا بروند. به‌زودی همان‌طور که آگاتا قول داده بود، برمی‌گشتند خانه و دیگر هرگز خبری از تدروس نمی‌شد.

سوفی که سرش را به شیشه تکیه داده بود، فهمید چقدر خسته است. آدرنالین دو روز تمام او را سرپا نگه داشته بود، ولی حالا افکارش داشت تبدیل به تکه‌هایی پراکنده و مبهم می‌شد و او را به درون رویا می‌کشاند...

دستکش آشپزخانه دستش بود و داشت خزه‌ها را از روی قبری از یادرفته پاک می‌کرد... پروانه‌ای روی سنگ‌قبر کنده‌کاری شده بود... و نقش دو قو روی دوتا سنگ‌قبر کنارش به چشم می‌خورد... یک قوی سفید... و یک قوی سیاه... سیاه، مثل سایه‌ای که به‌زور از همزادش جدا شده باشد... سیاه، مثل پره‌ای بی‌جان که روی زمین پراکنده باشند... سیاه مثل آسمان غیرطبیعی...

پلک‌های سوفی لرزید و چشم‌هایش باز شد. آسمان بر فراز دروازه جنگل، سیاه محض شده بود. مشعل‌ها خاموش بودند و نور ماه نمی‌تابید. پیش از اینکه ماه و مشعل‌ها ناگهان دوباره روشن شوند، شاهزاده‌ها گیج و منگ زوزه کشیدند و بعد مات‌ومبوهوت به ماه‌گرفتنی کوتاه زل زدند. ولی سوفی می‌دانست که هیچ ماه‌گرفتنی‌ای در کار نیست. طلسم خاموشی بود. خودش یک بار در آزمون سال قبل...

این طلسم مورد علاقه آگاتا بود.

سوفی از جا پرید... ولی هیچ‌کدام از آن دو شوالیه از محل نگرهبانی‌شان تکان نخورده بودند. سوفی غرولندی کرد و تالایی خودش را انداخت روی تختش. سوءظن دیگر بس بود. وقتش بود بخوابد. ملافه‌های روی تختش را کنار زد، ولی باز شک به دلش افتاد. دوباره آهسته رویش را به سمت پنجره برگرداند.

کفش زرهی شوالیه قدبلندتر سر جایش نبود. لنگه کفش چند متر آن طرف‌تر قشنگ پیدا بود، ولی نه شوالیه قدکوتاه

و نه شوالیهٔ قدبلند تلاشی برای برداشتنش نمی‌کردند.

سوفی نگاه دقیق‌تری کرد و دید آگاتای بی‌کفش درست نمی‌تواند بایستد و دات دارد سعی می‌کند او را نگه دارد. ولی هر چه دات بیشتر سعی می‌کرد کمک کند، آگاتا بیشتر لق می‌زد و تلوتلو می‌خورد. تا اینکه بالاخره هر دو شوالیه افتادند روی زمین. دات وحشت کرد و جیغ کشید و شمشیرش از توی غلاف سُر خورد بیرون. دات جست زد تا شمشیر را بردارد، ولی خیلی دیر شده بود... آگاتا با صورت افتاد روی شمشیر، تیغهٔ شمشیر در او فرورفت و گردنش قطع شد. هولناک بود...

سوفی دید سر آگاتا از توی کلاهخود قل خورد بیرون، دهانش را باز کرد تا جیغ بکشد...

سر آگاتا یک کدوتنبیل بزرگ و آبی‌رنگ بود.

سوفی یخ کرد. دات که سرتاپایش پر شده بود از خُرده‌های گوشت و دانهٔ کدوتنبیل، آهسته سرش را از توی جنگل بلند کرد.

خون در رگ‌های سوفی به جوش آمد.

فریب خورده بود.

هستر چندین و چند بار نقشه را برای آگاتا تکرار کرده بود. «تو باید تا قبل از اینکه دات نور رو برگردونه سر جاش، رسیده باشی بیشهٔ فیروزه‌ای. سوفی نمی‌تونه از لای درخت‌ها تو رو ببینه. فقط باید به یه چیز کوچک تغییر شکل بدی و هر چه سریع‌تر خودت رو برسونی به تدروس.»

ولی وقتی نور برگشت روی سر شاهزاده‌ها، آگاتا داشت بدوبدو به طرف قلعهٔ دخترها می‌رفت. از طرفی هنوز به جادویش برای تغییر شکل اطمینان نداشت، آن هم بعد از اتفاقی که توی عروسی استفان افتاده بود. ضمن اینکه حتماً پسرها از قلعه‌شان محافظت می‌کردند و نمی‌گذاشتند کسی با سحر و جادو واردش شود، چون پارسال در درس دفاع از قلعه یک دورهٔ کامل شهامت و دلاوری را گذرانده بودند.

ولی مهم‌تر از همه این بود که آگاتا می‌دانست چه شنیده. مهم نبود جادوگرها چه می‌گفتند، چون قلبش به تدروس ایمان داشت.

آگاتا که داشت دزدکی و پابرنه به قلعهٔ دخترها برمی‌گشت، می‌دانست فقط یک راه برای رسیدن به پل میانی وجود دارد. سیلی از پروانه‌های در حال گشت‌زنی از وسط سرسرا گذشتند و بعد آگاتا از پشت ستون نقاشی‌های دخترها سُر خورد و از پلکان افتخار بالا رفت. از کنار اتاق‌های تاریک خوابگاه، کلاس‌های آب‌نباتی و کتابخانهٔ دوطبقهٔ پاکدامنی رد شد و در یخ‌زدهٔ پشت‌بام را باز کرد.

در باغ درخت‌آرایی گوئینویر، مهتاب پیکر خوش‌تراش ملکه را در هر صحنه روشن کرده بود و به مجسمه‌های درختی که به شکل حیوانات هرس شده بودند، درخششی سرد و سبزرنگ داده بود. با وجود اینکه در زمان مرگ مادر سوفی آگاتا خیلی کوچک بود، ولی یادش می‌آمد که او کمری باریک و اندامی استخوانی داشت و هیكلش با هیكل کالیس و هانورا و بقیه مادرهای گاوآلدان که خوراکشان گوشت و پوره سیب‌زمینی بود، فرق می‌کرد. آگاتا با خودش فکر کرد او و هانورای شکم‌گنده در کنار هم تصویر عجیبی از دو دوست صمیمی را می‌ساختند.

درست مثل او و سوفی.

آگاتا احساس گناه را در خودش خفه کرد. چند بار می‌خواست به اشتباه رو تکرار کنی؟ همین‌طور که خودش را جلو می‌کشید، چشم‌هایش را باز کرد و دنبال آب گشت. سال قبل، این همان دروازه مخفی بود که به پل بین دو مدرسه می‌رسید. صحنه‌ای رو پیدا کن که توش آب باشه... آن طرف پشت‌بام، ناگهان نور مشعلی در بالاترین طبقه برج شیشه‌ای خیرخواهی به چشمش خورد. دفتر مدیر. یعنی مدیر می‌دانست که او از پست نگهبانی‌اش فرار کرده؟

آگاتا اضطرابش را توی دلش خفه کرد و تندتند راهش را از بین مجسمه‌های درختی باز کرد... گوئینویر که روی تختش حکمرانی می‌کرد، گوئینویر با شوالیه‌ها دور میز گرد، گوئینویر که با شمشیرش سر غولی را از تنش جدا می‌کرد... آگاتا که به شکل غریبی احساس می‌کرد باید از پدر تدروس دفاع کند، توی دلش گفت: انگار خودش تنهایی به کم‌لوت حکمرانی می‌کرده. همان‌طور که حواسش به دفتر مدیر بود و به پرچین بلندی از خارهای بنفش در انتهای باغ حیوانات نزدیک می‌شد، کوچک‌ترین نشانی از آب به چشمش نخورد. ولی همین که مایوس شد و تصمیم گرفت برگردد، صدای آرام قل‌قلی را از پشت پرچین خار شنید.

در حوضچه‌ای که بازتاب نور ستاره‌ها آن را روشن کرده بود، گوئینویر داشت تدروس نوزاد را که لباس‌های غسل تمعید به تن داشت، شست‌وشو می‌داد. آگاتا با دیدن شاهزاده معصومش در آغوش مادر، تحت تأثیر قرار گرفت... و بعد صورت مادر او را دید. با اینکه برگ‌های رشد کرده مجسمه جزئیات چهره‌اش را پوشانده بود، مثل روز روشن بود که ملکه سابق آرتور درباره فرزند نورسیده‌اش چه فکری می‌کند. گوئینویر به تدروس اخم کرده بود و پوزخندی نفرت‌بار روی صورتش نقش بسته بود.

او تدروس را شست‌وشو نمی‌داد. داشت غرقش می‌کرد.

رنگ آگاتا سفید شد. امشب هر چه که می‌شد، هر اتفاقی که در داستان او می‌افتاد، تدریس هرگز نباید این صحنه را می‌دید.

آگاتا چرخید و نور مشعل را دید که از دفتر مدیر بیرون زده بود، در داشت باز می‌شد... آگاتا دعایی خواند، پرید توی حوضچه گوئینویبر و فوراً انفجاری از یک نور گرم و سفید را حس کرد...

یک لحظه بعد، با لباس‌های خشک، دم ورودی آبی شفاف پل میانی ایستاده بود و آسوده نفس نفس می‌زد. ولی وقتی چشمش به پل دراز و باریک سنگی که به مدرسه پسرانه راه داشت افتاد، آسودگی اش محو شد.

حالا می‌فهمید چرا جادوگرها گفته بودند از روی آن پل رد نشود.

پره‌های صورتی سوفی در تندباد می‌لرزید و شاهینش بر فراز آسمان به طرف مدرسه پسرانه پرواز می‌کرد. بعد از بلایی که با آن گربه به سرش آمد، سوفی می‌ترسید دوباره تغییر شکل بدهد. ولی خشم، ترس را در وجودش کشته بود. باید قبل از اینکه آگاتا تدریس را می‌دید، خودش را به تدریس می‌رساند.

اشک‌های خشم‌آلود روی بال‌های سوفی چکیدند. او مادرش را از دست داده بود. شاهزاده‌اش را از دست داده بود. دیگر نمی‌توانست بهترین دوستش را هم از دست بدهد. چرا هر چیزی که او دوستش داشت، می‌خواست او را ترک کند؟

سوفی توی دلش دعا کرد: نباید آگاتا رو از دست بدم. او همان کسی بود که باعث می‌شد خوب بماند. همان کسی که نمی‌گذاشت ساحره دوباره جان بگیرد.

آگاتا نه.

با ضجه‌ای دردناک، به سمت برج‌های نوک‌تیز و سرخ پسرها پرید...

ترق!

ناگهان برق مثل چاقو به تنش فرورفت و سوفی از اوج آسمان سقوط کرد. سعی کرد بال‌هایش را به هم بزند، ولی تمام بدنش فلج شده بود. سوفی نفس‌زنان با خودش گفت: سپر ضد موگریف. وقتی هراسان به سمت ساحل شرارت می‌رفت، تمام بال‌هایش وحشیانه کنده و تبدیل به پوست شدند، منقارش تبدیل به لب شد، بدنش تبدیل به بدن انسان شد و دیگر نتوانست دوباره پرنده شود... پانزده قدم مانده به تونل ورودی شرارت، با شکم افتاد روی گل‌ولای. صدای ناله‌های سوفی روی زمین نم‌زده خفه شد؛ پاهایش خشک و سرد شده بودند. یک لحظه خدا را شکر کرد که سپر بدون هیچ دردسری او را به حالت عادی برگردانده بود، آن هم با آن بلایی که سر کلاس بانو لسو سرش آمده بود. بعد واقعیت پیش رویش آشکار شد.

بیرون مدرسه پسرانه، برهنه توی گل و کثافت نقش زمین شده بود.

چطور می‌توانست این قدر احمق باشد! معلوم بود که مدرسه را برای حفاظت در مقابل موگریف‌ها طلسم کرده بودند! مگر تدروس می‌گذاشت قلعه‌اش همین‌طور بدون حفاظ باشد؟ آن قدر ترسیده بود که نمی‌توانست سرش را بلند کند و به بالا نگاه بیندازد. چقدر طول می‌کشید تا پسرها ببینند سراغش؟ حالا چطور می‌توانست جلوی آگاتا و تدروس را بگیرد؟ و از کجا می‌خواست لباس گیر بیاورد؟

سوفی جلوی خودش را گرفت که غش نکند و بالا نیاورد. فقط باید چند شاخه پیچک پُربُرج یا سرخس پیدا می‌کرد؛ قبلاً با خیلی کمتر از این‌ها هم یک لباس قابل پوشیدن سر هم کرده بود. مصمم سرش را بلند کرد و نگاهی به زمین باتلاقی انداخت و... خشکش زد.

روی زمین زیر صورتش، غلافی سیاه و پُر از فلس روی زمین بود... انگار مال ماری بود که پوست انداخته باشد، ولی درازی و کلفتی‌اش دو برابر پوست یک مار عادی بود. نگاه سوفی آهسته به سمت پوست ماری که چند قدم آن طرف‌تر جلوی‌اش افتاده بود، چرخید و بعد دوتای دیگر...

سوفی سرش را بلند کرد. دورتادورش پوست مار ریخته بود. آن قدر زیاد بودند که نمی‌توانست بشمردشان. توی تاریکی، دید که مارها از میان گل‌ولای سر بلند می‌کنند. چشم‌های سبز و اسیدی‌شان زیر سرهای بدقواره و صاف سیاهشان برق می‌زد و از میان تک‌تک فلس‌هایی که تنه قطور و مارماهی‌شکلشان را پوشانده بود، سوزن بیرون زده بود. سوفی دست‌وپا زد و خودش را عقب کشید، ولی پشت سرش مارهای بیشتری بیرون آمدند. پیچ‌وتاب خوردند و بلند و بلندتر شدند و یک دایره کامل ساختند؛ از چپ و راست، عقب و جلو، پایین و بالا سوفی را گیر انداختند. با نیشخندهایی درست شبیه به هم، بی‌صدا نیش‌هایشان را تکان‌تکان دادند، از بالا نگاهی خشم‌آلود به مزاحم انداختند و صبر کردند تا تکان بخورد.

فقط یک راه وجود داشت.

سوفی انگشت درخشانش را بیرون آورد... مارها بی‌صدا جهیدند، سوفی را محکم به زمین چسبانده و دست‌ها و پاهایش را از هم باز کردند تا قربانی‌اش کنند. سوزن‌هایشان مچ دست‌ها و پاهای سوفی را خراشید و صدای هیس‌هیس نفرت‌انگیز و گوش‌خراششان فریادهای سوفی را در خود خفه کرد. سوفی صدای پسرهایی را که متوجه خطر شده بودند، از آن طرف تونل ورودی شنید و فهمید کارش تمام است.

صدایی موزی گفت: «چرا من نباید بگشمش؟»

صدایی خشن و بم‌تر جوابش را داد: «برگرد سر نگهبانی‌ت.»

صدای موذی نالید: «ولی من اول صدای مارهای خاردار رو شنیدم! فکر کنم اون...»

صدای بم فریاد زد: «خفه شو! پسرها، سلاح‌ها آماده!»

ناخن‌های سوفی گل‌ولای را چنگ زد. خواهش می‌کنم... من نمی‌خوام بمیرم... ولی حالا دیگر می‌توانست برق شمشیرها و سایه‌های کلاه‌دار را در انتهای تونل ببیند. آن‌ها فقط چند ثانیه با او فاصله داشتند.

و بعد، از شدت درد، ناگهان خاطره‌ای مثل یک قطعه آواز یادش آمد...

در کلاس زشت‌سازی، پوست مار زیر دست‌های پروفیسور منلی^{۷۹} بود و او داشت دربارهٔ ویژگی‌های جادویی پوست مار صحبت می‌کرد... صدای وراجی‌های شروانه‌اش از بالای برجی به گوش سوفی می‌رسید و او داشت همان پوست مار را می‌کشید روی بدنش... صدای فریاد همیشه‌ها و هرگزها از همه طرف می‌آمد... «آخه کجا می‌تونه رفته باشه!» «ساحره کجاست؟»

صدای موذی گفت: «ولی من می‌خوام سوفی رو بکشم!» و به دنبال این حرف صدای کرکر خنده بلند شد.

پسری که صدای بم داشت، گفت: «تویه وزغ رو هم نمی‌تونن بکشی. چه برسه به دختری که ازش خوشت می‌آد!»
«من از هیچ کس خوشم نمی‌آد!»

خار مارها به کف دست سوفی فرورفت و برق انگشتش سوسو زد. سوفی از درد نفسش بند آمد و سعی کرد طلسم را مجسم کند.

«هیسس! صدات رو می‌شنوم!»

پوست‌های مار روی زمین دوروبرش می‌لرزیدند...

«خبردار... آماده...»

صدها پوست به هوا بلند شد و رفت بالای سر مارها...

«حمله!»

چهار پسر درشت‌هیکل با کلاه‌های سرخ و لباس‌های سیاه یک‌شکل از توی تونل حمله‌ور شدند و شمشیرهایشان را بالا بردند...

فرمانده‌شان که دور خودش تسمه بسته بود و نشان طلایش را روی نشان ماری‌اش چسبانده بود، با صدای بم غرید: «لعنت بر شیطان!» توی گودال پر از گل، مارهای گیج و منگ رو به هم هیس‌هیس می‌کردند... هیچ چیز زیرشان گیر نیفتاده بود. فرمانده طلسمی به سمتشان شلیک کرد و مارها جیغ‌جیغ‌کنان فرار کردند. او کلاهش را پس زد و موهای سیخ‌سیخ سیاه، استخوان‌گونه‌های رنگ‌پریده و شبح‌گون، رگ‌های آبی تپنده و چشم‌های خشن و مرگبار بنفش‌رنگش آشکار شد. «مارهای خاردار احمق!»

جای بریدگی خارها می‌سوخت، ولی سوفی درد را تحمل می‌کرد و زیر انبوه غلاف‌های پوست مار از دید پنهان شده بود.

آخرین کلاه‌به‌سر که پسری نحیف بود، تلوتلوخوران از توی تونل بیرون آمد. پسر موذی نقابش را محکم کنار زد و با فریاد گفت: «فکر می‌کنی من نازک‌نارنجی‌ام؟ وقتی جایزه رو بردم، اون وقت می‌بینی! فقط صبر کن!»

سوفی نفسش را در سینه حبس کرد. زمانی که او آنجا نبود، هورت بزرگ شده بود؛ حالا ریش کم‌پشتی روی چانه‌اش درآمده بود، موهای سیاهش به‌هم‌ریخته‌تر شده بود و چشم‌های ریز و گرد و قهوه‌ای‌اش دیگر شبیه چشم‌های پسر بچه‌ها نبود. «برای بابام یه تابوت طلا می‌خرم. دو ساله منتظر یه قبره. خودِ پیترو پن بابام رو کشت.» نگاه خشمگینی به گودال خالی انداخت. «حالا می‌بینی، آریک! من سوفی رو می‌کشم. تو هیچی از استعدادهای شیطانی من نمی‌دونی!»

آریک گفت: «اینکه کلاً سه ثانیه می‌تونی تبدیل به یه نیمه‌گرگ - نیمه‌انسان بشی؟» و سربازانش کِرکِر خندیدند.

هورت به سمت تونل دنبالشان دوید و نعره زد: «دروغ! بیشتر هم می‌تونم! حالا می‌بینی!»

سوفی رفتنشان را تماشا کرد و با خیال راحت نفسش را بیرون داد...

آریک رویش را برگرداند و شمشیرش را کشید. سوفی مثل جنازه بی‌حرکت ماند و آریک با چشم‌های تنگ و بنفشش به سمت جایی آمد که او دراز کشیده بود.

سربازانش پرسیدند: «چی شده، فرمانده؟»

آریک ساکت ماند و گوش‌هایش را تیز کرد.

بالاخره گفت: «بیاین بریم.» و دارودسته‌اش را به سمت قلعهٔ پسرها هدایت کرد. هورت پشت سرشان از همه کوتاه‌تر بود.

هیچ‌کدامشان ندیدند که پشت سرشان درخشش صورتی‌رنگی در گودال داشت پوست‌های نامرئی را تبدیل به شنی نامرئی می‌کرد.

پل میانی منفجر شده بود.

آگاتا از روی برج‌ها فقط مهی گرداب‌مانند دیده بود که نقطهٔ وسط پل را پوشانده بود. ولی حالا در مه سرد و غلیظ ایستاده بود و زل زده بود به تخته‌سنگ‌های تکه‌تکه‌شده‌ای که دوروبر سوراخی شکاف‌خورده بودند. پل با چنان نیرویی منهدم شده بود که سنگ‌های دو طرفش خمیده روی خندق سرخ زنگاری، توی هوا مانده بودند. تراشه‌های نوک‌تیز از دو طرف می‌ریخت توی دهان تماسح‌های سفید که حضور دختری را آن بالا حس کرده بودند و و دهانشان را محکم باز و بسته می‌کردند.

چقدر احمق بود که به حرف جادوگرها گوش نکرده بود. آگاتا دندان‌هایش را به هم سایید و کورمال کورمال به دل مه زد تا به ورودی برسد. به آسمان که داشت روشن می‌شد، نگاه کرد. حداکثر یک ساعت وقت داشت تا مسیر دیگری پیدا کند؛ مسیری غیر از کانال‌های فاضلاب، یا خندق، یا...

پروانه‌ای از وسط مه به سمتش هجوم آورد و با دیدن کشفی که کرده بود، جیرجیر کرد. آگاتا نفسی کشید و با انگشت روشنش به او شلیک کرد، ولی به هدف نخورد. پروانه بال‌بال زد، اوج گرفت و از ورودی پل داخل رفت تا برگردد پیش مدیر.

آگاتا از وحشت یخ کرد. اگر اینجا گیر می‌افتاد، داستان او و تدروس قبل از اینکه شروع شود، به پایان می‌رسید. ساحرهٔ سوفی جان هر دویشان را می‌گرفت.

با دست‌های لرزان آهسته رویش را برگرداند و به قلعهٔ پسرها که آن طرف پل بود، نگاه کرد.

تدروس امر کرده بود: از روی پل رد شو.

آگاتا وحشت‌زده با خودش فکر کرد: هیچ راهی وجود نداره...

از روی پل رد شو.

ازش رد شو.

آگاتا به سوراخ منفجرشدهٔ زیر پایش نگاه کرد. پارسال شانس آورده بود و کاری را انجام داده بود که کس دیگری از پَسش برنمی‌آمد: از دنیای خوبی به دنیای شرارت رفته بود. تدروس ایمان داشت که او می‌تواند دوباره این کار را انجام دهد.

از روی پل رد شو.

دلش می‌لرزید. به سمت شکاف درهم‌شکسته راه افتاد. وقتی پاهای برهنه‌اش را به‌سختی روی لبهٔ سنگ‌های پرتگاه نگه می‌داشت، دستش را دراز کرد و دعا کرد که فکرش درست بوده باشد...

هیچ چیز به جز نسیم سرد و تو خالی آنجا نبود.

آگاتا فک‌هایش را به هم فشار داد، نوک انگشت‌هایش را بیشتر دراز کرد، پای راستش از روی سنگ بلند شد و انگشت‌هایش باز هم بیهوده فقط هوا را کاویدند. عرق از روی دنده‌هایش پایین می‌لغزید. اگر دستش را بیشتر از این دراز می‌کرد، سقوط می‌کرد توی خندق. تماس‌های خاردار توی آب‌های سرخ زیر پایش خشمگین شلپ‌شلپ می‌کردند و به هم تنه می‌زدند تا اول از همه غذا را به چنگ بیاورند.

از شدت آشفتگی، چشم‌های آگاتا پر از اشک شد، چون می‌دانست مدیر ممکن است هر لحظه سر برسد. فقط یک راه برایش باقی مانده بود...

باید جانش را به تدریس می‌سپرد.

آگاتا آهسته نفسش را بیرون داد. پای چپش روی لبه سر خورد؛ او به سمت راست کج شد و خودش را تسلیم باورش کرد. انگشت‌های پای راستش بیشتر روی سنگ سوراخ‌سوراخ لیز خورد، بعد کف پایش، بعد پاشنه‌اش و بعد دست‌هایش دیگر به هیچ چیز بند نبود... به هیچ چیز... پایش از لبه جدا شد و فریادزنان به سوی خندق سرنگون شد، در حالی که دست‌هایش را کورمال کورمال تکان می‌داد...

یک چیزی بود.

کف دست‌های آگاتا محکم به مانعی سفت و نامرئی خورد. او تاب خورد و برگشت بالا و دوباره افتاد آن سمت پل که متعلق به دخترها بود.

در آن مانع پنهان، بازتاب تصویری مثل مه نقش بست و آشکار شد. صورت خودش، شفاف و درخشان از آن بالا به او اخم کرده بود.

«دخترها با دخترها

پسرها با پسرها

قبل از اینکه نابود بشی

به قلعت برگرد.»

آگاتا حیرت کرد و رنگش پرید. چرا همه چیز در این مدرسه این قدر بدتر از قبل شده بود؟ انعکاسش نیشخندی زد. «مگه پارسال بهت نگفتم؟ خوب با خوب، شرور با شرور. ولی تو خیال کردی فراتر از قانونی. حالا ببین خودت رو به چه مصیبتی گرفتار کردی.»

آگاتا با دلهره پشت سرش را نگاه کرد و دنبال مدیر گشت. قاطعانه درخواست کرد: «بذار رد شم.»

انعکاسش گفت: «این طرف خوشبخت‌تری. پسرها همه چی رو خراب می‌کنن.»

آگاتا جوابش را حاضر داشت. «ولی یه ساحره بدتر همه چی رو خراب می‌کنه. من هر دوتا مدرسه رو نجات می‌دم...»
نیشخندی روی تصویر صورتش نشست. «یعنی الان همه این کارها به خاطر خوبیه؟ نه دختری که دنبال پسره!»
«گفتم بذار رد شم.»

انعکاسش گفت: «هر چقدر دلت می‌خواد، سعی کن. دیگه نمی‌تونی گولم بزنی. معلومه که تو دختری.»
آگاتا پرسید: «دختر یعنی چی؟»

«یعنی تمام چیزهایی که یه پسر نیست.»

آگاتا اخم کرد. «اون وقت پسر یعنی چی؟»

«یعنی تمام چیزهایی که یه دختر نیست.»

«ولی باز هم بهم نگفتی دختری یا پسر یعنی چی.»

انعکاسش با اطمینان گفت: «این رو می‌دونم که کسی که آرزوی یه پسر می‌کنه، حتماً دختره.»
«خب چرا؟»

«چون دخترها آرزوی پسر می‌کنن و پسرها آرزوی دختر و تو آرزوی یه پسر رو کردی، پس می‌شی دختر. حالا برگرد به قلعه‌ت، وگرنه...»

«حالا اگه یه دختر یه دختر دیگه رو آرزو کنه، چی؟»

انعکاسش ناگهان هشیار شد و گفت: «آرزوی یه دختر؟»

آگاتا محکم و جدی گفت: «اگه عین یه شاهزاده خوب اون دختر رو به زندگی برگردونه، چی؟»

انعکاس هم کوتاه نیامد. «بی پروبرگرد یه پسره.»

لب‌های آگاتا چین خورد. «دقیقاً.»

تصویرش نفسی کشید، دوباره فریب خورده بود... و بعد غیب شد.

آگاتا به خندق سرخ که در دل شکاف مرتفع و مرگبار پیچ‌وتاب می‌خورد، نگاه کرد. پای لرزان و برهنه و رنگ‌پریده‌اش را توی هوا دراز کرد و این بار حس کرد پایش روی یک پله نامرئی فرود آمد.

آگاتا سرش را پایین انداخت و به خودش نگاه کرد که به طرز معجزه‌آسایی بالای سر تمساح‌هایی که خشمگین دندان قروچه می‌کردند، شناور بود. ناباورانه قدم دیگری به جلو برداشت تا پایش را بگذارد آن طرف شکاف، بعد یک قدم دیگر، تا بالاخره از روی پل سنگی رد شد و رفت آن طرف؛ خواسته تدریس برآورده شده بود.

حالا دیگر دست سوفی هرگز بهشان نمی‌رسید.

ترس از دل آگاتا بیرون خزید و جایش را به امید داد. تدروس او را از شر ساحره نجات داده بود و حالا آگاتا می خواست او را نجات دهد.

دلش از شوق دیداری که پیش رو داشت، می لرزید؛ آگاتا تندتند به سمت قلعهٔ پسرها رفت و سلاحش باور عمیقی بود که به شاهزاده‌اش داشت.

پشت سرش، آن دورها در میان سایهٔ دروازهٔ آبی دخترها، چشم‌های سبز مدیر سیدر، مه را می کاوید. ولی وقتی دید دانش‌آموزش درون برج‌های پوسیده از دید پنهان شده، هیچ حرکتی نکرد.

سوفی به دنبال آگاتا بود و آگاتا به دنبال شاهزاده‌اش.

دو دوست که زمانی جدایی ناپذیر بودند و حالا پیوندشان از هم گسسته بود.

مدیر رویش را برگرداند و سلانه سلانه به قلعه‌اش برگشت.

مراقب باشین چی آرزو می کنین، دخترها.

نیشخندش در میان تاریکی درخشید و دندان‌های فاصله‌دارش را نمایان کرد.

واقعاً باید مراقب باشید چه آرزویی می کنید.

۱۲: مهمان ناخوانده

«صبر کنین!» هورت نفس نفس می‌زد و دنبال آریک و سربازانش از میان تونل دندان‌دندانه‌ای شبیه پوزه تمساح، رد می‌شد. «نباید ساحل رو بگردیم؟»

تونل باریک و باریک‌تر می‌شد. هورت تندتر دوید تا به آن‌ها برسد.

«سپر ضد موگریف الکی به کار نمی‌افته! شاید مارهای خارداریه چیزی پیدا...»

ولی آریک و بقیه پسرها دیگر ناپدید شده بودند و رفته بودند توی سرسرا. هورت بادقت به تونل تاریک پشت سرش نگاه کرد؛ وسوسه شد تا خودش برود و بگردد، ولی سرش از بس شپش گذاشته بود، بدجوری می‌خارید و شکمش قاروقور می‌کرد. «شرط می‌بندم دخترها غذاهای درست و حساسی می‌خورن.» با لب‌لوجه آویزان رویش را به طرف قلعه کرد...

جرقه نور صورتی‌رنگی جمجمه‌اش را سوزاند؛ هورت محکم افتاد روی زمین و سرش به سنگ خورد.



وقتی چشم‌هایش را به‌زور باز کرد، دید روی زمین ولو شده و چیزی به‌جز زیرپوش تنش نیست. چون برایش عادی بود که بیشتر وقت‌ها لباس‌هایش را گم کند، زیاد از این موضوع تعجب نکرد، ولی بعد بالا را نگاه کرد. «این دیگه چی...؟»

لباس فرم سیاه و قرمز به شکل سحرآمیزی در هوا معلق شد و رفت به سمت نور کدر مشعل‌های قلعه پسرها و بعد بین زمین و هوا غیب شد.

وقتی سوفی به سرسرای پوسیده پسرها رسید، اول خوب بررسی کرد که شنل نامرئی تمام قسمت‌های لباس فرم تنگ و خفه‌کننده هورت را پوشانده باشد (یک لحظه خیال کرد سایش بزرگ شده، وحشت کرد... بعد یاد سینه لاغر و باسن صاف هورت افتاد.) از زیر شنل کسی او را نمی‌دید، البته اگر از بوی تعفن قلعه بالا نمی‌آورد.

با خودش فکر کرد: از بوی شیطان هم بدتره. انگار جوراب‌های بوگندو را توی سرکه خیسانده باشند. مطمئن بود که

بوی پسرهای هرگز است که خودشان را نمی‌شستند، چون پسرهای همیشه در مورد بهداشت حتی از دخترها هم بیشتر وسواس داشتند. پارسال حتی بعد از جلسات شمشیرزنی، با موهای خیس می‌آمدند سر ناهار و بوی نعنای و تمیزی می‌دادند، انگار دسته‌جمعی می‌رفتند اردوی حمام بعد از کلاس. آخر چطور توی این طویل‌ه دوام آورده بودند؟

سرسرای شرارت اصلاً تغییری نکرده بود؛ فقط یک لایه دیگر دوده گرفته بود و چند جای دیگرش نشتی پیدا کرده بود. از توی سالن انتظار نشست کرده، سوفی سه پلکان سیاه و خمیده را دید که تا بالای سه برج پیچ‌وتاب می‌خوردند و رویشان نوشته بود: **کین‌ورزی، شرارت و خبثت**. مجسمه‌های کله‌آزدری اهریمنی از روی تیرهای سقف چشم‌غره می‌رفتند و شعله کم‌جان مشعل‌ها از توی دهانشان بیرون می‌زد. وقتی سوفی قدم به روشنایی گذاشت، دید پسرهای ردی از خودشان به جا گذاشته‌اند.

ستون‌های سست با غول‌ها و کوتوله‌هایی که توی هوا تاب می‌خوردند، تزیین شده بودند. جایی که قبلاً حروف **ه ر گ** ز رویش نقش بسته بود، حالا حروف **پ س ر ا ن ه** را نشان می‌داد و در کنارش یک مجسمه آهنین از ساحره‌ای کچل و بی‌دندان قرار داشت که سر از تنش جدا شده بود. عقب فضای پلکان، در سالن نمایش افسانه‌ها را با قفل و میله حساسی مهروموم کرده بودند تا هیچ‌کس به تونل درختی پشت سالن نمایش دسترسی نداشته باشد. سوفی سرش را بلند کرد و نگاهی به دیوارهای سوخته انداخت که رویشان هزاران نقاشی به هم چسبیده بودند، آن‌هم فقط از صورت دانش‌آموزهای پسر، هم همیشه‌ها و هم هرگزها. یک سال پیش، نقاشی خودش روی همین دیوار در میان تمام شرورها خودنمایی می‌کرد. حالا تدروس با هاله موهای طلایی و لبخند پرافاده‌اش جای او را گرفته بود. قلب سوفی با دیدن شباهتش تیر کشید. خیلی به هم می‌آومدیم.

پژواک فریادهای مبهمی از بالای سرش به گوش رسید و بعد صدای تاپ‌تاپ پوتین‌ها. سوفی چشم از تدروس برداشت و یاد تمام چیزهایی افتاد که او از چنگش درآورده بود... رویاهایش، معصومیتش، احترام و جایگاهش. ولی امکان نداشت آگاتا را هم از او بگیرد.

سوفی شنل نامرئی‌کننده‌اش را به خودش چسباند و دنبال صدای فریادها از پلکان کین‌ورزی بالا رفت... ولی قبل از آن، طلسمی پشت سرش شلیک شد و چهره شاهزاده را آتش زد.

وقتی آگاتا هن‌هن‌کنان از سی تا پله بالا رفت تا از پل به فضای باز برج ناقوس برسد، توقع داشت تدروس منتظرش باشد. هر چه باشد او طبق دستور تدروس از روی پل رد شده بود و زندگی خودش و دیگران را به خطر انداخته بود تا بیاید دیدن او. ولی صومعه گردِ برج ناقوس، خالی و متروک بود و در سایه برج سربرافراشته رئیس مدرسه قرار

داشت. آگاتا با اخم به پنجره بلند برج نگاه کرد و توی دلش گفت: پس منتظر چیه؟

کمتر از یک ساعت دیگر سوفی از خواب بیدار می‌شد و آگاتا نمی‌توانست وقتش را به‌خاطر برنامه‌ریزی ضعیف یک شاهزاده تلف کند. اگر تدریس نمی‌خواست خودش بیاید، آگاتا می‌دانست چه کسی می‌تواند او را پیش تدریس ببرد.

یک قلعه پر از پسر فقط دو سرانجام داشت. ساکنینش یا خشمشان را تبدیل به نظم و انضباط و خلاقیت می‌کردند، یا تبدیل به بوزینه‌هایی می‌شدند که فقط از روی غریزه عمل می‌کنند. وقتی سوفی قدم به طبقه پنجم سالن کین‌ورزی گذاشت، فهمید اتفاق دوم برای مدرسه تدریس افتاده است.

پسرهای نیمه‌برهنه مثل جغد زوزه می‌کشیدند. زیرپوش‌های سیاهشان از تمام تیرهای سقف و گوشه‌کنارهای سالن به‌شدت گرم آویزان بود، انگار ترجیح می‌دادند وقتشان را توی عرق و کثیفی همدیگر بگذرانند تا توی اتاق‌هایشان. روی زمین سنگی داغ از موز گندیده، خُرده‌نان، زرده تخم‌مرغ، استخوان گوساله، پر مرغ و لکه سیر راه نبود. روی دیوارهای آجری خاکستری شعارهای بچگانه و جنگ‌طلبانه علیه دخترها نوشته بودند: **کی دختر خواست! از دخترها متنفرم!** و کاریکاتورهای دخترهای همیشه و دخترهای هرگز را کشیده بودند که طعمه گرگ‌ها شده بودند، از برج‌ها آویزان بودند یا از روی عرشه کشتی به پایین پرت می‌شدند. سوفی که جلوی دیوار پنهان شده بود، آرام‌آرام راه می‌رفت و از پسرهای هرگز شرور و بوگندو انتظاری جز این نداشت، تا اینکه دید این کثافت‌کاری اصلاً کار پسرهای هرگز نیست.

چادیک درشت‌هیکل و پُرمو آویزان از سقف تاب می‌خورد، جیغ‌وداد می‌کرد و به هوا لگد می‌پراند. از آن طرف، نیکلاس خوش‌تیپ و تیره‌پوست موشی را گوشه‌ای گیر انداخته بود و طلسم گیجی بهش شلیک می‌کرد. تارکین^{۸۱} با آن بینی شاهانه و الیور^{۸۲} عضلانی نوبتی به شکم‌های صاف همدیگر مشت می‌زدند؛ هیرو^{۸۳} با آن قیافه کودکانه‌اش مسابقه آروغ‌زدن راه انداخته بود، و باستین^{۸۴} کم‌حرف بانگو^{۸۵} می‌نواخت. بعد همه‌شان دست از کار کشیدند، مشت‌هایشان را گره کردند و با آواز چادیک همراه شدند: «ما مرد هستیم! نیرومند و آزاد!»

سوفی مات‌ومبهورت پلک می‌زد. چه بلایی سر پسرهای همیشه خوش‌چهره و جوانمرد آمده بود؟ چه بلایی سر شاهزاده‌های آینده آمده بود؟

پسرها نعره می‌زدند: «با قدرت و برابری متحد هستیم، خدایانی که هیچ دستوری را تحمل نمی‌کنند...» ناگهان دری باز شد. راوان که پیژامه پوشیده بود، گفت: «اگه هر چه زودتر مدرسه‌ها دوباره برنگردن به حالت خوبی و شرارت، خودم همه‌تون رو می‌کشم.» موهای مات و مشکی و پوست شکلاتی‌اش از همیشه چرب‌تر بود. «بس

نیست که غدامون ته کشیده؟ معلم هامون رو از دست دادیم؟ حالا هم اومدیم توی تنها طبقه این قلعه بوگندو که چاه‌های توالتش نگرفته. تنها کاری که باید انجام بدین، کشتن یه ساحره‌ست... یه ساحره مفلوک... ولی دارین خاله‌بازی می‌کنین!»

در کنارش وکس^۴ با آن گوش‌های تیز و چشم‌های پُف‌کرده از پرخوابی، به او سقلمه‌ای زد و خمیازه کشید. «مگه کشتن ساحره‌ها کار خوب‌ها نیست؟»

چادیک در جواب، سرش داد زد: «تا وقتی دخترها هستن، هیچ کس خوب نیست! فقط مردها!»
پسرهای همیشه هم‌صدا با هم گفتند: «فقط مردها!»

چادیک مثل توفان غریب: «یعنی می‌خوایم شب تا صبح بیدار بمونیم و هیچ وقت حموم نریم! می‌خوایم جهنم به پا کنیم و کثیف‌کاری هامون رو هیچ وقت تمیز نکنیم! می‌خوایم مثل سگ‌ها قلمرومون رو تعیین کنیم! حالا کی می‌خواد جلومون رو بگیره؟»

سوفی که یک گوشه قايم شده بود، با خودش فکر کرد: تعجیبی نداره که بوی گند می‌آد. از گوشه چشم از پنجره به بیرون و مناره برافراشته برج رئیس مدرسه نگاه کرد. چطوری می‌خواست برود آن بالا؟ و چطور می‌خواست به موقع خودش را به تدروس برساند؟ ته دلش خالی شد. فکر کن آگاتا الان پیش او باشد!

سوفی آهسته بدنش را شل کرد. هنوز اینجا بود، مگر نه؟ این یعنی آگاتا هنوز به شاهزاده‌اش نرسیده بود. امیدوار شد و نبضش تندتر زد. شاید آگاتا اصلاً به مدرسه پسرانه نرسیده باشد.

دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت تا صدای گرکننده قدم‌ها و جیغ‌وویغ میمون‌وار پسرهای همیشه را نشنود. پسرهای هرگز یکی‌یکی سرهای خواب‌آلودشان را تکان‌تکان می‌دادند.

چادیک نعره می‌زد و با مشت به سینه‌اش می‌کوبید: «شنیدین چی گفتم؟ حالا کی می‌خواد جلومون...»

طلسم بنفش‌رنگی محکم به او خورد و دهانش را چفت کرد. سوفی چرخید و آریک را دید که چشم‌های بنفشش برق می‌زد و داشت قدم‌رو جلو می‌آمد. چهار سرباز عصاقورت‌داده‌اش هم پشت سرش بودند. پسرها که ترسیده بودند، صاف جلوی در اتاق‌هایشان ایستادند و سلام نظامی دادند. آریک سریع از وسط سالن گذشت و تک‌تکشان را برانداز کرد. فقط چادیک سلام نداد. آریک خم شد و با اخم به چشم‌های خاکستری چادیک زل زد.

آریک که نشان طلایش برق می‌زد، گفت: «بهتره یادآوری کنم به خاطر اینکه موفق نشدی توی جنگل سوفی رو بکشی، ارباب تدروس به جای تو یه فرمانده دیگه انتخاب کرده و متأسفانه نه من و نه سربازهام به اندازه فرمانده سابق حماقت رو تحمل نمی‌کنیم.»

پژواک جیغ و فریاد از سیاهچال پایین بلند شد.

«پسرهای من از هر موقعیتی برای مجازات یه همیشه استقبال می‌کنن. ولی تکلیف یه فرمانده سابق همیشه چیه؟»
آریک به چادیک لبخند زد. «شاید قراره اتاق شوم یه بازگشایی درست و حسابی داشته باشه.»

صورت چادیک سرخ شد و به زور سلام نظامی دست و پاشکسته‌ای داد. آریک گفت: «حالا بهتر شد.»
چفت دهان چادیک باز شد و با عصبانیت گفت: «تو و سربازها ت چه جور یه از سپر بانو لسو رد شدین وقتی هیچ کدوم از شاهزاده‌ها نتونستن این کار رو بکنن؟ برای چی باید به تو اعتماد کنیم؟»

آریک، سرد و بی تفاوت گفت: «چون من بیشتر از هر کس دیگه‌ای توی این جنگ سرمایه‌گذاری کردم.» و از آنجا رفت.

نیکلاس فریاد زد: «اگه تونستی از سپر رد بشی، پس برای چی شاهزاده‌ها رو از سر رد نکردی؟ اون جور یه تا حالا سوفی رو کشته بودیم!»

و کس هوار کشید: «آره، چرا تدروس هنوز به آگاتا نرسیده؟»

راوان فریاد زد: «چرا هنوز برنگشته‌ایم به همون حالت قبلی خوبی و شرارت؟»

همه هرگزا پریدند وسط و صدای فریاد شرارت! شرارت! شرارت! بلند شد، تا اینکه آریک نعره‌ای زد و همه خفه شدند.

آریک دندان قروچه‌ای کرد و گفت: «از کجا بدونیم تنها دشمن ما سوفیه... و آگاتا هم دشمنمون نیست؟»

هرگزا با دهان باز به او خیره ماندند. راوان، مضطرب گفت: «و... و... و... ولی آگاتا آرزو کرده با تدروس باشه. اون می‌خواد افسانه‌ش رو درست کنه... می‌خواد مدرسه‌هامون رو درست کنه...»

آریک گفت: «از کجا معلوم آرزوی اون یه تله نباشه؟ این‌ها همون دخترهایی هستن که گفتن افسانه‌شون دیگه شاهزاده لازم نداره. دوتا دختر که وفاداری‌شون به هم باعث شد مردها از قلمروها اخراج بشن. دخترهایی که حالا می‌خوان همه شما پسرها رو تبدیل به برده کنن.»

سکوت مرگباری میان پسرها افتاد.

چشم‌های فرمانده‌شان آهسته به گوشه‌ای چرخید. «ممکنه اون‌ها همین الان هم توی قلعه‌مون باشن...»

قلب سوفی هری ریخت و عرق از روی پایش سر خورد پایین.

«و در حال نقشه کشیدن برای حمله...»

مردمک‌های بنفش آریک روی سوفی متوقف شد... یک قطره عرق از توی شل نامرئی سوفی بیرون زد. «و

گوش کردن به تموم حرف‌هامون...»

چشم‌های آریک دنبال قطرهٔ عرقی که روی زمین چکید، حرکت کرد...

«گرفتمش! سوفی رو گرفتم!»

پسرها به جنب‌وجوش افتادند و هورت را دیدند که زیرشلواری به پا، دختری را که لباس فرم آبی به تن داشت، روی زمین می‌کشید و می‌آورد توی سالن؛ کلاه سرخش سر دختر را پوشانده بود. ولی در کمال تعجب، زندانی‌اش کوچک‌ترین مقاومتی از خودش نشان نمی‌داد و در واقع انگار او بود که داشت هورت را که به نفس‌نفس و خس‌خس افتاده بود، دنبال خودش می‌کشید...

«بهتون گفته بودم! گفته بودم یکی اون بیرونه! لباس‌های من رو برداشت و نقاشی تدروس رو آتش زد. من هم توی تاریکی دیدمش و حالا جایزه مال من می‌شه چون خودم گرفتمش...» کلاه را از سر دختر کشید و آگاتا نمایان شد.

هورت آب دهانش را قورت داد. «اینکه سوفی نیست.»

سوفی فریادش را فروخورد.

آریک پاورچین به سمت آگاتا رفت و دندان‌های تیزش را نشان داد. «تو چه جوری اومدی تو؟»
آگاتا نگاهی به نشان فرماندهی او انداخت و خودش را نباخت. «همین الان من رو ببر پیش تدروس.»
«اون وقت من برای چی باید به حرف یه مزاحم گوش کنم؟» نوک انگشت آریک درخشش بنفشی داشت. غرید:
«چرا باید به یکی از دوست‌های ساحره اعتماد کنم؟»

آگاتا با لحن تیز و برنده گفت: «چون من اومدم اینجا تا شما رو از دست اون نجات بدم.»
قیافه آریک تغییر کرد و سالن در سکوت فرورفت.

«سوفی دوباره داره تبدیل به ساحره می‌شه. این دفعه برای همیشه.» دهان آگاتا داشت خشک می‌شد و صدایش
ضعیف. چند لحظه دودل ماند و بعد بالاخره سرش را بلند کرد.

«اگه من تدروس رو نبینم، جون همه‌تون در خطر.»

سوفی پشت سر آگاتا یخ کرد. از چیزی که داشت می‌شنید، جا خورد.

چادیک جلو آمد و پشت سر آریک ایستاد. «چقدر وقت داریم؟»

آگاتا که جوش‌های قرمز داشت گردنش را پر می‌کرد، جواب داد: «تا وقتی که سوفی بفهمه من اینجا.»

پسرها شروع کردند به پیچ‌پیچ کردن و در همین حال سوفی گوشه‌ای گیر افتاده بود و اشک در چشم‌هایش حلقه زده
بود.

آریک به آگاتا زل زد و صورتش را خوب واریسی کرد. نور انگشتش خاموش شد و او گرومب‌گرومب از سالن بیرون
رفت. «دنبالم بیا.»

آگاتا پشت سرش راه افتاد؛ سایه آریک افتاده بود رویش.

سوفی با فاصله کمی دنبالش راه افتاد و متوجه شد که پاهای دوستش می‌لرزد. می‌دانست هر دویشان دارند به یک
چیز فکر می‌کنند.

درست است که آگاتا هنوز به شاهزاده‌اش نرسیده بود، ولی پایان خوش او و سوفی همین حالا هم برای همیشه از
دست رفته بود.

آگاتا خودش را به آریک رساند و با هم از راه‌باریکه ناهمواری از سنگ‌های سرخ که به برج رئیس مدرسه می‌رسید، رد
شدند. باد می‌وزید و آگاتا بازوهایش را دور خودش حلقه کرده بود. سرش را رو به مناره آسمان خراش تکان داد و
گفت: «تدروس خبر داشت من دارم می‌آم. پس چرا منتظرم نبود؟»

آریک جوابی نداد. با آن صدای رسا و چشم‌های بنفش بی‌رحم و عمیقش، آگاتا را یاد شرورهای درست‌وحسابی

می‌انداخت. با خودش فکر کرد: آخه چه جوری از سپر لسو رد شد؟ سؤال‌ها مثل سیل به ذهنش هجوم آوردند. حالا که راهی به برج پیدا کرده بود، فکر می‌کرد این فرصت را دارد تا جواب سؤال‌هایش را بگیرد.

«چه بلایی سر معلم‌هاتون اومد؟»

«بعد از اینکه قلعه‌ها عوض شدن و سروکله‌ مدیر سیدر پیدا شد، معلم‌هامون به پل حمله کردن تا باهاش بجنگن.» آریک مکث کرد. «ولی هیچ‌وقت نتونستن ازش رد بشن.»

«چرا؟ بعدش کجا رفتن...»

تاپ‌تاپ بلندی پشت سر آگاتا طنین انداخت و او و آریک رویشان را برگرداندند. سنگ سستی از قلعه کنده شده بود و داشت از روی نرده‌ پشت سرشان قل می‌خورد پایین.

آگاتا ساده‌لوحانه گفت: «حتمأ من بهش خوردم.»

آریک بادقت سنگ را برانداز کرد و بعد به راهش ادامه داد.

آگاتا با اصرار پرسید: «چه بلایی سر پل اومد؟ و استیمف...»

آریک غرغر کرد: «یکی از دلایل زیادی که از شاهدخت‌ها متنفرم اینه که خودشون جوابی برای سؤال‌هاشون ندارن.» آگاتا ساکت ماند و کمی خودش را عقب انداخت. قلعه‌ پسرها در برابر آسمان دم طلوع به رنگ سرخ غضبناکی می‌درخشید و در مقابل قلعه‌ فیروزه‌ای دخترها در آن سوی خلیج، انگار تصویری از بهشت و جهنم می‌ساخت. آگاتا نگاهی انداخت به آن طرف نرده‌هایی که در ساحل زیر پایشان بود، همان جایی که تمساح‌های سفید با تکه‌پاره‌های استخوان که در سرتاسر حاشیه‌ آب پخش شده بود، ضیافتی راه انداخته بودند. آگاتا از خودش پرسید که این همه لاشه‌ استخوانی مال چه جور موجوداتی است... و بعد چشمش به جمجمه‌ای افتاد که صحیح و سالم آن دورها روی ساحل افتاده بود. این هم جواب سؤالش درباره‌ استیمف‌ها.

از پشت سرش صدای جیغ شنید.

آگاتا هول شد و از جا پرید. کسی نبود.

آریک با صدای بلند گفت: «چی شده؟»

آگاتا از گوشه‌ چشم نگاهی به راه‌باریکه‌ خالی انداخت و گفت: «لابد موشه.» دلش می‌خواست زودتر از آنجا بروند. وقتی به برج رئیس مدرسه نزدیک می‌شدند، آگاتا سرش را بلند کرد و بادقت به پنجره‌هایش که اندازه‌ نخود بودند و در هاله‌ای از ابرهای مه‌آلود فرورفته بودند، نگاه کرد. «چه جوری می‌خوایم بریم اون با...»

آریک سوتی زد و طناب قظوری از گیسوی بافته‌ طلایی از پنجره به بیرون پرتاب شد و افتاد آن پایین روی پل. فرمانده

از گوشه چشم نگاهمی به آگاتا انداخت و طناب را گرفت. «امیدوارم شاهدخت‌ها بتونن از طناب بالا برن.»

آگاتا اخم‌هایش را در هم کشید و پرید روی طناب، موهای خشک طناب پاهای برهنه‌اش را می‌خراشید. خودش را کشید بالا و به سمت دورترین پنجره رفت. تعادلش را حفظ کرد، حتی با وجود تماس‌هایی که آن پایین توی خندق دندان‌هایشان را به هم می‌ساییدند، حتی با وجود این حس عجیب که چیزی زیرش بود و داشت طناب را سنگین می‌کرد. میان شلاق‌های باد، بالا و بالاتر رفت و مصمم بود که جلوی یک ساحره را بگیرد... ولی هر بار با فشار خودش را بالا می‌کشید، فکر سوفی در ذهنش کم‌رنگ‌تر می‌شد و حس عمیق‌تری او را پیش می‌برد. انعکاسش چیزی را دیده بود که خودش نمی‌توانست به آن اعتراف کند. مسئله دیگر خوبی نبود. همه‌چیز به خاطر یک پسر بود.

آگاتا همین‌طور ادامه می‌داد و به دل مه فرومی‌رفت و قلبش رو به پایانی تازه گشوده می‌شد؛ دختر قبرستان سابق داشت پوست می‌انداخت. انگشت‌هایش می‌سوخت و پشتش خیس عرق شده بود، ولی باز هم بالاتر رفت. حالا دیگر خیلی نزدیک شده بود، نزدیک به پایان... همین‌طور به طناب چنگ می‌انداخت و بالا و بالاتر می‌رفت، درست مثل شاهزاده‌راپونزل⁴⁷... لحظه‌به‌لحظه نیرویش بیشتر می‌شد... تا اینکه بالاخره نوک تیز مناره را از میان ابرها دید.

بالای سرش، آریک آهسته پرید و از گیسوی بافته که به پنجره وصل شده بود، جدا شد، بعد توی ورودی اتاق رئیس مدرسه غیبش زد. آگاتا صبر کرد تا طناب از حرکت بایستد، بعد خودش را از آخرین قسمت باقی‌مانده بالا کشید و سرش را بلند کرد، جوری که بتواند به داخل سرک بکشد...

دو پسر که پیراهن به تن نداشتند، مشغول نبردی پرشور با شمشیر بودند. یکی‌شان رنگ‌پریده بود و کلاه سرخی به سر داشت. آن یکی برنزه بود و نقاب نقره‌ای‌رنگی به صورتش زده بود. پسرها از مقابل ضربه‌های هم جاخالی می‌دادند و عقب‌نشینی می‌کردند. ضربه‌های محکم‌شان به ردیف قفسه‌های کتاب روی دیوارهای خاکسترالود برخورد می‌کرد و کتاب‌داستان‌های رنگارنگ اینجا و آنجا روی زمین سنگی می‌ریختند. نوک شمشیر پسر رنگ‌پریده به سینه پسر برنزه خورد، پسر برنزه هم با نوک شمشیرش به ساق پای پسر رنگ‌پریده ضربه زد و دو لک قرمز و متورم به جا گذاشت؛ و بعد شمشیرهایشان دوباره به هم کوبیده شد.

حالا پسر رنگ‌پریده داشت هجوم می‌برد و پسر برنزه را هل می‌داد به سمت یک میز سنگی که جلوی دورترین دیوار بود. روی میز، کتاب‌داستان قطوری باز بود و صفحه آخرش دیده می‌شد. زنجیرهای آهنین از دو طرف سقف آویزان بودند و چیزی را محکم بالای کتاب‌داستان نگه داشته بودند... چیزی نقره‌ای و فولادی شبیه میل بافتنی که نوک تیز و خطرناکی داشت... قلمی جادویی که تقلا می‌کرد تا از بند آزاد شود...

چشم‌های آگاتا گرد شد.

آگاتا پسر رنگ‌پریده کلاه‌به‌سر را تماشا کرد که دوباره داشت به پسر برنزه حمله می‌کرد و حتی یک لحظه هم از قلم به زنجیر کشیده‌شده چشم بر نمی‌داشت. وقتی پسر برنزه داشت ضربات پسر رنگ‌پریده را دفع می‌کرد، پایش به کتابی گیر کرد و سر خورد. پسر رنگ‌پریده از کنارش پرید و یگراست خیز برداشت به طرف قلم...

«آریکا!» پسر برنزه با دیدن فرمانده لبخندی زد. پسر رنگ‌پریده وحشت‌زده دور خودش چرخید.

پسر برنزه گفت: «می‌گه می‌خواد با من از داستان‌نویس محافظت کنه.» کلاه پسر رنگ‌پریده را از سرش کشید و تریستان نمایان شد، با موهای قرمز روشن، بینی دراز و صورت پر از کک‌ومک. «گفتم بهتره مهارت‌هاش رو آزمایش کنم.»

آریکا، اخم‌آلود به تریستان نگاه کرد که مضطرب به کفش‌هایش زل زده بود. عصبانی شد و گفت: «اون اصلاً حق نداره اینجا باشه، ارباب. هی می‌آد و می‌ره و هر کاری که دلش می‌خواد می‌کنه. حقشه که مجازات بشه...»

«ولش کن. با پسرهای دیگه آبش تو یه جو نمی‌ره، مگه نه؟» پسر برنزه این را گفت و نقاب نقره‌ای رئیس مدرسه را از روی صورتش برداشت. تدروس سرش را تکان داد و عرق از روی موهای پریش و طلایی‌اش به اطراف پاشید. شمشیر اکسکالیبر^{۸۸} را در غلاف گذاشت و توی دسته براق شمشیر نگاهی به خودش انداخت. هیکلش از پارسال درشت‌تر و قوی‌تر شده بود. ته‌ریش براقی روی گونه‌هایش درآمده بود و فک‌ش مثل فولاد محکم بود. رویش را به سمت آریکا برگرداند. «باید حواسمون باشه این دفعه همه چی رو درست تموم کنیم، ضرری نداره یه نگهبان اضافی داشته باشیم. تازه تا وقتی سوفی بمیره، من هم یه نفر رو دارم که تنها نمونم. این بالا خیلی حوصله آدم سر می‌ره. واقعاً نمی‌دونم رئیس مدرسه چه جور تونسته اینجا رو تحمل کنه و یه بلایی سر خودش نیاره...»

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد. سایه‌ای جلوی پنجره ایستاده بود و با چشم‌های درشت و قهوه‌ای‌اش از توی تاریکی مثل گربه به او زل زده بود.

آریکا گلویش را صاف کرد. «ارباب، وقتی داشت بی‌اجازه وارد می‌شد، گرفتیمش...»

نگاه سرد تدروس باعث شد حرفش نیمه‌کاره بماند. تدروس با سینه‌عریان از کنار آریکا رد شد و به سمت پنجره رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت، سایه‌ها از مقابل چشمش کنار می‌رفتند... موهای کوتاه سیاه... پوستی به سفیدی برف... لب‌های صورتی و باریک که لبخندی وحشت‌زده رویشان نقش بسته بود...

آگاتا که کنار پنجره ایستاده بود، نفسش را در سینه حبس کرد. گردنش از قبل هم قرمزتر شده بود و می‌سوخت. قیافه تدروس خشن‌تر از آنی بود که به یاد داشت، حضورش سنگین‌تر شده بود... و دیگر خبری از آن شادایی معصوم

و پسرانه نبود. ولی آگاتا در عمق چشم‌هایش هنوز می‌توانست او را ببیند. همان پسری که برای فراموش کردنش جنگیده بود. همان پسری که به خوابش می‌آمد. همان پسری که روحش تحمل دوری از او را نداشت.

بالاخره تدروس بدون اینکه به آریک نگاه کند، گفت: «تریستان رو بردار و برو.»

آریک اخم کرد. «ارباب، ولی باید بگم که...»

«این یه دستوره.»

آریک پس گردن تریستان را گرفت و او را از روی طناب هل داد پایین و شاهزاده را با شاهدختش تنها گذاشت. البته به خیال خودش.

سوفی که زیر شنلش دیده نمی‌شد، هنوز داشت از خستگی بالا رفتن از طناب بافته موها نفس نفس می‌زد. خودش را جمع‌تر کرد و زیر میز سنگی چمباتمه زد. بالای سرش، داستان‌نویس روی کتاب‌داستان او و آگاتا قرار داشت و تقلا می‌کرد خودش را آزاد کند. پای سوفی روی پل به یک آجر شکسته گیر کرده و زخم شده بود. جیغ سوفی به هوا رفته بود، ولی باز هم به هر جان‌کندنی بود بدون اینکه پیدایش کنند خودش را زنده به تدروس رسانده بود. اما وقتی تدروس داشت به سمت آگاتا می‌رفت، آسودگی سوفی تبدیل به دلهره شد. چون وقتی دید یک شاهزاده و شاهدخت چطور به عمق چشم‌های هم خیره شده‌اند، فهمید داستان خودش دیگر تمام شده است.

آگاتا یک پسر را انتخاب کرده بود.

و دیگر کاری از او بر نمی‌آمد تا جلویش را بگیرد.

تدروس جووری به آگاتا نگاه می کرد انگار مطمئن نبود او واقعی باشد. گفت: «تو... اینجایی.»
با نزدیک تر شدن تدروس، گردن آگاتا کبود شد. کلمه ها به زبانش جاری نمی شدند... تدروس باید می رفت عقب...
او باید...

با صدای گرفته گفت: «پیراهنت.»

«چی؟ اوه...» تدروس سرخ شد و پیراهن بی آستین سیاهی را از روی زمین برداشت و تنش کرد. «راستش من... اصلاً
فکر نمی کردم... تو اینجا...» اتاق را بادقت نگاه کرد. «تنهایی؟»

اخم های آگاتا در هم رفت. «خب معلومه...»

«اون که باهات نیومده؟» تدروس گردن کشید و از پنجره به پایین طناب نگاه کرد.

آگاتا که توی ذوقش خورده بود، گفت: «همون طور که خواستی اومدم اینجا. اومدم پیش تو.»

تدروس جور عجیبی به او زل زد. «ولی... چطوری...» حالت نگاهش خشن شد، انگار دری توی وجودش بسته شده
باشد. «تو. تو من رو زجر دادی.»

آگاتا که برای شنیدن این حرف ها آماده بود، نفسی کشید. «تدروس...»

«تو اون رو انتخاب کردی، آگاتا. تو اون رو به جای من انتخاب کردی. می دونی این کارت چی به روز من آورد؟
می دونی این کارت چه بلایی سر همه چی آورد؟»

«اون جون من رو نجات داد، تدروس.»

تدروس از کوره دررفت. «و زندگی من رو نابود کرد. در تمام طول زندگی م، دخترها من رو فقط به خاطر تاج و تخت و
ثروت و قیافه دوست داشتن؛ که هیچ کدومشون رو خودم به دست نیاورده بودم. تو تنها دختری بودی که فراتر از
این ها رو می دید... تو چیزی رو توی من دیدی که ارزش دوست داشتن داشت، دیگه مهم نبود من چقدر ابله و
دمدمی مزاج و کله پوک بودم.» بغض گلوی تدروس را گرفت و او مکث کرد. وقتی دوباره سرش را بلند کرد، صورتش
سرد و بی روح شده بود. «ولی هر شب باید با این فکر می خوابیدم که من به هیچ دردی نمی خورم. با این فکر که
شاهدخت من یه دختر رو انتخاب کرده.»

آگاتا گفت: «من چاره ای نداشتم!» اصرار داشت او را قانع کند.

تدروس صورتش را در هم کشید و رویش را برگرداند. «می تونستی اینجا بمونی و بذاری اون بره خونه.» به آخرین
صفحه کتابی نگاه کرد که زیر داستان نویس بود؛ به سایه خودش که با قدم های سنگین، تنهایی به دل تاریکی
می رفت. «حق نداری بگی چاره ای نداشتم. چون داشتم.»

«هیچ پسری نمی‌تونه این انتخاب رو درک کنه.» آگاتا به تدروس نگاه کرد که پشتش به او بود. «من توی تمام زندگی‌م به موجود عجیب و غریب بودم، تدروس. هیچ کس حتی نمی‌داشت حیوون خونگی‌ش دوروبر من بپلکه، چه برسه به بچه‌هاش. وقتی بزرگ‌تر شدم، خودم رو توی یه قبرستون حبس کردم تا بتونم چیزهایی رو که نداشتم، فراموش کنم. مثلاً یه نفر که بتونم باهاش حرف بزنم. یا یه نفر که دلش بخواد باهام حرف بزنه. کم‌کم به خودم گفتم قدرت واقعی در تنها بودنه. به خودم گفتم همه‌مون بالاخره می‌میریم و خوراک کرم‌ها می‌شیم، پس چه فایده داره که...» آگاتا مکث کرد. «ولی بعد سروکله‌ی سوفی پیدا شد. بعد از مدرسه، درست سر ساعت چهار. هر روز دم در منتظرش می‌موندم، به قول مادرم مثل یه سگ باوفا؛ و دل تو دلم نبود که زودتر اون یک ساعتی فرابرسه که قبل از غروب با هم می‌گذروندیم. وقتی هوا تاریک می‌شد، نگاهش می‌کردم... هی این‌پا و اون‌پا می‌کرد، انگار اون هم دلش نمی‌خواست من برم خونه، حتی با وجود اینکه وانمود می‌کرد داره یه کار خیر انجام می‌ده که می‌آد پیش من. برای اولین بار توی زندگی‌م حس می‌کردم یه نفر دوستم داره.» آگاتا با شنیدن صدای خودش که آرام شده بود، لبخند زد. «و می‌دونستم که آخرش همه‌چی به خوبی و خوشی تموم می‌شه. دیگه مهم نبود داستان‌هامون چی از آب دربیاد. ما توی یه دهکده کوچک و دورافتاده بودیم، ولی همدیگه رو داشتیم. همیشه همدیگه رو داشتیم و این شادترین پایانی بود که می‌تونستم فکرش رو بکنم. چون اون دوست من بود، تدروس. تنها دوستی که داشتم و نمی‌تونستم زندگی بدون اون رو تصور کنم.»

تدروس که هنوز پشتش به او بود، تکان نخورد. بعد آرام رویش را برگرداند. قیافه‌اش مهربان شده بود.

«پس برای چی آرزو کردی با من باشی؟»

آگاتا سرش را پایین انداخت. تا جایی که توانسته بود، این حرف را توی دلش نگه داشته بود، چون می‌ترسید کلمات را بلند به زبان بیاورد.

«چون الان به چیزی بیشتر از یه دوست احتیاج دارم.»

هر دو ساکت ماندند و تنها صدایی که سکوت را می‌شکست، فین‌فین‌هایی بود که آگاتا شک نداشت از خودش است با اینکه انگار صدا از دور می‌آمد.

سرش را بلند کرد و به چشم‌های آبی روشن تدروس خیره شد.

تدروس زمزمه کرد: «من اینجام، آگاتا. همین جا.»

اشک چشم‌های آگاتا را سوزاند. با صدای گرفته گفت: «اون هرگز به خاطر این کار من رو نمی‌بخشه. سوفی داره دوباره تبدیل به ساحره می‌شه. اون هر دومون رو می‌کشه.»

چشم‌های تدروس برق زد. به سمت پنجره یورش برد و شمشیرش را کشید. «به شاهزاده‌ها احتیاج داریم...»

آگاتا پیراهنش را کشید و گفت: «نه!»

«ولی خودت گفتی...»

«ما می‌تونیم تمومش کنیم. می‌تونیم... داستانمون رو دوباره بنویسیم.» دهان آگاتا خشک شد و صورت تدروس

گلگون. «او... اون... اون می‌ره خونه. همون‌طور که تو می‌خواستی. لازم نیست کسی بمیره.»

تدروس حرفش را درک کرد و صورتش آرام شد.

آگاتا چشم از او برنداشت. اسکالیر را از لای انگشت‌های پینه‌بسته تدروس بیرون کشید و قبضه طلایی شمشیر توی

دستش جا گرفت. ترس را در نگاه تدروس دید، عرق را کف دست او حس کرد و گذاشت دستش یک لحظه بیشتر

مقابل دست او مکث کند. نگاهشان در هم قفل شد و آگاتا یک قدم عقب رفت؛ تیغه شمشیر رو به تدروس بود.

تدروس به آگاتا نگاه می‌کرد؛ پره‌های بینی‌اش می‌لرزید و رگ‌های گردنش می‌تپید؛ مثل ببری که در آستانه حمله

باشد. آگاتا شمشیر را محکم‌تر توی دستش فشار داد و زمزمه کرد: «به من اعتماد کن.»

بعد آگاتا رو به داستان‌نویس که بالای میز بود چرخید و با یک ضربه آن را از زنجیرها آزاد کرد. تدروس، حیرت‌زده به

سمت داستان‌نویس خیز برداشت...

قلم جادویی رها شد و افتاد روی کتاب‌داستان و با سحر و جادو صفحه آخر را دوباره باز کرد. از نوک قلم نقاشی

جدید و شگفت‌انگیزی بیرون زد، تصویری از یک شاهزاده و شاهدخت که دست در دست هم بی‌حرکت در تالار

برجشان ایستاده بودند تا پایان خودشان را رقم بزنند.

تدروس یخ کرد و میخکوب به نقاشی خیره شد. صدای برخورد شمشیر را به زمین پشت سرش شنید. آهسته رویش

را برگرداند و دید گونه‌های آگاتا گل انداخته.

«برای همیشه اینجا می‌مونی؟» سیب گلوی تدروس بالاوپایین رفت. «کنار... من؟»

آگاتا دست لرزانش را به سوی او دراز کرد تا دست او را بگیرد، درست مثل نقاشی توی کتاب‌داستان.

آهسته گفت: «داستان‌نویس فقط وقتی می‌نویسه پایان که من از ته دلم بخوام و چیزی که از ته دل احساس می‌کنم

بهم می‌گه این پایان در کنار تونه.»

اشک در چشم‌های تدروس حلقه زد. «همیشه شاهدخته که به پایان افسانه‌ش می‌رسه. ولی حس می‌کنم این دفعه

این پایان مال منه.»

سکوت عمیق‌تر شد؛ آگاتا نزدیک‌تر رفت و صدای داستان‌نویس که صفحه را می‌خراشید، از پشت سرشان شنیده

می‌شد. تدروس سایه‌های خودشان را می‌دید که در درخشش نوک فولادین قلم به هم نزدیک می‌شد... ناگهان تدروس عقب رفت. سایه‌ای سیاه روی قلم فلزی افتاده بود. تدروس سریع رویش را برگرداند...

چیزی به جز قلم آنجا نبود.

«اون اینجاست.» تدروس خودش را عقب کشید و زمزمه کرد: «همین دوروبره‌است.»

آگاتا سردرگم اخم‌هایش را در هم کشید. «تدروس؟»

تدروس پشت قفسه‌های کتاب کمین کرد. «اون کجاست؟ سوفی کجاست؟»

آگاتا دستش را به سمت او دراز کرد و به‌اصرار گفت: «اون اینجا نیست!»

تدروس خودش را محکم عقب کشید. «من ن... ن... نمی‌تونم... آگه اون ساحره زنده باشه، نمی‌تونم...»

برق خشم در چشم‌های آگاتا درخشید. «ولی اون برای همیشه می‌ره!»

تدروس آشفته شد. «اون یه ساحره‌ست. تا وقتی سوفی توی این دنیاست، یه راهی برای جداکردن ما از هم پیدا می‌کنه!»

«نه! تو نباید بهش صدمه‌ای بزنی! تدروس، این تنها راهیه که...»

تدروس فوراً گفت: «دفعه پیش به خاطر تو بهش رحم کردم، ولی اون تو رو با خودش برد. نمی‌تونم یه اشتباه رو دو بار تکرار کنم، آگاتا. نمی‌تونم دوباره تو رو از دست بدم!»

آگاتا که صورتش از سرخی می‌درخشید، گفت: «به حرفم گوش کن! من حاضرم به خاطر تو از هر چی که می‌شناسم، بگذرم! حاضرم دیگه هرگز خونه‌م رو نبینم! دیگه هیچ‌وقت مادرم رو نبینم!» آگاتا شانه‌های تدروس را محکم گرفت. «اون دیگه توی داستان ما نقشی نداره. برای همین تو به من گفتی امشب بیام. چون نمی‌خوای به اون صدمه بزنی. چون می‌دونی من برات کافی‌ام.» او را محکم‌تر به سمت خودش کشید و به چشم‌هایش خیره شد. «بذار بره خونه. ازت خواهش می‌کنم، تدروس. چون من نمی‌ذارم دستت به اون بخوره.»

تدروس دوباره نگاه دقیق و عجیبی به او انداخت. «یادم رفته بود تو این قدر عجیب و غریبی.»

آگاتا در جواب سرش را پایین انداخت، از سر آسودگی اشک ریخت و زیر لب گفت: «یه شاهدخت عجیب. وقتشه این مدلی‌ش رو هم داشته باشیم.»

«یه شاهدخت عجیب که داستان‌های عجیب تعریف می‌کنه.»

آگاتا گفت: «مثلاً چه داستانی؟» لبخندی زد و سرش را خم کرد.

شاهزاده گفت: «اینکه من بهت گفتم امشب بیای.»
لبخند از روی لب‌های آگاتا محو شد و او آهسته خودش را عقب کشید.
تنها صدایی که در تالار می‌آمد صدای فین فین دختری نامرئی بود که ناگهان بند آمد.

آریک مثل برق از راه باریکه رد شد. نمی شه به زن ها اعتماد کرد. این را وقتی خیلی کم سن و سال بود، یاد گرفته بود. از دور می توانست پاهای رنگ پریده تریستان را ببیند که داشت به داخل قلعه فرار می کرد. چه مرد به درد نخوری. حتی نمی شه بهش گفت مر...

ایستاد.

آریک آهسته روی زمین زانو زد و به آجر شکسته ای که روی نرده های راه باریکه افتاده بود، نگاه کرد. از رویش خون تازه می چکید.

انگشت آریک روشن شد و شعله ای به داخل قلعه شلیک کرد تا مردانش را صدا بزند. یادش نمی آمد آگاتا زخمی شده باشد.

سوفی که زیر میز قایم شده بود، آگاتا را تماشا می کرد که داشت از تدروس فاصله می گرفت و چشم های آبی تدروس کم فروغ می شد.

آگاتا به لکنت افتاد. «تو بهم گ... گ... گفتی پیام. گفتی از روی پل رد بشم...»

تدروس سرش فریاد زد: «ما پل رو منفجر کردیم تا شماها نتونین ازش رد بشین! فقط جادوی یه ساحره می تونه تو رو رسونده باشه اینجا.»

«ولی من... من دیدمت، تدروس! توی کلاس... توی باد...»

تدروس پوزخند زد. «چی؟»

«من تو رو... تو رو... دیدم...» صدای آگاتا محو شد و جایش را به پژواک صدای مدیر داد.

بعضی وقت ها ما چیزهایی رو می بینیم که دلمون می خواد ببینیم.

یک شب. شبی از درون قلبش متولد شده بود، درست مثل شب دخترهای دیگر کلاس.

ولی فرقی این بود که او باور کرده بود شبش واقعی است.

آگاتا آهسته سرش را بلند کرد و نگاهی به شاهزاده اش انداخت که انگشت درخشان و طلایی اش را به سوی او نشانه رفته بود.

آگاتا زمزمه کرد: «تو اصلاً نیومدی..»

تدروس بدنش را بین آگاتا و داستان نویس حایل کرد و گفت: «چه جویری اومدی اینجا، آگاتا؟» انگشت نورانی اش

هنوز رو به او بود و بدجویری می لرزید. «چه جویری از روی پل رد شدی؟»

آگاتا در جواب، انگشت درخشانش را بلند کرد تا از خودش دفاع کند. سرش گیج می رفت. زمزمه کرد: «با اعتماد

کردن به تو.» تیرها. اعلامیه‌های تحت تعقیب. شاهزاده‌های دم دروازه.
گفت: «موضوع اصلاً من نبودم... موضوع انتقام گرفتن از سوفی بود...»
تدروس ملتسانه گفت: «نمی‌فهمی؟ دفعه قبل هم فکر می‌کردی از دل خودت خبر داری. این کار رو به خاطر تو می‌کنم، آگاتا. به خاطر ما.»

صدای آگاتا به زور از گلویش درمی‌آمد. «چرا نمی‌تونی بهم اعتماد کنی؟ آخه چرا اون باید بمیره؟»
تدروس به انگشت‌های درخشان‌شان که به سوی هم نشانه رفته بودند، خیره شد.
بعد ملایم و آرام گفت: «چون ممکنه یه روز دوباره نظرت عوض بشه.»
سرش را بلند کرد؛ از نگاهش درد می‌بارید.

«ممکنه یه روز آرزو کنی به جای من، با اون باشی.»
آگاتا التماس کرد: «ازت خواهش می‌کنم، تدروس. خواهش می‌کنم ولش کن...»
«اگه همین الان بخوام به تو صدمه بزنم، چی؟» چشم‌های شاهزاده‌اش وحشت‌زده از حدقه بیرون زده بود.
«اون وقت اون خودش رو نشون می‌ده؟ نجات می‌ده؟»

«اون اینجا نیست! من تو رو انتخاب می‌کنم، تدروس!»
«این دفعه دیگه انتخاب کردن من کافی نیست، آگاتا.»
تدروس صاف به او زل زد، درست مثل خواب‌هایش.
«این دفعه می‌خوام مطمئن بشم.»
نفس آگاتا بند آمد.

در کسری از ثانیه، سوفی از فرصت استفاده کرد و طلسمی صورتی را شلیک کرد وسط‌شان... آگاتا فکر کرد طلسم تدروس است و خیز برداشت؛ تدروس فکر کرد طلسم آگاتا است و جاخالی داد. یک‌دفعه ده کلاه‌سرخ از پنجره ریختند تو و کمان‌هایشان را رو به آگاتا کشیدند. آگاتا حیرت‌زده عقب‌نشینی کرد؛ از همه طرف محاصره شده بود. چهره‌اش در هم رفت و به تدروس نگاه کرد که گونه‌هایش از شدت غضب لک افتاده بود...

آگاتا خشمگین گفت: «تو یه حیوونی. هرگز تو رو انتخاب نمی‌کنم. می‌شنوی؟ هرگز!»
طلسمی شلیک کرد، نور سحرگاهی پنجره به شکل جادویی خاموش شد و برج را در تاریکی فرو برد. لحظه‌ای بعد، نور برگشت... اما آگاتا غیبش زده بود.

تدروس سریع چرخید سمت پنجره، ولی طناب و راه‌باریکه خالی بودند و شاهدختش رفته بود. خونس از شدت

خشم منجمد شد. می توانست همان لحظه و همان جا به خوشبختی برسد. می توانست پایان را به دست بیاورد. ولی یک بار دیگر گذاشته بود افکار و سواسی اش دربارهٔ یک ساحره این حس را مسموم کند. حالا با قلم تنها مانده بود و با دست خودش تا همیشه اش را خراب کرده بود.

تدروس زیر لب گفت: «اون حقیقت رو گفت. من... من احمقم...»
«نه کاملاً.»

تدروس سرش را برگرداند. آریک سرش را پایین انداخته بود و به داستان نویسی نگاه می کرد که داشت یک نقاشی خوش رنگ و ولعاب را توی کتاب داستان تمام می کرد: تصویری از تدروس و آگاتا که به هم طلسم پرتاب می کردند و دورتادورشان پر بود از نگهبان های مسلح. ولی وقتی تدروس نزدیک تر شد، دید یک نفر دیگر هم توی نقاشی است... یک نفر دیگر زیر میز بود و با خوشحالی زیر شنل نامرئی اش لبخند می زد...

چشم های تدروس و آریک آهسته چرخید و به زیر میز نگاه کرد؛ سوفی خیلی وقت پیش از آنجا رفته بود.

آریک گفت: «آگاتا تمام مدت داشت دروغ می گفت، ارباب. هر دوشون اومده بودن اینجا تا شما رو بکشن.»

تدروس سکوت کرد و با دهان باز، مات و مبهوت به نقاشی زل زد. بازتاب چهرهٔ کدرش افتاده بود روی داستان نویسی که منتظر حرکت بعدی اش بود. رویش را برگرداند.

با صدایی خش دار رو به آریک گفت: «شاهزاده ها. وقتشه... وقتشه بذاری برن تو، مگه نه؟»

نیش آریک تا بناگوش باز شد. «گمونم بله.»

تدروس به صدای پای آریک و سربازانش که از آنجا می رفتند، گوش داد.

«آریک.»

شنید که اربابش پشت سر او ایستاد.

«بهشون بگو اون جایزه دیگه برای آوردن سر یه نفر نیست.»

تدروس که سرخ سرخ شده بود، رویش را برگرداند.

«برای آوردن سر دو نفره.»

وقتی خورشید طلوع کرد، یک مگس چشم درشت در قلعهٔ پسرها سراسیمه خودش را به زور فرو کرد زیر در قفل شدهٔ سالن نمایش افسانه ها و پرواز کرد به طرف تونل درختی پسرها که با تخته سنگ کاملاً مسدود شده بود. مگس وحشت زده وزوز می کرد، دستپاچه از این طرف به آن طرف و از سنگی به سنگ دیگر می پرید تا بالاخره توانست به دشت برگردد.

مگسِ آگاتا مثل ابر بهار اشک می ریخت و به سمت برج‌های دخترها بال می‌زد تا به اتاقش در بالای مناره‌ی آبی‌رنگ افتخار برسد؛ از چیزی که ممکن بود پیش رویش باشد، وحشت کرده بود. قاب پنجره بال‌هایش را خراشید و لبه‌ی بال‌هایش کُنده شد. تالایی افتاد روی تخت دوستش... دوستی که به پسرها فروخته بودش؛ دوستی که با یک شاهزاده عوضش کرده بود؛ دوستی که سوگند خورده بود ساحره‌ای مرگبار است...

ولی وقتی آگاتا داشت تندتند از ملافه‌ها بالا می‌رفت، از شدت ترس یخ کرد. چون در تمام این مدت، چیزی را دیده بود که دلش می‌خواست ببیند.

سوفی در خواب لبخند می‌زد، مثل آرام‌ترین شب‌ها.

گردنش صاف و لطیف بود و هیچ زگیلی رویش به چشم نمی‌خورد.

بخش دوم



۱۳: انجمن کتاب‌خوانی در سالن غذاخوری

درخشش آفتاب لغزیده بود روی ساعت شیشه‌ای با نقش شاهدخت‌ها و جادوگرها. ساعت از هفت گذشته بود. سپیده دمیده بود و حالا صبح سردی از ماه دسامبر جایش را گرفته بود.

سوفی لباس پوشیده روی تختش دراز کشیده بود و آگاتا را در خواب تماشا می‌کرد. بناتریکس رفته بود پایین صبحانه بخورد. آن دو تنها بودند.

مج دست‌ها و پاهای سوفی از وقتی که مارهای خاردار او را به زمین چسبانده بودند، هنوز می‌سوخت. ساق پاهایش هم به خاطر فرار سراسیمه‌اش از قلعه پسرها با آن شنل نامرئی، زُق‌زق می‌کرد؛ از آنجا رفته بود بالای بالکن قدیمی معلم‌ها که رو به دشت بود، از کنار دو پسر همیشه‌نگهبان رد شده بود، از تیرک‌های ساختمان پایین رفته بود، وارد تونل درختی دخترها شده بود و وقتی مگس آگاتا هنوز داشت توی تونل پر از تخته‌سنگ پسرها تقلا می‌کرد، سوفی خودش را به اتاقش رسانده بود.



شنل را با لباس فرم هورت چپانده بود زیر تخت بناتریکس و همین که خزیده بود زیر ملافه‌ها، صدای وزوز آگاتا را از پشت پنجره شنیده بود...

حالا اینجا بودند؛ هر دو ساکت و به شکل انسان، در کنار هم، مثل گذشته. ولی همه چیز عوض شده بود.

سوفی بادقت به صورت آگاتا نگاه می‌کرد و دنبال آن دختر قبرستان می‌گشت که روزگاری می‌شناخت. ولی تنها چیزی که می‌دید بینی شاهدختی او بود... و پوست سفید برفی‌اش... و لب‌های ظریفش... او به شاهزاده‌اش پشت کرده بود.

به خاطر من.

سوفی از بس احساس گناه می‌کرد، حالت تهوع گرفت. او نگذاشته بود آرزوی آگاتا برآورده شود. او دل بهترین

دوستش را شکسته بود.

لبش را گزید تا اشک‌هایش جاری نشود. خیلی سعی کرده بود خوب باشد، ولی آن لحظه‌ای که آگاتا را از دست داد، آن لحظه که به شکل غیرقابل تحملی واقعی بود، دوباره شروع شده بود. حالا پایان خوش دیگری را نابود کرده بود، درست مثل زمانی که ساحره بود.

با این حال، همین طور که احساس گناه داشت او را در خود می‌بلعید، ناگهان نور امید به دلش تابید... آگاتا گفته بود: من به چیزی بیشتر از یه دوست احتیاج دارم.

اگر می‌توانست دوباره آگاتا را خوشحال کند، چه؟ اگر به او نشان می‌داد که نیازی به تدریس ندارد، چه؟ اگر نشانش می‌داد دوستی‌شان فراتر از تمام تا همیشه‌هایی است که به بودن با یک شاهزاده ختم می‌شود، چه؟

اگه من چیزی رو به آگاتا یاد بدم که خودش یه بار بهم یاد داد، چی؟

سوفی با خودش فکر کرد که آن وقت دور کردن آگاتا از تدریس ارزشش را داشت؛ امید بیشتر در دلش ریشه دواند. این طوری تمام کارهای دیشبش معنی و ارزش پیدا می‌کرد. چون آن وقت آگاتا آرزو می‌کرد پایش با سوفی باشد، از ته دل این را می‌خواست.

فقط باید آگاتا رو پس بگیرم.

آگاتا چشم‌هایش را باز کرد. سوفی را دید که بهش زل زده و یک دفعه خودش را عقب کشید.

سوفی گلویش را صاف کرد و پرسید: «دیشب چطور بود؟»

«اوه. د... د... آگاتا رویش را برگرداند و شروع کرد به برداشتن تکه‌های لباس فرمش از روی زمین.» «طولانی بود... می‌دونی... دات خیلی پر حرفه...» دودل شد. «تو... امم... نگاهمون نمی‌کردی، درسته؟»

سوفی که بادقت آگاتا را زیر نظر داشت، گفت: «خوابم برد. اتفاق بدی که نیفتاد، هوم؟»

سرتاپای آگاتا مثل چوب خشک شد.

«آه، اینجا بوی کوره می‌آد.» سوفی همین طور که یکی از شنل‌های بناتریکس را روی لباس فرمش می‌پوشید و دکمه‌هایش را می‌بست، یکریز حرف می‌زد. «لابد دود و دم آشپزخونه‌ست. مثل اینکه دخترهای همیشه الان دیگه گوشت می‌خورن...»

«سوفی؟»

«هوم؟»

«باید یه چیزی بهت بگم.»

سوفی آهسته سرش را بلند کرد.

صدای جیغ و دادهای گوش خراش مثل بمب توی سالن ترکید و هر دو دختر از ترس دولا شدند. آگاتا دوید سمت در و چهارتاق باز شد. دود غلیظی اتاق را پر کرد و سایه پروانه‌ها و دخترهایی که داشتند فرار می‌کردند، و بیژن از کنارشان رد شد. پری‌هایی با موهای شب‌رنگ پشت سرشان پرواز می‌کردند و مثل اشباح سرگردان، هراسان جیغ می‌کشیدند.

نفس سوفی بند آمد و بازوی مونا را گرفت. «چه خبر شده؟»

«شاهزاده‌ها! اون‌ها سپر رو شکستن!»

سوفی و آگاتا حیرت‌زده به سوی هم چرخیدند.

صدای مبهم پولاکس از یک بلندگوی دستی از دور به گوش می‌رسید. «همه دخترها برن به نگارخانه! از توی دالون‌ها حرکت کنین، نه از سرسرا! تکرار می‌کنم... از سرسرا رد نشین!»

آگاتا و سوفی پشت سر مونا سریع دویدند به طرف دالانی که از برج افتخار به برج رشادت می‌رفت؛ تندی و تیزی دود داشت خفه‌شان می‌کرد.

سوفی دود را با دست پس زد و خس خس کرد: «از کجا داره می‌آد؟» دالان آبی‌رنگ مقابلشان را بدن‌هایی مسدود کرده بودند که فوجی از پروانه‌ها بالای سرشان پرواز می‌کردند.

آگاتا گفت: «زود باش!» و او را کشان کشان به طرف پلکان برد. «باید از توی سرسرا بریم...»

«ولی پولاکس گفت از اونجا نریم!»

«از کی تا حالا به حرف پولاکس گوش می‌دیم؟»

در حالی که گیج‌وویج از میان دود راهشان را به انتهای پلکان افتخار باز می‌کردند، چشم آگاتا از پشت دیوارهای شیشه‌ای به پل میانی افتاد. از دور دید که شاهزاده‌های مسلح و کثیف مثل موروملخ از توی سوراخی که در سپر بالای دروازه جنگل ایجاد شده بود، می‌ریختند تو و خودشان را به ساحل مدرسه پسرانه می‌رساندند. آگاتا یخ کرد و وحشت سرتاپایش را گرفت. امکان نداشت پسرها اتفاقی این موقع را برای حمله انتخاب کرده باشند؛ حتماً اتفاقات دیشب باعثش شده بود. سوفی از پشت محکم به او خورد و آگاتا تعادلش را روی پله آخری که به سرسرا می‌رسید، از دست داد.

دود داشت از اینجا به برج‌ها نفوذ می‌کرد. پنجره آفتاب‌گیر سقف گنبدی از داخل مسدود و تکه‌تکه شده بود و دیوارهایی که رویشان نوشته بودند **د خ ت ر ا ن ه**، جابه‌جا پر شده بود از صدها تیر با نوک‌های آتشین. پری‌ها

دایره‌وار دورتادور چهار پلکان برج معلق بودند و طلسم آب شلیک می‌کردند تا شعله‌های کوچک آتش را خاموش کنند و در همین حال، از پروانه‌هایی که بر اثر برخورد توپ‌های آتشین سوخته و روی زمین پراکنده شده بودند، دود بلند می‌شد.

سوفی به نرده شیشه‌ای چنگ انداخت و گفت: «اصلاً با عقل جور در نمی‌آد. چرا باید سرسرا رو هدف بگیر...»
وقتی آتش خاموش شد، دخترها دیدند تک‌تک تیرها که حالا از شان آب می‌چکید، چیزی را نمایان می‌کردند: طومارهای کاغذپوستی که تقریباً از بین رفته بودند و از آن‌ها تکه‌پاره‌های پوست زیر نوک تیرها به جا مانده بود.
«سوفی، نگاه کن.»

سوفی مسیر نگاه آگاتا را دنبال کرد و پشت پلکان قسمتی از زمین را دید که در سایه قرار داشت. طوماری که رویش کاملاً سوخته بود، ولی هنوز صحیح و سالم مانده بود. وقتی پری‌ها داشتند خاکسترها را از روی زمین جمع می‌کردند و تیرهای دورتادور سالن را بیرون می‌کشیدند، آگاتا سریع از روی نرده‌های پلکان جست زد و طومار را قاپید. مهر و موم روی طومار، خون‌رنگ و به شکل مار بود. سوفی پرید کنارش و از بالای شانهاش سرک کشید: آگاتا لبه‌های داغ طومار را از هم باز کرد. دو دختر پشت پلکان مخفی شده بودند.



سوفی آن قدر محکم کاغذ را توی مشتش فشار داد که بند انگشت‌هایش کبود شد.
سرش را بلند کرد و زیر لب گفت: «آگاتا؟ تو چی می‌خواستی بهم بگی؟»
ولی آگاتا چشم از طومار بر نمی‌داشت.

هاله کدر چشم‌هایش دوباره برگشت. سرخی گونه‌هایش محو شد. دختر قبرستان برگشته بود و آرزویی به فراموشی سپرده شده بود. سرش را بلند کرد و نگاه توخالی و غمباری به سوفی انداخت.

بغضش ترکید و گفت: «باید به حرفت گوش می‌دادم.»

سوفی با احتیاط مکتی کرد. «رفتی پیشش؟»

آگاتا اشک‌هایش را با دست پاک کرد؛ نمی‌توانست به او نگاه کند.

سوفی گفت: «و اون بهت حمله کرد، درسته؟»

گریه آگاتا شدیدتر شد. «تواز کجا می... می... می‌دو...»

سوفی زمزمه کرد: «بهت هشدار داده بودم. گفته بودم که چه کارهایی از پسرها برمی‌آد.»

آگاتا حق‌هق‌کنان افتاد توی بغلش. «متأسفم... خیلی متأسفم...»

سوفی او را محکم بغل کرد و احساس گناه را به‌زور از خودش دور کرد.

پس اینکه دیشب بین آن‌ها فاصله انداخت، کار شرورانه‌ای نبود. نه، همه‌اش به خاطر خوبی بود.

دوستش برگشته بود پیشش.

تدروس از پنجره اتاق رئیس مدرسه، سربازان کلاه‌سرخ آریک را تماشا می‌کرد که دم شکافی که توی سپر حبایی و

بنفش افتاده بود، ازدحام شاهزاده‌ها را کنترل می‌کردند و فقط به هیکل‌کنده‌ها و آن‌هایی که خوب مسلح بودند،

اجازه ورود می‌دادند. آریک کنارش ایستاده بود و فکّش را روی هم فشار می‌داد.

پوزخندی زد و گفت: «ارباب، با تمام احترامی که براتون قائلم، به گمونم این آزمون مال بزدل‌هاست. با این همه مرد

جنگی، باید به قلعه‌شون یورش ببریم...»

تدروس گفت: «بعد از اتفاقی که دیشب افتاد، نه. اون دخترها خیلی آب‌زیرکاه‌تر از این هستن که ما بخوایم توی

قلمروشون بجنگیم. تازه، دخترها می‌تونن برای جنگیدن از معلم‌هاشون کمک بگیرن. آزمون، ما رو توی یه موقعیت

برابر قرار می‌ده.»

«موقعیت برابر!» آریک دندان‌قروچه کرد. «من شاهزاده‌ها رو از توی سپر رد کردم چون شما قول یه جنگ رو بهم

دادین.»

«موضوع اصلی اینه که ما می‌خوایم مدرسه‌مون رو از دست دوتا دختر که قصد دارن نابودش کنن، نجات بدیم.

نمی‌خوایم مثل یه مشت شرور بی‌فکر خون‌وخون‌ریزی راه بندازیم.»

آریک با عصبانیت گفت: «وقتی معلم‌هامون برگردن، تو رو به خاطر تمام کارهایی که کردی مجازات می‌کنن.»

تدروس او را محکم به لبه پنجره کوبید و سر آریک از لبه آویزان شد. «جایگاهت رو فراموش نکن، گستاخ. خودم تو رو

به این مدرسه راه دادم، خودم هم می‌تونم بندازمت بیرون.»

آریک با چشم‌های گردشده به او خیره ماند.

تدروس او را بالا کشید و رویش را برگرداند. دو پسر، ساکت به شاهزاده‌های وحشی نگاه کردند که از سوراخ میان سپر درهم‌شکسته بالا می‌رفتند.

بالاخره تدروس گفت: «حتماً جادوگر ماهری هستی که تونستی بشکنی‌ش. بانو لسو خودش این سپر رو درست کرده بود.»

آریک جوابی نداد.

تدروس رو به او کرد و گفت: «آریک، من فقط بهترین نبرد رو برای خودم و تو می‌خوام. همون طور که قول دادم، هر کس برنده بشه، خزانه من رو به دست می‌آره.»

آریک لبخندی مصنوعی تحویلش داد. «هر طور شما بخواین، ارباب.»

سایه‌ای روی دیوار جنبید؛ آریک سریع برگشت و تریستان را دید که دوروبر داستان‌نویس زنجیرشده می‌پلکاید. آریک دندان‌های تیزش را مثل سگ‌ها نشان داد و تریستان روی زمین چمباتمه زد.

تدروس آهی کشید. «ولش کن، بابا. برای نگهبانی لازمش دارم. به‌خصوص بعد از ماجرای دیشب.»

نگاهش به آن سوی خلیج و مدرسه دخترها کشیده شد که مثل شهری از یاقوت کبود می‌درخشید. می‌توانست ته‌مانده رقیق ستون‌های دود را ببیند که از چهار برجش پراکنده می‌شدند. اطلاعیه‌های آزمون به دستشان رسیده بود.

تدروس پرسید: «یعنی تمام مدت داشت دروغ می‌گفت که سوفی اونجا نیست؟»

«شک رو توی صداتون می‌خونم، ارباب.»

«آخه اون جووری که بهم نگاه می‌کرد..... انگار از ته دلش بود...»

آریک غرید: «اون به شما حمله کرد و ساحره‌ش هم اومده بود تا کار رو تموم کنه. فکر می‌کنین چرا قلم رو آزاد کرد؟ مرگ شما مهر پایان رو به داستانشون می‌زد و برای همه دنیا درس عبرت می‌شد. یه دنیای بدون شاهزاده. دنیایی

که دخترها توش اربابن و پسرها برده. پایان.» فرمانده به تدروس چشم‌غره رفت. «اگه من نجاتتون نداده بودم...»

تدروس سرش را پایین انداخت. «بله، متوجه‌ام.»

«اعتراف کردن بهش کار سختیه. پسری که داره اشتباهات پدرش رو تکرار می‌کنه. عشق هر دوی شما... به یکی دیگه رسید.»

تدروس آهسته سرش را بلند کرد.

آریک با چشم‌های بنفشش او را زیر نظر گرفت و گفت: «اگه شما جای پدرتون بودین، چی کار می‌کردین؟»
تدروس رویش را برگرداند؛ یک بار دیگر سینه‌اش لبریز از خشم شد. از آن بالا به شاهزاده‌های وحشی که قدمرو وارد قلعه‌اش می‌شدند، نگاه کرد.

زمزمه کرد: «اون به من حمله کرد..» طوری این را گفت انگار بالاخره به حقیقت این حرف پی برده بود.
«اون به تو حمله کرد؟» هستر این را به آگاتا گفت و کنار آنادیل و دات و بقیه دخترها روی زمین نگارخانه نشست و منتظر ماند تا مدیر و معلم‌ها برسند.

آگاتا با اوقات تلخی گفت: «مطمئن بود من سوفی رو آورده‌ام تا اون رو بکُشه. یه طلسم عجیب رو امتحان کرد... قسم می‌خورم رنگش به صورتی می‌زد، ولی اون قدر سریع اومد که نشد ببینمش. چیزی نمونده بود بخوره بهم که سربازهاش رسیدن.»

دات با تمسخر گفت: «سرباز؟ تدروس؟»

آنادیل که سه‌تا موشش هم مثل خودش گیج و منگ به نظر می‌رسیدند، گفت: «و یه طلسم صورتی؟ حتماً اشتباه دیدی. اگه یه پسر از طلسم صورتی استفاده کنه، جدی جدی جادوی سیاهه.»

آگاتا به خودش لرزید. «تعجبی نداره اگه این کار رو بکنه.»

شایعات مربوط به آزمون فوری پخش شده بود و دخترها داشتند با شور و هیجان درباره‌ی اینکه چه کسی برای رقابت با پسرها انتخاب می‌شود، با هم بحث می‌کردند. سوفی توی دست‌شویی بود و داشت خاکسترهای روی صورتش را می‌شست («خطر مرگ برام داشته باشه یا نداشته باشه، حاضر نیستم جوش سرسیاه بزنم»)، برای همین آگاتا از فرصت استفاده کرد تا تمام اتفاقاتی را که سر شب افتاده بود، برای جادوگرها تعریف کند.

آگاتا که یاد چشم‌های خالی از احساس و انتقام‌جوی شاهزاده‌اش افتاده بود، گفت: «اونه که شروره، نه سوفی. خوابی که دیدم یه هشدار بود.»

هستر پرسید: «پس یعنی سوفی عوض نشده؟» داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد.

آگاتا سرش را تکان داد.

آنادیل گفت: «و هیچ زگیلی هم در کار نیست؟»

آگاتا خجالت‌زده سرش را پایین انداخت.

هستر، عصبانی گفت: «ولی تو قسم خوردی که زگیل دیدی! پس اون جونور چی؟ اون گربه‌ه...»

«بار آخره که می‌گم، هیچ کدوم از اون‌ها من نبودم!» سوفی خودش را انداخت وسطشان و تهدیدآمیز نگاهشان کرد.

«در ضمن این اولین باره که اسم زگیل به گوشم می خوره. جونمون رو گذاشتیم کف دستمون به خاطریه... زگیل؟»
دخترها با دهان باز به او خیره شدند، به جز آگاتا که نمی توانست توی چشم هایش نگاه کند.
سوفی ملایم تر گفت: «دیشب نزدیک بود همدیگه رو از دست بدیم، آگی. ولی باید حرفم رو باور کنی. تا وقتی ما با هم دوستیم، من خوشحالم. تا وقتی ما با هم دوستیم، هیچ ساحره ای در کار نیست.»

آگاتا که داشت نوک کفش‌های سفتش را به همدیگر می‌زد و بازی‌بازی می‌کرد، زیر لب گفت: «باید موقعی که فرصتش رو داشتیم، داستان‌نویس رو می‌زدیدیم و می‌آوردیم پیش خودمون. اون جووری دیگه شک نداشتیم که آرزوم از ته دله. اون جووری الان خیلی وقت بود از اینجا رفته بودیم.»

سوفی شگفت‌زده سرخ شد.

هستراز کوره دررفت. «ببین، این اصلاً با عقل جور در نمی‌آد. ما دیدیم که اون کبوتره مُرد...»

سوفی هم به او تویید: «برام مهم نیست چه مزخرفاتی دیدین. معلومه که یه نفر می‌خواسته شماها فکر کنین من شرورم. یه نفر که می‌خواد آگاتا با من دشمن باشه.»

آگاتا پرسید: «ولی آخه کی؟» خیالش راحت شده بود که شاید بتواند یک نفر دیگر را به خاطر خیانت به بهترین دوستش سرزنش کند. «مدیر می‌خواد ما با هم دوست باشیم تا با پسرها بجنگیم...»

دات یک نشان تزینی را تبدیل به آووکادو کرد و گفت: «شاید لسو یا دووی بودن که نشونه‌های اون رو ظاهر کردن. اون‌ها همیشه فکر می‌کردن آگاتا باید تدروس رو انتخاب کنه.»

آنادیل که داشت دُم موش‌هایش را به هم گره می‌زد، گفت: «شاید کار آنمونی یا شیکس باشه. اون‌ها خیلی بیشتر از ما دلشون می‌خواد مدرسه‌ها دوباره بشن مدرسه خوبی و شرارت.»

«شاید هم کار کسی بوده که دلش می‌خواد من از اینجا برم.» سوفی سرش را به طرف هستر کج کرد. «کسی که دلش می‌خواد خودش رهبر کلاس باشه.»

هستراز در جواب، صدای وحشتناکی از خودش خارج کرد و در پاسخ به این جمله یک کلمه هم حرف نزد.

آگاتا دست سوفی را گرفت و گفت: «ببینین، مهم نیست کار کی بوده. الان ما همگی طرف همیم. ما مقابل تدروس هستیم و توی آزمونش هم شرکت نمی‌کنیم.»

سوفی دلگرم شد. خیلی وقت بود که احساس نکرده بودند با هم دوست هستند. گفت: «آگی راست می‌گه. ما باید جلوی آزمون رو بگیریم.»

«ما؟» هستر به یک قفسه شیشه‌ای تکیه داد. «گمونم آزمون در مقابل پسرها خیلی حال می‌ده.»

آنادیل گفت: «دیگه وقتشه یه خون و خون‌ریزی حسابی راه بیفته» و موش‌های در هم گره‌خورده برای موافقت جیغ‌وویغ کردند.

دات با صدای زنگ‌دار گفت: «من هم بدم نمی‌آد یه برده داشته باشم.»

سوفی هوار کشید: «اینکه بازی نیست، ابله‌ها! اگه ببازیم، من و آگاتا می‌میریم! مدیر نباید قبول کنه که...»

در نگارخانه چهارتاق باز شد و در حالی که پروانه‌ها از زیرش سُر می‌خوردند تو، مدیر وارد شد. مثل همیشه حسایی به موهایش رسیده بود و آراسته بودشان. به دنبالش، معلم‌های ژولیده با قیافه‌های درهم وارد شدند. ظاهر پروفیسور دووی و بانو لسو از همه آشفته‌تر بود.

نور مشعل‌ها به شکل جادویی روی مدیر افتاد و او با صدای بلند اعلام کرد: «همون‌طور که شنیدین، پسرها درخواست کردن یه آزمون برگزار بشه و برخلاف معلم‌ها، من دلیلی برای مخالفت با خواسته‌شون نمی‌بینم.»
نفس سوفی و آگاتا بند آمد.

آگاتا سریع رو کرد به بانو لسو و پروفیسور دووی که هر دو وحشت‌زده به او نگاه می‌کردند. انگار می‌دانستند که دیشب همه چیز به هم ریخته بود، با اینکه پروانه‌های همیشه‌حاضر نمی‌گذاشتند آن‌ها از چندوچون ماجرا پرس و جو کنند.
«تا زمان آزمون، چالش‌های کلاسی انجام می‌دیم و هشت نفر برتر برای تیم انتخاب می‌شن.» چشم‌های مدیر روی سوفی و آگاتا ثابت ماند و برق زد. «البته جای رهبران ما محفوظه، اون هم با توجه به اینکه جون اون‌هاست که در خطره.»

رنگ هر دو دختر بیشتر پرید. سوفی زیر لب گفت: «ولی امکان نداره بتونیم پسرها رو شکست بدیم، آگی! اون‌ها هم فرزترن، هم قوی‌تر و هم بدجنس‌تر. باید همین الان برگردیم خونه، وگرنه می‌میریم!»

آگی، عصبانی جواب داد: «هیچ راهی برای برگشتن به خونه نداریم! داستان‌نویس هنوز دست تدروسه!»
سوفی ناله‌ای کرد و جلوی او روی زمین افتاد.

بعد آرام‌آرام بلند شد ایستاد؛ چشم‌هایش گرد شده بود.

آگاتا قیافه‌اش او را دید و از ترس خودش را عقب کشید. «سوفی، امکان نداره که توی فکرت...»

سوفی یواش گفت: «خودت گفتی! الان آزمون تأثیر داره! می‌تونیم پایان رو بنویسیم... این بار برای همیشه! فقط اون قلم رو لازم داریم!»

«دیوونه شدی؟ یه لشکر پسر به خون ما تشنه‌ان! حتی اگه همین‌طوری شانس بیاریم و ازشون رد بشیم، تدروس هیچ‌وقت نمی‌ذاره به اون برج نزدیک بشیم! امکان نداره...»

سوفی لجش گرفت. «باید بشه، آگاتا. وگرنه هر دومون جلوی کلی تماشاچی می‌میریم!»

آگاتا احساس کرد شکمش به هم پیچید. دوروبرش دخترهای دیگر را می‌دید که با هم پیچ می‌کردند و در حال هضم این واقعیت بودند که باید در یک رقابت مرگبار، با پسرها مقابله کنند.

چند پروانه بال‌زنان برگشتند توی پیراهن مدیر و او گفت: «به اون‌هایی که دارن نقشه می‌کشن با به دست آوردن

رتبه‌های پایین خودشون رو از عضویت در تیم معاف کنن، توصیه می‌کنم توی کارشون تجدید نظر کنن. یادتون نره که رتبه‌های شما مسیر سال سومتون رو تعیین می‌کنه و اون‌هایی که پایین‌ترین رتبه رو به دست بیارن، سرنوشتشون تبدیل شدن به حیوون و گیاهه.» دخترها دست از وراجی کشیدند. انگار مدیر دستشان را خوانده بود. «و بالاخره، با توجه به شکست تأسف بار سپر بانو لسو، پری‌ها مسئول نگرهبانی شبانه از این محدوده هستن.»

بانو لسو به نوک تیز و فلزی کفش‌هایش زل زده بود و گونه‌های رنگ‌پریده‌اش صورتی شده بود.

مدیر ادامه داد: «تمام کلاس‌ها و برنامه‌ها با همون روال عادی ادامه پیدا می‌کنن، از جمله نمایش مدرسه‌مون که در شب آزمون ازش پرده‌برداری می‌شه.» لبخندی به پروفیسور شیکس زد که بی‌جواب ماند. «کلاس‌های فوق‌برنامه و جلسات انجمن‌ها هم باید مطابق معمول برگزار بشن...»

دات با صدایی بلند و جیغ‌مانند گفت: «امشب انجمن کتاب‌خوانی داریم!» و برای دوستانش دست تکان داد. «انجمن کتاب‌خوانی توی سالن غذاخوری...»

آنادیل با کفشش به باسن او کوبید و دات تعادلش را از دست داد.

مشعل‌ها پشت سر مدیر کم‌نور شدند و او آخرین حرف‌هایش را زد. «با توجه به وضعیت فعلی قلعه، امروز کلاسی برگزار نمی‌شه و کلاس‌ها از فردا ادامه پیدا می‌کنن. پیشنهاد می‌کنم حتماً برای هفته‌های دشوار پیش رو استراحت کنین. پسرها بدون مبارزه شکست نمی‌خورن.»

دخترها پچ‌پچ کنان دنبال معلم‌ها بیرون رفتند. پروفیسور دووی و بانو لسو آن اطراف می‌پلکیدند و منتظر آگاتا بودند؛ معلوم بود بدجوری دلشان می‌خواهد با او حرف بزنند، ولی مدیر آن‌ها را هم همراه بقیه به بیرون هدایت کرد.

آگاتا، لسو و مادر افسانه‌ای‌اش را تماشا کرد که از آنجا می‌رفتند. ناراحت شد و شانه‌هایش پایین افتاد؛ او هم بدجوری به کمک آن‌ها نیاز داشت. صدای وراجی جادوگرها را از جلو شنید.

دات گفت: «شرط می‌بندم یارا می‌تونه پسرها رو شکست بده. عضله‌هاش رو دیدی؟»

هستر با دست پروانه‌ای را پس زد و با تمسخر گفت: «یارا؟ چند روزه کسی اون رو ندیده. از کجا معلوم، شاید تمساح خورده باشدش.»

«واقعاً فکر می‌کنی اون نیمه‌استیمفه؟»

آنادیل زیر لب گفت: «بالاخره نیمه‌یه چیزی هست.» موش‌ها به دنبالش از میان در یخ‌زده گذشتند.

آگاتا پاهایش را روی زمین می‌کشید و جلو می‌رفت که سوفی یک‌بری آمد کنارش.

سوفی صورت عبوس دوستش را که دید با لحن روحیه‌بخش به او گفت: «ببین، ما هنوز ده روز وقت داریم تا بتونیم

قلم رو به دست بیاریم. فقط با یه آرزو می‌تونیم برای همیشه از شر پسرها خلاص بشیم.»

آگاتا بیشتر اخم کرد و سوفی دلیلش را می‌دانست.

بعد از دیشب، شانسشان برای به دست آوردن قلم همان قدر کم بود که برای برنده شدن در آزمون.

«حالا دیگه امکان نداره به دستش بیارن.» تدروس خرناسی کشید و داستان نویس را که داشت تقلا می‌کرد، زیر

پایش نگه داشت. تریستان قلم را زیر کفپوش برج گذاشت و آجری را که کنده بود، دوباره سر جایش محکم کرد.

هنوز می‌توانستند صدای تقلا کردن داستان نویس را بشنوند.

تدروس گفت: «کمکم کن میز رو جابه‌جا کنم.» تریستان مشتاقانه میز سنگی را از سمت خودش کشید روی آجر

سست و صدای قلم را خفه کرد. وقتی تدروس داشت جای میز را تنظیم می‌کرد، تریستان یواشکی نوک چکمه‌اش را

به آجر کوبید و خطی رویش انداخت.

«بفرما.» تدروس با اخم به کتاب‌داستان باز سوفی و آگاتا که روی میز بود، نگاه کرد. «حالا بینم چطوری می‌خوان

پایان رو بنویسن.»

«برده؟» صدای راوان بیرون پیچید. «یعنی اگه ببازیم، برده می‌شیم؟»

تدروس از پنجره به بیرون خم شد و به پسرهای همیشه، پسرهای هرگز و تعداد زیادی شاهزاده جدید نگاه کرد که

در راه‌باریکه‌های بین برج‌ها تجمع کرده بودند. سربازهای آریک با چماق‌هایشان با آنها مقابله می‌کردند.

«نباید جونمون رو به خاطر یه آزمون مزخرف بذاریم کفِ دستمون!» چادیک نعره می‌زد و بیهوده به برج رئیس مدرسه سنگ پرت می‌کرد.

یک شاهزاده جدید انگشتش را به سمت تدروس نشانه رفت و فریاد زد: «تو قول دادی جنگ بشه!»
پسرها و شاهزاده‌ها سربازها را می‌زدند، آن‌ها را به سمت قلعه عقب می‌راندند و زوزه می‌کشیدند: «جنگ! جنگ! جنگ!»

تدروس لبش را می‌جوید. «اگه خوبی و شرارت رو از پسرها بگیری، تنها چیزی که می‌خوان ثروت و خون‌ریزیه.»
تریستان پیشنهاد داد: «ببینین، اون‌ها اون پایین به شما احتیاج دارن. شما باید اینجا رو دوباره تبدیل به یه مدرسه واقعی کنین. همون کاری که دخترها کردن.» زیرچشمی نگاهی به آجر نشان‌شده انداخت. «در ضمن شاید بد نباشه یه چرت بخوابین... یا حمام کنین یا حتی...»

تدروس خودش را بو کشید و گفت: «یعنی این قدر بوی گند می‌دم؟»
گونه‌های تریستان عین موهایش سرخ شد. «ن... ن... نه...»
زوزه‌ها و نعره‌ها پایین پنجره طنین‌انداز بود و آن‌ها سربازی را تماشا می‌کردند که داشت از دست هورت فرار می‌کرد؛ هورت مشت‌هایش را پر کرده بود از مدفوع شعله‌ور موش، دنبال سرباز می‌دوید و مثل راسو فیش فیش می‌کرد. تدروس دلسرد شد و وارفت.

ناگهان چشم‌های شاهزاده برقی زد و گرد شد. «راست می‌گی، تریستان! اون‌ها واقعاً به من احتیاج دارن!»
تریستان که خیالش راحت شده بود، گل از گلش شکفت و عملاً شاهزاده را به سمت پنجره هل داد... و بعد تدروس درخشش طلایی‌رنگش را توی قلعه شلیک کرد تا آریک را صدا بزند.

تریستان اصرار کرد: «ولی من که می‌تونم تنهایی نگره‌بانی بدم!»
«بسپرش به آریک.» شاهزاده کپه سنگین موی بافته طلایی را از روی زمین بلند کرد و از پنجره پرت کرد بیرون. «من و تو باید یه کاری انجام بدیم.»

تریستان ته‌پته‌کنان گفت: «یه کا... کا... کا... کار؟»
«یالا.» تدروس او را به سمت طناب هل داد. «می‌خوایم معلم‌ها رو برگردونیم.»

سالن غذاخوری دخترها در طبقه اول برج خیرخواهی قرار داشت و مثل رینگ گاوبازی دایره‌شکل و نورانی بود. سالن پر بود از میزهای شیشه‌ای با انواع و اقسام شکل‌ها. دات مخصوصاً این سالن را برای جلسات انجمن کتاب‌خوانی انتخاب کرده بود چون قابلمه‌های جادویی توی آشپزخانه برایشان شربت و ساندویچ می‌آوردند و

صدای تلق تلوق بشقاب‌ها و بوهای تند و گفت‌وگوهای درهم‌وبرهم حواس پروانه‌های خبررسان مدیر را پرت می‌کرد.

سر ساعت هشت‌ونیم، دات بدویدو از پله‌ها پایین آمد و انتظار داشت بعد از کلاس هفته قبل با عنوان شرم: زندگی مخفیانه شاهزاده دل‌ربا که تعدادی عضو جدید بهشان اضافه کرده بود، حالا یک جمعیت درست و حسابی را ببیند. هستر گفته بود بعد از شام با آگاتا و سوفی جلسه دارد، ولی برای دات مهم نبود. دندان‌هایش را مسواک زده بود، به سرووضعش رسیده بود و سؤال‌های بحث آن جلسه را هم حاضر کرده بود. دات گلویش را صاف کرد و دستگیره در را گرفت... و بعد دید اعلامیه‌ای به در چسبانده‌اند.

جلسات

انجمن کتاب‌خوانی

تا اطلاع ثانوی لغو شد

به دلیل ابتلا به سوء تغذیه.

اختلال خودشیرینی

و سندرم روده‌ی تحریک‌پذیر

دوستدار شما، دات

دات جیغ گوش‌خراشی کشید و در را محکم باز کرد. «این دیگه چه مسخره...»

کنار دیوار اتاق خالی، آنادیل، هستر، آگاتا و سوفی دور هم حلقه زده بودند.

سوفی به هستر چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «بالاخره کمکمون می‌کنی یا نه؟»

هستر با اخم و تخم گفت: «خیلی خب. فقط به خاطر اینکه دوست ندارم آگاتا بمیره. ولی حاضرم پول بدم تا ببینم تو رو

در ملأعام اعدام می‌کنن.»

سوفی جا خورد.

آگاتا گفت: «ببینین، سوفی راست می‌گه. این تنها امیدمونه برای اینکه بتونیم جونمون رو برداریم و فرار کنیم.» ولی

هنوز نمی‌دانست که مراسم اعدام عمومی بدتر از برگشتن به قلعه پسرهاست یا نه. «احتمالاً تدروس داستان‌نویس رو

تا الان قایم کرده. ما یه طلسم لازم داریم که بتونیم تا وقتی پیداش می‌کنیم، توی اون مدرسه بمونیم.»

آنادیل پیشنهاد داد: «نامرئی شدن چطوره؟»

سوفی که مطمئن بود آریک رد او را پیدا کرده، گفت: «یعنی هر دومون نامرئی بشیم؟ مثل آب خوردن گیر می‌افتیم.»

هستر به آگاتا گفت: «چطوری دوباره از روی پل رد بشیم؟»

آگاتا گفت: «بعد از دیشب مطمئنم اونجا نگهبان گذاشتن.» ناگهان همه دخترها با هم متوجه حضور دات شدند که

با صورت سرخ و سگرمه‌های درهم دم در ایستاده بود. «سندرم روده تحریک‌پذیر؟»

آنادیل گفت: «بهت می‌اومد، اون هم با علاقه‌شدیدت به قایم شدن توی دست‌شویی.»

دات ناله‌ای کرد و زد زیر گریه. «ولی شما حق ندارین انجمن کتاب‌خوانی رو تعطیل کنین! من اونجا دوست پیدا می‌کنم!»

هستر به او توپید: «ما هم یه جای خلوت لازم داریم و الان انجمن کتاب‌خوانی تو خیلی برامون مناسبه، مخصوصاً که ما دوست‌های واقعی تو هستیم. پس خفه شو و بنشین.» دات که هنوز داشت بینی‌اش را بالا می‌کشید، به حرف او گوش کرد و رفت نشست.

سوفی، مضطرب گفت: «باید یه راه باشه تا بتونیم با دووی یا لسو حرف بزنیم. یا حتی پروفیسور شیکس...» آگاتا که تا حالا ندیده بود معلمی از شر پروانه‌های عزیزدردانه مدیر در امان باشد، گفت: «زیادی خطرناکه. اگه مدیر یه ذره بهمون شک کنه، اینجا گیرمون می‌ندازه. شنیدین که چی گفت. اون فکر می‌کنه ما می‌تونیم توی آزمون برنده بشیم!»

دات نالید: «خب نمی‌شه تغییر شکل بدین؟»

سوفی و آگاتا هم‌زمان با هم گفتند: «نه!»

آگاتا به دوستش زل زد.

سوفی که عرق از سر و رویش جاری بود، شروع کرد به بهانه جور کردن. «منظورم اینه که من هیچی از مدرسه‌اون‌ها نمی‌دونم، آخه من که تا حالا نرفته‌ام اونجا، معلومه دیگه، مگه نه؟ پسرها با سپر ضد موگریف از اونجا محافظت می‌کنن.»

آگاتا دقیق‌تر به او خیره شد. سوفی احساس کرد گونه‌هایش مثل شاتوت سرخ شده...

آگاتا رو به جادوگرها کرد. «ببینین، سوفی درست می‌گه. ما یه چیز غیرمنتظره لازم داریم.»

سوفی نفس راحتی کشید و لبخند شرمگینی زد. یک روز به آگاتا می‌گفت که دیشب کجا بوده. یک روز که هر دویشان صحیح و سالم، قوی‌تر و خوشحال‌تر از همیشه برگشته باشند خانه.

هستر گفت: «بیاین تا وقتی یه نقشه به ذهنمون نرسیده، هر شب اینجا جلسه داشته باشیم.» بعد متوجه دات شد که

داشت سرش را تکان می‌داد. «اگه هنوز به خاطر انجمن کتاب‌خوانی مسخرهت باهامون قهری...»

دات چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت: «نه‌خیر، به خاطر اون نیست. فکر نمی‌کنین اینکه تدروس به آگاتا حمله کرده، یه کم عجیبه؟»

سوفی، حق به جانب گفت: «اون پارسال هم می‌خواست آگاتا رو بکشه...»

دات هم با توپ پُر جوابش را داد: «چون پارسال تو اونجا بودی و داشتی همه چی رو خراب می کردی. تدروس آگاتا رو دوست داره! هیچ وقت با جادو بهش حمله نمی کنه.» دات چنگال به درد نخوری را تبدیل به کلم برگ چینی کرد و فکرش را حسابی به کار انداخت. «انگاریه چیزی سر جاش نیست.»

دات سرش را بلند کرد و دید آگاتا به او زل زده.

«تنها چیزی که سر جاش نیست اینه که نمی دونیم چطوری باید یواشکی بریم توی مدرسه پسرانه.» سوفی که جوش آورده بود، دوباره بحث را به نقشه کشاند. «باید توی کتابخونه دنبال طلسم بگردیم...»

آگاتا سعی کرد حواسش را جمع کند، ولی نگاهش هی به سمت دات کشیده می شد...

سوفی اخم کرد. «آگاتا؟ پس می تونی بیای دیگه؟»

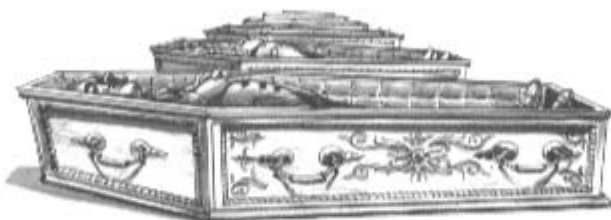
آگاتا از جا پرید و حواسش دوباره آمد سر جایش. «حتماً... معلومه که می آ...»

ناگهان متوجه چیزی روی مچ دست سوفی شد که از زیر شنلش بیرون زده بود... خراش های یک نواخت و خیلی کوچک که رویشان یک خرده دلّمه بسته بود. یک جور احساس آشنا به آگاتا دست داد. سعی کرد دقیق تر نگاه کند، ولی سروصدایی از بیرون بلند شد و دخترها رویشان را برگرداندند. درست در همان وقت، درها چهارتاق باز شدند و پولاکس تلوتلو خوران آمد تو. سرش از بدن بوقلمون مُرده ای بیرون زده بود و با اخم های درهم به انجمن کتاب خوانی ای که هیچ کتابی تویش نبود، نگاه می کرد.

۱۴: طلسم گم‌شده مرلین^{۸۹}

با فرا رسیدن کریسمس، پروانه‌ها هر شب دورتادور بلندترین درخت کاج جنگل آبی نورهای طلایی و نقره‌ای می‌تاباندند، انگار که اصلاً قرار نبود یک آزمون مرگبار جلوی سنت‌های مخصوص جشن را بگیرد.

البته موقع سپیده‌دم، پسرها از پنجره‌هایشان روی درخت آشغال ریخته بودند و آن را آتش زده بودند. وقتی بانو لسو مشغول امتیازدهی بود، سوفی با هستر و آنادیل دربارهٔ مسیرهایی که به مدرسهٔ پسرانه راه داشت، یادداشت ردوبدل می‌کرد. در ردیف کناری، آگاتا صندلی یخ‌زده‌اش را عقب داده بود و از گوشهٔ چشم به خراش‌های کم‌رنگ روی میج دست سوفی نگاه می‌کرد.



تازه ظهر شده بود، ولی گزینش‌های آزمون با جدیت داشت انجام می‌شد. چالش‌های کلاسی عبارت بودند از: «کشتن شبح شاهزاده‌هایی که معلم‌ها با نهایت بدجنسی ظاهرشان کرده بودند و حمله به دخترهایی با صورت‌های شبیه زامبی و جیغ‌های گوش‌خراش و نفرت‌انگیز.» در واقع انگار معلم‌ها دیگر از این کارها بدشان هم نمی‌آمد، حتی پروفیسور آیمونی دانش‌آموزها را تشویق می‌کرد تا با بی‌رحمانه‌ترین روش، اشباح را نابود کنند. حالا دیگر جان خیلی‌ها در خطر بود و معلم‌ها تصمیم داشتند بهترین تیم ممکن را تشکیل دهند.

در طول این اتفاقات، سوفی و آگاتا قصد داشتند آن‌قدر مشتاق به نظر برسند تا مدیر بو نبرد که آن‌ها نقشه دارند هر چه زودتر فرار کنند. سوفی نقشش را خیلی خوب بازی کرد؛ کینه‌توزانه اشباح پسرها را تکه‌پاره کرد، هم کلاسی‌هایش را با شوروشوق تشویق کرد و از نشانه‌های ترسناک ساحره شدن که دفعهٔ پیش مثل بختک به جانش افتاده بود، در امان ماند. حتی آگاتا متوجه شد که سوفی حالا دوباره همان سوفی شاد و شنگول شده؛ بین کلاس‌ها، گرم و صمیمی دستش را می‌گرفت، با ذوق‌وشوق دربارهٔ بازگشتشان به گاوالدان رویا می‌بافت و جویری رفتار می‌کرد انگار آگاتا هرگز به دیدن تدریس نرفته است.

«اگه دوباره به دهکده‌مون حمله نشه، بزرگان دیگه کاری بهمون ندارن... من هم به جای خونهٔ خودمون همه‌ش می‌آم خونهٔ شما...» وقتی قدم‌زنان به کلاس لسو می‌رفتند، سوفی برای خودش خیال‌بافی می‌کرد. «شاید هم

بالاخره بتونم نمایش خودم رو اجرا کنم!»

آگاتا با اوقات تلخی گفت: «به شرطی که از من نخوای توش باشم!» ولی با دیدن نیش باز سوفی، زد زیر خنده. آگاتا هنوز هم دلش می‌خواست به این موضوع شک کند که سوفی چطور توانسته به این راحتی او را ببخشد؛ ولی سوفی از اینکه دوباره کنار بهترین دوستش بود، آسوده و خوشحال به نظر می‌رسید.

آگاتا که می‌دانست آرزویش باعث چه اتفاقاتی شده، بیشتر از سوفی مشتاق بود که از این مدرسه برود. خیلی به مغزش فشار آورد تا راهی برای رسیدن به برج تدروس پیدا کند، ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسید. درماندگی‌اش روی گزینش‌ها هم اثر گذاشت؛ درست مثل زمانی که یک دختر جادوگر بود، به اشباح پسرها یورش می‌برد و آن‌ها را با ضربات پیاپی چاقو می‌زد، آن‌ها را به آتش می‌کشید و بی‌تفاوت نگاهشان می‌کرد که دود می‌شوند و می‌روند هوا. در چالش سوم، تمام دلایلی که باعث می‌شد از تدروس متنفر باشد، دوباره با تمام قدرت به ذهنش هجوم آوردند، غرور و تکبر تدروس، بی‌فکری و بی‌پروایی‌اش، رفتارهای بچگانه و بی‌منطقش...

ولی چرا... چرا سؤال دات هنوز توی ذهنش مانده بود و نق‌نق می‌کرد؟ آگاتا به خودش اطمینان داد که همه‌چیز سر جایش است. تدروس بود که به او حمله کرده بود. تدروس بود که افسانه‌اش را خراب کرده بود.

آرزوی قلبی‌اش برای بودن با او، اشتباه بود.

ولی باز هم... آگاتا بیشتر از روی صندلی‌اش کج شد، اما دست سوفی خیلی دور بود و دیده نمی‌شد. بیشتر خم شد و یکی از پایه‌ها لقلق زد. بعد مچ دست سوفی روی میز یخ‌زده هستر قرار گرفت و رویه شفاف میز مثل ذره‌بین، آن را بزرگ کرد. چشم‌های آگاتا گرد شد؛ زخم‌های کم‌رنگ روی پوست لطیف دوستش را می‌شناخت؛ زخم‌هایی شبیه سوراخ‌های عمیق سوزن.

نیش مارهای خاردار.

یعنی سوفی کجا با مارهای خاردار رودررو شده بود؟

آگاتا به خودش یادآوری کرد: خب معلومه، توی جنگل. همان جایی که مارها به خودش حمله کرده بودند، مگر نه؟ ولی انگار زخم‌های سوفی تازه بودند...

سوفی رویش را به طرف او برگرداند. نزدیک بود صندلی آگاتا چپه شود. «می‌آی بریم کتابخونه؟» سوفی به او لبخندی زد و کمک کرد از جایش بلند شود. «ده دقیقه مونده تا جلسه چهارم. می‌تونیم یه نگاهی به طلسم‌های جاسوسی بندازیم!»

آگاتا هم در جوابش لبخند زد و سریع کیفش را برداشت. به زور سعی کرد فکر مارهای خاردار را از سرش بیرون کند. با خودش فکر کرد: شک دیگه بسه، بی‌اعتمادی دیگه بسه و دنبال بهترین دوستش از پله‌ها بالا رفت. بعد از آن زگیل، درس خوبی گرفته بود.

شمع‌های سیاه چکه‌کنان در مقابل دیوارهای سالن شرارت صف بسته بودند و شعله‌های سبز و زردشان به رنگ چشم مار بود.

وسط اتاق، دوازده تخت تابوت‌مانند سفید به‌ردیف چیده شده بود و توی هر کدامشان بدن یکی از معلم‌های مرد مدرسه خوبی یا شرارت قرار داشت. پروفیسور اسپادای^{۱۱} برنزه و سیلو که به پسرهای همیشه درس شمشیربازی می‌داد؛ پروفیسور منلی آبله‌رو و کچل که به پسرهای هرگز درس زشت‌سازی می‌داد؛ پروفیسور لوکاس^{۱۲} چروکیده و لقلقو که معلم درس جوانمردی بود؛ کاستر که فرمانده تعلیم‌دادن سربازان بود و سر برادرش، پولاکس، از روی بدن سگ دوسرشان غیب شده بود؛ بیزل^{۱۳}، کوتوله موقرمز شرور که کنار تعدادی از سرپرستان گروه‌های جنگل خوابیده بود؛ یک غول، یک سانتور^{۱۴} و یک جن هم در میانشان بودند. حتی آلبمارل^{۱۵}، دارکوب عینکی که یک بار امتیازهای خوب‌ها را محاسبه کرده بود... همه هماهنگ با هم نفس می‌کشیدند و با چهره‌هایی سرشار از آرامش خوابیده بودند. در مقابلشان روی زمین، تریستان قوز کرده بود و دورتادورش پر بود از کتاب‌های باز طلسم که از کتابخانه خبائت آمده بودند. او خمیازه‌ای کشید و به موهای قرمزش چنگ زد. «تمام شب بیدار موندیم. جادوی مدیرخیلی نیرومنده.»

تدروس کتاب خواب، هرگز را ورق زد و زیر لب گفت: «خب، اگه اون طلسم رو نشکنیم، همه‌مون برده می‌شیم. تو نمی‌دونی وقتی اون دوتا دختر کنار همدیگه هستن، چه جویری می‌شن. اگه پسرها آزمون رو جدی بگیرن و هر چه زودتر گزینش رو شروع نکنن، اون‌ها آزمون گوشت چرخ‌کرده درست می‌کنن.» دست کرد و کتاب دیگری برداشت. «ولی اگه می‌خوایم یه ذره شانس برنده شدن داشته باشیم، باید معلم‌هامون رو برگردونیم.»

تریستان سریع گفت: «می‌خواین من برم یه سری به داستان‌نویس بزئم؟ فقط محض اطمینان...»

«ببین، این فقط یه طلسم خوابه. حتماً یه درمونی داره.»

«مگه اینکه یه استاد نیمه‌گرس - نیمه‌انسان بتونه یه راهی براش پیدا کنه.» تریستان با حرص نفسش را بیرون داد و کتاب طلسم‌هایی برای زیباییان خفته را به گوشه‌ای پرت کرد.

چند لحظه بعد، تدروس آخرین کتابش را بست. چشمش به حلقه‌های سیاه دور چشم‌های تریستان افتاد که روی کک‌ومک‌هایش را پوشانده بود. شاهزاده از جایش بلند شد و ازش دل‌جویی کرد. «خیلی خب. بیا برگردیم...»

ناگهان متوجه کتابی شد که تریستان پرتش کرده بود و یکی از صفحه‌های تار عنکبوت‌بسته‌اش باز مانده بود. تدریس با پا کتاب را به طرف خودش سر داد.



تریستان بی صبرانه گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواد این رو بهتون بگم، ولی سیدر پارسال این رو بهمون یاد داد. نیمه‌گرگ - نیمه‌انسان‌ها فقط توی بلاد بروک^{۱۵} زندگی می‌کنن...»

«چه جالب!» تدریس سرش را بلند کرد؛ چشم‌هایش از شادی برق زد. «هورت اهل همون جاست، مگه نه؟»
سوفی کتابچه حیل‌گری و جاسوسی را پرت کرد روی کوهی از کتاب‌های به‌دردنخور و چپ‌چپ‌نگاهی به سالن
بزرگ طلایی و دوطبقه کتابخانه پاکدامنی انداخت که یک ساعت آفتابی بیشتر فضایش را اشغال کرده بود. «چند
ماه طول می‌کشد تا همه این کتاب‌ها رو بررسی کنیم!»

«طلسم‌های همه‌شون تکراریه.» اخم‌های آگاتا در هم رفت؛ نشست سر میزش و جلد دوم کتاب طلسم‌های پنهانی را
ورق زد. «نامرئی شدن، تغییر قیافه، موگریف شدن پیشرفته... پسرها همه این‌ها رو خوب بلدن. باید اون قدر توی
مدرسه‌شون بمونیم تا بتونیم یواشکی بریم توی برج تدریس. ممکنه چند روز طول بکشد.»

سوفی نالید: «چند روز؟ با اون شاهزاده‌های کثیف؟ از بوی گندشون می‌میریم.» از گوشه چشم‌نگاهی به لاک‌پشت
پشت چرمی^{۱۶} انداخت که پشت میز پذیرش، روی کپه عظیمی از دفترهای روزانه کتابخانه خوابش برده بود. «اون
اصلاً بیدار هم می‌شه؟»

رویش را که برگرداند، دید آگاتا اخم‌آلود دارد به چند پروانه که بال‌زنان آمده بودند تو، نگاه می‌کند. سوفی آهسته گفت: «نگران نباش. ما بهترین تیم هستیم، یادته؟ به این فکر کن که پارسال چطوری دزدکی رفتی توی آزمون.» آگاتا تندی گفت: «این فرق داره، سوفی. ما کمک لازم داریم و تا وقتی مدیر به حرف‌هامون گوش می‌ده، هیچی گیرمون نمی‌آد.»

کلاس‌هایشان از هم جدا بود؛ سوفی با هستر و آنادیل رفت کلاس استعدادهای زنانه و آگاتا رفت کلاس تاریخچه قهرمانان زن پیش دات.

«هنوز هم هیچی؟» وقتی آگاتا روی نیمکت‌های آهکی سالن خوبی کنار دات نشست، دات با دیدن قیافه‌اش گفت: «بابام می‌دونه باید چی کار کنیم، ولی از دست بانو ماریان^{۱۷} خودش رو گم‌و‌گور کرده. ماریان از وقتی فهمیده رایین سر و گوشش می‌جنبه، داره تمام مردهای جنگل شروود^{۱۸} رو اسیر می‌کنه.» دات آهی کشید. «خودم هم می‌تونستم این رو بهش بگم.»

کیکو از نیمکت پشتی سرک کشید جلو و به آگاتا گفت: «واااای! بالاخره می‌تونی بهترین کلاس رو ببینی! ای کاش هفته اول هم اومده بودی. رفتیم توی داستان سیندرلا... می‌دونستی اون فقط وقتی حاضر شد با شاهزاده‌ش ازدواج کنه که شاهزاده سند قلمروش رو به نام سیندرلا زد؟ بعد هم انداختش توی سیاهچال و خودش حاکم شد و وانمود کرد با شوهرش خیلی خوشبخته. تازه می‌فهمم که پسرها قرن‌هاست حقیقت افسانه‌ها رو لاپوشونی می‌کنن، فقط برای اینکه دخترها رو ضعیف و احمق نشون بدن. بعد رفتیم توی داستان گلدیلاکس^{۱۹} و دیدیم چطوری اون سه‌تا خرس رو رام کرد و تبدیلسون کرد به کت پوست، بعد رفتیم توی داستان سفیدبرفی و دیدیم کوتوله‌های ضد زن رو با سیب مسموم کرد...»

«هان؟» آگاتا هاج‌و‌واج مانده بود. «اولاً که هیچ‌کدوم از حرف‌هایی که الان زدی واقعی به نظر نمی‌آن. بعدش هم، آخه چطوری می‌شه رفت توی داستان‌ها؟»

کیکو لبخند شیطننت‌آمیزی زد. «حالا می‌بینی.»

مدیر تق‌وتق از درهای دولنگه آمد تو؛ صدای پاشنه‌هایش روی زمین سنگی طنین می‌انداخت. «پسرها علاوه بر حمله کردن به تیم ما، بدون شک جنگل آبی رو پُر از تله می‌کنن... درست همون کاری که ما می‌کنیم.» همین‌طور که از راهروی میان نیمکت‌ها تا جایگاه سخنرانی می‌رفت، صدای خش‌خش لباسش به گوش می‌رسید. مدیر گفت: «ولی بدترین تله، ذهن یه پسر، دخترها. وقتی جایگاه و مقام اون‌ها در خطر باشه، از روی ناچاری به روش‌های خودسرانه و غیر قابل‌تصوری پناه می‌برن و شما باید آماده باشین.»

مدیر متن خیلی قطوری را از توی جاکتایی میز بیرون کشید (تاریخچهٔ اصلاح شدهٔ جنگل برای دانش‌آموزان، نوشتهٔ آگوست^{۱۳} سیدر) و صفحه‌ای را از وسط آن باز کرد. صدای مدیر که انگار داشت از توی کتاب می‌آمد، تمام کلاس را پُر کرد:

«فصل ۲۶: ظهور و سقوط شاه آرتور.»

جلوی چشم همه، صحنه‌ای شبح‌وار و سه‌بعدی، در ابر خیلی کوچکی از مه بالای صفحهٔ کتاب نقش بست... نمایی زنده و صامت از شاه آرتور با تاج طلا و لباس خوابش. او داشت در میان راهروهای گم‌لوت قدم می‌زد.

آگاتا خوب نمی‌توانست از پشت نیمکت‌ها صحنه را ببیند. «چقدر کوچکه...»

کیکو از پشت سرش گفت: «صبر کن.»

مدیر کتاب را بالا گرفت و با لبخند پهنی که شکاف دندان‌هایش را نمایان می‌کرد، به صحنهٔ شبح‌وار فوت کرد. با صدای فشش بلندی، صحنه تبدیل به هزار تکهٔ درخشان شد و مثل توفانی از خرده‌شیشه به سر و روی دانش‌آموزها پاشید. آگاتا با دست جلوی چشم‌هایش را گرفت و حس کرد بدنش در فضا معلق شده. بعد پاهایش به زمین خورد. با احتیاط از لای انگشت‌هایش نگاه کرد...

سالن خوبی ناپدید شده بود و همین‌طور نیمکت‌ها و بقیهٔ دخترها. او در میان تالار بزرگی از چوب‌های تیره ایستاده بود؛ هوای اطرافش سنگین و خفه بود و حالتی مه‌آلود به اتاق می‌داد، انگار آنجا زیاد واقعی نبود. آگاتا دقیق‌تر نگاه کرد و یک مرد ریشو با هیکل نیرومند و موهای خاکستری دید که لباس‌خوایی از جنس پوست گِرد به تن داشت و تاج طلا روی سرش بود؛ مرد داشت پاورچین به طرفش می‌آمد...

نفس آگاتا بند آمد. کیکو راست می‌گفت. او توی صحنه‌ای از کتاب قرار داشت.

دستش هوای دودآلود را شکافت و دراز شد سمت دیواری که رویش طرح بته‌جقه‌های برنزی‌رنگ نقاشی شده بود؛ انگشت‌هایش درست مثل روح از وسط دیوار رد شد. شاه آرتور آرام از کنارش گذشت؛ تقریباً مثل شبح می‌لرزید و می‌درخشید و تصویرش واضح نبود. رد پاهای برهنه‌اش روی فرش صوری می‌افتاد و به سمت انتهای سالن می‌رفت. آگاتا او را از روی فک مربعی و چشم‌های آبی شفاف که از خودش به ارث گذاشته بود، شناخت و همین‌طور از روی شمشیر دسته‌طلایی‌اش که به لباس خوابش بسته بود؛ همان شمشیری که آگاتا دو شب پیش، از توی دست‌های پسرش بیرون کشیده بود.

«قبل از اینکه آرتور پادشاه بشه، در مدرسهٔ خوبی و شرارت با گوئینویر آشنا شد.» صدای مدیر داستان را روایت می‌کرد. «از روزی که اون‌ها با هم آشنا شدن، آرتور می‌دونست گوئینویر از ته دل ازش متنفره. با این حال اون رو

مجبور به ازدواج با خودش کرد، چون پسرها موجودات بی‌رحم و سنگدلی هستند؛ و در این مورد، هیچ‌کس بدتر از آرتور نیست.»

آگاتا بی‌نهایت دقیق به شیخ پادشاه زل زد. این حرف‌ها حقیقت داشت؟ یا این هم فقط یکی دیگر از حکایت‌های تحریف‌شده مدیر بود؟

آرتور را تماشا کرد که به آخرین درِ توی راهرو نزدیک شد؛ پادشاه مراقب بود کوچک‌ترین صدایی از خودش درنیآورد...

مدیر ادامه داد: «ولی گوئینویر برای اون یه شرط گذاشت: اینکه هر شب، اون و پادشاه باید در اتاق‌های جداگانه بخوابن. آرتور نتونست این درخواست رو رد کنه، چون رفتار گوئینویر به عنوان همسر مثال‌زدنی بود و همین‌طور برای آرتور که همیشه دلش می‌خواست پسر داشته باشه، یه پسر مفلوک به دنیا آورد. ولی با این حال پادشاه نمی‌تونست بخوابه. شب‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشت و آرتور تلاش می‌کرد به اتاق ملکه‌ش سرک بکشه، ولی در اتاق اون همیشه قفل بود. تا اینکه یه شب...»

حالا آگاتا می‌دید پادشاه چه چیزی به دست آورده. امشب در اتاق ملکه باز مانده بود. آگاتا دنبال آرتور رفت، از پشت سرش خم شد و به داخل سرک کشید...

درست همان موقع، گوئینویر را دید که دزدکی از پنجره بیرون رفت، از پرده سر خورد پایین و در دل شب ناپدید شد. صدای مدیر گفت: «صبح روز بعد، ملکه مثل همیشه با لبخندی دل‌ربا اومد سر میز صبحانه. آرتور درباره چیزی که دیده بود، هیچ حرفی نزد.»

صحنه در اطراف آگاتا ناپدید شد و سریع جایش را به غاری غبارآلود داد؛ غاری پر از لوله‌های جوشان و بخارآلود آزمایشگاهی، قفسه‌های پر از شیشه و ظرف‌های کدر دارو و ده‌ها دفتر که تا نیمه پر از یادداشت بودند. حالا آرتور داشت با مرد کهنسال و لاغراندامی جروبحث می‌کرد که ریش سفید و زبرش تا روی شکمش می‌رسید.

«آرتور نامرئی شدن، ردیابی و موگریف شدن رو امتحان کرد، تمام چیزهایی که در مدرسه خوبی و شرارت یاد گرفته بود، ولی باز هم نتونست بفهمه گوئینویر هر شب کجا غیث می‌زنه. مرلین، مشاور همیشگی‌ش، هم قبول نکرد بهش کمک کنه و اصرار داشت که جادو حریف مسائل احساسی نمی‌شه...»

مرلین، خشمگین از غارش بیرون رفت. آرتور هم به دنبالش، ولی ناگهان ایستاد. به یکی از دفترهای باز مرلین دقیق‌تر نگاه کرد و آن را برداشت...

«بعد آرتور چیزی رو دید که مرلین توی مخفیگاهش درست کرده بود...»

چشم‌های آرتور گشادتر شد...

«چیزی بی‌نهایت وحشتناک، بی‌نهایت خطرناک، چیزی که اون می‌دونست تنها راهیه که براش باقی مونده...»
آرتور با دست‌های لرزان صفحه را از دفتر کند.

نور شدیدی تأیید و صحنه تغییر کرد. هیکلی با شنل کلاه‌دار نمایان شد که پنهان در دل شب، سوار بر اسب سیاهی به‌تاخت از کنار آگاتا رد شد.

«اون شب، آرتور به ننگهان‌ها دستور داد پنجره‌های اتاق گوئینویر رو مهر و موم کنن. بعد شنل کلاه‌داری روی سرش کشید و از توی اتاق کناری پایین اومد و چشمش به اسی افتاد که منتظر بود...»

اسب در دشتی تاریک تاریک ایستاد. آگاتا به مرد لاغری نگاه کرد که دورتر، میان تاریکی، از پشت درختی بیرون خزید و آهسته به اسب‌سوار نزدیک شد. ولی شاه آرتور که خودش را کاملاً توی شنل کلاه‌دار پیچیده بود، از اسب پیاده نشد. فقط منتظر ماند تا سایه مرد به او نزدیک‌تر شود... و نزدیک‌تر... هیچ کدامشان نمی‌توانستند آن یکی را ببینند... تا اینکه آگاتا در آبشار نور ماه پوست شکلاتی، بینی کج و لباس شوالیه مرد سایه‌ای را دید.

«اون مرد لانسِلوت^{۱۲} بود. آرتور جوری از صمیم قلب به این دوست علاقه داشت که اون رو برادر خودش صدا می‌زد. همون مردی که گوئینویر هر شب می‌اومد دیدنش.»

لانسِلوت یواش‌یواش خودش را به اسب نزدیک‌تر کرد؛ کلاه شنل هنوز صورت اسب‌سوار را پوشانده بود. لانسِلوت حس کرد یک جای کار می‌لنگد، دودل ماند... ولی بعد پاهای ظریف و سفید پوشیده در کفش‌های راحتی را دید که از زیر شنل اسب‌سوار بیرون زده بودند. آگاتا گیج و سردرگم به آن پاهای زنانه نگاه کرد و لانسِلوت لبخند به لب و مشتاق به اسب نزدیک‌تر شد. آگاتا لانسِلوت را تماشا کرد که خودش را بالا کشید... آرام کلاه اسب‌سوار را پس زد... و چشم‌های شفاف و آبی شاه آرتور نمایان شد...

نفس آگاتا بند آمد.

چشم‌های او دیگر شبیه چشم‌های یک مرد نبود.

در یک چشم به هم‌زدن، آرتور خنجر جری کشید و آن را توی شکم لانسِلوت فرو کرد. اسب از جا جهید و به‌تاخت پادشاه را به قلعه برگرداند.

صحنه توی هوا بخار شد و آگاتا برگشت به کلاس مبهوت و ساکت توی سالن خوبی.

بناتریکس وحشت زده فریاد زد: «یعنی اون طلسم، شاه آرتور رو تبدیل به زن کرد؟ یه مرد... تبدیل به... زن شد؟»

مدیر گفت: «فقط به اندازه‌ای که پادشاه بفهمه ملکه‌ش اون رو بازیچه خودش قرار داده. وقتی طلسم بالاخره خنثی شد و آرتور به کموت برگشت، گوئینویر رفته بود. پادشاه مردانش رو سراغ لانسلوت فرستاد تا کارش رو تموم کنن، ولی شوالیه هم ناپدید شده بود. دیگه هیچ کس نه اثری از لانسلوت دید و نه از ملکه.»

آگاتا نمی‌توانست نفس بکشد؛ هنوز هم چیزهایی را که دیده بود، باور نمی‌کرد. ولی باید به خودش می‌قبولاند که این داستان حقیقت دارد... برای نجات جان خودش و سوفی به آن نیاز داشت... او باید...

از جا پرید و بی‌اختیار گفت: «اون طلسم! طلسم مرلین کجاست؟»

مدیر که داشت کتاب را می‌بست، جواب داد: «خب معلومه، مثل تمام طلسم‌های دیگه مرلین گم شده. ولی موضوع اصلی اون طلسم نیست، عزیزم.» سرش را بلند کرد و با لبخند هولناکی به آگاتا نگاه انداخت. «موضوع این بود که یه پسر اون قدر باهوش و دقیق بود که تونست اون طلسم رو پیدا کنه.»

در حالی که آگاتا در جایش فرو می‌رفت، دخترها هیجان‌زده دوروبرش پیچ‌پیچ می‌کردند و ریزه‌ریز لحظات سفر در زمانشان را تجزیه و تحلیل می‌کردند.

کیکو پشت سرش یواش گفت: «بهت که گفتم کلاس خوبی.»

ولی آگاتا بیشتر در جایش فرو رفت، چون این کلاس فقط باعث شده بود بیشتر به بن بست برسد. تنها امید او و سوفی این بود که پسرهای بوزینه‌ای که آن سوی خلیج دیده بود، پسرهایی که نه هوش داشتند و نه دقت، هم مثل خودشان به بن بست رسیده باشند.

هورت که هنوز زیرشلواری پایش بود، گفت: «من می‌خوام توی تیم آزمون باشم.» صدایش توی سالن شرارت می‌پیچید. «به این شرط.»

تدروس که تریستان را فرستاده بود دنبال نخودسیاه تا توی این مذاکره نباشد، گفت: «متأسفم، هورت. ولی ما به قوی‌ترین پسرها احتیاج داریم. برای همین که شاهزاده‌ها رو آوردیم. فقط من و آریک لازم نیست گزینش بشیم...»

هورت از کوره دررفت. «مگه شما جیغ یه نیمه‌انسان - نیمه‌گرگ رو لازم ندارین؟ مگه استعدادهای شیطانی من رو لازم ندارین؟ پس یه جا توی تیم بهم بدین!» سرش را پایین انداخت و نگاهی به زیرشلواری‌اش کرد. «و یه لباس فرم جدید.»

«ببین، فقط یه جیغه...»

هورت که نگاه چشم‌های گرد و ریزش به زمین چسبیده بود، گفت: «نه، خودت ببین! بابای من می‌گفت شرورها نمی‌تونن عاشق بشن، ولی من دلم خواست عاشق بشم. جوری دنبال سوفی دویدم انگار جزء همیشه‌هام، در حالی که من فقط... خوب، یه نگاهی بهم بنداز دیگه.» گونه‌های تهریش‌دارش را مالید. «هم خودم رو مسخره کردم... هم بابام رو. الان حداقل کاری که می‌تونم بکنم اینه که جایزه رو برنده بشم و بابام رو دفن کنم. می‌فهمی، مگه نه؟» سرش را بلند کرد و نگاهی به تدروس انداخت. «یعنی می‌خوام کاری کنم که حتی مُرده‌ش هم بهم افتخار کنه.»

فکّ تدروس شل شد. می‌توانست بالاو پایین شدنِ هیجان‌زدهٔ سینه و لرزش لب پایین هورت را ببیند. این پسر با هیچ‌کدام از خوش‌اقبالی‌های تدروس به دنیا نیامده بود، ولی با این وجود آن‌ها شباهت خیلی زیادی به هم داشتند.

هورت که داشت مثل سنجاب می‌لرزید، ملتمسانه گفت: «هیچ کس مثل من نمی‌جنگه. هیچ کس.»

شاهزاده دست‌هایش را به سینه زد و سرسختانه سعی کرد تحت تأثیر قرار نگیرد. «هورت، اون دخترها می‌خوان من بمیرم. قضیه مثل پارسال نیست. این یه آزمون واقعیه که توش جون همه‌مون در خطرِه؛ من هم رهبر این مدرسه‌ام و مسئولیت جون پسرها با منه. اون‌ها همین الانش هم از این موضوع که ممکنه به بردگی کشیده بشن، حساسی جوش آوردن...»

هورت داشت مثل توله‌سگ آواره زوزه می‌کشید. تدروس دندان‌هایش را به هم سایید.

«خُب چه جوری می‌شه اگه من مثل... اگه من... اگه... اگه...»

شاهزاده نفسی کشید و خودش را روی زمین رها کرد. «آریک من رو با تیر می‌زنه.»

هورت دندان‌های تیز و زردش را با لبخند پت‌وپهنی نشان داد. سریع چرخید رو به معلم‌های خفته و چنان جیغ و وحشیانه‌ای کشید که بدنش کج‌ومعوج شد. جیغ آن‌قدر بلند بود که تدروس جا خورد و خودش را به دیوار چسباند و گوش‌هایش را گرفت. وقتی شاهزاده سرش را بلند کرد، هورت دیگر انسان نبود. عضلاتش پوشیده در خز تیرهٔ یک نیمه‌انسان - نیمه‌گرس، برجسته شده بودند. روی دو پایش صاف ایستاد و آن‌قدر زوزه کشید و زوزه کشید که بالاخره نفس کم آورد.

هورت با غرور به صدای فریادهای وحشت‌زدهٔ پسرها که در طبقهٔ بالا از خواب پریده بودند، گوش می‌داد. غرید: «بهت که گفتم بیشتر از این‌ها می‌تونم این جوری بمونم.»

صدای زوزه‌هایش فقط پسرها را بیدار نکرده بود.

معلم‌ها هم یکی‌یکی آرام‌آرام توی تابوتشان غلتیدند. منلی اولین کسی بود که از جایش بلند شد؛ سوسوی مشعل‌ها صورت تپل و آبله‌رویش را روشن کرده بود.

نیش تدروس تا بناگوش باز شد و او دستش را دراز کرد. «پروفوسور، بازگشتتون رو به مدرسهٔ پسرانه خوشامد می‌گم...»

«خودت رو توی خوب مخمصه‌ای انداختی. یه قلعه پر از غریبه‌های چرک و کثیف. یه آزمون با قوانین مضحک. قوانینی که اگه دخترها قبول کنن، می‌شه تلهٔ ما.» منلی پوزخندی زد و با قدم‌های سنگین به سمت در رفت. «برده یا دختر؟ تصور کن که وقتی داستان‌نویس به چنگ مدیر سیدر بیفته، داستان‌ها چه وضعی پیدا می‌کنن. در پایان تمام افسانه‌ها مردها می‌میرن یا به شکستی مفتضحانه‌تر از شرارت دچار می‌شن.»

«ولی اگه برنده بشیم، باز یه امیدی هست.» چکمه‌های سیاه و نوک‌تیز پروفوسور اسپادا گرومب به زمین خورد و به دو پسر چشم‌غره رفت. «اگه توی این آزمون برنده بشین، اون دوتا کتاب خونِ ملعون می‌میرن. افسانه‌شون هم فوراً از بین می‌ره... مدرسه‌هامون دوباره می‌شن مدرسهٔ خوبی و شرارت، همون جوروی که قبلاً بود.»

«پس ده روز وقت داریم که این کشتی به گِل‌نشسته رو بکشیم بیرون.» آلپمارل دارکوب به همراه بقیهٔ سرپرست‌های گروه جنگل دنبالشان راه افتاد و گفت: «من برنامه‌های درسی رو آماده می‌کنم.»

پروفوسور لوکاس، استاد درس جوانمردی گفت: «من هم کلاس‌ها رو حاضر می‌کنم.»

کاستر تکانی به کُرک‌هایش داد و غرید: «من هم اون بازنده‌های بدبخت رو از خواب بیدار می‌کنم.»
بیزل با خوشحالی آروغ زد و دنبال او دوید.

تدروس از پشت سرش صدا زد: «ولی... ولی پس من چی؟»

منلی با عصبانیت جواب داد: «تو هم می‌تونی مثل بقیه برای تیم آزمون مسابقه بدی.»

تدروس بی‌اختیار گفت: «مسابقه بدم؟»

هورت که هیکلش داشت آب می‌شد و به شکل انسان درمی‌آمد، تته‌پته‌کنان گفت: «پس من چی! اون گ... گ... گ... گفت...»

«اون دیگه رئیس نیست.» صدای منلی توی سالن طنین انداخت و او انتهای پلکان ناپدید شد.

هورت که حالش گرفته شده بود، به تدروس اخم کرد. شاهزاده سرخ شد و به‌زور سعی کرد چیزی بگوید. «ولی از کجا... اون‌ها از کجا می‌دونستن...»

کاستر، برافروخته و با چشم‌های قرمز، سر برگرداند و بیرون رفت.

«درسته خوابیم، ولی دلیل نمی‌شه نتونیم چیزی بشنویم.»

سوفی و آگاتا و جادوگرها تا پنج شب در انجمن کتاب‌خوانی سالن غذاخوری دور هم جمع می‌شدند و دربارهٔ راه‌های

ممکن برای رسیدن به داستان نویسی و آرزوی برگشتن به خانه بحث می کردند. ولی هیچ کدام از این راه‌ها خالی از خطرهای جدی نبود. هر روز که می گذشت، شک آگاتا به هر طلسم تازه‌ای بیشتر و بیشتر می شد، سوفی بیشتر و بیشتر با او جروبو بحث می کرد و هر دویشان بیشتر و بیشتر قانع می شدند که آزمون طبق برنامه پیش می رود. همگی با هم به این نتیجه رسیدند که تا شب ششم بالاخره نقشه‌ای را انتخاب می کنند، چون وقتشان کم کم داشت تمام می شد.

ساعت هشت و نیم، آگاتا و دات بدو بدو به سمت سالن غذاخوری می رفتند و دیوانه‌وار مشغول مقایسه طلسم‌ها بودند؛ بعد به سوفی و هستر و آنادیل برخوردند که بیرون در ایستاده بودند.

«یه مشکلی برامون پیش اومده.» هستر کنار رفت و اطلاعاتی که روی در انجمن کتاب‌خوانی چسبیده بود، آشکار شد.

«امتحان بازیگری نمایش امشب»

نمایش تاریخی
پیروزی‌های زنانه

تذکره: در صورت حضور نداشتن افراد، نمایشی در کنار نخواهد بود.

• مصافحت از پالتش برای تمام افرادی که حضور نمی‌یابند.

• پرونده‌ها و شیکین. کارگردان نمایش

• طبق دستور مدیر، مصافحت از چالش ممنوع است.

• پولاکس. ناظر کارگردان نمایش و مشاور هنری

دات پرسید: «نمی‌شه بریم یه جای دیگه؟»

سوفی نگران گفت: «اینجا تنها جاییه که پروانه‌ها نمی‌آن. همین الانش هم یه هفته از وقتمون گذشته. همین امشب باید یه نقشه‌ای بکشیم.»

دخترها سکوت کردند.

آگاتا دلخور گفت: «گمونم همه‌مون باید برای نمایش تاریخی پیروزی‌های زنانه امتحان بازیگری بدیم.» بعد چشمش به قیافه هیجان‌زده سوفی افتاد و اخم کرد. «تویکی نقشی گیرت نمی‌آد.»

ده دقیقه بعد، سوفی داشت جلوی پرده‌ای که مقابل یک صحنه موقتی در سالن شام کشیده شده بود، جست‌وخیز می کرد و تک‌گویی نامفهومی را با لهجه عجیب‌وغریبی اجرا می کرد. «صدای مرا بشنو، شاهزاده هامپردینک!»

فهریب زیبایی و جذابیت مرا مهخور! من زنی ساده هستم. ذهنی ساده داهرم و قلبی سااااا... ولی گمان مهبر که رووووحم نیز ساده هست.»

سوفی از آن بالا به پروفیسور شیکس و سر پولاکس که روی میز قرار داشت، نگاه کرد؛ هر دویشان به او خیره شده بودند و پلک می‌زدند.

پولاکس یواش گفت: «به نظر من که بد نبود.»

دستی سوفی را کشید پشت پرده.

سوفی به صف کوتاه دخترهایی که منتظر نوبتشان بودند، خیره شد و گفت: «زیادی مختصر نبود؟»

هستر جوش آورد. «تنها چیزی که مختصره، شانس زنده‌موندن توئه. ما داریم درباره نقشه‌مون تصمیم می‌گیریم و

همین الان هم درباره‌ش تصمیم می‌گیریم. همه بهترین ایده‌ای رو که دارن، رو کنن.»

آنادیل که به پنجره تکیه داده بود، پیشنهاد داد: «من یه طلسم قلاب عنکبوتی پیدا کردم که آدم رو به سقف

می‌چسبونه. می‌تونین تا چند روز توی کانال‌های هواکش قایم بشین.»

سوفی گفت: «پس من کجا حموم کنم؟ کجا غذا بخورم؟»

آنادیل با دهان باز گفت: «مگه تو غذا هم می‌خوری؟»

هستر متفکرانه گفت: «می‌تونیم دیو خالکوبی من رو بفرستیم تا قلم رو بدزده. مطمئنم از سپردن می‌شه.»

«اگه گیر بیفته، چی؟ اون جواری هم دیوت می‌میره، هم خودت.» سوفی ناگهان نظرش را عوض کرد. «ولی الان که

بهش فکر می‌کنم، می‌بینم چه فکر قشنگیه!»

دات پیشنهاد داد: «نظرتون چیه که من شما رو تبدیل به سبزیجات کنم؟ پسرها سبزیجات نمی‌خورن.»

همه به او زل زدند.

سوفی گفت: «آگی؟ حتماً تو هم یه چیزی به ذهنت رسیده.»

تمام این مدت، آگاتا ساکت این‌پا آن‌پا می‌کرد، چون برای پیدا کردن یک نقشه بی‌نقص روی کمک جادوگرها

حساب کرده بود. ولی حالا مجبور بود با چیزی که تمام مدت شکش را برانگیخته بود، مواجه شود.

گفت: «هر چی رو انتخاب کنیم، باز هم خطرناکه.» بعد سرش را رو به سوفی بلند کرد و اشک از چشم‌هایش جاری

شد. «همه‌ش تقصیر منه... آخرش باید توی اون آزمون شرکت کنیم، همه‌ش هم تقصیر منه...»

سوفی با صدای خش‌دار گفت: «ولی... ولی... ما نباید بمیریم، آگی. اون هم وقتی که بالاخره دوباره با هم دوست

شدیم.»

آگاتا سرش را تکان داد. «اون‌ها پیدامون می‌کنن، سوفی. هر کدوم از این طلسم‌ها رو هم اجرا کنیم، باز هم پیدامون

می‌کنن...»

حرفش را نیمه‌کاره گذاشت، چون چشمش به چیزی بیرون پنجره افتاده بود.

سوفی گفت: «آگی؟»

آگاتا دست‌هایش را روی پنجره گذاشت و جادوگرها دورش جمع شدند. سوفی نفسی از سر آسودگی کشید. «اوه، چیزی نیست، هلگاست.» کوتوله شلخته ارغوانی‌پوش را تماشا کرد که سراسیمه از میان جنگل آبی به سمت لانه زیرزمینی‌اش که کنار نهر بود، می‌رفت. «ولی عجیبه. انگار لاغرتر شده... نمی‌دونستم کوتوله‌ها هم رژیم می‌گیرن. موهاش هم فرق کرده! عین... عین یه...»

حالا همه دخترها حیرت‌زده دماغ‌هایشان را به شیشه چسبانده بودند.

هستر جا خورد. «امکان نداره!»

چون وقتی کوتوله سر خورد و با پیراهن و کلاه هلگا رفت توی لانه هلگا، صورتی که صورت هلگا نبود از توی سوراخ سرک کشید تا مطمئن شود کسی او را ندیده.

دات گفت: «سر کلاس‌ها دختر بود... هر روز دختر بوده. غیرممکنه!»

آگاتا با خودش فکر کرد که نبوده و لبخند ترسناک مدیر روی صورتش نقش بست. چون او طلسمی که این اتفاق را ممکن می‌کرد، دیده بود. طلسمی گم‌شده که حالا پیدا شده بود. طلسمی که تمام این مدت یوبا را در قلعه دشمن پنهان کرده بود. طلسمی که حالا به او و سوفی کمک می‌کرد تا همین کار را بکنند.

۱۵: قوانین پنج گانه

سوفی آهسته به آگاتا گفت: «من که نمی فهمم. این ها چه ربطی به رفتن توی مدرسهٔ پسرانه داره؟» آگاتا به او اعتنا نکرد. با اخم های درهم به هلگای کوتوله نگاه کرد که به یک صندلی گهواره ای چین چینی بسته شده بود و موهای سفید بلندش پر از خُرده های کلم پیچ بود. «یوبا، یا بهمون می گی چه جوری این کار رو می کنی یا تحویلت می دیم به مدیر.»

هلگا حاضر جواب گفت: «اتهامات شما از نظر من بی نهایت توهین آمیزه.» صدایش دورگه و گوش خراش بود. «تمام موجودات مذکر از قلعه اخراج شدن...»

هستر که دست به سینه کنار دات ایستاده بود، گفت: «ما دیدیمت، یوبا. صورتت رو دیدیم.»



هلگا پوزخند زد. «یوبا؟ من؟ چه چرندیاتی!» و تقلا کرد دستش را به عصای سفیدی که ازش دور بود، برساند. «حالا بزنین به چاک، وگرنه خودم مدیر رو صدا می زنم.»

آگاتا ملتمسانه گفت: «خواهش می کنم! ما به کمکت احتیاج داریم.»

سوفی به کوتوله شلخته اشاره کرد و او را دست انداخت. «آخه اون چه جوری می تونه توی قضیهٔ پسرها بهمون کمک کنه؟ تو چرا هی بهش می گی یوبا؟ حس می کنم یه چیزی گمه...»

هستر زیر لب گفت: «اون عقل تونه که گمه.»

چون پروانه ها معمولاً شب ها کار نمی کردند، دخترها تا بعد از نیمه شب صبر کرده بودند تا به نوبت و یواشکی به جنگل آبی بروند (پولاکس آنادیل را گیر انداخته بود و آنادیل مجبور شده بود نقشه را متوقف کند). امکان نداشت بتوانند خودشان را بچپانند توی لانه تنگ کوتوله ای که دیده بودند، ولی دات زمین اطراف لانه را تبدیل به کلم پیچ کرده بود و بقیه رفته بودند تو. هلگا توی لانه اش خشکش زده بود. جادوگرها کوتوله را به صندلی بستند و آگاتا

وسایل خانه و قفسه‌های ریزه‌میزه را به دنبال نشانه‌های وجود یک ساکن مذکر زیرورو کرده بود، ولی روتختی‌های ابریشمی، انبوه گلدان‌ها و کاغذدیواری اسطوخودوس سلیقه‌کاملاً زنانه‌ای را نشان می‌دادند. سوفی گلدانی را بو کشید و اخم کرد. بی‌خیال گفت: «ولی عجیبه... تا حالا ندیده‌ام یه دختر از گل ادریسی خوشش بیاد.»

آگاتا رو به هلگا جووری آه‌ویف کرد که یعنی این حماقتش به اندازه‌کافی همه‌چیز را لو می‌داد. «ما از طلسم مرلین خبر داریم، یوبا. توی کتابمون دیدیمش. می‌دونیم که تو ازش استفاده کردی.»

هلگا سرخ شد و با عصبانیت جواب داد: «مدیر یه جووری نوشته‌های برادرش رو دست‌کاری کرده تا بتونه به هدف‌های خودش برسه. تازه، من هیچ‌کدوم از طلسم‌های مرلین رو بلد نیستم!»

صدایی گفت: «فقط همون‌هایی رو بلدی که خودت به مرلین یاد دادی.» همه سریع رویشان را برگرداندند و دات را دیدند که جلوی قفسه‌کتاب، بادقت داشت به کتاب زندگی‌جادویی من نوشته‌مرلین اهل کملوت، نگاه می‌کرد. او صفحه‌اولش را رو به آن‌ها گرفت و به کوتوله خیره شد.

تقدیم به هلگا و یوبا

بزرگ‌ترین استاد من

دات گفت: «باید می‌گفت استادان، مگه نه؟»

غار در سکوت فرو رفت.

آگاتا مقابل کوتوله‌پیر زانو زد. «زنه ماندن در پایان افسانه‌ها. درس خودته.» دست چروکیده‌هلگا را در دست گرفت. «و ما بدون تو نمی‌تونیم توی افسانه‌مون زنده بمونیم.»

مردمک‌های خاکستری هلگا به زمین دوخته شد؛ تا مدتی طولانی نمی‌توانست به شاگردش نگاه کند. موهای بلند سفیدش کم‌کم فرو رفتند توی جمجمه‌اش و کوتاه و وزوزی شدند. چین‌های صورتش به شکل سحرآمیزی عمیق‌تر شد و پوست زیر ریش سفیدش که داشت درمی‌آمد، سفت و چرمین و برنزه شد. گونه‌هایش گود افتاد، دماغش باد کرد، ابروهایش پُرپشت شد، هیکلش باد کرد و به شکل بشکه درآمد... و بالاخره یوبای کوتوله با همان پیراهن ارغوانی و کفش‌های پاشنه‌دار لقلقو به دانش‌آموزان قدیمی‌اش زل زد.

آهسته پرسید: «می‌شه لباس‌هام رو عوض کنم؟»

سوفی با دهان باز به سرپرست سابق گروه جنگلش زل زده بود که از زن تبدیل به مرد شده بود. بعد وحشت‌زده رو به آگاتا کرد.

«تو می‌خوای این جواری ما رو ببری توی مدرسهٔ پسرها؟ یعنی می‌خوای ما رو تبدیل به... کوتوله کنی؟»
آگاتا سرش را به دیوار کوبید.

آگاتا، سوفی، هستر و دات، لیوان‌های بزرگ چای ریشهٔ ترب در دست، روی مبل پشمی و خاک‌گرفته‌ای نشسته بودند. چشم‌هایشان می‌چرخید و حرکات یوبا را دنبال می‌کرد که با کت سبز کمردار و کلاه قیفی نارنجی‌رنگش از این طرف به آن طرف اتاق می‌دوید.

«نکتهٔ عجیبی که دربارهٔ معلم‌ها وجود داره اینه که ما معمولاً چیزهایی رو درس می‌دیم که خودمون دیگه نمی‌تونیم انجامشون بدیم. با وجود اینکه من ۱۱۵ ساله دارم به دانش‌آموزهام یاد می‌دم چطوری توی جنگل بی‌انتها زنده بمونن، خودم به‌سختی می‌تونم حتی یه روز بیرون این دروازه‌ها دووم بیارم.» کوتوله که دیگر به خودش زحمت نمی‌داد صدایش را عوض کند، ادامه داد: «وقتی ماجرای اخراج پیش اومد، من باید تا وقتی تعادل دوباره برمی‌گشت، امنیت خودم رو اینجا حفظ می‌کردم. تنها راهش هم تغییر قیافه و تبدیل شدن به هلگا بود. هیچ‌کس عمراً نمی‌تونست بفهمه من کی‌ام. مولای درز کارم نمی‌رفت.» او به سوفی و آگاتا چشم‌غره رفت که تنگ هم نشسته بودند. «ولی با توجه به بلایی که شماها سر قوانین خوبی و شرارت آوردین، اصلاً تعجب نمی‌کنم که برگشتین تا قوانین دخترها و پسرها رو هم خراب کنین.»

سوفی به آگاتا تکیه داد. «من واقعاً نمی‌فهمم تبدیل شدن به کوتوله چی رو ممکنه خراب...»
آگاتا با آرنجش به او کوبید و سوفی خفه شد.

یوبا چایش را هورت کشید و دوباره روی صندلی گهواره‌ای نشست. گفت: «به دو دلیل کوتوله‌ها با بقیهٔ موجودات توی جنگل فرق دارن. مطمئنم هستر با درس‌هایی که توی کلاس یاد گرفته می‌تونه اولین دلیل رو بگه.»
هستر، مطمئن جواب داد: «اون‌ها همیشه توی جنگ بی‌طرف هستن.»

«کاملاً درسته. کوتوله‌ها حتی یه بار هم وارد درگیری نشدن، هیچ‌وقت، اون هم به مدت بیش از دوهزار سال. ما صلح رو بین خودمون و دیگران حفظ کردیم و هیچ استثنایی هم در این مورد قائل نشدیم.»
سوفی خمیازه‌ای کشید و باز هم برای خودش چای ریخت.

یوبا گفت: «دلیل دوم تفاوت ما رو کمتر کسی می‌دونه و توی کتاب‌های شما هم نمی‌شه پیداش کرد. کوتوله‌ها با توانایی تغییر جنسیت متولد می‌شن.»

حواس سوفی پرت شد و چای ریخت روی پای هستر.

کوتوله اعتنایی به بدو بیراه گفتن‌های بلند هستر نکرد و ادامه داد: «البته به طور موقت. کوتوله‌های پسر می‌تونن هر

وقت اراده کنن، تبدیل به کوتوله‌های دختر بشن و دخترها هم تبدیل به پسر، البته تا وقتی که به سن بلوغ برسن. اون موقع به طور دائمی همون جنسیتی رو به دست می‌آرن که باهاش متولد شدن.»

این دفعه سوفی کل قوری چای را روی هستر چپه کرد.

هستر سوفی را با بالش زد و دات حیرت‌زده گفت: «پس بگو چرا بابام هیچ‌وقت نمی‌داشت به کوتوله‌های کم‌سن‌وسال توی جنگل شروود نزدیک بشیم. لابد فکر می‌کرده این قضیه واگیر داره.»

یوبا آهی کشید. «داروغه تنها کسی نیست که همچین نظری داره. ولی مرلین عمیقاً به این دو ویژگی کوتوله‌ها علاقه داشت. اون شاگرداول مدرسه خوبی و شرارت بود. توی اوقات فراغتش، معمولاً توی همین غار درباره زیست‌شناسی کوتوله‌ها تحقیق و مطالعه می‌کرد. اون قدر روی این کار وقت گذاشت که نمره‌هاش افت کرد. برای همین بود که آخرش به جای اینکه قهرمان داستان خودش بشه، سرنوشتش این شد که به پدر آرتور خدمت کنه.»

آگاتا پرسید: «آخه چرا برای مرلین مهم بود که کوتوله‌ها صلح طلبن یا می‌تونن جنسیتشون رو تغییر بدن؟»

یوبا گفت: «چون به عقیده اون، این دوتا ویژگی با هم مرتبط هستن. اون اعتقاد داشت که دوران کوتاه تغییر شکل بازیگوشانه باعث می‌شه کوتوله‌ها نسبت به بقیه، موجودات حساس‌تر و آگاه‌تری باشن. اگه راهی بود که انسان‌ها هم بتونن چنین تجربه‌ای داشته باشن، حتی برای یه لحظه، اون وقت شما هم به اندازه کوتوله‌ها عاشق صلح می‌شدین. جلوی تمام جنگ‌ها گرفته می‌شد، تمام تصورات از خوبی و شرارت نابود می‌شد... و انسان کامل و بی‌نقص می‌شد.» یوبا مکثی کرد. «اون پسر به قدری پُرشور و بااحساس بود که من بی‌اختیار به حرف‌هاش ایمان داشتم.»

حالا هم حواس سوفی جمع شده بود و هم حواس هستر.

آگاتا پرسید: «پس تو بهش کمک کردی که یه طلسم پیدا کنه؟ طلسمی که انسان‌های پسر رو تبدیل به دختر کنه و دخترها رو تبدیل به پسر؟»

یوبا گفت: «یه طلسم خیلی ناپایدار که روی تمام گونه‌ها مؤثر بود. بهتر بود زیر نظر من این کار رو می‌کرد تا اینکه بخواد خودش تنهایی چنین طلسم خطرناکی رو امتحان کنه.» کوتوله بغضش را قورت داد. «کلی وقت بعد از اینکه مرلین از مدرسه خوبی و شرارت رفت، دوباره برگشت تا با من روی فرمول طلسم کار کنه. در واقع به همین خاطر بود که هنوز دستورالعملش رو داشتم، چون قبل از اینکه اون برگرده، خودم هم بیشتر اوقات، زمانی رو صرف تنظیم کردن دقیق‌تر و آزمایش اون طلسم می‌کردم. بیست سال طول کشید تا بتونیم طلسم رو کامل و بی‌نقص کنیم... ولی آرتور با دلایل اشتباه از اون برای حمله به لانسلوت استفاده کرد. خراب‌کاری، کارشکنی، انتقام... به جای اینکه

طلسم مرلین عامل برقراری صلح بشه، باعث شده بود شایعاتی دربارهٔ نفرینی پراکنده بشه که قادر بود قلمروها رو از هم بپاشه و تا ابد زندگی انسان رو نابود کنه.» اشک توی چشم‌های یوبا برق زد.

«درست قبل از اینکه سربازها به سراغ مرلین بیان، اون فرار کرد. اون‌ها هم حاصل یک عمر زحمتش رو آتش زدن. آرتور هم بدون وجود همسر و مشاور محبوبش، تا سرحد مرگ رو به نوشیدن آورد و افسرده شد. از اون به بعد، نه من و نه هیچ کس دیگه‌ای مرلین رو ندید.»

یوبا فنجان را لرزان زمین گذاشت. «بعدها پروفیسور سیدر این بخش رو از تاریخش پاک کرد، چون می‌ترسید این اتفاق باعث خجالت پسر آرتور بشه. ولی مدیر جدید ملاحظهٔ این پسر رو نمی‌کنه.»

سوفی از جا بلند شد و خشمگین گفت: «ما هم نمی‌کنیم. همین الان که داریم با هم حرف می‌زنیم، اون پسر داره نقشهٔ اعدام ما رو می‌کشه...»

آگاتا تأکید کرد: «و طلسم مرلین تنها راهیه که ما رو می‌بره توی قلعه‌ش.»

سوفی رو به یوبا هوف کرد و گفت: «پس اگه لطف کنی و اون رو بدی به ما، من و دوستم می‌تونیم بریم خو...» وسط جوش و خروشش مکث کرد و پلک‌هایش را به هم زد.

«آگی، عزیز دلم؟ نمی‌خوام بی‌تجربه‌بازی دربیارم، ولی طلسم مرلین دقیقاً چه جوری قراره کمکمون کنه؟ نمی‌خوام بگم کل امشب دنبال نخودسیاه اومده بودیم یا تو اصلاً به این موضوع فکر نکردی، ولی آخه ما می‌خوایم با یه طلسم مضحک که پسر رو به دختر تبدیل می‌کنه و دختر رو به پسر، چی کار...»

ناگهان چشم‌های سوفی از حدقه بیرون زد.

دات زیر لب گفت: «بالاخره فهمید.»

سوفی سریع چرخید رو به آگاتا. «ولی... ولی تو که نمی‌خوای ما... تو که منظورت این نبود که...»

کوتوله به آگاتا گفت: «یعنی اگه شما داستان نوپس رو پیدا کنین... صلح برقرار می‌شه؟»

آگاتا لبخند غمگینی به او زد. «یه آرزو بود که این جنگ رو شروع کرد، یوبا. حالا هم یه آرزو می‌تونه تمومش کنه.»

سوفی به شکمش چنگ انداخت و از ته دل جیغ کشید: «پسر؟ آگی، تو از من می‌خوای... پسر باشم؟»

آگاتا بالاخره به او نگاه کرد و گفت: «این تنها راهه برای اینکه آرزو کنیم با هم باشیم و تدروس هم رازمون رو نفهمه.»

«ولی... پ... پ... پ... پسر؟ دوتا... پ... پ... پ... پسر؟»

یوبا پشت سرشان گلویش را صاف کرد. «متأسفانه فقط یه نفر می‌تونه این کار رو بکنه.»

سر آگاتا گیج رفت. «چی؟»

یوبا که روی گلدان‌های ادریسی خم شده بود، گفت: «وقتی داشتم مواد لازم رو برای ساختن طلسم جمع می‌کردم، پروانه‌ها صدام رو شنیدن، من هم هول شدم و یادداشت‌هام رو توی کلاس شیبا جا گذاشتم.» مُشتش را توی خاک گلدان فرو برد و لوله شیشه‌ای کوچکی را که شکل یک قطره اشک بود، بیرون کشید. لوله پر از جوشانده‌ای بنفش و شب‌نما بود. «بعدش وقتی برگشتم، دستورالعمل غیب شده بود. من پیرم و حافظه‌م ضعیفه، هر چقدر هم تلاش کنم نمی‌تونم دوباره بسازمش. از اون معجون فقط همین قدر برام مونده.» سرش را بلند کرد و نگاهی به دو دختر انداخت. «با این مقدار یکی تون می‌تونه سه روز توی قلعه پسرها دووم بیاره.»

رنگ آگاتا سفید شد. «ولی بعدش تو چطوری می‌خوای درس بدی... چطوری توی این مدرسه می‌مونی...»

یوبا جواب داد: «من حاضرم به خاطر صلح جونِ خودم رو هم به خطر بندازم.»

یک لحظه نه سوفی حرفی زد و نه آگاتا؛ هر دویشان به معجون بخارآلودی که در دست او بود، خیره شدند.

آگاتا به سمت لوله خیز برداشت و گفت: «من می‌رم.»

سوفی او را گرفت و فریاد زد: «نه! اون‌ها می‌کشنت! الان نمی‌تونیم از هم جدا بشیم... اون هم بعد از این همه اتفاق...»

آگاتا خودش را پیچ‌وتایی داد و آزاد کرد. «یه نفر باید قلم رو پس بگیره...»

سوفی جیغ کشید: «هستر رو بفرست!» و جادوگر خالکوبی شده را هل داد جلو.

هستر هم او را هل داد و نعره زد: «من؟ حالا دارین پای من رو می‌کشونین توی این ماجرا؟»

آگاتا صبرش لبریز شد. «بینین، این فکر من بوده، پس من می‌رم...»

«یا دات!» سوفی دات را از پشت هل داد جلو و گفت: «اون همیشه دلش می‌خواد به یه دردی بخوره...»

دات جیغ کشید: «من نمی‌خوام پسر باشم!» دور مبل می‌دوید و سوفی دنبالش می‌کرد.

«اصلاً قرعه می‌کشیم!» سوفی نفس بلندی کشید، یکی از دفترهای یوبا را قاپ زد و درمانده صفحه‌هایش را زیرورو کرد...

یوبا دست او را گرفت. «جون خیلی‌ها در خطر، چیزی نمونده دوتا مدرسه وارد جنگ بشن... اون وقت تو می‌خوای قرعه بکشی؟ نه، نه، نه.» این را گفت و لوله را توی کتتش فرو کرد. «خب معلومه، این منم که باید برم... ولی پسرها حتماً به وجود یه کوتوله بینشون شک می‌کنن، اون هم با وجود علاقه ما به صلح و آگه من نتونم برم، فقط یه راه برای حل این مشکل باقی می‌مونه. یه چالش درست و حسابی، همون چیزی که توی این مدرسه ضروریه. مطمئناً دلیلی برای نرفتن هستریا دات وجود نداره، یا حتی آنادیل، چون شماها بی‌بروبرگرد همه اتفاقاتی رو که امشب اینجا افتاده، به اون لو می‌دین.»

دخترها چپ‌چپ به او نگاه کردند.

یوبا همه‌شان را بیرون کرد و گفت: «فردا پسرمون رو انتخاب می‌کنیم. وجود گروه‌های جنگل هم دقیقاً برای همینه تا معلوم بشه کی‌ها سرنوشتی به‌جز شکست ندارن و کی‌ها می‌تونن در فاجعه‌بارترین شرایط جون سالم در ببرن.»
وقتی دخترها از توی لانه زیرزمینی کلم‌پیچی او بیرون می‌آمدند و پراکنده می‌شدند و به سمت تونل می‌رفتند، سوفی خیالش راحت شد و گل از گلش شکفت. «دیدین؟ هستری می‌ره قلم رو می‌آره! هستری توی همه‌چی برنده می‌شه...»
«دیگه هیچ‌وقت با همیشه‌ها دوست نمی‌شم.» هستری که خلقتش از هم باز نمی‌شد، آگاتا را هل داد و گرومب گرومب رفت میان درخت‌ها.

آگاتا به او که داشت دور می‌شد، نگاه کرد و از احساس گناه سر جایش می‌خکوب شد. به سوفی گفت: «کسی که باید بره، منم. آخه اون چطوری می‌خواد این قضیه رو با یه چالش حل کنه؟ اصلاً با عقل جور در نمی‌آد...»

دات که داشت کلم‌پیچ‌های روی انگشت‌هایش را لیس می‌زد، خودش را بین آن‌ها جا داد. «چون شماها چیزی از قوانین پنج‌گانه نمی‌دونین.»

آنادیل گلپوش را صاف کرد. «من که می‌گم بیاین عمداً شکست بخوریم.»

هستری غرید: «و سرنوشتمون بشه تبدیل شدن به سمندر آبی؟ نه، ممنون.» دو جادوگر سیاه‌پوش قدم‌زنان راه افتادند پشت سر سوفی و آگاتا و دخترهایی با لباس فرم آبی که به دروازه‌ها هجوم آورده بودند تا وارد گروه‌های جنگل شوند.

«این رو نمی‌فهمم که شماها یا من چه جوری باید داستان‌نویس رو پس بگیریم. برج رئیس مدرسه هر جا قلم بره، دنبالش می‌آد. آگه بدزدیمش، برج تعقیبمون می‌کنه...»

دات خودش را به آن‌ها رساند و نگران گفت: «آگه من برنده بشم، چی؟ همین امروز صبح همه رو توی چالش ساختن سیب سمی شکست دادم!»

آنادیل زمزمه کرد: «تو بُردی چون موضوع سرِ خوراکی بود..»

سوفی که داشت ترانه شادی را زیر لب می‌خواند، متوجه شد آگاتا هنوز بعد از اتفاق دیشب توی خودش است. «آگی، این واقعاً بهترین راه‌حله.» چندتا پروانه از کنارشان پرواز کردند و سوفی دم گوش او پچ‌پچ کرد: «هستر توی یه چشم‌به‌هم‌زدن قلم رو گیر می‌آره. قبل از اینکه مدیر به چیزی مشکوک بشه، پایان رو می‌نویسیم!»

آگاتا ناراحت بود که پای جادوگرها را به این ماجرا باز کرده، ولی می‌دانست سوفی بیراه نمی‌گوید. هستر کسی بود که می‌شد برای موفقیت سریع در یک مأموریت رویش حساب کرد.

آگاتا نگران گفت: «ولی یوبا فقط همون قدر معجون داره. هستر چه جوری اونجا زنده بمونه؟»

سوفی نفسش را با حرص بیرون داد. «فکر نکنم چیزی ش بشه.»

آگاتا نگاه او را دنبال کرد تا سیل دخترهایی را دید که مقابل پل نهر آبی نشسته بودند. پل روزگاری از سنگ ساخته شده بود، ولی حالا به جای پل سنگی، الوارهای زهوردررفته از دو طناب ضخیم آویزان بودند. دخترها ساکت و با دهان باز به کوتوله پیر نگاه می‌کردند که با آن پیراهن ارغوانی و کفش‌های پاشنه‌دار لقلقه بالای پل طنابی ایستاده بود. صورت کوتوله آن قدر تاول‌های پیازی‌شکل و قرمز داشت که درست دیده نمی‌شد و موهایش زیر لچک زشت و بی‌ریختی پنهان بود.

«یه بیماری شدیداً واگیرداره که طول دوره‌ش مشخص نیست، پس ازتون می‌خوام فاصله‌تون رو با من حفظ کنین.» یوبا خیلی خوب صدای هلگا را از خودش درآورد و هوف‌هوف‌کنان گفت: «حالا، با توجه به اینکه به زودی مجبورین بین پسرها زنده بمونین، شاید وقتش باشه که قوانین پنج‌گانه رو با هم مرور کنیم.» او نگاه سنگینی به آگاتا و سوفی و جادوگرها انداخت و با قلم دودآلودش توی هوا نوشت:

۱- دخترها نرم هستند، پسرها سخت.

۲- دخترها اهل اندیشه‌اند، پسرها اهل عمل.

۳- دخترها احساساتشان را ابراز می‌کنند، پسرها سرکوب.

۴- دخترها آرزو می‌کنند، پسرها شکار.

۵- دخترها با احتیاط هستند، پسرها بی توجه.

آگاتا دهن کجی کرد و گفت: «این قوانین هم تحقیرآمیزه، هم پر از تبعیض جنسیتی...»

سوفی جواب داد: «این رو دختری می‌گه که شاهزاده‌ش بهش محل نداشته، احساساتش رو سرکوب کرده و افتاده دنبالش تا شکارش کنه.»

آگاتا ساکت شد.

یوبا اعلام کرد: «همون طور که همه تون توی کلاس تاریخ سال قبل یاد گرفتین، اینگرترو^{۱:۲}ها غول‌های مؤنثی هستن که معمولاً می‌شه زیرپل‌های ندرود و رانیون میلز^{۱:۲} پیدا شون کرد و فقط امروز، زیرپل خودمون.»

همه دخترها بادقت زیرپل را نگاه کردند و دیدند بقیه سرپرست‌های زن، غول درشت و چشم‌بسته‌ای را از قفس آزاد کردند. غول پوست شل‌وول با فلس‌های صورتی داشت که شبیه پوست ماهی سالمون بود. مثل بچه‌ها روی زمین چمباتمه زده بود. زبانش را مثل احمق‌ها بیرون می‌آورد، زیربغل‌های پُرمویش را می‌خاراند و مگس‌ها را قورت می‌داد.

«اینگرتروها علاقه زیادی به مردهای جوون دارن و حاضرن هر کاری بکنن تا اون‌ها رو از یارشون جدا کنن.» یوبا به یارا که سلانه سلانه آمد و تله‌ی نشست توی ردیف جلو اخمی کرد و ادامه داد: «اگه یه زوج پاشون رو روی پل اینگرتروها بذارن، اون‌ها دختره رو پرت می‌کنن پایین و می‌ذارن پسره صحیح و سالم از روی پل رد بشه. پس برای چالش امروز، هر کدوم از شما باید سعی کنه بدون افتادن، از روی پل ما رد بشه؛ کار بزرگی که هیچ دختر همیشه و هیچ دختر هرگز توی این مدرسه هیچ وقت نتونسته از پشش بریاد.» او با اطمینان به هستر نگاه می‌کرد. «ولی یه دانش‌آموز حقیقتاً استثنایی در این کار موفق می‌شه.»

همه دخترها دم پل صف بستند و آگاتا مانده بود که تا آخر کلاس چطور نوبت به صدوبیست تا دختر می‌رسید... و جوابش را وقتی گرفت که یارا اولین قدمش را برداشت و قبل از اینکه قدم بعدی را بردارد، جیغ و دادکنان پرت شد وسط درخت‌ها. دخترها یکی پس از دیگری می‌رفتند و حتی نمی‌توانستند از روی اولین الوار صورتی رد شوند؛ اینگرترو جست می‌زد و به چپ و راست پرتشان می‌کرد، با لته‌هایش ملج ملوج می‌کرد و کمرش را تکان می‌داد.

یوبا لچکش را محکم کرد و با لحن سرزنش‌باری گفت: «از قوانین استفاده کنین!»

ولی قوانین هم فایده‌ای نداشتند. دات پرت شد توی کاج‌های پر از پیچک تلگرافی، آنادیل افتاد توی نهر آبی و هستر هم توی دشت سرخس. بعد از آن‌ها، آگاتا از همه سریع‌تر پرتاب شد توی بیشه فیروزه‌ای.

«لااقل تو به الوار دومی رسیدی.» آگاتا رو به هستر آهی کشید و خارها را از پشتش درآورد. «انگار واقعاً کار خودته.»

«ایلیلیلیلی!»

سرشان را بلند کردند و سوفی را دیدند که جیغ می کشید و از ترس جانش مثل گاو سوار به پل طنابی چنگ زده بود و اینگرترول هم می خواست پرتش کند پایین. سوفی با کمال میل حاضر بود بگذارد او این کار را بکند، فقط یک مشکل کوچک وجود داشت.

«کفشممممم!» نعره می زد و دیوانه وار خودش را به طرف کفش شیشه ای پاشنه بلندش می کشید که توی یک الوار گیر کرده بود. «گیر کرددده...»

هستر اخم کرد. «اون وقت تو می گی اون عوض شده؟»

آگاتا از شنیدن موجی از کلمات نسبتاً غیرزنانه ای که از دهان سوفی بیرون ریخت، یکه خورد و گفت: «سوفی قبلی نمی داشت من و تدروس به هم برسیم.»

«تو هم حرفش رو باور می کنی؟ اینکه یه نفر دیگه باعث شده نشونه هاش به وجود بیان؟ اینکه اون الان خوبه؟» آگاتا گفت: «شک کردن به سوفی بدترین اشتباهی بوده که تا حالا کرده ام. اون اشتباه جون همه مون رو به خطر انداخت.» غول پل را چرخاند و سوفی که سروته شده بود، همین طور جیغ و داد می کرد. «من چیزی رو باور می کنم که الان دارم می بینم، هستر. چیزی که الان می بینم، یه دوسته که حاضره هر کاری بکنه تا من رو صحیح و سالم برگردونه خونه.»

هستر مکثی کرد و با شنیدن این حرف به فکر فرورفت. «ببین، من این طلسم وحشتناک رو تحمل می کنم و شما دوتا رو برمی گردونم خونه. ولی فقط به شرطی که این دفعه این همون چیزی باشه که تو واقعاً می خواهی.» آگاتا شگفت زده رو برگرداند. یک لحظه دختری را که داشت پشت سرش زوزه می کشید، از یاد برد.

هستر گفت: «دوست موندن با سوفی تو رو بیشتر خوشحال می کنه تا یه شاهزاده؟» آگاتا دلواپس رویش را برگرداند. «یه زمانی تنها چیزی که برای خوشحال بودن لازم داشتم، یه دوست بود، هستر. بعد فکر کردم به یه چیزی بیشتر از این نیاز دارم. مشکل افسانه ها همینه. از اون دوردورها عالی به نظر می رسن. ولی از نزدیک، درست به اندازه زندگی واقعی پیچیده ان.»

هستر به او چشم غره رفت. «تو با اون خوشبخت تری یا با یه شاهزاده؟»
«تدروس هیچ وقت من رو دوست نداشت. اگه دوستم داشت، بهم اعتماد می کرد.»
«اون یا یه شاهزاده؟»

«من به اینجا تعلق ندارم. من به یه شاهزاده تعلق ندارم...»

دخترهای دیگر پدیدار می‌شد، سوفی‌هی با دست امتیازش را پس می‌زد...

کوتوله که دل توی دلش نبود، به سمت لانه‌اش تلوتلو می‌خورد و پشت سر هم می‌گفت: «قیافه‌ش شبیه دخترهاست... کارهاش هم مثل دخترهاست... کی فکرش رو می‌کرد!» با نیش باز رویش را به سوفی برگرداند و باریکه‌ظریفی از دود از نوک عصایش به هوا بلند شد:

ساعت ۹

رنگ سوفی پرید. آرام سرش را پایین آورد و آگاتا و جادوگرها را دید که از بقیه بچه‌های کلاس هم بیشتر ماتشان برده بود.

چون تنها دختری که آن‌ها اصلاً و ابداً فکر نمی‌کردند بتواند به شکل پسرها زنده بماند، حالا قرار بود تبدیل به پسر شود.

۱۶: یک پسر با هر اسم دیگری

«مگه این همون چیزی نیست که همیشه می‌خواستی؟ یه نقش بزرگ که در حدواندازه تو باشه!» آگاتا با سوفی توی تونل درختی سر می‌خورد و یکریز حرف می‌زد. «برای نقش بازی کردن کی از تو بهتر؟» سوفی شنش را محکم‌تر به خودش پیچید و تندتند به سمت دشت برف‌پوش دوید؛ دو مشعل دروازه جنگل آبی نور کم‌فروغی به دشت می‌دادند. او اصرار کرده بود جادوگرها امشب توی قلعه بمانند. حضور یک کوتوله و بهترین دوستش در آنجا به اندازه کافی تحقیرآمیز بود.



یوبا ساعت ۹ را به دلیل خاصی انتخاب کرده بود، چون بیشتر دخترها در آن ساعت یا حمام بودند یا به جلسات انجمن‌ها می‌رفتند یا مشغول درس خواندن برای گزینش بعدی آزمون بودند. پروانه‌ها هم اغلب توی سرسرا روی نرده‌ها یا تیرچه‌های سقف می‌نشستند و فقط به صداهای خیلی فجیع واکنش نشان می‌دادند. بناتریکس در کلاس زبان روان‌پری‌ها بود و مدیر توی دفترش؛ پس آن‌ها به اندازه کافی وقت داشتند تا نقشه را اجرا کنند. سوفی دم‌به‌دم می‌پرسید که آگاتا چطور می‌خواهد غیب شدن دوستش را توجیه کند، ولی دوستش اعتنایی به این سؤال‌ها نمی‌کرد؛ لابد چون هیچ جوابی برایشان نداشت.

کفش‌های سفت آگاتا روی برف خرچ‌خرچ می‌کرد و او همین‌طور مشغول وراجی بود. «اصلاً شاید از پسر بودن خوشت هم بیاد. فکر کن یه جور لباس مبدله... یا یه جور نمایش...»

سوفی غرولند کرد: «نمایشی که تماشاچی‌هاش می‌خوان من رو بکشن.»

سوفی از پشت سرش شنید که صدای خرد شدن برف‌ها زیر کفش‌های دوستش آهسته شد.

آگاتا که توی شنش می‌لرزید، زمزمه کرد: «آخه چه جوری تو رو با اون تنها بذارم؟»

سوفی بی حرکت ایستاد؛ صدای ضربه‌های ساعت برج رشادت به گوش می‌رسید و محو می‌شد. دانه‌های برف روی گردن سوفی می‌نشستند و آب می‌شدند. «همه چیزهای خوبی که توی من هست، به خاطر توئه، آگاتا. یعنی دیگه وقتش نرسیده که من هم به خاطر تو یه کار خوب انجام بدم؟»

رویش را برگرداند و زیر نور مشعل‌ها آگاتا را دید که یک کپه برف رویش نشسته بود و لبخند کج و معوجی به لب داشت، مثل روزهای اولی که با هم دوست شده بودند و آگاتا از اینکه سوفی می‌خواست با او وقت بگذراند، شگفت‌زده بود.

آگاتا گفت: «من یکی به تو بدهکارم، قبوله؟ حتی اگه مجبور بشم توی نمایش موزیکالت آواز بخونم هم عیبی نداره.» چشم‌هایش برق می‌زد.

سوفی هم در جواب لبخندی به او تحویل داد.

هر دو عصای سفید یوبا را از دور دیدند که از توی لانه‌اش بیرون زده بود و بی‌صبرانه تکان‌تکان می‌خورد. «گوش کن، سعی کن قاتی نگهبان‌های برج بشی... این جووری می‌رسی به قلم...» آگاتا دوباره شروع کرد به وراجی، دست سوفی را محکم گرفت و او را کشید توی جنگل. «مراقب یه طلسم عجیب هم باش... همون طلسمی که تدروس باهاش بهم حمله کرد...»

ولی سوفی دیگر نمی‌توانست صدای آگاتا را بشنود؛ تنها چیزی که می‌شنید، صدای تاپ‌تاپ وحشیانه قلب خودش بود و می‌دانست که زمانش فرا رسیده.

یوبا یواش دم گوش آگاتا گفت: «درباره نقشه و وقتی سوفی تغییر شکل می‌ده، سوآلی نداری؟» آبله‌های جادویی که در طول کلاس روی صورتش گذاشته بود، پاک پاک شده بودند. یوبا نگاه دقیقی به سوفی انداخت که توی آشپزخانه داشت با تلمبه یک لیوان آب برای خودش می‌ریخت و صدایش را بیشتر پایین آورد. «این مطمئن‌ترین راهیه که اون رو می‌بره توی قلعه پسرها.»

آگاتا که از نقشه پیشنهادی کوتوله وحشت کرده بود، در جوابش آهسته گفت: «وو... وو... ولی مطمئنی اثر می‌کنه؟ اگه تمساح‌ها فکر کنن اون یه...»

جلوی زبانش را گرفت، چون سوفی دست از تلمبه‌زدن آب برداشته بود و حالا می‌توانست صدایشان را بشنود. آگاتا فوراً او را صدا زد: «سوفی، منتظرت بودیم.» و با دست‌های لرزان پرده بامبوی گوشه آلونک را باز کرد. «یادت نره، طلسم فقط سه روز دووم داره...»

کوتوله گفت: «و این یعنی سوفی فقط تا زمان شروع آزمون وقت داره. باید تا قبل از اون زمان، هم قلم و هم

کتاب داستان رو به دست بیاره.» آتش را با عصایش به هم زد و روشنایی گرمی لانه را پر کرد. «یادتون باشه، بعد از اینکه سوفی داستان نویس رو برداره، برج رئیس مدرسه تعقیبش می کنه و پسرها می فهمن که گول خوردن. آگاتا، تو باید درست همون لحظه‌ای که سوفی برمی‌گرده، منتظرش باشی و آماده باشی تا آرزو کنی. قلم، پایان رو توی کتابتون می نویسه و قبل از اینکه پسرها حمله کنن، هر دوتون از اینجا می‌رین.»

آگاتا آب دهانش را قورت داد. «و سوفی به محض اینکه فرار کنه، دوباره دختر می‌شه، درسته؟»

«همون جوروی که از حالت موگرایی درمی‌آد... بدون اینکه هیچ اثری باقی بمونه.»

«شنیدی چی گفت، سوفی؟» آگاتا شل دوستش را از قلاب پرده آویزان کرد و گفت: «به حالت طبیعی برمی‌گردی و هیچ اثری...»

ولی سوفی هنوز توی آشپزخانه چمباتمه زده بود و غمگین به تصویر خودش در یک گلدان بلورین خیره شده بود.

آگاتا از پشت سر به او نزدیک شد. «باید تا قبل از ساعت خاموشی، تو رو برسونیم اونجا.»

سوفی برای آخرین بار نگاهی طولانی به صورتش انداخت، بعد زورکی لبخندی زد و کلافه از کنار آگاتا رد شد. همین طور که با خودش چیزهای نامفهومی می‌گفت، به سمت پرده رفت. «توی نمایش‌های قدیمی همیشه پسرها نقش دخترها رو بازی می‌کردن، مگه نه؟... یه جور حقه خوب و قدیمیه... حتی یه جور هنرنامه... آفرین! آفرین!»

آگاتا برای یوبا دست تکان داد تا هر چه سریع‌تر معجون را به سوفی بدهد.

چند لحظه بعد، سوفی که لوله را توی مشتش می‌فشرد، پشت پرده بامبو ایستاد. زیر لب گفت: «فقط یه حقه‌ست.» و کم‌کم از این موضوع خاطر جمع شد.

یوبا از آن طرف پرده گفت: «یه قلپ یه قلپ بخور. این جوروی روندش آسون‌تر می‌شه.»

سوفی با یک نفس عمیق، درپوش شیشه‌ای را محکم از سر بطری که شکل قطره‌اشک بود، بیرون کشید. بخار چوب صندل و مُسک از شیشه بیرون زد و همراه با عرق پیشانی‌اش چشم‌هایش را تار کرد. سرفه‌اش گرفت و خس خس کنان درپوش را سر جایش گذاشت. لوله را از خودش دور کرد و به معجون ارغوانی که بخار خطرناکی ازش متصاعد می‌شد، خیره شد. این دیگر نقش بازی کردن نبود.

لانه کوتوله مثل مرداب، ساکت ساکت شد.

آگاتا آرام گفت: «اگه تو نمی‌تونی، من می‌رم. فقط بگو.»

سوفی یاد آن همه رنج و غذایی افتاد که دوستش پارسال به خاطر او تحمل کرده بود، پرواز از میان شعله‌های آتش به شکل کبوتر، هفته‌ها زنده ماندن به شکل سوسک، به خطر انداختن جانش در کانال فاضلاب، روبه‌رو شدن با رئیس

جنایت کار مدرسه...

آگاتا به شاهزاده‌اش گفته بود: من به چیزی بیشتر از به دوست احتیاج دارم.

سوفی آگاتا را در آن برج، کنار او تصور کرد، عاشق و شیدا... وحشت‌زده این فکر را از سرش بیرون کرد. این کار به آگاتا نشان می‌داد که سوفی چقدر به او نیاز دارد.

این کار باعث می‌شد آگاتا دیگر هرگز به او شک نکند.

در یک چشم به هم‌زدن، سوفی درپوش را برداشت و معجون را یک جا سر کشید. مزه‌های تلخ و اسیدی دهانش را پر کرد و او جا خورد و گلویش را فشار داد؛ صدای خُرد شدن لوله را روی زمین شنید. صدای جیغ آگاتا را شنید که او را صدا می‌زد و یوبا او را عقب نگه داشته بود؛ بعد صداهایشان تبدیل به زوزه‌هایی کوتاه‌کوتاه شد و در صدای نفس‌های بریده‌بریده سوفی خفه شد. پوست صورتش مثل گِجِ داغ کِش آمد و روی استخوان‌هایش تغییر شکل داد، موهایش زبرتر شد و سرش با مکش شدیدی موهایش را توی خود فروبرد.

وقتی معجون متعفن سینه‌اش را پر می‌کرد، سوفی حس کرد تمام بدنش دارد مثل یک بادکنک پر از سیمان ورم می‌کند. شانه‌هایش می‌خواست از توی لباس فرم دخترانه‌اش بیرون بزند، درزهای لباسش تکه‌پاره شد، رگ‌های ضخیم و آبی‌رنگ از توی ساعدهایش بیرون زد، پاهایش ورم کرد و انحنا برداشت، روی انگشتان پاهایش موهای ریزی درآمد و ساق پاهایش مثل خربزه سفت شد. او کج شد، تعادلش را از دست داد و به زانو روی زمین افتاد. بعد حرارت تمام وجودش را در بر گرفت، حرارتی جهنمی و سوزان و پُردود که از تمام منافذ بدنش بیرون می‌زد و لطافتش را خاکستر می‌کرد. هر بار که فکر می‌کرد تمام شده، درد شدیدتری در وجودش می‌پیچید و تک‌تک قسمت‌های بدنش نابود می‌شد؛ بعد باز از نو به وجود می‌آمد، تا اینکه بالاخره سوفی مثل توپ روی زمین در خودش گلوله شد و دعا کرد تمام این‌ها فقط خواب باشد و بعد، او در قبری خالی در آغوش مادرش از خواب بیدار شود و مادرش اشک‌هایش را پاک کند و دم‌گوشش بگوید همه این‌ها فقط یک اشتباه بوده.

«سوفی؟»

جوابی نیامد.

آگاتا خودش را از چنگ یوبا خلاص کرد. «سوفی، حالت خوبه؟»

وقتی باز هم جوابی نیامد، آگاتا نگران نگاهی به کوتوله انداخت و هراسان دوید سمت پرده... چیزی پشت پرده جنبید و آگاتا یخ کرد.

هیكلی آرام آرام بیرون آمد؛ کلاه شنل سرمه‌ای سوفی روی سرش بود.

شنل دیگر اندازه‌اش نبود.

چشم‌های آگاتا روی زانوهای نیرومند، ساق‌های عضلانی و مچ پاهای پرمو به حرکت درآمد... و به دو پای بزرگ و لرزان رسید.

نفسش را در سینه حبس کرد و ذره‌ذره به او نزدیک شد. حس می‌کرد یوبا به دنباله پیراهنش چسبیده و از پشت سرش سرک می‌کشد. آگاتا روی نوک پا ایستاد، آهسته دستش را به سوی کلاه دراز کرد و آن را پس زد. جا خورد و پس‌پس تلوتلو رفت و یوبا را هم با خودش روی زمین انداخت. وقتی سرش را بلند کرد، سوفی دیگر گلدان بلورین را از روی میز برداشته بود و مقابل دیوار نقش زمین شده بود؛ با دیدن تصویر خودش، وحشت‌زده ناله می‌کرد.

او تبدیل به نسخه‌ای نیرومند از خودش شده بود که فک مربع‌شکل، موهای کوتاه طلایی پف‌دار، استخوان‌های گونه‌کشیده، ابروهای صاف و چشم‌های گودرفته زمرّدی داشت. دست و پاهایش دراز، ولی سفت و عضلانی بود؛ با آن گوش‌های بزرگ و عقب‌رفته، بینی نوک‌تیز شاهانه و گودی روی چانه‌اش شبیه یک شاهزاده پری‌زاد شده بود. دست‌های ستبرش که شنل کوچک را چنگ زده بودند، بندانگشت‌های بزرگ داشتند. شانه‌هایش پهن بود و از پایین به کمری باریک می‌رسید و روی گونه‌های پوشیده از تهریش طلایی‌اش سرخی آتشی افتاده بود.

سوفی مثل بادکنک سوراخ ویزویز کرد: «من... من... من پسرم...»

فقط صدایش اصلاً شبیه صدای پسرها نبود.

یوبا آهی کشید. «تنها ایراد طلسم همین‌ه. صدات هنوز صدای خودته. از شکم نفس بکش و بلند حرف نزن، اون جووری تقریباً درست می‌شه.» لبش را جوید و سوفی را دقیق برانداز کرد. «ولی ظاهر صورتت نیرومند شده... بدنت هم ستبر... به نظر من که خوب و تمیز از کار دراومده. هیچ کدوم از اون پسرها یه ذره هم بهت شک نمی‌کنن.»

ولی سوفی، بدگمان به حرف‌های کوتوله، همین‌طور به تصویرش چشم دوخته بود. چون وقتی به صورت و بدنش که زیر شنل بود دست می‌زد، از بیرون وجود پسری را حس می‌کرد که مثل سنگ سرسخت و لجوج بود. ولی از درون... از درون همان دختر لطیف و وحشت‌زده‌ای بود که نمی‌خواست از دوستش جدا شود. اگر بادقت نگاهش می‌کردی، جلوی پسرها لو می‌رفت. اگر بادقت نگاهش می‌کردی، تا قبل از طلوع می‌مُرد.

سرش را بلند کرد و به آگاتا خیره شد که او هم ساکت ساکت به انعکاس صورت خوش‌تراش و فک زاویه‌دار او در گلدان چشم دوخته بود.

بالاخره آگاتا شگفت‌زده گفت: «به نظر من که مدل پسرت خیلی خوش‌قیافه‌تره.»

سوفی گل‌های توی گلدان را پرت کرد طرفش و آگاتا جاخالی داد. سوفی که می‌لرزید، رویش را برگرداند.

اشک روی گونه‌های تهریش‌دار سوفی جاری شد. با صدای بلند گفت: «من بلد نیستم پسر باشم. نمی‌دونم چه جوری باید راه برم، چه جوری رفتار کنم، چه جوری...»

آگاتا از پشت سرش گفت: «حتماً یه دلیلی داشته که تو اون چالش رو بردی، سوفی. من مطمئنم تو از پشش برمی‌آی.»

سوفی با صدای گرفته گفت: «اگه تو اونجا نباشی، نه.»

آگاتا دستی به پشت دوستش کشید و عضله ناآشنایی را زیر دستش حس کرد. آرام گفت: «الان باید پسر باشی. فقط پسر باش تا بتونیم برگردیم خونه.»

سوفی توی بدن ناآشنایش سری تکان داد و سعی کرد جلوی لرزشش را بگیرد. ایمان آگاتا به درون او هم راه پیدا کرده بود و دلش را قرص می کرد. آن‌ها خیلی مصیبت‌ها را با هم پشت سر گذاشته بودند تا کنار هم بمانند... ولی حالا فقط او بود که می‌توانست به پایان داستان برساندشان. دوستش راست می‌گفت؛ او حالا پسر بود و باید مثل پسرها رفتار می‌کرد.

سوفی نفس عمیقی کشید، خودش را جمع‌وجور کرد و رویش را به سمت نور برگرداند.

با صدای تیز و نازک گفت: «لباس لازم دارم.»

آگاتا به صورت خشن پسر پری‌گون زل زد و برای اولین بار، یک غریبه را دید.

آگاتا با لبخند کج و معوج همیشگی‌اش گفت: «اول از همه یه اسم لازم داری.»

هورت که هنوز زیرشلواری به پا داشت، بالشش را بغل کرد و توی تختخواب بوگندویش از این دنده به آن دنده شد؛ یک شاهزاده گنده‌بک آن طرف اتاق مثل گوریل خرناس می‌کشید.

هفته گذشته افتضاح بود. با نزدیک شدن به آزمون، معلم‌ها تمام کارها را در اختیار گرفته بودند و مصمم بودند که پسرها برنده شوند و مدرسه خوبی و شرارت را برگردانند سر جایش. البته هورت دیگر به هیچ کدام از این‌ها اهمیتی نمی‌داد. فردا اولین روز گزینش رسمی آزمون بود و او کوچک‌ترین شانسی برای ورود به تیم نداشت. هنوز لباس فرم تازه‌ای پیدا نکرده بود، شاهزاده‌های جدید بهش می‌گفتند زگیل، گنده‌ترها ظرف ناهارش را کش می‌رفتند و حالا که دات دیگر اینجا نبود، او کسی را نداشت تا با هم حرف بزنند.

چرا او در این جای وحشتناک بود؟ واقعاً رئیس مدرسه در او چه چیزی دیده بود؟ او شرور بدی بود و همین‌طور پسر بدتری برای پدرش.

هورت چشم‌هایش را مالید و به جنازه پدرش فکر کرد که در باغ خوبی و شرارت توی یک صف چند فرسخی از مرده‌های در انتظار تدفین خوابیده بود. هورت پول نداشت حتی تابوت بخرد و برای همین پدرش داشت زیر چنگ‌وبال لاشخورهایی که توی هوا چرخ می‌زدند، می‌پوسید؛ مأمور سرداب هم سال‌ها طول می‌کشید تا به او برسد.

هورت دندان‌هایش را به هم سایید. اگر در آزمون برنده می‌شد، جایزه‌ای می‌گرفت که می‌توانست با آن زیباترین تابوت جنگل را برای پدرش بخرد. اگر در آزمون برنده می‌شد، از دختری که قلبش را شکسته بود، انتقام می‌گرفت. دیگر هیچ کس جرئت نداشت به او بگوید نازک‌نارنجی...

خرناس بلندی خلسه‌اش را پاره کرد و هورت بالشش را محکم روی سرش فشار داد؛ وسوسه شده بود خودش را

خفه کند و بمیرد. آن طوری دیگر جایزه بردنی در کار نبود. دیگر انتقامی در کار نبود. چون آن شاهزاده پشمالو که با آن سینه ستبرش روی آن تخت خوابیده بود، به تیم آزمون راه پیدا می کرد و اوی لاغر مردنی و به درد نخور هرگز نمی توانست این کار را بکند.

هورت توی دلش دعا کرد: ای کاش می شد فقط یه دوست اینجا داشته باشم. یک دوست که باعث شود او حس کند بازنده نیست. همین طور که بینی اش را بالا می کشید، زانوهایش را جمع کرد و نزدیک پنجره چمباتمه زد و ملافه را کشید روی سرش...

هورت مثل صاعقه زده ها از جا پرید و با دهان باز از پنجره بیرون را نگاه کرد.

جنازه ای در ساحل پسرها افتاده بود؛ لباس های خیس و تکه پاره اش خون آلود بودند. نور ماه از پشت ابری سرک می کشید و ساعد رنگ پریده پسر را قلقلک می داد. یک لحظه هورت دید انگشت هایش تکان می خوردند.

نفس نفس زنان ملافه هایش را کنار زد و مثل تیر از تختش بیرون پرید.

بی پروا برگرد بهترین راه برای پیدا کردن یک دوست جدید این بود که همان اول کار، جانش را نجات بدهد.

صدای آشنایی غرید: «اسمت چیه؟»

پلک های سوفی لرزید، چشم هایش باز شد و نگاهش افتاد به شکم سفت خودش روی زمین و دست های زمختش که دستبند خورده بودند. بدن عضلانی جدیدش درد می کرد و بخاری کدر دیدش را تار کرده بود. چیز زیادی از رسیدنش به اینجا یادش نمی آمد... فقط تصاویر خودش از جلوی چشمش رد می شدند که داشت رومیزی یوبا را تبدیل به پیراهن بلندی می کرد تا هیکل جدید و تنومندش را بپوشاند (با اوقات تلخی می گفت: «شونه هام اندازه شونه های فیله!»)، با قدم های لرزان و بی تعادل پشت سر آگاتا و کوتوله تا ساحل دخترها آمد («چرا همه جام این قدر خشکه!») و یک خداحافظی پر از سوز و گداز راه انداخت («وداع، ای وقار! وداع، ای زنانگی!») و بعد یوبا او را با طلسم بیهوشی، نقش زمین کرد.

وقتی یوبا و آگاتا اول کار مشغول مرور نقشه بودند، سوفی وانمود کرده بود صدایشان را نمی شنود. نقشه این بود که کوتوله و بهترین دوست سوفی بدن او را شناور روی دریاچه دخترها به سمت خندق سرخ پر از تمساح رها می کردند، به این امید که جریان آب او را به ساحل پسرها بکشاند. کوتوله به آگاتا قول داد که تمساح ها پسرها را فقط گاز می گیرند، ولی نظر هر دو این بود که عاقلانه تر است سوفی در طول این تجربه به هوش نباشد؛ و سوفی هم قطعاً دلیلی برای مخالفت نمی دید. سرش را پایین انداخت و رد دندان ها و قطره های خون را روی پیراهنش دید و خدا را شکر کرد که اولین ساعات زندگی پسرانه اش را بیشتر در بیهوشی سپری کرده.

سوفی آهسته بالا را نگاه کرد و کاستر را دید که مقابل اساتید مرد ایستاده بود؛ همه اساتید ردهای سیاه و قرمز به تن داشتند و اخم آلود به پسری که جلوییشان افتاده بود، نگاه می کردند.

سوفی جست زد و از جا بلند شد و به زانو نشست؛ قلبش مثل پُتک به سینه می کوبید. فقط بازگشت معلم‌ها نبود که شگفت‌زده‌اش کرد.

مدرسه تمیز تمیز شده بود. خبری از حکومت بوزینه‌ها نبود، یا پسرهایی که از تیرهای سقف تاب می خوردند و روی درها نقاشی می کشیدند. هیچ بوی کثافت و تعفن هم نمی آمد. سالن شرارت را تازه به رنگ قرمز خونین نقاشی کرده بودند و دیوارها مزین به نشان‌های سرخ مار بود. سه پلکان اتاق انتظار را هم لایه تازه‌ای از رنگ سیاه پوشانده بود و نرده‌های پیچ در پیچش رنگ قرمز خورده بود، مثل مارهای شکم سرخ. از بالای پله‌ها، بیشتر از دوپست‌تا پسر چپ‌چپ به تازه‌وارد نگاه می کردند، ده‌ها پسر همیشه و هرگز آشنا، همراه با شاهزاده‌های جدید خوش‌قیافه که همگی حمام کرده بودند، خودشان را کیسه کشیده بودند و لباس فرم‌های چرمی سیاه و قرمز تمیز به تن داشتند.

دهان سوفی خشک شد. همیشه آرزو داشت یک روز توی قلعه‌ای پر از پسرهای جذاب و قوی باشد. باید دقیق‌تر آرزو می کرد.

کاستر گلوی او را با پنجه‌اش فشار داد و نعره زد: «اسمت، پسر!»

به نظر آگاتا فکر خیلی بدی بود. اینکه اسم پسری را روی خودش بگذارد که پدرش همیشه آرزویش را داشت. پسری که به دنیا نیامده بود، ولی پدرش او را خیلی بیشتر از سوفی دوست داشت.

ولی سوفی تمام اسم‌های دیگر را رد کرده بود.

توی چنگال کاستر با صدای گرفته گفت: «فیلیپ.»

وقتی اسم را بلند به زبان آورد، چیزی درونش جنیید. سرش را بلند کرد و با قیافه‌ای سرسخت به کاستر چشم دوخت.

با صدای بَم و محکم تکرار کرد: «فیلیپ از کوهستان هانورا، یه ساحره نفرت‌انگیز قلمروی من رو از چنگم درآورد. اومدم تا شانس خودم رو برای بردن جایزه امتحان کنم.»

موج همه‌همه میان پسرها پیچید که بادقت به شاهزاده پری‌گون نگاه می کردند.

صدای منلی را شنید که دم گوش اسپادا گفت: «اونجا جزء قلمروی همیشه‌ست؟»

اسپادا که موقع حرف زدن سیلش تکان می خورد، گفت: «گمونم میدن وپیل احاطه‌ش کرده باشه.»

کاستر چنگالش را از دور پسر باز کرد و غرید: «چطوری اومدی اینجا، فیلیپ از کوهستان هانورا؟»

سوفی گفت: «از توی شکاف وسط سپر.»

صدایی از آن بالا گفت: «غیرممکنه.»

سوفی بادقت به آریک و سربازان کلاه سرخش نگاه کرد که روی نرده‌های پلکان کین‌ورزی نشسته بودند و به تمام پسرهای دیگر اشراف داشتند. حلقه شلاق‌هایشان به کمربندهایشان وصل بود و روی پیراهن‌هایشان کت‌های سربازی پوشیده بودند؛ به نظر می‌رسید بقیه پسرها بیشتر از قبل از آن‌ها می‌ترسند. این‌طور که معلوم بود، معلم‌ها جانشین گرگ‌های پارسالشان را پیدا کرده بودند.

«من تنها کسی هستم که می‌تونه از سپر بانو لسو رد بشه.» آریک چپ‌چپ به زندانی نگاه کرد و به او چشم‌غره رفت.

«بعد از اینکه گذاشتم شاهزاده‌ها از ش رد بشن، اون سوراخ سفت‌وسخت بسته شد.»

سوفی چشم در چشم‌های بنفش او دوخت. «شاید باید کارت رو بهتر انجام می‌دادی.»

تماشاچی‌های پلکان درجا می‌خکوب شدند. آریک و سربازانش با کینه‌ای عمیق به پسر جدید نگاه کردند؛ قد کوتاه‌تر و لاغرتر بود، ولی جرئت کرده بود مقابل تمام مدرسه جلوی آن‌ها اظهار وجود کند.

کاستر که خوشش آمده بود، به غریبه نیشخند زد. «به مدرسه پسرانه خوش اومدی، فیلیپ.»

سوفی با خیال آسوده نفسی کشید. توی چشم‌های آریک برق خشم را دید که سردتر شد.

سگ سرش را رو به پسرهای روی پلکان بلند کرد و اعلام کرد: «سه شب دیگه، یه آزمون مسخره مقابل دخترها داریم که برای همه‌مون خطر بردگی به دنبال داره. اگه برنده بشین، از شر دوتا کتاب‌خون که خوبی و شرارت رو به فساد کشوندن، خلاص می‌شیم. اگه برنده بشین، مدرسه‌ها به حالت سنتی خودشون برمی‌گردن.»

پسرهای یکباره نعره‌های شادمانی سر دادند. سوفی آب دهانش را قورت داد و سعی کرد مشتاق اعدام شدن به نظر برسد.

سگ ادامه داد: «طی سه روز آینده، با گزینش‌های آزمون مشخص می‌شه که چه کسانی با دخترها مبارزه می‌کنن. بعد از گزینش‌ها، نه‌تا پسر عضو تیم می‌شن. نفر دهم رو کاپیتان تیم که در جایگاه اول قرار داره، انتخاب می‌کنه. این بهتون انگیزه می‌ده تا با شاهزاده‌های جدید اطرافتون دوست بشین و اتحادهای همیشه - هرگز شکل بدین.»

پسرهای قدیمی و جدید با احتیاط و دقت همدیگر را برانداز کردند تا حدودود رقابت را سبک‌سنگین کنند.

کاستر گفت: «یه عامل انگیزه‌بخش دیگه اینه که دانش‌آموزی که بالاترین رتبه رو در پایان هر روز به دست بیاره، اون شب مفتخر به نگرهبانی از برج رئیس مدرسه می‌شه.»

پسرها روی پله‌ها شروع کردند به غرغر و شکایت، انگار چنین چیزی اصلاً هم افتخاری نداشت. ولی سوفی آن قدر ذوق کرده بود که متوجهشان نشد. سگ بی فکر جان او و آگاتا را نجات داده بود. اگر امروز به اندازه کافی توی چالش‌ها برنده می‌شد، همین امشب می‌توانست داستان‌نویس را بدزدد! آن وقت تا طلوع آفتاب با آگاتا برمی‌گشت خانه!

آلبمارل، دارکوب عینکی، دفترش را بررسی کرد و گفت: «برای فیلیپ تخت نداریم، کاستر. ظرفیت قلعه تکمیل شده.»

کاستر سرش را پایین انداخت و چشم‌هایش را رو به پسر تازه‌وارد تنگ کرد. «بذارینش پهلوی اون مردنی. هر کدومشون تا آخر روز پایین‌ترین رتبه رو بیاره، مجازات می‌شه.»

لبخند از روی لب‌های سوفی محو شد. پسرها از روی پله‌ها کِرکِر خندیدند و آلبمارل وظیفه‌شناس به یک کاغذپوستی نوک زد. حالا آریک داشت با نیش باز سوفی را نگاه می‌کرد.

سوفی با خودش فکر کرد: مردنی؟ مردنی دیگه کیه؟

کاستر دستبندش را باز کرد. «برو قبل از کلاس وسایلت رو بذار سر جاش، پسر. کسی می‌خواد به فیلیپ جوان اتاقتش رو نشون بده؟»

صدای گرومب گرومب درهم‌وبرهم پوتین‌هایی که از پله‌ها پایین می‌آمدند به گوش سوفی خورد و او از گوشه چشم هورت را دید که داشت به پسرها تنه می‌زد. شبیه نوکری شده بود که لباس فرم تازه‌اش دو شماره از خودش بزرگ‌تر بود.

«منم! منم! آهای فیلیپ!» او برنامه کلاسی را از منقار آلبمارل قاپ زد و پسر تازه‌وارد را محکم کشید و بلند کرد تا روی پاهایش بایستد...

«من هورتم. من بودم نجاتت دادم، پس حالا می‌تونیم بهترین دوست‌های همدیگه باشیم، حتی با اینکه تو یه همیشه‌ای.» موقع حرف زدن آب دهانش بیرون می‌پاشید. برنامه درسی را هل داد طرفش. «برات درباره کلاس‌ها و قوانین توضیح می‌دم، تو هم می‌تونی موقع ناهار پیش من بنشین...»

ولی سوفی دیگر حواسش نبود. تنها چیزی که می‌توانست ببیند، بالای کاغذپوستی بود که رد تازه منقار، حروف مرتب و کاملاً بدون غلطی را روی آن نوشته بود:

فیلیپ از کوهستان هانورا

پسر، سال دوم

هم‌اتاقی: تدروس

حالا می‌فهمید منظورشان از مردنی چه کسی بود.

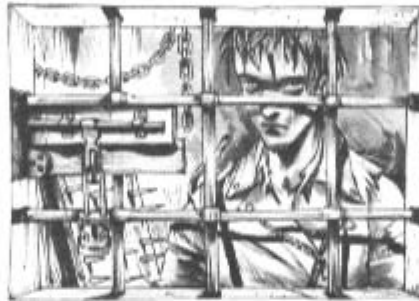
«آگاتا؟»

آگاتا غلتی زد؛ دانه‌های برف داشت روی پلک‌هایش آب می‌شد.

«آگاتا، بیدار شو.»

آگاتا چشم‌هایش را باز کرد و تدروس را دید با ریش کاملاً تراشیده و لباس فرم آبی‌رنگ همیشگی‌اش. مقابل تخت‌خواب او زانو زده بود و غباری از برف روی موهایش نشسته بود. آرام زمزمه کرد: «با من بیا، آگاتا. تا دیر نشده، بیا.»

آگاتا به چشم‌هایش نگاه کرد؛ چشم‌های مهربان و معصومش، درست همان شکلی که قبلاً بود... آگاتا مثل صاعقه‌زده‌ها از خواب پرید؛ به بالشش چنگ زده بود و بدنش عرق‌ریزان می‌سوخت.



یک لحظه تعجب کرد که چرا ملک‌الموت مثل همیشه کنارش چمباتمه نزده. بعد همه‌چیز مثل موج به ذهنش هجوم آورد. آگاتا با دیدن منظره برف و بوران صبح‌گاهی که از پنجره به داخل می‌آمد، از جا پرید. قبل از اینکه روی تختش بنشیند، سریع رویش را برگرداند و دو تخت سایبان‌دار خالی را دید. آگاتا به ملاقه‌های دست‌نخورده سوفی که دانه‌های برف رویشان نشسته بود زل زد؛ نفسش در نمی‌آمد. بهترین دوستش در قلعه دشمن بود؛ او خودش را تبدیل به پسر کرده و جان‌ش را به خطر انداخته بود تا با هم برگردند خانه، آن‌وقت او داشت خواب... خواب...

آگاتا نفس بلندی کشید و یک‌بری از روی تخت آمد پایین؛ این فکر را از سرش بیرون کرد. چیز مهمی نبود. فقط ته‌مانده شب‌خی از یک آرزو بود که به‌زودی از بین می‌رفت. چیزی که الان اهمیت داشت، سوفی بود.

دیوانه‌وار به سمت ساعت چرخید که عقربه‌هایش داشتند از ۷:۳۰ عبور می‌کردند. پانزده ساعت مانده بود تا بفهمد سوفی جان سالم در می‌برد یا نه... یعنی ۵۴۰۰۰ ثانیه. قرار گذاشته بودند دم غروب، هر کدامشان یک فانوس از پنجره‌شان آویزان کنند تا به هم علامت بدهند: شعله سبز یعنی جایشان امن بود، شعله قرمز یعنی در خطر بودند. تا

آن موقع، تنها چیزی که آگاتا داشت، تصویری از بهترین دوستش بود؛ دوستی که روزگاری شاهدختی بلندپرواز بود و حالا تبدیل شده بود به پسری خشن که هورت او را بیهوش کشان کشان برده بود توی قلعهٔ پسرها.

آگاتا دور اتاق می‌پلکید و لباس فرمش را تکه‌تکه به تن می‌کرد؛ هنوز به خاطر خوابی که دیده بود، کمی کلافه بود. دیشب، راحت توانست از شر بناتریکس خلاص شود؛ چندتا سرفه در ساعت خاموشی، چندتا لکهٔ ریشهٔ ترب روی صورتش و یادآوری اینکه مریضی یوبا واگیردار است باعث شد هم‌اتاقی‌اش تمام صندوق‌هایش را بردارد و کشان کشان ببرد توی خوابگاه رینا. ولی باز هم ممکن بود یک نفر دیر یا زود بیاید تا به او و سوفی سر بزند.

آگاتا به سمت در تلوتلو خورد، پاهایش توی آن کفش‌های سفت لق می‌زد. باید پروفیسور دووی را پیدا می‌کرد تا به همه چیز اعتراف کند. هر چه باشد، دووی مادرخواندهٔ افسانه‌ای مشهوری بود؛ اصلاً چنین لقی را با حل کردن مشکلات مردم به دست آورده بود! ولی کجا می‌شد بدون اینکه کسی صدایشان را بشنود، همدیگر را ببینند؟ جاسوس‌های مدیر یک‌بند دنبال معلمش بودند و به او ثابت شده بود که بهترین نقاط مدرسه ناامن هستند، دست‌شویی‌ها، سالن غذاخوری، دفتر سیدر. ای کاش جایی بود که حتی اگر هم پروانه‌ها پیدایش می‌کردند، باز هم چیزی نمی‌شنیدند... آگاتا منتظر ماند تا ذهنش راه‌حلی به او نشان بدهد و باعث شود از در بیرون برود...

ولی بی‌هیچ جوابی، دوباره ولو شد روی تخت بناتریکس. آگاتا که مایوس شده بود، با کفش سفتش لگد محکمی به چهارچوب تخت کوبید...

پشت پاشنه‌اش به چیز خیزی خورد.

پایین را نگاه کرد و چاله‌آب خیلی کوچکی زیر والان پایین تخت دید که در آن ذرات آب‌شدهٔ برف پشت چیزی جمع شده بودند. روی شکمش لغزید و دستش را تا زیر تشک دراز کرد، تا اینکه دستش خورد به یک قلنبهٔ ضخیم و لاستیکی. آگاتا آهسته یک کپه لباس را بیرون کشید که میان دست‌هایش از هم باز شدند؛ یک لباس فرم چرمی سیاه و قرمز که لای شنل نازکی از پوست مار مچاله شده بود.

آگاتا لباس فرم را بالا گرفت؛ سرتاسرش پر بود از لکه‌های خون و گِل. چرا بناتریکس یک لباس فرم پسرانه را قایم کرده بود؟ یعنی از جایی توی جنگل آبی پیدایش کرده بود؟ پس چرا حرفی درباره‌اش نزده بود؟ انگشت‌های آگاتا روی فلس‌های درخشان و سیاه‌رنگ شنل لغزید. پارسال یاد گرفته بودند که شنل پوست مار فقط و فقط برای یک هدف استفاده می‌شود: نامرئی شدن. ولی چرا بناتریکس باید توی قلعهٔ خودشان نامرئی می‌شد؟

بوی تند اسطوخودوس از شنل بلند شد و آگاتا عطسه‌اش گرفت. شاید بناتریکس از موهای شاهدختی‌اش دست کشیده باشد، ولی حتماً عطر سوفی را قرض گرفته.

آگاتا لباس‌ها را دوباره چپاند زیر تخت. کاملاً مطمئن بود که کارهای عجیب و غریب بناتریکس هیچ ربطی به مشکل خودش ندارد و کمکی به او نمی‌کند. او و سوفی به کمک یک معلم احتیاج داشتند...

صدای خش‌خش آهسته‌ای از پشت سرش بلند شد. آگاتا رویش را برگرداند و پاکتی را دید که از زیر در بیرون زده بود. آن را برداشت، مهر و موم کدوتنبل پروفسور دووی را باز کرد و کارت پوستی کوچکی را بیرون کشید.

کانال فاضلاب، همین الان

تنها جایی که هیچ‌کس نمی‌توانست صدایشان را بشنود.

بعد آگاتا فهمید لازم نیست به کارهایی که خودش و سوفی انجام داده‌اند، اعتراف کند.

مادر خوانده افسانه‌ای اش همه چیز را می‌دانست.

«یوبا همه چی رو بهمون گفته.» پروفسور دووی و بانو لسو در تونل‌های تاریک و مه‌آلود کنار هم ایستاده بودند و آب خروشان رودخانه کنارشان صدای پروفسور دووی را گنگ و نامفهوم می‌کرد. «و ما از بی‌فایده بودن این نقشه

مضحک بدجوری جا خوردیم و وحشت کردیم و مات و مبهوت موندیم...»

آگاتا که داشت سرخ می‌شد، چشم از زمین برداشت.

«ولی تا حدودی هم تحت تأثیر قرار گرفتیم.»

آگاتا با چشم‌های گردشده به صورت‌های خندان معلم‌هایش نگاه کرد. «چی؟»

بانو لسو با لحنی کشار گفت: «هر کس باعث عذاب اون بچه‌ننه که لای پر قو بزرگ شده بشه، از من یه ستاره طلایی امتیاز می‌گیره.»

پروفسور دووی به همکاریش اعتنایی نکرد و گفت: «آگاتا، تو می‌تونستی به خاطر اینکه برای همیشه اینجا و در کنار شاهزادهت بمونی، دوستت رو فدا کنی. می‌تونستی تدروس رو انتخاب کنی و جون خودت رو نجات بدی. ولی عوضش انتخاب کردی که جون سوفی رو در برابر اون نجات بدی، حتی با اینکه متوجه نشونه‌هاش شدی. فقط وقتی که پایان خودت رو با سوفی بنویسی، تدروس می‌فهمه که تو قصد آزارش رو نداشتی. تدروس فقط اون موقع می‌فهمه که باید به تو اعتماد می‌کرد.»

آگاتا احساس کرد گوشه‌هایی از خوابش دوباره به سراغش می‌آیند؛ نگران، این حس را سرکوب کرد.

پروفسور دووی ادامه داد: «درس عبرت شاهزاده تا دوردست‌ها به گوش همه می‌رسه و من و بانو لسو معتقدیم این درس اون قدر قدرتمنده که بتونه دوباره دخترها و پسرها رو برگردونه پیش هم. بالاخره داستان شما به یه پایان درست می‌رسه و تنها اتفاقی که باید بیفته اینه که سوفی اون قلم رو برگردونه تا شما بتونین پایان رو بنویسین.»

آگاتا با خیال آسوده سرش را تندتند تکان می‌داد... ولی ناگهان مشکل بزرگ‌تری یادش آمد. «راستی حالا ما چه جوری غیبتش رو لاپوشونی کنیم؟»

پروفسور دووی نگاهی به تونل پشت سرش انداخت و گفت: «یوبا معلم خیلی خوبیه، نمی‌ذاره کسی از قضیه بویی ببره. با توجه به اینکه جای هر دوی شما توی تیم آزمون قطعیه، اون به عنوان هلگا برای مدیر پیغام فرستاد و ازش خواست توی این سه روز باقی‌مونده، شخصاً شما رو توی جنگل آبی آموزش بده؛ به مدیر گفت خاطر جمع باشه که این جوری شانس شما برای پیروزی در مقابل پسرها بیشتر می‌شه.»

چشم‌های آگاتا از حدقه بیرون زد. «خب؟»

«در کمال تعجب، مدیر هم موافقت کرده، به این شرط که هر دوتون شب آزمون آماده رقابت باشین. اون فکر می‌کنه از امروز صبح هر دوتون پیش هلگا هستین.»

آگاتا که خیالش راحت شده بود، فریاد زد: «این جوری همه چی حل می‌شه!»
بانو لسو که فاضلاب داشت به پیراهنش می‌پاشید، با عصبانیت گفت: «نه کاملاً. هنوز یه مسئله باقی مونده. نشونه‌های سوفی کجا رفت؟»

آگاتا حق به جانب جواب داد: «اون گفت یه نفر دیگه اون نشونه‌ها رو با سحر و جادو ظاهر کرده...»
بانو لسو گفت: «معلومه که این حرف رو می‌زنه، ولی نشونه‌های ساحره‌ها با سحر و جادو ظاهر نمی‌شن، مگر اینکه جادویی نیرومندتر از جادوی ما در کار باشه. پس دو حالت داره. اولی‌ش اینه که سوفی دروغ می‌گه که آرزوی تو رو برای بودن با تدروس بخشیده و تو در واقع یه ساحره مرگبار رو فرستادی پیش شاهزاده‌ت.»

آگاتا قاطعانه گفت: «نه، سوفی الان خوبه، شرور نیست. من مطمئنم.»

پروفسور دووی نگاهی با همکاری ردوبدل کرد و گفت: «مطمئننی که اون خوبه، آگاتا؟ این موضوع واقعاً حیاتیه.»

آگاتا با عصبانیت جواب داد: «با کاری که الان کرده تا من رو بیره خونه؟ صد درصد مطمئنم.»

پروفسور دووی گفت: «پس حتماً نشونه‌ها با جادوی قوی‌تری ظاهر شدن. جادویی که تونسته در تک‌تک جاهایی که نشونه‌های سوفی ظاهر شدن، حضور داشته باشه. جادویی که بانو لسو و من از زمان ورود شما درباره‌ش بهتون هشدار داده بودیم.»

آگاتا جواب را از لحن طعنه‌آمیز او خواند و بی‌اختیار گفت: «مدیر سیدر؟ امکان نداره! اون می‌خواد ما با هم دوست باشیم...»

بانو لسو گفت: «اولین زن خطرناکیه، آگاتا.» همان ترس عجیبی که آگاتا قبلاً هم در او دیده بود، دوباره به جانش افتاده بود. «اگه اون همون کسی باشه که نشونه‌های سوفی رو ظاهر کرده، اصلاً دلیلی نداره باور کنیم که می‌خواد تو و سوفی با هم دوست باشین.»

آگاتا با دهان باز به او خیره ماند. «ولی اون هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست من فکر کنم سوفی ساحره‌ست...» بانو لسو که ناگهان اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، فوراً جواب داد: «تو هیچی از اولین سیدر و کارهایی که ازش برمی‌آد، نمی‌دونی.»

«چی؟ شما از کجا...»

«چون من و کلاریسا ده سال پیش دیدیم که اولین سیدر از این مدرسه اخراج شد.» بانو لسو با صورت برافروخته ادامه داد: «همون مدرسه‌ای که الان طرفِ اونه.»

آگاتا مات‌ومبھوت به او زل زد.

پژواک صدایی از پشت سرشان به گوش رسید: «کی اونجاست؟» آن‌ها سریع رویشان را برگرداندند و سایه‌ای را انتهای تونل دیدند که در میان مه می‌خزید.

پروفسور دووی درجا خشکش زد و شانه‌های آگاتا را محکم گرفت. «وقتی تبعید بشی، مدرسه دیگه هیچ‌وقت نمی‌ذاره برگردی! معلوم نیست چه جور ولی افسانه‌تو و سوفی باعث شده اون دوباره برگرده، آگاتا. اون هم حالا بخشی از داستان شماسه، درست مثل پارسال که رئیس مدرسه بخشی از داستانتون بود و اگه اون همون کسی باشه که نشونه‌های سوفی رو ظاهر کرده، لابد پایان خاصی توی ذهنش داره.»

آگاتا سرش را تکان داد. «ولی سوفی رفته تا داستان نویس رو بیاره...»

بانو لسو زیر لب غرید: «فکر نمی‌کنی این به ذهن اولین هم رسیده؟ اولین همیشه یه قدم جلوتره، آگاتا! تا سه روز

آینده، اون فکر می‌کنه شما توی جنگل آبی هستین. توی این مدت فرصت داری بدون اینکه دیده بشی تعقیبش کنی تا وقتی که سوفی برگرده. تو باید بفهمی اولین چرا نشونه‌های سوفی رو ظاهر کرده! تو باید در چیزی که من و کلاریسا توش شکست خوردیم، موفق بشی! از وقتت عاقلانه استفاده کن، می‌فهمی؟ این تنها راهه برای اینکه مطمئن باشیم تو و سوفی از اینجا جون سالم در می‌بری! حالا برو!»

آگاتا به سختی می‌توانست حرف بزند. «من... من نمی‌فهمم...»

دووی و لسو دیگر داشتند عقب عقب می‌رفتند. دووی محکم و قاطع گفت: «دیگه نباید همدیگه رو ببینیم.»

صدا نعره زد: «گفتم کی اونجاست!»

آگاتا سریع چرخید رو به سایه‌ای که داشت مه را می‌شکافت. دوباره رویش را برگرداند. «من چه جور می‌...» ولی دووی و لسو رفته بودند.

چند ثانیه بعد، پولاکس به یکی از مجراهای متروک فاضلاب سرک کشید و دوباره اوف‌اوف‌کنان از پله‌ها بالا رفت، ولی فراموش کرد داخل کانال را هم نگاه کند که در آن دختری وحشت‌زده به دیوار چسبیده بود، تا گردن توی آب‌های خروشان فرورفته بود و دلش می‌خواست بتواند با بهترین دوستش حرف بزند.

«هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم یه شاهزاده بهترین دوستم بشه!» هورت پشت سر هم مزخرف می‌گفت و شلپ‌شلپ از میان کانال‌های فاضلاب شرارت می‌گذشت.

«داریم کجا می‌ریم؟ گفتمی می‌خوای من رو ببری اتاقم.» پژواک صدای سوفی در تلاطم گل‌سرخ که میان تونل‌های نمناک جاری بود، پیچید. سعی کرد خودش را آرام کند. با آن لباس فرم چرمی سیاه و قرمز بی‌آستین به زحمت در آن راه‌باریکه پشت سر هورت می‌رفت و شانه‌های درشتش به دیوارها می‌خورد؛ هنوز به این همه وزن اضافی عادت نکرده بود. میان گل‌براق، چشمش به موهای پف‌دار طلایی، فک خوش‌تراش و بازوهای پُررگش افتاد و فوری نگاهش را دزدید.

«سعی کردم راضی شون کنم دوتا تخت کنار هم بهمون بدن، ولی تازگی‌ها یه شاهزاده اهل جینی‌ویل^{۱۰۵} رو گذاشتن توی اتاقم.» هورت زیرچشمی نگاهی به پسر جدید پشت سرش انداخت و گفت: «حالا که معلم‌ها برگشتن، مدرسه سخت‌گیری می‌کنه. اگه نظر من رو بخوای، اون گرگ‌های پیر به نسبت آریک و سربازهاش زیادی ملوسن. ولی نگران نباش. من نمی‌ذارم به بهترین دوستم بد بگذره.»

سوفی اخم کرد. یعنی حتی حالا که پسر شده بود هم نمی‌توانست از شر این جوئنده و راج خلاص شود؟ دورتر، چشمش به نقطه‌میانی کانال افتاد که در آن مرز بین لجن‌زار و دریاچه با تخته‌سنگ‌های عظیم بسته شده بود. «ولی

من هنوز هم نفهمیدم. ما برای چی این پایین...»

صدای منلی از مقابلشان و بالای لجن‌زار سرخ، فضا را پر کرد. «اون کجاست!»

صدای تدروس جواب داد: «من که بهتون نشون دادم کجا دفنش کردم!» از لحنش سرسختی و پافشاری معلوم بود.

«ولی اونجا نبود. تا وقتی دروغ تحویلیم بدی، از غذا خبری نیست.»

«تقصیر اون دوتا دختره! اون‌ها توی قلعه مخفی شدن!»

صدای پوزخند منلی آمد. «فکر کردی اگه یه دختر توی قلعه باشه، ما نمی‌فهمیم؟ اون قلم هنوز یه جایی توی برج

رئیس مدرسه‌ست، وگرنه برج برای اینکه اون رو تعقیب کنه، جابه‌جا می‌شد. حالا بگو کجا قایمش کردی، وگرنه

شمشیر پدرت رو ذوب می‌کنم و باهات دست‌شویی‌ها رو روکش می‌کنم...»

«بهتون که گفتم! زیر میز دفنش کردم!»

قلب سوفی ایستاد. داستان‌نویس... گم شده بود؟ حالا او و آگاتا چطوری می‌خواستند پایان را بنویسند؟

وحشت‌زده با خودش فکر کرد که حالا اول شدن توی چالش‌های روزانه از قبل هم حیاتی‌تر است. اگر قلم در آن برج

مخفی شده بود، او برای پیدا کردنش به زمان نیاز داشت.

سوفی دنبال هورت می‌رفت و معده‌اش به هم می‌پیچید؛ از کنار دیواره‌های کانال رد می‌شدند که پیچ می‌خورد و

می‌رسید به نرده‌های آهنی زنگ‌زده یک سیاه‌چال؛ آنجا تاریکی مطلق بود. گوشه سلول سیاه‌چال، سر کچل و

سیاهی تنه گرد و گوشتالود منلی دیده می‌شد و پایین پایش هیکل ضعیف و کوچکی پیدا بود.

صدای ملتسانه تدروس آمد. «خواهش می‌کنم، پروفیسور. باید بهم اجازه بدین توی آزمون شرکت کنم. من تنها

کسی هستم که می‌تونه اون دخترها رو شکست بده!»

«اگه ما اون قلم رو پیدا نکنیم، قبل از اینکه آزمون شروع بشه، تو از گرسنگی تلف شدی.» منلی این را گفت و رو کرد

به در سلول.

پسر تازه‌وارد را دید که از میان میله‌ها با دهان باز به او خیره شده. «پسرها از آدم دروغگو خوششون نمی‌آد، فیلیپ.

تدروس به پسرها قول داد آگاتا رو انتخاب کنه. قول داد مدرسه خوبی و شرارت رو درست کنه. ولی عوضش چی گیر

اون‌ها اومد؟ فرصت بردگی. بی‌خود نیست الان همه پسرها ازش متنفرن.» منلی پوزخندی زد و در را کشید و باز

کرد. وقتی داشت بیرون می‌رفت، پسر جدید را هل داد توی سلول. «امروز تمام مدرسه طرف تو هستن، فیلیپ. به

این جوجه خروس پرمدعا یه درس حسابی بده.»

سوفی بلافاصله روپش را برگرداند. «ص... ص... صبر کنین...»

هورت در سلول را محکم بست. «سر کلاس می بینمت، فیلیپ!»
سوفی به میله‌ها چنگ زد و فریاد کشید: «هورت! امکان نداره این اتاق من باشه!»
ولی راسوی موزی دیگر داشت دنبال منلی می‌دوید و با شور و هیجان وراجی می‌کرد. «امروز یه کتک حسابی به تدروس می‌زنه، پروفیسور، حالا می‌بینین...»
سوفی آهسته رویش را به سیاهچال گندیده کرد که فقط کورسوی یک شمع روشنش کرده بود. بالای دو چهارچوب تخت آهنی که نه تشک داشتند و نه بالش، مجموعه‌ای هولناک از ابزار شکنجه توی قفس‌های فلزی روی دیوارها آویزان بود. از فکر اینکه یک سال پیش چه بلایی سر آن جانور آورده بود، نمی‌توانست نفس بکشد. اینجا باعث می‌شد او شرور شود. اینجا باعث می‌شد کنترلش را از دست بدهد. سوفی وحشت‌زده رو برگرداند...
دو چشم سرخ و خونین گوشه‌ای می‌درخشید.

سوفی عقب عقب سکندری خورد.

صدای تدروس از میان تاریکی گفت: «حقیقت داره؟»

سوفی صدایش را پایین نگه داشت و زمزمه کرد: «چی؟»

«اینکه بدترین افراد توی گزینش های آزمون هر شب مجازات می شن.»

«سگه که همچین چیزی گفت.»

تدروس آهسته آهسته از میان سایه ها بلند شد. حداقل ده کیلو وزن کم کرده بود، لایه سنگینی از غبار روی لباس فرم پسرانه اش نشسته بود و آتش در چشم های آبی رنگش زبانه می کشید.

«پس قرار نیست ما با هم دوست باشیم، درسته؟»

سوفی عقب رفت تا خودش را از شاهزاده که داشت پاورچین به او نزدیک می شد و دندان هایش را نمایان می کرد، دور کند.

تدروس پوزخندی زد که باعث شد آب دهانش بیرون بپاشد. «من توی اون آزمون شرکت می کنم، می شنوی چی می گم، پسر؟ اون دوتا دختر تمام چیزی رو که توی این دنیا برام مونده بود، ازم گرفتن. دوست هام، خوش نامی م، شرافتم...» گلوی پسر تازه وارد را چنگ زد و او را به میله ها کوبید. «نه به تو و نه به هیچ کس دیگه ای اجازه نمی دم شانس من رو برای مبارزه با اون ها از بین ببرین.»

سوفی که داشت زیر فشار دست او خفه می شد، دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد. باید از اینجا می رفت بیرون! باید از این بدن بیرون می زد! نمی توانست به شکل پسر دوام بیاورد...

ناگهان موج غریبی از خشم در رگ هایش دوید و ترس را از هم پاشید. ذهنش به شکل عجیبی شفاف شد و پسری را که به دیوار چسبانده بودش، هدف گرفت... پسری که رویاهای شاهدختی اش را دزدیده بود... پسری که نزدیک بود تنها دوستش را از چنگش درآورد... پسری که حالا می خواست جان او و دوستش را بگیرد. نیروی ناآشنایی در عضلاتش پخش شد و غلیان خشم وجودش را فرا گرفت. یک دفعه غرید و شاهزاده را هل داد عقب.

«انگار خیلی قلدری، آره؟ اون هم تویی که شاهدختت رو به یه دختر باختی.» دندان هایش را به هم می سایید و از شرارت نهفته در صدایش حیرت کرده بود.

دست تدروس شل شد! او هم مات و مبهوت به هم سلولی جدیدش که یقه اش را چنگ زده بود، نگاه می کرد. غریبه به او توپید: «حالا می فهمم چرا اون سوفی رو انتخاب کرد. چون سوفی بهش دوستی و وفاداری و فداکاری و عشق می ده. یعنی تمام نیروهای خوبی رو. تو چی داری بهش بدی؟ تو ضعیف و پوچ و بی عرضه و کسل کننده ای. تنها

چیزی که داری یه صورت خوشگله.» پسر تازه‌وارد شاهزاده را نزدیک خودش کشید، طوری که نوک بینی‌شان به هم خورد. «ولی حالا دارم می‌بینم زیر اون قیافه چیه.»

تدروس مثل لبو سرخ شد. «من هم یه پری گنده موفر فری می‌بینم که هیچی درباره من نمی‌دونه...»
«می‌دونی من چی می‌بینم؟» چشم‌های زمردی غریبه مثل تیغ به چشم‌های تدروس فرورفت. «هیچی.»
ستیزه‌جویی از صورت تدروس کنار رفت. یک لحظه قیافه‌اش شبیه یک پسر کوچولو شد.
به تته‌پته افتاد. «تو... تو... تو کی هستی؟»

سوفی با لحنی به سردی یخ گفت: «تو فیلیپ صدام کن.» و او را ول کرد.
تدروس رویش را برگرداند و نفس گرفت. سوفی می‌توانست انعکاس چهره لرزان او را در تخت آهنی ببیند.
نیشخندش را فروخورد. ناگهان از پسر بودن خوشش آمد.
از بیرون صدای جرینگ جرینگ کلید بلند شد. دو پسر رویشان را برگرداندند و یکی از سربازان کلاه‌دار آریک را دیدند
که در سلول را چهارتاق باز کرد.

غروندکنان گفت: «وقت کلاسه.»

دویست پسر برای کسب اولین رتبه آن روز با هم رقابت می‌کردند. دویست پسر مانع بین او و داستان‌نویس بودند.
سوفی سرش را با غرور بالا گرفت و بدون ظرافت، گشادگشاد قدم برداشت و خودش را به دسته پسرهای
لباس فرم‌پوش رساند که به سمت کلاس‌های شرارت می‌رفتند. شانس زیاد با او یار نبود.

عصبی از اینکه بدن جدیدش این همه عرق می‌کرد، زیر بغل‌هایش را پاک کرد. اگر می‌دانست پسرهای همیشه این قدر
غیر قابل تحمل گرمشان می‌شود، با خودش یک بادبزنی یا یک پارچ آب یخ می‌آورد. شکمش به قاروقور افتاد و
حواسش را با فکر ناهار پرت کرد. هیکل این پسرهای نشان می‌داد که حتماً ضیافتی در پیش است: پای بوقلمون کبابی،
گوشت پرچربی، ژامبون آب‌دار، استیک نیم‌پز... مزه گوشت تازه و آب‌دار را زیر دندان‌هایش حس می‌کرد و آب
دهانش راه افتاده بود...

رنگ سوفی پرید و آب دهانش را پاک کرد. از کی تا حالا به گوشت فکر می‌کرد! از کی تا حالا به فکر غذا افتاده بود!
پایش به چیزی گیر کرد و محکم خورد به راوان. راوان با تمسخر گفت: «راه رفتن که کار سختی نیست!» و او را هل
داد و از کنارش رد شد.

سوفی سرش را بلند نکرد و موهای کُرکی‌اش روی چشم‌هایش ریخت. انگار هیچ جای بدنش خم نمی‌شد... عین
عروسک خیمه‌شب‌بازی چوبی شده بود که نخ‌هایش را زیادی محکم کشیده باشند. زیرچشمی نگاهی به آریک که

جلویش بود، انداخت؛ سینه‌اش را جلو داده بود و مثل اسب نر با تکبر راه می‌رفت. سوفی سعی کرد به بهترین شکل ممکن از او تقلید کند.

سوفی نگاهی به پشت سرش انداخت و تدروس را دید که سلانه‌سلانه پشت سر جمعیت می‌آمد؛ تنهای تنها و بدون هیچ دوستی. منلی گفته بود پسرها به خاطر اینکه او آزادی‌شان را با قوانین آزمون به خطر انداخته بود، مقابل او قرار گرفته بودند... ولی سوفی فکر می‌کرد دلیل مهم‌تری در کار است. پسرها عاشق این بودند که آنچه را می‌ساختند، نابود کنند، چه یک قلعه شنی باشد و چه یک شاهزاده. در طول دو سال گذشته، تدروس آن فرمانده همیشه ثروتمند، مشهور و به شکل احمقانه‌ای خوش‌تیپ بود که تمام پسرها آرزو داشتند جای او باشند. حالا که منلی داشت او را به خاطر گم شدن داستان‌نویس مجازات می‌کرد، پسرها با خوشحالی شاهد سقوط او بودند و از سقوطش لذت می‌بردند؛ تدروس مثل یک شیر ضعیف، طعمه کفتارها شده بود. سوفی دید که او از نسیم سردی که روی تراس می‌وزید، بفهمی نفهمی می‌لرزد و به خاطر محرومیت از غذا لاغرتر شده. ولی حتی یک ذره هم دلش به حال او نسوخت.

«فیلیپ! فیلیپ، برنامه کلاسیت رو یادت رفت!» هورت به زور خودش را به او رساند و کاغذپوستی مچاله‌ای را انداخت سمتش. «کل امروز با منی...»

سوفی موهایش را از جلوی چشم‌هایش فوت کرد و بادقت نگاهی به برنامه انداخت.

[۱۰۹۱۰۸۱۰۷۱۰۶](https://www.instagram.com/romanahang)

فیلیپ از کوهستان هانورا	
پسر، سال دوم	
هم‌اتاقی: تدروس	
استاد	کلاس
۱: پروفیسور رامی ^۱ اسپادا	۱: گزینش آزمون: سلاح‌های پسرانه
کاستر	۲: گزینش آزمون: بقای برترین‌ها
۳: پروفیسور بیلوس ^۲ منلی	۳: گزینش آزمون: دفاع در برابر دخترها
	۴: ناهار
۵: پروفیسور الکساندر ^۳ لوکاس	۵: گزینش آزمون: برادری و کارگروهی
موهسین ^۴ غول	۶: گزینش آزمون: ورزش در جنگل (گروه شماره‌ی ۲)

هورت یواشکی چشمکی زد و گفت: «چند هفته‌ست برنامهٔ ورزش و سخنرانی و مطالعه گذاشتن تا همه برای گزینش‌ها آماده بشن، برای همین باید یه کم شانس بیاری. مخصوصاً که این قدر ناجور راه می‌ری. انگار تمام عمرت کفش‌های پاشنه‌بلند گنده پوشیدی یا همچین چیزی.»

ناگهان عرق از سر و روی سوفی جاری شد. هنوز نمی‌توانست مثل پسرها راه برود، آن وقت چطور می‌خواست کل پسرهای مدرسه را توی رقابت‌های مبارزه‌ای شکست بدهد؟

ده دقیقه بعد، پروفیسور اسپادا توی سالن شرارت در کلاسی با چهل تا پسر، جلوی میز بلندی پوشیده با ملافه تیره ایستاده بود.

موهای صاف و براقش مثل سیل تابدارش سیاه بود. گفت: «ما به مدیر سپدر در مدرسهٔ دخترانه اطلاع دادیم که قوانین آزمون از طریق افسانه مطابق رسوم و سنت‌هاست.» لبخند حق‌به‌جانبی روی لب‌های باریکش نشسته بود و سوفی را یاد کم‌سن‌وسال‌ترین عضو بزرگان می‌انداخت؛ همانی که در جنگل با خون سوفی آن پیغام را روی بدنش نوشته بود.

«وقت غروب، ده دختر و ده پسر وارد جنگل آبی می‌شن. تیم‌ها نه‌تنها باید از خودشون در برابر تیم مقابل دفاع کنن، بلکه باید از تله‌هایی که معلم‌ها کار گذاشتن هم رد بشن. هر تیمی که در زمان طلوع خورشید بیشترین بازیکن باقی‌مونده رو توی جنگل داشته باشه، برنده اعلام می‌شه. اگه پسرها برنده بشن، سوفی و آگاتا رو بهمون تسلیم می‌کنن تا اعدام بشن و بعد مدرسه‌ها دوباره می‌شن مدرسهٔ خوبی و شرارت. اگه دخترها برنده بشن، ما قلعه‌مون رو به اون‌ها تسلیم می‌کنیم و برده‌شون می‌شیم.»

پسرها با هم پچ‌پچ کردند و سوفی حس کرد عرق از پشت پت‌وپهنش پایین می‌چکد. پروفیسور اسپادا ادامه داد: «طبق رسوم، یک پرچم تسلیم به همهٔ رقیب‌ها داده می‌شه. اگه جونتون به خطر افتاد، پرچم رو بندازین روی زمین. اون وقت بدون اینکه صدمه‌ای ببینین، از جنگل آبی نجات پیدا می‌کنین. هر شرکت‌کننده در مسابقه برای دفاع از خودش در آزمون اجازه داره یه سلاح داشته باشه. چالش امروز برای امتحان کردن یکی از سلاح‌هاییه که زیاد ازش استفاده می‌شه...»

او ملافه را از روی میز کشید و ردیفی از شمشیرها و خنجرها در اندازه‌های مختلف نمایان شد که به نظر می‌آمد همه‌شان خیلی تیزتر از شمشیرهایی بودند که در تمرینات عادی استفاده می‌شدند.

«سال‌های قبل، شمشیرها رو برای رقابت در آزمون‌کنترل می‌کردن. ولی با توجه به خطرات آزمون امسال، ما دلیلی نمی‌بینیم همچین امتیازی بهتون بدیم.» چشم‌های ریز و گرد اسپادا برق زد. «شمشیر به نفع شمشیرزن چابک و

قوی عمل می‌کنه، پس باید از هر دوی این ویژگی‌ها استفاده کنین تا نبردتون به نتیجه برسه. اگه قلب یه دختر رو با شمشیر نشونه بگیرین، اون فوراً پرچم تسلیمش رو می‌ندازه زمین.»
او دو دستمال را بالا گرفت؛ یکی قرمز و دیگری سفید. «حالا ببینیم کدومتون اول پرچمش رو می‌ندازه.»

بدن سوفی منقبض شد. تا حالا هیچ وقت در عمرش شمشیر دست نگرفته بود.

پروفسور اسپادا پسرها را دوتا دوتا صدا می زد. پسرها شمشیر و خنجرهایشان را برمی داشتند و آن قدر به مبارزه با هم ادامه می دادند تا یکی شان تسلیم شود. پسرهای همیشه و شاهزاده های جدید خیلی خوب آموزش دیده بودند و شمشیربازهای ماهری بودند، ولی پسرهای هرگز آموزش چندانی ندیده بودند؛ بنابراین نتیجه دوتل ها خیلی زود مشخص شد: چادیک نوک شمشیرش را روی گلوی هورت گذاشت، راوان با زانو به کشاله ران یکی از شاهزاده های آونلی^{۱۱} کوبید، آریک هم فقط با یک چشم غره در نبرد با وکس پیروز شد...

اسپادا با صدای بلند اعلام کرد: «تدروس و فیلیپ. بعدش نوبت شماست.»

سوفی آهسته سرش را بلند کرد و تدروس را دید که با اخم های درهم به او خیره شده و آتش خشم در چشم هایش شعله می کشد. او حرفی را که سوفی در سیاهچال زده بود، فراموش نکرده بود.


پسرها سروصدا به پا کردند و درهم و برهم دم گرفتند: «فی... لیپ، فی... لیپ، فی... لیپ.» در همین حال، اسپادا پرچم ها را به دو پسر داد. «سلاحتون رو انتخاب کنین.»

چشم های سوفی از عرق تار شد؛ وقتی تیغه ای دراز و باریک و آهنین را از روی میز برمی داشت، دست های بزرگش رعشه گرفته بود...

هورت با آرنج به او سیخونک زد. «اون چاقوتیزگنه، ابله!»

سوفی شمشیر کوتاه کناری اش را قاپ زد و سریع رو به تدروس چرخید، ولی شاهزاده اشتباه او را دیده بود. تدروس شمشیر غول پیکرش را بالا گرفت؛ دندان هایش را با خشم به هم می سایید و پره های بینی اش می لرزید.

اسپادا فریاد زد: «آماده... و... حرکت!»

«» تدروس نعره ای زد و مثل گاومیش به فیلیپ حمله کرد.

سوفی بدن پسرانه اش را هم به زور حرکت می داد چه برسد به شمشیر؛ در نتیجه جلوی دیوار سرنگون شد و دستپاچه دنبال پرچمش گشت. انگشت های بلند و زمختش را توی جیبش جمع کرد و سراسیمه بالا را نگاه کرد؛ تدروس شمشیرش را بالا برده بود و مثل صاعقه داشت روی سرش فرود می آمد. سوفی فریادی زد و دستمالش را بیرون کشید تا بیندازدش زمین...

تدروس سکندری خورد و جلوی پایش روی زمین ولو شد.

سوفی با دهان باز به او نگاه کرد، بعد سرش را بلند کرد و هورت را دید که با غرور نیشش تا بناگوش باز بود و پوتینش سر راه تدروس قرار گرفته بود.

تدروس سعی کرد شمشیرش را به چنگ بیاورد، ولی چادیک لگدی زد و آن را انداخت آن طرف. تدروس لنگ‌لنگان از جایش بلند شد و راوان یک طلسم برق‌گرفتگی به طرفش شلیک کرد که او را محکم زمین زد. وقتی تدروس داشت از درد دست‌وپا می‌زد، سوفی هورت را دید که برایش دست تکان می‌داد و به دستمال تدروس اشاره می‌کرد. سوفی آرام زانو زد، دستمال را از توی جیب شاهزاده بیرون کشید و آن را روی زمین انداخت.

اسپادا اعلام کرد: «فیلیپ برنده‌ست!» فریاد شادی پسرها به هوا بلند شد و سوفی مثل شاهزاده‌ها شروع کرد به تعظیم کردن.

تدروس فریاد زد: «ولی... ولی این عادلانه نیست...»

اسپادا پوزخند زد و جواب داد: «یه پسر باهوش برای خودش متحد جمع می‌کنه.»

یک عدد ۲۰ سیاه که بوی مدفوع می‌داد، بالای سر تدروس دود کرد. سوفی به عدد ۱ طلایی‌رنگی که مثل تاج بالای سرش بود، نگاه کرد و گل از گلش شکفت.

تا غروب خورشید، کلاس‌های آن روز تکمیل شد و سوفی به عنوان نفر اول پسرها با غرور به همان اتاق شوم برگشت. حتی یک چالش را هم با شایستگی و قابلیت‌های خودش نبرده بود، ولی تمام مدرسه توطنه کرده بودند تا به فیلیپ کمک کنند که او پشت سر هم تدروس را شکست بدهد؛ کرم‌های شاهزاده را در آزمون بقا آلوده کرده بودند، دوتا ماهی آرزویش را در آزمون دفاع در برابر دخترها ترسانده بودند، حاضر نشده بودند در کلاس برادری با او هم‌گروه شوند و قبل از امتحان ورزش در جنگل یواشکی یک عنکبوت توی شلوارش انداخته بودند.

سوفی با خودش فکر کرد واقعاً عجیب است که همه پسرها، حتی شاهزاده‌های جدید، متحد شدند تا رتبه او را بالا ببرند، انگار هیچ‌کس نمی‌خواست خودش بالاترین رتبه را به دست بیاورد. ولی او نمی‌خواست دندان اسب پیشکشی را بشمرد. معلم‌ها هم مثل اسپادا خودشان را به ندیدن می‌زدند و مصمم بودند تا به خاطر دزدیدن داستان نویس، یک درس درست و حساسی به تدروس بدهند. در واقع منلی آن قدر راضی بود که جلوی همه کلید سلول سیاهچال را به فیلیپ داد تا او بتواند هر وقت دلش می‌خواهد، بیاید و برود؛ امتیازی که مردنی از آن محروم شده بود.

سوفی قفل در سلول را باز کرد و رفت تو. لپ‌هایش گل انداخته بود، تازه دوش گرفته بود، با خوراک لوبیا و غاز شکم‌پر دلی از عزا درآورده بود و دل توی دلش نبود که هر چه زودتر خودش را برای انجام مأموریت به برج رئیس مدرسه برساند. کاش آگاتا می‌تونست الان من رو ببینه. نیشش تا بناگوش باز شد، چون نه‌تنها لوبیا خورده بود، بلکه تا اینجا مأموریتش حساسی گل کاشته بود. تمام شب وقت داشت تا داستان نویس را پیدا کند. تدروس به‌زودی مجازات می‌شد و فردا، او و بهترین دوستش برمی‌گشتند خانه، صحیح و سالم از یک آزمون مرگبار...

همین طور که زیر لب آوازی می خواند، در سلول را محکم با لگد بست. فیلیپ بودن خیلی هم بد نبود. راه رفتنش داشت شکل بهتری پیدا می کرد، صدایش کم کم داشت طبیعی تر می شد و حالا اضافه وزنش هم به او انگیزه و احساس قدرت می داد... سوفی با خودش فکر کرد که حتی دارد کم کم به قیافه جدیدش هم عادت می کند؛ بادقت فک مربع شکل، بینی شاهانه و لب های نرم و درشتش را توی سرنیزه براقی که روی قفسه ابزار شکنجه بود، برانداز کرد. آگاتا راست می گفت. او خوش تیپ شده بود، چه جور هم...

«تو تقلب کردی.»

سوفی رو به تدروس کرد که تنها گوشه ای نمناک و کثیف نشسته بود. شاهزاده به او زل زد و گفت: «برام مهم نیست که باید مجازات بشم یا نمی تونم شام بخورم یا اینکه همه ازم متنفرن. ولی برام مهمه که تو تقلب کردی.»

سوفی در را باز کرد تا از آنجا برود. «متأسفانه یه کم گرفتارم و وقت پر حرفی شنیدن ندارم...»
«تو از آگاتا بدتری.»

سوفی سر جایش یخ زد.

تدروس پشت سرش زمزمه می کرد، انگار داشت با خودش حرف می زد. «من خیلی دوستش داشتم. سعی کردم کاری کنم آرزوش برآورده بشه. سعی کردم همون طور که یه شاهزاده باید این کار رو بکنه، داستان رو درست کنم. ساحره رو بکشم و به شاهدخت برسم. افسانه ها این جور یان. اون هم همین رو می خواست.» بغضش ترکید. «ولی اگه می شد برای همیشه با آگاتا بمونم، حاضر بودم به سوفی رحم کنم. ما به هم می رسیدیم و پایان رو به دست می آوردیم. ولی اون تقلب کرد. آگاتا تقلب کرد. تمام مدت می دونست سوفی زیر میزه... ولی بهم دروغ گفت.»

سوفی رویش را برگرداند و دید تدروس دولا شده و سرش را فرو برده بین زانوهایش.

با صدای گرفته گفت: «آخه یه نفر چطور می تونه این قدر شرور باشه؟»

سوفی او را تماشای می کرد و صورتش کم کم مهربان می شد.

سایه ای روی شاهزاده افتاد.

تدروس سرش را رو به آریک بلند کرد که نیشخند زنان دم در ایستاده بود.

فرمانده همین طور که ترق ترق قولنج انگشت هایش را می شکست، گفت: «چه موقعیت خاصی! گمونم خودم مجازات رو انجام بدم.»

تدروس مثل سگی که تسلیم شود و گردنش را تقدیم کند، رویش را برگرداند.

چشم‌های آریک رو به فیلیپ برق زد. «برو بیرون.»

قلب سوفی یخ زد؛ به سمت در میله‌دار عقب رفت و آریک در را محکم توی صورتش بست. قبل از اینکه به دو از آنجا برود، فرمانده را دید که به سوی شاهزاده می‌خزید و بعد تدروس را با شکنجه‌گرش تنها گذاشت و درمانده و ناچار سعی کرد خودش را قانع کند که تدروس حقش است، حقش است، حقش است.

در دوردست و آن سوی خلیج، در میان پنجره‌اتاقی تاریک، آگاتا به مدرسه‌پسرانه نگاه می‌کرد. بلوز آبی‌رنگش پر از لکه‌های خون بود و دست‌ها و پاهایش خراشیده و کبود شده بودند.

آگاتا توی دلش دعا کرد: زود باش، سوفی.

چون اگر چیزی که امروز درباره‌ی مدیر فهمیده بود حقیقت داشت، وقتِ او و سوفی همین حالا هم تمام شده بود.

۱۸: گذشته اسرارآمیز سیدر

هشت ساعت قبل، سه جادوگر روی تخت آگاتا جا خوش کرده بودند. دات دستور داد: «هر چی دووی و لسو گفتن بهمون بگو.»

هستر گفت: «موبه مو.»

«واوبه واو.» آنادیل سرش را رو به سه موش سیاهش تکان داد که با دندان‌های به هم فشرده و پنجه‌های آماده از شکاف زیر در نگرهبانی می‌دادند. «نمی‌ذارن حتی به دونه پروانه بیاد تو، همه شون رو می‌کشن.»



آگاتا به آن‌ها زل زد. سرش داشت گیج می‌رفت. بعد از ملاقات مخفیانه‌اش با پروفیسور دووی و بانو لسو، منتظر مانده بود تا همه دخترها بروند سر اولین کلاسشان. بعد یادداشت‌های یکسانی را به اتاق جادوگرها فرستاده بود و توی کم‌دیواری خودش مخفی شده بود تا به پروانه‌هایی که همه جا را می‌پاییدند و بناتریکس که بین کلاس‌ها می‌آمد تو می‌رفت بیرون، برخورد نکند، تا وقتی یادداشت‌ها باز شدند و بهشان عمل شد. حالا آگاتا داشت به جادوگرها می‌گفت معلم‌ها توی کانال فاضلاب چه گفته بودند و با یادآوری هر کلمه‌شان، قلبش تندتر و تندتر می‌زد...

بالاخره دات که داشت یک مشت کنگرفرنگی را بالا می‌آورد، بی‌اختیار گفت: «یعنی اون‌ها مدیر رو می‌شناسن؟» هستر مشت‌هایش را به هم فشرد. «قشنگ فهمیدم رفتار دووی و لسو ماه اول مدرسه عجیب و غریبه. لسو هر وقت دوروبر مدیره، عین یه توله‌سگ زخمی می‌شه.»

آگاتا بهتر از این نمی‌توانست بانو لسو را توصیف کند. چیزی درباره اولین سیدر وجود داشت که باعث می‌شد ترسناک‌ترین معلم مدرسه هم... آدم شود.

هستر حرفش را ادامه داد: «تازه یادته یه بار گفتمی مدیر، دووی رو به خاطر اینکه ازش سؤال و جواب کرد، مجازات کرده؟ انگار داشته یه حساب قدیمی رو باهاش تسویه می‌کرده.»

آگاتا ادامه داد: «لسو گفت اولین سیدر ده سال پیش اخراج شده. گفت آگه یه نفر اخراج بشه، هیچ وقت نمی‌تونه برگرده.»

هستر گفت: «علتش اینه که فقط رئیس مدرسه می‌تونه معلم‌ها و دانش‌آموزها رو توی مدرسه خوبی و شرارت قبول کنه. آگه اون اولین سیدر رو تبعید کرده باشه، برگشت‌ناپذیره... مگر اینکه رئیس مدرسه خودش اجازه داده باشه اون دوباره برگرده که با توجه به اینکه اون مُرده، کار سختیه.»

آگاتا حاضر جواب گفت: «آگه یه پسر تونسته شاهزاده‌ها رو از توی سپر رد کنه، چرا اولین نتونه ازش رد بشه؟»
آنادیل گفت: «حتی آگه این کار رو کرده باشه، همون لحظه‌ای که پاش رو گذاشته تو، قلعه پرتش می‌کرده بیرون. تازه، من هنوز هم باورم نمی‌شه که یه پسر اون سپر رو شکافته و بازش کرده. حتماً یه نفر که طلسم‌های بانو لسو رو بلد بوده، کمکش کرده.»

آگاتا که هنوز گیج و منگ بود، پرسید: «آگه اولین سیدر حق ورود به قلعه رو نداره، پس چه جوری الان اینجاست؟»
هستر گفت: «مسئله این نیست که چه جوری... سؤال اینه که چرا. حرف‌هایی رو که دووی و لسو بهت زدن، یادت بیاد. معلوم نیست چطوری، ولی اون الان بخشی از افسانه شماسه. حالا درباره اولین سیدر از چه چیزهایی مطمئنیم؟ اول، اون خواهر پروفیسور سیدره. دوم، اون همه چی رو می‌شنوه. سوم، بوسه تو و سوفی به اون اجازه داد برگرده این مدرسه. جواب اینکه اون چرا توی داستان شماسه، یه جایی همین وسطه‌است.»

آگاتا دید دات دارد یک برگ کنگر فرنگی می‌جود و فکرش بدجوری درگیر است. «دات؟»
دات گفت: «پارسال که برای بابام درباره تاریخچه افراد شرور نامه نوشتم و گفتم پروفیسور سیدر چقدر حوصله‌سربه، یادمه بابام توی جواب نامه‌م نوشت که فکر می‌کرده اون زن خیلی وقته رفته. بابام صد سال پیش توی این مدرسه بوده، برای همین فکر کردم قاتی کرده. ولی الان دارم با خودم فکر می‌کنم که...» رو به دخترها کرد. «فکر می‌کنین اولین قبلاً اینجا معلم بوده؟»

هستر داشت یک کتاب درسی را به زور از توی کیفش بیرون می‌کشید. «فصل ۲۸ کتاب تاریخمون درباره پیشگوهای برجسته‌ست... توش از آگوست سیدر و خانواده‌ش هم گفته. یادمه به نظرم عجیب اومد که یه معلم درباره فک و فامیل خودش کتاب بنویسه...»

آنادیل زیر لب گفت: «فقط تویی که می‌ری سراغ اون فصل‌های کتاب که بهمون درس نمی‌دن.»
هستر در جواب به او توپید: «چون دلم نمی‌خواد سرنوشتم مثل مادرم بشه و بیفتم توی تنور یا مثل مادر تو توی بشکه گیر کنم!» آن قدر کتاب را ورق زد تا بالاخره رسید به صفحه‌ای که می‌خواست...

«ایناهاش. فصل ۲۸: زن‌های پیشگوی برجسته.» هستر غرولندی کرد و کتاب تاریخچهٔ اصلاح‌شدهٔ جنگل برای دانش‌آموزان را محکم بست. «یوبا راست می‌گفت؛ مدیر کتاب‌ها رو دست‌کاری می‌کنه.» سرش را بلند کرد و نگاه دقیقی به آگاتا انداخت. «بهترین راه برای اینکه نداری کسی گذشته‌ت رو بفهمه، اینه که اون رو دوباره بنویسی، به نظرت درست نیست؟»

آنادیل پیشنهاد داد: «ولی من یه چیزی رو نمی‌فهمم. دووی و لسو می‌گن اون باعث شده نشونه‌های ساحرگی سوفی به وجود بیان؟»

آگاتا که به اندازهٔ او گیج شده بود، جواب داد: «اون‌ها گفتن یا کار اونه یا کار سوفی. ما می‌دونیم که کار سوفی نیست. ولی چرا مدیر باید بخواد که من فکر کنم دوستم یه ساحره‌ست؟»

هستر که داشت لبش را می‌جوید و حسایی توی فکر بود، گفت: «شاید تمام این مدت اون می‌خواسته تو بری پیش تدروس.»

حتی موش‌ها هم ساکت شدند.

هستر رو کرد به آگاتا. «بین، تا سه روز دیگه ما درگیر گزینش‌های آزمونیم. ولی معلم‌ها درست می‌گن. تو باید سپید رو تعقیب کنی تا بفهمی چه نقشه‌ای داره. بیاین دوباره هر شب جلسات انجمن کتاب‌خوانی رو برگزار کنیم و چیزهایی رو که تو کشف می‌کنی، مرور کنیم.»

آگاتا لجش گرفت: «ولی آخه چطوری؟ من چطوری باید اون رو یه جوری تعقیب کنم که نفهمه...» ناگهان صدایش آهسته شد و نگاهش چرخید سمت تخت بناتریکس.

هستر گفت: «چی شده؟»

ناگهان صدای هیس‌هیس و خش‌خش گوش‌خراشی از دم در بلند شد و همهٔ دخترها سریع رویشان را برگرداندند. موش‌ها داشتند پروانه‌هایی را که می‌خواستند سر بخورند توی اتاق، قورت می‌دادند. آنادیل به جادوگرها توپید: «زود باشین! وگرنه مدیر می‌فهمه یه خبری شده!»

هستر غرولندکنان به آگاتا گفت: «ببخشید که نمی‌تونیم بهت کمک کنیم.» و دات را به طرف در هل داد...

صدای آگاتا از پشت سرشان آمد. «می‌تونین بهم کمک کنین که از این استفاده کنم.»

جادوگرها رویشان را برگرداندند و دیدند آگاتا شل پوست‌ماری براقی را بالا گرفته.

آگاتا ابروهایش را بالا داد و گفت: «انگار بناتریکس داره یه چیزهایی رو مخفی می‌کنه.»

دهان هستر قوس برداشت و نیشش از این گوش تا آن گوش باز شد.

با اینکه پروانه‌ها صدای چهار نفر را شنیدند که از اتاق بیرون می‌رفتند، شاهدین ماجرا که توی سالن بودند بعداً سفت و سخت به پولاکس گفتند فقط سه نفر را دیده‌اند.

بیشتر روز، مدیر مشغول درس دادن نسخه تاریخ خودش در سالن خوبی بود، برای همین آگاتا راهش را به سمت کتابخانه پاکدامنی کج کرد و امیدوار بود اطلاعات بیشتری درباره گذشته اولین سیدر به دست بیاورد.

آگاتا زیر شنل نامرئی جدیدش که هنوز به شدت بوی عطر اسطوخودوس می‌داد، آهسته از میان پناهگاه هانسل عبور کرد، از کنار کلاس پروفیسور شیکس گذشت که مشغول اجرای گزینش مجالیه کردن شمشیر بود تا بتواند با جادو شمشیر یک پسر را نابود کنند، از کنار پروفیسور آنمونی رد شد که داشت به خاطر دیر آمدن به گزینش نبرد با طلسم سر یارا داد می‌کشید و از کنار پروفیسور دووی که وقتی داشت در گزینش تدبیرهای پسرانه دخترها را وادار می‌کرد یک شیخ تشنه به خون را با دل‌رحمی و عقل سلیم قانع کنند، انگار نگاهی به سمت او انداخت.

آگاتا به دو از پلکان پستی بالا رفت و به ورودی کتابخانه رسید که در آن، بالای دو طبقه قفسه کتاب به رنگ سرخ آتشین و طلایی، ساعت آفتابی در نور اول بعد از ظهر می‌درخشید. سریع از کنار میز کتاب‌دار رد شد... و بعد یخ کرد.

برای اولین بار در طول دو سالی که به اینجا آمده بود، لاک‌پشت بیدار بود. خزنده روی دفتر روزانه عظیمش خم شده بود و قاشق قاشق سالاد آبکی گوجه‌فرنگی و خیار را با ته قلم پُرش آهسته توی دهانش فرو می‌برد و کمی هم سالاد روی پایش می‌ریخت. سالخوردگی و مفصل‌های آرتروزی و ذات لاک‌پستی‌اش باعث می‌شد به اندازه سه وعده غذای عادی طول بکشد تا هر لقمه به دهانش برسد. آگاتا بی‌صبرانه و پاورچین از کنارش رد شد و حواسش بود که زمان برداشتن هر قدمش با ملج‌ملوچ لاک‌پشت هماهنگ باشد. بعد تندتند به انتهای طبقه اول رفت که کتاب‌های تاریخ را آنجا نگه می‌داشتند.

آگاتا بادقت قفسه‌ها را واری می‌کرد و در همین حال چندتا پروانه بالای سرش می‌چرخیدند. با خودش فکر کرد حتماً یک چیزی اینجا هست. چیزی درباره تاریخچه مدرسه که اولین آن را دست‌کاری یا از صفحه روزگار محو نکرده باشد. ولی وقتی داشت عطف کتاب‌ها را می‌خواند، دلش هری ریخت:

تاریخچه شکست شاهزادگان راپونزل: قاتل واقعی غول؟

رویدادهای تاریخی نجات فریبکارانه شاهزادگان

مردان شکننده: سقوط گونه‌ای زائد

تاریخچه پنهان طلاق سفیدبرفی

آگاتا روی زمین وارفت. مدیر بهتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد، توانسته بود رد خودش را گم کند.

آگاتا ناامیدانه بالا را نگاه کرد و لاکپشت را دید که داشت درست به همان جایی که او نشسته بود، چشم‌غره می‌رفت. آگاتا خودش را نباخت، چون می‌دانست امکان ندارد او بتواند از زیر شنل ببیندش... ولی چشم‌های سیاه و براق لاکپشت همچنان روی آن نقطه ثابت مانده بود؛ بدن خزنده بی‌حرکت بود و پلک‌های سنگینش به هم می‌خورد. لاکپشت که هنوز داشت به او نگاه می‌کرد، آهسته دست‌های زمخت و گنده‌اش را به عقب دراز کرد و لاک لکه‌لکه‌اش را پس زد. ساکت و بی‌صدا، از توی بدنش یک کتاب قطور درآورد و آرام آن را هل داد لبه میزش. بعد لاکش را برگرداند سر جایش و به جویدن ادامه داد؛ حالا چشم‌هایش به باقی‌مانده غذایش دوخته شده بود.

آگاتا با چشم‌های گردشده به کتاب نگاه کرد. آفتاب از پنجره‌های طبقه دوم می‌تابید و کتاب را در هاله‌ای از نور فرو برده بود.

صدای خنده‌های ریزریز از بیرون آمد و بعد صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شدند. آگاتا فوری از جا پرید و دوید سمت میز. کتاب را فروکرد زیر شنلش و در همین لحظه، آراکنه و مونا وارد شدند؛ آن قدر گرم غیبت کردن بودند که متوجه نسیمی که موهایشان را به هم ریخت، نشدند.

آگاتا زیر پوست مار نامرئی‌اش، پله‌ها را دوتایکی بالا رفت و خودش را به پشت‌بام افتخار رساند و در بیخ‌زده را پشت سرش بست. در مقابل باد و سوز سرما مقاومت کرد و از میان مجسمه‌های درختی گوئینویر که کبوترهای تنبل همه‌جایش نشسته بودند، رفت تا به آخرین مجسمه رسید؛ منظره حوضچه نزدیک بالکن که پشت پرچینی از خارهای بنفش از دید پنهان شده بود، در مقابلش نمایان شد. آگاتا روی لبه حوضچه نشست و کتاب را از زیر شنل بیرون کشید.

تاریخچه جنگل برای دانش‌آموزان

آگوست ای. سیدر

آگاتا نفسش را بیرون داد و کتاب تاریخ قدیمی‌اش را محکم به سینه‌اش چسباند. با خودش فکر کرد باید کار پیدا کردن کتابی را که لازم داشت، به یک کتاب‌دار می‌سپرد و توی دلش از لاکپشت تشکر کرد. یعنی لاکپشت می‌خواست او چه چیزی را میان صفحه‌های آن کتاب پیدا کند؟ آگاتا جلد نقره‌ای و ابریشم‌پوش کتاب را نوازش کرد؛ روی جلد، نقش برجسته و درخشان داستان‌نویس بین دو قوی سیاه و سفید قرار داشت.

با انگشت شستش کتاب قطور را باز کرد و هیچ کلمه‌ای ندید؛ ولی رنگین‌کمان آشنایی از نقطه‌های برجسته اندازه نوک سوزن، منظم کنار هم ردیف شده بودند. با اینکه پروفیسور سیدر نابینا بود و نمی‌توانست تاریخ بنویسد، اما تاریخ را دیده بود و راهی پیدا کرده بود تا دانش‌آموزانش هم آن را ببینند. وقتی آگاتا انگشت‌هایش را روی ردیف نقطه‌ها

می کشید، صحنه‌های شبح‌وار و سه‌بعدی به شکل جادویی بالای صفحه‌های کتاب آشکار می‌شدند و با روایت سیدر جریان می‌یافتند؛ همان صحنه‌هایی که مدیر در نسخهٔ جدید کتابش اصلاحشان کرده بود تا دخترها دیگر نفهمند چه چیزی حقیقت دارد و چه چیزی نه.

آگاتا انگشت‌هایش را روی صفحه‌ها می‌کشید و صحنه‌ها را تندتند جلو می‌برد تا اینکه به صفحه‌ای که دنبالش بود، رسید:

صدای گرم و عمیق پروفیسور سیدر طنین انداخت: «فصل ۲۸: پیشگوهای برجسته.»

صحنه‌ای کوچک و صامت مثل مهی بالای صفحهٔ کتاب آشکار شد، تصویری از سه پیرمرد که ریش‌هایشان تا زمین می‌رسید و دست در دست هم در برج رئیس مدرسه ایستاده بودند. آگاتا چمباتمه زد تا صحنه را تماشا کند و صدای محو سیدر ادامه داد:

«همان‌طور که در فصل ۱ دربارهٔ سه پیشگوی جنگل بی‌انتهای آموختیم، پیشگوها معمولاً سه ویژگی مشترک دارند: طول عمر آن‌ها دو برابر انسان‌های عادی است؛ اگر به سؤالی دربارهٔ آینده جواب بدهند، به عنوان مجازات ده سال پیر می‌شوند؛ و جسم آن‌ها می‌تواند میزبان ارواح باشد؛ که این ویژگی تأثیرات مرگباری به دنبال دارد.»

دست‌های آگاتا بادقت فصل را بررسی کرد، صحنه‌ها را یکی پس از دیگری رد کرد، تا اینکه انگشت‌هایش ناگهان وسط یکی از صفحه‌ها ایستادند. چند ردیف نقطه‌های درخشان پیدا کرد که جدیدتر و براق‌تر از بقیه به نظر می‌رسیدند.

کنجکاوانه اولین نقطهٔ جدید را لمس کرد.

فوراً چهرهٔ مرد جذابی از میان مه بیرون پرید، چهره‌ای که آگاتا آن را سریع شناخت؛ موهای خاکستری و نقره‌ای و چشم‌های فندقی. وقتی به استاد تاریخ قبلی‌اش در مدرسهٔ خوبی خیره شده بود، گلویش به هم فشرده شد؛ او هم با درخشش شبح‌وار آبی‌رنگش رو به آگاتا پلک می‌زد. آگاتا آب دهانش را قورت داد و به‌زور انگشت‌هایش را جلو برد... «سیدرها طولانی‌ترین و موفق‌ترین نسل پیشگوها هستند. آخرین عضو این خانواده که اخیراً فوت کرده است، جوان‌ترین پسر آن‌ها، یعنی آگوست است که در خلال افسانهٔ سوفی و آگاتا از دنیا رفت.

بعد از جنگ بزرگی که بین دو برادر که رئیس مدرسه‌های خوبی و شرارت بودند در گرفت، آگوست سیدر مدت‌ها باور داشت که برادر خوب پیش از مرگش، طلسمی علیه برادر دوقلویش ایجاد کرده (راهی برای اینکه ثابت کند تعادل بین خوبی و شرارت همچنان بی‌نقص باقی مانده است؛) طلسمی که در نشان‌های لباس فرم دانش‌آموزان مخفی شده. وقتی برادر شرور با کشتن دانش‌آموزی که تحت حفاظتش بود، این تعادل را از بین برد، طلسم شکسته شد و روح برادر خوب را به زندگی برگرداند. سیدر که یک پیشگو بود، جسم خودش را فدای آن روح کرد و اجازه داد برادر خوب، دوقلوی شرورش را بکشد و تعادل را به جنگل برگرداند.»

دست آگاتا روی صفحه‌ی حرکت ماند و دلش هُری ریخت. پس برای همین بود که نقطه‌ها تازه بودند. اون مرگ خودش رو قبل از اینکه اتفاق بیفته، به کتاب اضافه کرده. او به صورت شبح‌گون سیدر نگاه کرد که بالای کتاب بی‌حرکت مانده بود و مهربان به او لبخند می‌زد، درست شبیه همان وقتی که آگاتا برای اولین بار وارد مدرسهٔ خوبی شده بود. شاید حتی قبل از رسیدن آگاتا، او پیش‌بینی کرده بود که قرار است به خاطرش بمیرد. ولی با وجود این باز هم به او لبخند زده بود. باز هم به او کمک کرده بود.

آگاتا حس کرد چانه‌اش می‌لرزد. تا حالا هیچ‌وقت حسرت نداشتن پدر را نخورده بود. هیچ‌وقت اجازه نداده بود این فکر به ذهنش خطور کند... تا همین لحظهٔ گذرا که فهمیده بود پدر داشتن چه حسی دارد.

قطره اشکی میان تصویر مه‌آلود افتاد و صورت استاد مُرده‌اش را از هم پاشید.

آگاتا اشک‌هایش را پاک کرد و به‌زور دستش را حرکت داد تا به بقیهٔ نقطه‌های جدید برسد.

«گذشته از این، اعتقاد بر این است که آگوست سیدر مسئول ورود آن کتاب‌خوان‌های سحرنشده به جنگل بی‌انتهاست. بعد از اینکه رئیس مدرسهٔ شرور برادر خوبش را برای به دست آوردن کنترل داستان‌نویس به قتل رساند، قلم جادویی در عوض کاری کرد که خوبی در تمام داستان‌های جدید پیروز شود و تا ابد در یادها بماند که شرورها قادر به تجربهٔ عشق حقیقی نیستند. رئیس مدرسهٔ شرارت برای پیدا کردن سلاحی نیرومندتر از عشق، دست

به دامن تمام پیشگوهای جنگل شد، تا اینکه بالاخره آگوست سیدر را پیدا کرد. او هم حاضر شد در ازای به دست آوردن یکی از جایگاه‌های استادی در مدرسه خوبی و شرارت، این موضوع را فاش کند که سلاخی که رئیس مدرسه به دنبالش بود، از جایی فراسوی جنگل به دستش می‌رسد. این پیش‌بینی سیدر که به پیشگویی کتاب‌خوان شهرت دارد، مشهورترین پیش‌بینی‌ای است که در دودمان تماماً مذكر سیدرهای پیشگو بیان شده.»

آگاتا مثل صاعقه‌زده‌ها از جا پرید و راست نشست. دودمانی از پسرها؟ دوباره با دهان باز این جمله را خواند. چطور ممکنه توی دودمانی از پسرها، آگوست سیدر یه خواهر داشته باشه؟

مضطرب کتاب را ورق زد. نقطه‌ها دیگر تازه نبودند. شجره‌نامه‌های پروپیمان خانواده سیدر و تصاویری از برادرها و برادرزاده‌های پروفیسور سیدر را با دقت بررسی کرد... تا اینکه به یک صفحه خالی رسید که پایان فصل و پایان ردگیری را نشان می‌داد.

اخم‌های آگاتا در هم رفت و با خودش فکر کرد مثل اینکه سیدر فکر نمی‌کرده خواهرش ارزش اسم بردن داشته باشد. ناامید و کلافه می‌خواست کتاب را پرت کند توی حوضچه... که ناگهان متوجه یک ردیف نقطه خلیلی خلیلی ریز و درخشان شد که به شکل پاورقی پایین صفحه خالی قرار داشتند.

چشم‌هایش را تنگ کرد تا بهتر ببیند و بینی‌اش عملاً به کتاب چسبید؛ اولین نقطه را لمس کرد و درون مهی که داشت کم‌کم به رنگ زرد درمی‌آمد، تصویر کوچک و دوبعدی چهره‌ای شکل گرفت؛ تصویر درست به اندازه یک تمبر پستی کوچک بود. زنی دل‌ربا با دندان‌های فاصله‌دار از میان قاب لب‌خند می‌زد؛ موهایش موج و بلوطی، لب‌هایش سرخ و چشم‌هایش به سبزی جنگل بود.

نبض آگاتا تندتر زد و انگشت‌هایش با سرعت بیشتری به کار افتادند.

«جا دارد از یکی دیگر از اعضای خانواده سیدر هم نام ببریم. آگوست سیدر به این شرط حاضر شد به سؤال رئیس مدرسه جواب بدهد که خودش در مدرسه خوبی و خواهر ناتنی‌اش اولین هم در مدرسه شرارت معلم تاریخ شوند. اما اولین سیدر، فرزند کنستانتین^{۱۱۱} سیدر به عنوان عضوی از دودمان سیدر شناخته نمی‌شود و از قدرت پیشگویی هم بی‌بهره است.

اولین سیدر به مدت دو ماه به تدریس مشغول شد، ولی بعد به علت ارتکاب جرم علیه دانش‌آموزان تا ابد توسط رئیس مدرسه از مدرسه اخراج شد.

کلاس‌های او در مدرسه شرارت تا زمان مرگش، به عهده آگوست سیدر گذاشته شد.»

چهره اولین سیدر در مه شناور بود و دست آگاتا روی آخرین نقطه صفحه می‌لرزید؛ صدای استاد قبلی‌اش توی

گوش‌هایش زنگ می‌زد.

ارتکاب جرم علیه دانش‌آموزان.

جرم‌هایی که آن‌قدر وحشتناک و نابخشودنی بودند که رئیس مدرسه شرات معلمی از مدرسه خودش را به خاطرشان تبعید کرده بود.

قلب آگاتا ایستاد.

یعنی اولین سیدر چه کار کرده بود؟

ناگهان شبح صورت مدیر به رنگ سرخ آتشی‌نی بالای کتاب درخشید و صورتش سریع رو به آگاتا چرخید...

او خشمگین گفت: «کتاب غیرمجاز! این کتاب غیرمجازه...»

صفحه فوراً مثل تیغ تیز شد و جیغ‌کشان از توی کتاب بیرون آمد؛ لبه کاغذ سینه آگاتا را برید. آگاتا وحشت‌زده سعی کرد کاری کند که انگشتش برق بزند، ولی صفحه‌های دیگری از کتاب جیغ‌کشان تیز و برنده شدند، خودشان را از کتاب‌کنند و از همه طرف شروع کردند به بریدن پوست آگاتا. آگاتا از پشت به یک مجسمه درختی چسبید و با دست صفحه‌های کتاب را پس زد؛ باز هم سعی کرد روی درخشش انگشتش تمرکز کند، ولی حالا ده‌ها صفحه به او حمله‌ور شده بودند و داشتند بازوها و شکم و پاهایش را خراش می‌دادند تا اینکه سوزش تحمل‌ناپذیری تمام بدنش را فراگرفت. نفس نفس می‌زد و می‌خواست فریاد بزند تا کسی به کمکش بیاید، ولی دید صدها صفحه از کتاب‌کننده شدند و پروازکنان به سمت صورتش آمدند؛ با لبه‌های تیز مثل چاقو، به قصد کشتن به او یورش بردند. آگاتا فریادی کشید و بالاخره حس کرد انگشتش گرم و طلایی شده. آن را به صفحه‌ها فرو کرد...

هزاران صفحه سفید بین زمین و هوا تبدیل به گل‌های مینای سفید شدند و توی حوضچه فرود آمدند.

آگاتا هن‌هن‌کنان به گل‌های شناور نگاه کرد که با لکه‌های خون خودش رنگین شده بودند.

پایین پایش صدای انفجار مهیبی از کتابخانه پاکدامنی بلند شد و کبوترهای روی مجسمه‌های درختی توی هوا پخش‌وپلا شدند. چشم‌های آگاتا گشاد شد. شنل نامرئی‌اش را سریع روی خودش کشید، پاکشان از درِ یخ‌زده گذشت، از پله‌ها تلوتلو پایین رفت و لنگ‌لنگان وارد کتابخانه شد...

ولی خبری از کتاب‌دار پشت میز نبود؛ قلم پرش کنار ناهار نیم‌خورده‌اش جا مانده بود و ته‌مانده ناهارش داشت از دفتر روزانه پایین می‌چکید. وسط اتاق، مونا و آراکنه با رنگ پریده سر میز کتابخانه نشسته بودند، با دهان باز به پنجره طبقه دوم خیره نگاه می‌کردند و کاغذهای پوستی و کتاب‌ها جلوییشان پراکنده بودند.

آگاتا آهسته مسیر نگاهشان را دنبال کرد و سوراخ عظیم و سیاهی را دید که شیشه را خرد کرده بود... سوراخ به شکل

یک لاک پشت بود.

از پشت سرش صدای خراشیدن ملایمی می آمد. آگاتا رویش را برگرداند و قلم پر را دید که به شکل جادویی داشت چیزی را توی دفتر روزانه می نوشت؛ برای نوشتن هر حرف به زور خودش را روی صفحه می کشید و کج و معوج می شد، انگار درد داشت و بعد مثل جنازه ای بی حرکت روی میز افتاد.

آگاتا که دست و دلش می لرزید، نزدیک و نزدیک تر رفت تا اینکه توانست آخرین کلمات لاک پشت را بخواند.

مراقب آزمون باش

آگاتا توی دلش دعا می کرد: زود باش، سوفی.

دم پنجره اتاقش نشسته بود و هم زمان با غروب خورشید، آن پیرون به مدرسه پسرانه نگاه می کرد. بلوز آبی رنگش پر از لکه های خون بود، دست ها و پاهایش هم خراشیده و کبود شده بودند. کنارش، توی فانوس گردی که از کاغذ پوستی ساخته بود، شعله ای سبزرنگ می درخشید.

هر لحظه ممکن بود سوفی در جواب با نور فانوسش علامت بدهد، سبز یعنی او هم جایش امن بود، قرمز یعنی جایش امن نبود.

آگاتا به ساعت نگاه می کرد: ۷:۱۵... ۷:۳۰... ولی هنوز هیچ علامتی از مدرسه پسرانه نیامده بود.

آگاتا هنوز کوبیدن قلبش را حس می کرد؛ هشدار لاک پشت مثل خالکوبی توی جمجمه اش حک شده بود. دو روز به آزمون مانده بود.

دو روز.

او و سوفی باید همین الان از مدرسه می رفتند.

چشم هایش دوباره پرید روی ساعت... ۷:۴۵... ۷:۵۰...

هیچ نوری از مدرسه پسرانه نیامد.

... ۷:۵۵...

سوفی در آنجا با شاهزاده او تنها بود...

شاهزاده شرورش...

شاهزاده شروری که امروز صبح خوابش را دیده بود و اصلاً شرور به نظر نمی آمد...

خفه شو. آگاتا خودش را سرزنش کرد و دوباره رو به ساعت چرخید.

... حالا شده بود ۸:۰۰...

صدای پچ‌پچ توی راهروها بلندتر می‌شد؛ دخترها داشتند از شام برمی‌گشتند...

عرق از سر و روی آگاتا جاری شد. سوفی هر جا که بود، توی دردسر افتاده بود! به طرف در خیز برداشت و از شدت درد به نفس‌نفس افتاد... باید دوستش را نجات می‌داد!

آگاتا یخ کرد. آهسته رویش را دوباره به پنجره کرد؛ چشم‌هایش گرد شده بود.

آن بالا توی آسمان، آن سوی خلیج، شعله‌ای سبزرنگ از پشت ابرهای رقیق درخشید. آگاتا نزدیک‌تر رفت و در حالی که مه از هم باز می‌شد، چشم‌هایش را تنگ کرد. درخشش سبزرنگ روی بالکن یا مناره قلعه پسرها نبود.

توی برج رئیس مدرسه بود.

نفس آگاتا بند آمد. دستش را جلوی فانوسش تکان‌تکان داد تا شعله سوسو بزند.

سوفی هم آن دورها همین کار را کرد.

چشم‌های آگاتا از حدقه بیرون زد و آسودگی از سر تا پایش جاری شد. سوفی توی برج بود! هر لحظه ممکن بود داستان‌نویس را آزاد کند!

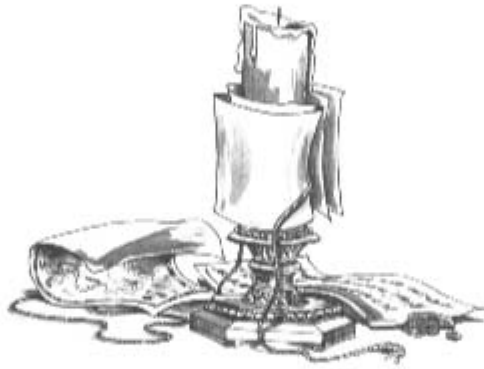
آگاتا نفس‌بریده شنش را روی خودش انداخت و دوان‌دوان از اتاق بیرون رفت؛ دیگر کاری به نشانه‌ها، خواب‌ها و اولین سپدر نداشت. وقتی به دو از پله‌ها پایین می‌رفت، می‌توانست نزدیک شدن قلم را حس کند که کلمه پایان از نوکش بیرون می‌تراوید. روی ساحل می‌پلکید تا سوفی برگردد و یک آرزو نوک‌زبان هر دویشان انتظار می‌کشید. برج او را تعقیب می‌کرد، پسرها کرورکرور دنبالش می‌کردند تا جنگ را آغاز کنند، و بعد دو دختر را می‌دیدند که شیرجه می‌زدند توی نور و دست در دست هم ناپدید می‌شدند... یک آزمون بی‌نتیجه می‌ماند، پایان خوش دوباره به دست می‌آمد، دو دوست به خانه برمی‌گشتند، آن هم نیرومندتر از قبل...

اما شب با تندبادهای سردش فرا رسید و سپری شد و سوفی برنگشت.

۱۹: دو روز مانده

پسرهایی که در صف صبحانه بودند، برای فیلیپ جا باز کردند و او خودش را چپاند وسط آن‌ها. چشم‌هایش خون‌گرفته و کبود بود، روی تمام هیكلش غبار و خاکستر نشسته بود و بوی اسطبل می‌داد، آن هم اسطبل در فصل تابستان.

وقتی در سالن غذاخوری شرارت، قابلمه‌های جادویی یک کوه نیمرو و گوشت توی سینی زنگ‌زدهٔ سوفی ریختند، او پلک زد تا اشک‌هایش جاری نشود و به خودش گوشزد کرد که پسرها گریه نمی‌کنند. می‌توانست الان توی خانه باشد، برگشته باشد توی بدن خودش، کنار آگاتا، پایان را نوشته باشد و آن را مهروموم کرده باشد. ولی هنوز اینجا بود، با آن شانه‌های اندازهٔ فیل و پاهای پُرمو و غلیان خشم و غضب و می‌گذاشت قابلمه‌ها گوشت‌های پُرجربی را توی سینی‌اش روی هم تلنبار کنند؛ پسری که بدنش را از او دزدیده بود، بی‌صبرانه انتظار خوردنشان را می‌کشید.



دیشب وقتی از برج بالا می‌رفت تا مأموریت پیدا کردن داستان‌نویس را انجام بدهد، منلی منتظرش بود. او پوزخندی زد و گفت: «تا حالا هزار بار دنبالش گشتم. کاستر فکر می‌کنه به یه جفت چشم جوون نیاز داریم.»

وقتی او از آنجا رفت، سوفی با قیافه‌ای عبوس به آن اتاق به‌هم‌ریخته که انگار غارت شده بود، نگاه کرد؛ پشته‌ای از آجرهای شکسته، کتاب‌داستان‌هایی که روی زمین افتاده بودند، گردوغبار و دوده... آن‌ها شکست خورده بودند، ولی او هنوز امید داشت خودش موفق شود. تمام شب اتاق رئیس مدرسه را زیرورو کرده بود، آجرهای سست را از جا درآورده بود، به‌زور خودش را پشت قفسه‌های کتاب چپانده بود، تمام کتاب‌داستان‌ها را یکی‌یکی تکانده بود و در تمام این مدت، کتاب‌داستان خودش و آگاتا انگار از روی میز سنگی بهش زل زده بود. بالاخره وقتی بعد از تاییدن اولین پرتوی نور، سروکلهٔ کاستر پیدا شد، سوفی مثل بقیه دست‌خالی آنجا ایستاده بود.

«یه شاهزادهٔ به‌دردنخور دیگه. خیلی غافلگیر شدم!» سگ با پنجه‌اش به چند آجر نقره‌ای سست لگد زد و با

عصبانیت گفت: «قلم حتماً توی این اتاقه، وگرنه برج الان اینجا نبود.» از پنجره به قلعه شیشه‌ای آن سوی خلیج نگاه کرد. «اگه پولاکس بود، از این قایم‌موشک‌بازی درست و حسابی کلی کیف می‌کرد. برای این جور چیزها دوتا سر بهتر از یکی کار می‌کنه.» انگار اشک در چشم‌های درشت و سیاهش حلقه زد...

سوفی که داشت کتاب جوجه‌اردک زشت^{۱۳۲} را محکم تکان می‌داد، سریع گفت: «بذارین باز هم پیام...» کاستر غرید: «فرصت تموم شده، فیلیپ.» و او را محکم به طرف پنجره هل داد.

سوفی سری تکان داد و پرید روی طناب گیس باف طلایی؛ مطمئن بود در انجام مأموریتش شکست خورده است. کاستر از پشت سرش گفت: «به تدروس بگو بهتره دعا کنه پیداش کنیم. اگه داستان‌نویس بیفته دست مدیر، کلک همه مون کنده‌ست.»

سوفی ساکت و بی‌صدا از گیسوی بافته‌ای که در نور خورشید می‌درخشید، سر خورد پایین.

خسته و کوفته از آن همه خم‌وراست شدن و کندوکاو، خودش را انداخت پشت میز آهنی گرد و کوچکی و مثل گرگ گرسنه مُشت‌مُشت گوشت و تخم‌مرغ لمباند؛ دیگر نه اختیار دست‌هایش را داشت و نه رفتارش را. یعنی تدروس به منلی دروغ گفته بود؟ قلم را پنهان کرده بود تا دست او و آگاتا به آن نرسد؟ یا داشت راستش را می‌گفت که یک نفر دیگر آن را پیدا کرده و جایی مخفی‌اش کرده؟ در این صورت، آن یک نفر کی بود؟ و کجا بود؟

«داستان‌نویس که مشکل تو نیست، رفیق.» چادیک که تخم‌مرغ‌هایش را آغشته به سُس تند کرده بود، تالایی نشست پشت میز. «معلم‌ها خودشون یه هفته دنبالش گشتن. حالا هم پسرها رو کردن نوکر بی‌جیره و مواجب خودشون.»

نیکلاس نشست و در حالی که یک تکه گوشت تُرد را خرت‌خرت می‌جوید، با صدای زنگ‌دار گفت: «فکر می‌کنی چرا شاهزاده‌های جدید کمکت کردن تقلب کنی؟ هیچ‌کس دلش نمی‌خواد وظیفه پیدا کردن داستان‌نویس به دوشش بیفته.»

راوان خودش را بین وکس و برون^{۱۳۳} جا کرد و نیشخند به لب گفت: «ولی برنده شدنت روز اول ارزشش رو داشت که سگرمه‌های توهم آریک رو ببینیم. شانس آوردی که اون هم تیمی توئه. همین الانش هم نقشه‌ش اینه که به جای اینکه دخترها رو مجبور کنه تسلیم بشن، همه‌شون رو توی آزمون بکشه.»

سوفی با دیدن آریک که با سربازانش سر میز نشسته بود و همه‌شان سه‌برابر بقیه غذا می‌خوردند، در جا خشک شد. دو روز مانده بود تا او و آگاتا وارد آزمونی مقابل آن موجودات حیوان‌صفت شوند. باید همین امشب آن قلم را پیدا می‌کرد.

و کس که گوش‌های تیزش تکان‌تکان می‌خورد، به او گفت: «شرط می‌بندم تدروس دیروز انتظار همچین تیم یه‌دستی رو نداشت. همه‌مون یه کاری کردیم که مطمئن شه تو پوستش رو زنده‌زنده می‌کنی.»

سوفی، مضطرب لبخندی ساختگی زد و گفت: «نظرتون چیه امروزه اجرای مجدد داشته باشیم؟»
چادیک خرناسی کشید و گفت: «اولاً، اجرای مجدد دیگه چه کوفتیه؟ همچین چیزی رو فقط می‌شه از زبون یه پسری شنید که عین کدوتنبل خنگ نباشه. بعدش هم، دیگه وقتشه تو خودت رو جمع‌وجور کنی. اگه عرضه‌ش رو نداری، اصلاً نمی‌خوایم پات رو توی آزمون بذاری... اون هم وقتی پای بردگی و این حرف‌ها وسطه.»

سوفی سرخ شد. چطور می‌توانست بدون کمک برگردد سراغ مأموریت پیدا کردن داستان‌نویس؟ دهانش را پر از تخم‌مرغ کرد تا دیگر حرف نامربوط نزند...

«سلام، فیلیپ!»

سوفی سرش را بلند کرد و هورت را دید که می‌خواست کنارش بنشیند.
چادیک خودش را سر داد روی نیمکت و راهش را بست. گفت: «جان نیست.»
هورت که داشت توی لباس فرم زیادی بزرگش غرق می‌شد و لب‌آویزش می‌لرزید، شبیه بچه‌ای شده بود که با تپیا از جشن تولد خودش بیرونش انداخته باشند. مثل راسو ناله‌ای کرد و لیخ‌ولخ پا به زمین کشید و از آن‌ها دور شد.

چشم‌های سوفی برق زد. «هورت! بیا بنشین اینجا!»

هورت رویش را برگرداند و گل از گلش شکفت. خودش را تالایی انداخت کنار سوفی و به غرولندهای پسرهای دیگر محل نگذاشت. شروع کرد به وراجی و سینی‌اش را سر داد جلوی فیلیپ. «گوشت‌های من رو می‌خوای؟ من به گوشت دست هم نمی‌تونم بزنم. بابام یه بار یه بره بهم داد که بزرگش کنم و گفت یه روز باید بکشمش... بیشتر پدرومادرهای شرور همین کار رو می‌کنن، بچه‌هاشون رو مجبور می‌کنن حیوون‌های دست‌آموزشون رو بخورن...»

سوفی سعی کرد لحنش صادقانه به نظر برسد و آهسته گفت: «ممکنه امروز تدروس من رو شکست بده، هورت. چی کار کنم؟»

هورت هم با بدجنسی تمام دم گوش سوفی گفت: «دوست‌های صمیمی به همین درد می‌خورن، فیلیپ. اومم... و به این درد که بهت بگن عین دخترها پاهات رو می‌ندازی روی هم...»

نیش سوفی تا بناگوش باز شد و با خیال راحت نفسی کشید. «پس بهم کمک می‌کنی؟»

هورت که قیافه‌اش یک‌دفعه خیلی جدی شده بود، گفت: «مثل خودت که وقتی موقعش برسه، به من کمک می‌کنی.»

سوفی به زور لبخندی زد و رفت سراغ گوشت‌هایش؛ توی دلش دعا می‌کرد که او و بهترین دوستِ واقعی‌اش خیلی زودتر از اینکه بفهمد این کودن در عوض از او چه انتظاری دارد، از آنجا رفته باشند.

سوفی با خودش فکر کرد: حتماً دیشب یه گوشه‌کناری رو جا انداختم. همین‌طور که سببی را گاز می‌زد، تندتند از میان کانال‌های فاضلاب گذشت. داستان‌نویس آن‌قدر باریک و نازک بود که می‌توانست توی ترک‌های بین آجرهای نقره‌ای یا حتی توی پارچه‌عطف یک کتاب هم جا شود. ولی یعنی او باز هم نمی‌توانست صدای قلم را بشنود که جایی خودش را به درودیوار می‌کوبید و تقلا می‌کرد؟

شقیقه‌های سوفی می‌تپید؛ از گوشه‌ای پیچید و از کنار خندق سرخ ناآرام رد شد. امشب می‌خواست سرسخت‌تر باشد. در اتاق شوم را محکم کشید و باز کرد. بدجوری دلش می‌خواست قبل از کلاس چند دقیقه‌ای بخوابد...

تدروس سرش را از روی تختش بلند کرد و سوفی سر جایش ایستاد.

چشم‌هایش سرخ و پُف‌کرده بود و زیرشان گودی سیاهی افتاده بود. رنگ برنزه‌پوستش مثل شبح پریده بود و رگ‌هایش بیرون زده بود. سوفی می‌توانست عضلات سفتش را از روی استخوان‌های برجسته‌اش ببیند که می‌لرزیدند و آب شده بودند. هیچ جایش کبود نشده بود. جای زخم و تاولی هم نداشت. ولی با این حال، از نگاهش معلوم بود که شکنجه‌ای و رای طاقت‌هر‌پسری را تحمل کرده.

سوفی آهسته گفت: «آریک چه بلایی سرت آورد؟»

تدروس خم شد و صورتش را توی دست‌هایش فروبرد.

سوفی به سمت او رفت و میوه نیم‌خورده‌اش را به طرفش دراز کرد. «لطفاً...»

تدروس دست سوفی را محکم پس زد، سیب غلتید و رفت یک گوشه کثیف و خاک‌گرفته. زیر لب گفت: «به من نزدیک نشو.»

«باید یه چیزی بخور...»

تدروس توی صورتش جیغ کشید: «از من دور شو!» گونه‌هایش مثل خون سرخ شده بود.

سوفی سریع از سلول بیرون زد و پژواک فریادهای تدروس در تمام طول راه دنبالش آمد.

وقتی سوفی و هورت برای کلاس آموزش کار با اسلحه به سالن شرارت می‌رفتند، سوفی به او گفت: «نمی‌تونم این کار رو بکنم. اگه دوباره بخوان اون رو شکنجه کنن، نمی‌تونم تقلب کنم.»

هورت به او توپید: «پس می‌خوای آریک تو رو شکنجه کنه؟»

سوفی سکوت کرد. پشت سرش تدروس را دید که بازوهای خودش را محکم گرفته بود و به‌سختی راه می‌رفت. احساس گناه تا گلویش بالا آمد...

من چم شده! خودش را سرزنش کرد و رویش را برگرداند. چرا به تدروس اهمیت می‌داد؟ چرا نگران پسری بود که می‌خواست او بمیرد؟

به هورت دندان قروچه‌ای کرد. «خیلی خب. طبق نقشه پیش می‌ریم.»

هورت مثل احمق‌ها ذوق کرد. «برای همینه که بهترین دوست خودمی. توی آزمون جفت بی‌نظیری می‌شیم، مگه نه؟»

اخم‌های سوفی در هم رفت. «هورت، تو حتی معلوم نیست بتونی توی تیم آزمون...»

ولی راسوی موذی سوت‌زنان گازش را گرفته و رفته بود.

در سه‌گزینه‌اش اول، سوفی با کمک زبردستی هورت در تقلب کردن و مهارت‌های بازیگری خودش توانست هر سه بار رتبه اول را به دست بیاورد، آن هم بدون اینکه هیچ‌کدام از معلم‌ها یا پسرها چیزی متوجه شوند. در گزینه‌ش تیراندازی، هورت با جادو نوک تیر سوفی را جابه‌جا کرد تا صاف برود سمت قلب شیخ شاهدخت، در امتحان شفاهی آیا هیولاهای خود را می‌شناسید؟ با ایما و اشاره جواب‌ها را به او رساند و در چالش بقای مسموم یا خوردنی؟ برگ‌های گیاهان او را چشید تا او بدون ذره‌ای آسیب، سربلند از امتحان بیرون بیاید. موقع ناهار، سوفی دید تمام پسرها با

احترام بیشتری به فیلیپ از کوهستان هانورا چشم دوخته‌اند، انگار او بی‌بروبرگرد شایسته عضویت در تیم آزمون بود. حتی شرارت نگاه‌های خشمگین آریک هم کمتر شده بود، اصلاً انگار به خاطر داشتن یک هم‌تیمی مثل فیلیپ بود که او شاهزاده‌های جدید را از توی سپرد کرده بود.

ولی تدروس می‌دانست فیلیپ باز هم داشت تقلب می‌کرد. حتی یک کلمه هم در این باره به پسرها یا معلم‌ها حرفی نزد، ولی بعد از هر گزینش تازه‌ای، سوفی می‌دید که او با خمی هولناک‌تر از قبل نگاهش می‌کند، انگار تا حالا کسی را این قدر شرور ندیده بود. در گزینش سوم، تدروس حتی تلاش هم نکرد. در آخرین گزینش، وقتی موهسین، کوتوله پرمویی که سرپرست گروه‌های جنگل بود، تدروس و فیلیپ را برای گزینش نزاع جادویی که مبارزه‌ای تک‌به‌تک و بدون قانون با مُشت‌های عربان بود، توی رینگ انداخت... تدروس فقط روی زمین زانو زد و پیش از اینکه زدو خورد شروع شود، تسلیم شد. نگاه خشمگین و افسرده‌اش مثل چاقو به فیلیپ فرو رفت.

پسرها هیاهوی شادی راه انداخته بودند و برای دومین روز متوالی، پسر تازه‌وارد را برنده اعلام کردند. ولی وقتی سوفی به چشم‌های سرد تدروس زل زد، احساس کرد او درونش را می‌بیند و ذره‌ای احساس پیروزی نکرد.

آگاتا که زیر شنل نامرئی‌اش داشت در دالان بنفشی که به برج خیرخواهی می‌رسید تندتند می‌دوید، با خودش فکر کرد: چرا سوفی هنوز برنگشته؟ دیشب، فانوس سوفی به نشانه امنیت از پنجره برج رئیس مدرسه سوسو زده بود... ولی با این حال او هنوز برنگشته و قلم را با خودش نیاورده بود. این می‌توانست فقط یک معنی داشته باشد... نتوانسته بود پیدایش کند.

نفس‌های آگاتا بریده‌بریده شد. هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، او و سوفی را به آزمون نزدیک‌تر می‌کرد. اگر سوفی موفق نمی‌شد قلم را پیدا کند... آگاتا یاد هشدار لاک‌پشت افتاد و دلش زیرورو شد. باید می‌فهمید مدیر چه نقشه‌ای دارد.

تمام صبح زیر شنلش منتظر مانده بود تا اولین از سالن خوبی بیرون بیاید، به این امید که بین جلسات کلاس‌های تاریخش، او را تعقیب کند. هر بار که کلاس جدیدی شروع می‌شد، آگاتا از لای در سرک می‌کشید و او را تماشا می‌کرد که گروهی از دخترها را می‌برد توی داستان ریش‌آبی^{۱۱۴} (افسانه دل‌خراش شوهری که هر هشت همسرش را کشته بود) و قیافه دخترها با دیدن آن جوری می‌شد که انگار می‌خواهند بالا بیاورند.

مدیر هر بار آخر کلاس می‌گفت: «این داستان رو بهتون نشون نمی‌دم که بترسونمتون. می‌خوام بهتون یادآوری کنم که پسرها در طول آزمون چقدر می‌تونن بی‌رحم باشن. توقع نداشته باشین منتظر بمونن تا شما دستمالتون رو بندازین یا به تسلیم شدنتون راضی بشن.» لبخند کم‌رنگی زد. «شما هم نباید همچین لطفی رو در حقشون بکنین.»

وقتی مدیر بعد از کلاس خرامان از سالن ضیافت بیرون رفت، آگاتا سعی کرد تعقیبش کند، ولی ماهرانه و نامرئی عبور کردن از توی راهروهای شلوغ نیاز به چابکی و ظرافت داشت؛ که هیچ کدامشان نقطه قوت آگاتا محسوب نمی شدند. بعد از اینکه چهار بار مدیر را گم کرد، درمانده و مأیوس جلوی دیواری وارفت.

صدای کلافه پروفسور دووی از پشت سرش بلند شد. «جدی می گم، پولاکس. من کاملاً توانایی ش رو دارم که خودم برم ناهارم رو بخورم...»

آگاتا سرش را بلند کرد و سر پشمالوی پولاکس را دید که به بدن زهواردرفته یک جغد پیر چسبیده بود و دنبال پیراهن سبزرنگ پروفسور بال بال می زد.

پولاکس هن هن کنان گفت: «تازگی ها کارها عجیب شده. توی کانال های فاضلاب صدا می آد، موش ها پروانه ها رو می خورن، دخترها توی راهروها محکم می خورن به اشباح... مدیر به من توصیه کرده تا موقع آزمون از شما و بانو لسو چشم برندارم.»

پروفسور دووی جوش آورد. «شاید اگه اولین دفتر کارم رو ازم نگرفته بود، راحت تر می شد من رو پیدا کرد.» به دو از پله ها پایین رفت و جغد پولاکس هم لک لک پشت سرش راه افتاد.

چشم های آگاتا گرد گرد شد.

وقتی سی دقیقه از کلاس باقی مانده بود، آگاتا دوان دوان از پلکان شیشه ای و پیچ در پیچ خیرخواهی بالا رفت و خودش را به دفتر کار قدیمی پروفسور دووی رساند؛ در مرمری و سفیدی در طبقه ششم که قبلاً با یک سوسک زمردی، جواهرنشان شده بود و حالا یک پروانه آبی جای نشان قبلی را گرفته بود. آگاتا از شکاف پله ها به پایین سرک کشید تا مطمئن شود کسی بالا نمی آید.

دستگیره نقره ای در را امتحان کرد، ولی در حسایی چفت و بست شده بود. اول با انگشت درخشانش یک طلسم شوک برقی به سوراخ کلید شلیک کرد و بعد یک طلسم ذوب که بی فایده تر از قبلی بود، بعد هم ناچار طلسم انجماد را امتحان کرد...

قفل صدایی کرد.

آگاتا که از شانسش شگفت زده شده بود، دستگیره را گرفت، ولی دید در دارد از داخل باز می شود. وحشت زده جست زد زیر نرده پلکان و در باز شد.

یک دختر صورت کک مکی، دماغ درازش را بیرون آورد و چشم هایش را سریع به چپ و راست چرخاند. بعد فوری از در که داشت بسته می شد، بیرون آمد و تروفرز از روی نرده تا طبقه پایین سر خورد.

آگاتا که روی زمین چمباتمه زده بود، با دهان باز به موج موهای قرمز دختر که از نظر ناپدید می شد، نگاه کرد.
یارا توی دفتر مدیر چه کار می کرد؟

ناگهان آگاتا از پشت سرش صدای غرغر شنید و سریع چرخید و دید در دارد دوباره بسته می‌شود...

درست به موقع پایش را جلو برد و گذاشت لای در.

پروفسور منلی دو بار قبل از شام به اتاق شوم آمد و قول داد اگر تدریس جای داستان نویس را به او بگوید، بهش غذا بدهد. تدریس ناله‌کنان التماس کرد که به او رحم کند... ولی جواب منلی همان بود؛ دوباره شاهزاده را گرسنه به حال خود رها کرد.

قبلاً موقع غروب، نور به داخل کانال‌های فاضلاب می‌تابید، بازتاب نور خورشید در حال غروب بر فراز خلیج نقره‌گون می‌شکست و درخششی سرخ و نارنجی را از تونل‌های خوبی به تونل‌های شرارت می‌پراکند. حالا شاهزاده در تاریکی ابدی روی چهارچوب آهنی تختش نشسته بود و به صدای خندق ناآرام گوش می‌داد که به تخته‌سنگ‌هایی که راه دو طرف را به هم مسدود کرده بودند، می‌کوبید. شش روز می‌شد که غذا نخورده بود. ضربان قلبش کند و نامنظم بود، مثل تلمبه‌ای که داشت از کار می‌افتاد. شکم خالی‌اش آن قدر درد می‌کرد که نمی‌توانست روی پایش بایستد. دندان‌هایش تیلیک‌تیلیک به هم می‌خوردند، حتی توی آن تونل‌های پر حرارت.

امشب نمی‌توانست از مجازات جان سالم در ببرد.

قفل در سلول باز شد و در غیرغیر کرد، ولی شاهزاده سرش را بلند نکرد. تا اینکه بوی گوشت به مشامش خورد.

فیلیپ یک سینی گوشت بره کبابی و پوره سیب‌زمینی را سر داد جلوی او و رفت عقب.

با صدای عجیبش که به‌زور کلفت شده بود، گفت: «به منلی گفتم برای کاستره. به کاستر هم گفتم برای منلیه.»

تدریس بادقت به شاهزاده پری‌گون نگاه کرد، خیلی عجیب و در عین حال ظریف بود، مثل پسری که نمی‌دانست چطور باید پسر باشد. زیادی لبخند می‌زد؛ از پسرهای دیگر کمی فاصله می‌گرفت؛ بیش از حد با موهای بازی می‌کرد؛ لقمه‌های غذایش عجیب کوچک بود؛ هی به صورتش دست می‌کشید، انگار بخواهد ببیند جوش زده یا نه... و تمام این‌ها به کنار، چشم‌هایش از همه عجیب‌تر بود... چشم‌های درشت و زمردی فیلیپ که گاهی مثل یخ سرد می‌شد و گاهی عمیق و پُراحساس، انگار بین خوبی و شرارت نوسان داشت. روزگاری چشم‌هایی درست شبیه همین چشم‌ها قلب تدریس را ربوده بود.

ولی او درس خوبی گرفته بود.

تدریس سینی را قاپ زد و غذاها را به دیوار سنگی پاشید؛ ذرات چربی ریخت روی فیلیپ. تدریس سینی را با صدای ناهنجاری روی زمین انداخت و نفس‌زنان روی تختش عقب رفت.

فیلیپ هیچ حرفی نزد و سر به زیر لب تخت خودش نشست.

دو هم سلولی ساکت کنار همدیگر قوز کرده بودند... تا اینکه در دوباره غرغز کرد و باز شد و سایه تیره‌ای روی هر دویشان افتاد.

فیلیپ جا خورد. «نه...» سرش را رو به آریک بلند کرد که شلاقی روی کمر بندش حلقه شده بود. «می‌کشیش!»

آریک با تمسخر گفت: «برای انجام وظیفه و پیدا کردن داستان نویس دیر نکردی؟»

فیلیپ که صدایش دورگه شده بود، اصرار کرد: «نگاهش کن! اون زنده نمی‌مونه...»

ولی چشم‌های بنفش آریک به سینی خالی پای تخت تدروس افتاده بود. «می‌بینم که غذا هم می‌دزدی؛ که

این طور.» از گوشه چشم نگاهی به شاهزاده انداخت و با شلاقش بازی بازی کرد. «پس شاید امشب با یه کم مجازات

اضافی شروع کنیم.»

فیلیپ فریاد زد: «نه! تقصیر منه! تدروس، بهش بگو!»

تدروس با چشم‌غره‌ای او را ساکت کرد و بی تفاوت رویش را برگرداند.

فیلیپ فهمید که نباید آنجا باشد و تدروس دیگر صدای نفس‌های او را از پشت سرش نشنید. سایه فیلیپ لحظه‌ای

طولانی روی دیوار لغزید و بعد بالاخره خودش را از توی سلول انداخت بیرون.

آریک به شاهزاده دستور داد: «دست‌ها روی آجرا!»

تدروس چرخید و دست‌هایش را روی دیوار پوسیده بالا برد.

صدای تق‌ملایم باز شدن شلاق از کمر بند آریک را شنید و بعد تاپ‌تاپ وحشت‌زده قلب خودش را که به او می‌گفت

یکی از همین ضربه‌های شلاق او را می‌کشد. او نمی‌خواست بمیرد، این طوری نه. نمی‌خواست بدتر از پدرش بمیرد.

اشک در چشم‌هایش جوشید، دست‌ها و پاهایش می‌لرزیدند. سرش را رو به سایه آریک روی دیوار بلند کرد؛ داشت

شلاقش را باز می‌کرد.

سایه دستش دسته شلاق را بالا برد و با تمام قدرت چرخید؛ اولین ضربه سوت‌کشان به سمت پشتش آمد...

سایه آریک روی دیوار به یک طرف کج شد و شلاق با ضربه خفیفی روی پوست یک نفر دیگر فرود آمد.

تدروس فوری رویش را برگرداند.

شلاق دور ساعد خونین فیلیپ پیچیده بود و او جلوی آجرها داشت گلوی آریک را فشار می‌داد.

فیلیپ غرید: «به معلم‌ها بگو آگه کسی یه بار دیگه بخواد به اون صدمه‌ای بزنه، باید با من طرف بشه.»

تدروس پشت سر هم پلک می‌زد و نمی‌دانست زنده است یا مرده.

آریک زیر فشار حلقه دست فیلیپ که هی تنگ‌تر می‌شد، دست‌وپایش را گم کرد، ولی بعد توانست لبخند

بی‌رحمانه‌ای بزند و با چرخشی خودش را آزاد کند. «درست همون چیزی که توی آزمون بهش احتیاج داریم. کسی که وفاداری برایش بالاتر از هر چیزیه. با معلم‌ها صحبت می‌کنم تا به اتاق مناسب‌تر برات پیدا کنن.» این را گفت و سریع از آنجا رفت.

فیلیپ از پشت سرش نعره زد: «جام همین جا خوبه!»

چشم‌های تدریس حالا اندازه تیله شده بود. آهسته رو به فیلیپ چرخید که گونه‌هایش از آتش خشم می‌سوخت.

فیلیپ دندان‌هایش را به او نشان داد و تشر زد: «یا همین الان غذات رو می‌خوری، یا خودم می‌کُشمت!»

این بار تدریس با او بحث نکرد.

آگاتا به بالا و ساعت قدی پایه‌دار، گوشه اتاق مطالعه، خیره شد.

ده دقیقه تا زنگ تفریح کلاس بعدی مانده بود.

بادقت دوروبر دفتر مدیر را نگاه کرد که به شکل عجیبی خالی بود. میز پروفیسور دووی که روزگاری انباشته از پرهای

شکسته، دفترهای رتبه‌بندی و طومارهای بی‌شمار زیر وزنه‌های کاغذی کدوتنبل بود، جایش را به میز تمیز و خالی

چوب ماهون اولین سپرد داده بود که فقط یک شمع بلند و باریک به رنگ کاغذپوستی یک گوشه‌اش قرار داشت.

آگاتا از خودش پرسید: یارا اینجا چه کار داشت؟ مطمئن بود که آن روز توی نگارخانه صدای حرف‌زدن یارا با مدیر را

شنیده. چیزی درباره اینکه به یارا اجازه داده بود بماند... آگاتا این فکر را از سرش بیرون کرد. باید روی مدیر تمرکز

می‌کرد، نه یک دختر دیوانه که معلوم نبود اصلاً حرف‌زدن بلد است یا نه.

آگاتا روی صندلی چوبی بزرگ پشت میز خالی خم شد؛ دقیقه‌ها یکی یکی می‌گذشتند. حواسش رفت به فتیله شمع و

مانش برد.

مدیر همان روزی سر رسیده بود که مدرسه خوبی و شرارت تبدیل شده بود به مدرسه دخترانه و پسرانه. این یعنی

افسانه او و سوفی رئیس مدرسه را کشته بود... و گذاشته بود معلم شروری که او تبعیدش کرده بود، دوباره برگردد

آنجا.

اما چرا؟

آگاتا یاد حرف دووی و لسو افتاد. نشانه‌های سوفی یا از طرف اولین آمده بودند یا از طرف خود سوفی. هیچ مظنون

دیگری وجود نداشت. اولین قبلاً محکوم به ارتکاب جرم علیه دانش‌آموزان شده بود. اولین در تمام اتاق‌هایی که

نشانه‌های سوفی در آنجا ظاهر شده بودند، حضور داشت... هیولا... زگیل... موگریف بدترکیب... چرا دارم بهش فکر

می‌کنم؟... خب معلوم بود که کار، کار اولین است... همه‌ش زیر سر اولین بود...

ولی با این حال... اگر کار اولین نبود...

آگاتا چشم‌هایش را بست و گذاشت یک رویا دوباره به ذهنش خطور کند... تدروس خیلی آرام و خوشحال به نظر می‌رسید و هاله‌ای برفی دور موهای طلایی‌اش را گرفته بود... آگاتا می‌توانست قوس لبخندش را ببیند، بندهای پیراهنش را که باز شده بود، درست مثل همان موقعی که در همین مدرسه از او خواسته بود همراهش به ضیافت برود... انگار از آن موقع، همه چیز در داستانشان اشتباه پیش رفته بود... انگار همه این‌ها یک اشتباه بزرگ بود... قلبش در مقابل قلب او لرزید، بیشتر از همیشه...

چشم‌های آگاتا یک‌دفعه رو به دفتر سرد و خالی باز شد.

این بار چیزی بیش از یک رویا بود.

قلبش هنوز آرزوی تدروس را داشت.

آرزویی نیرومندتر از قبل.

آگاتا داغ و سرخ شد. هنوز آرزو می‌کرد به جای دوستش، شاهزاده‌اش را به دست بیاورد؟ دوست وفاداری که جان خودش را به خطر انداخته بود تا از دست همان پسری که آرزویش را داشت، نجاتشان دهد؟ آگاتا خشمگین از پشت میز بلند شد؛ از شاهدخت ضعیف و احمق درونش بیزار بود؛ شاهدختی که نمی‌توانست ساکتش کند... بعد دوباره آرام نشست.

چین عجیب و دندان‌داری توی بافتِ شمع افتاده بود. دستش را دراز کرد و روی شمع کشید، منتظر بود موم را زیر دستش حس کند... ولی به جایش کاغذ را حس کرد. شمع را نزدیک‌تر کشید و دید طوماری دور آن جاسازی شده که با بند سفید و کوچکی محکم بسته شده. آگاتا که می‌دانست مدیر هر لحظه ممکن است برگردد، سعی کرد احساساتش را مهار کند. بادقت طومار کاغذپوستی را باز کرد، از شمع جدایش کرد و آن را روی میز گشود. سه صفحه بود.

صفحه اول نقشه جنگل آبی بود؛ همان نقشه‌ای که هر سال به دانش‌آموزان گروه‌های جنگل می‌دادند و تمام مناطق مهم روی آن علامت‌گذاری شده بود: دشت سرخس، بیشه فیروزه‌ای، نهر آبی...

بعد آگاتا متوجه شد دور یکی از این مناطق را با جوهر قرمز دایره کشیده‌اند؛ تنها علامت روی صفحه که به شکل عجیبی توی چشم می‌زد. به علامت دایره‌ای زل زد.

غارهای سیان^{۱۱۵}

معلم‌ها هیچ‌وقت نه اشاره‌ای به غارها کرده بودند و نه دانش‌آموزان را به آنجا برده بودند، شاید چون هیچ راهی تا

بالای درهٔ دندانه‌دندانه و ناهموار نمی‌رفت و دلیلی هم برای گشتن در غارهای خالی وجود نداشت. پس چرا مدیر آن‌ها را علامت‌گذاری کرده بود؟

آگاتا به صفحهٔ بعدی رفت؛ یک نامه با مهر مومی به شکل مار که شکسته بود. تاریخش مال امروز بود.

اولین عزیز، برای رفع هر گونه ابهام، قوانین آزمون بدین شرح اعلام می‌گردد.

۱- فردا ظهر، دم دروازهٔ جنگل آبی با تو ملاقات خواهم کرد. به عنوان مدیران مسئول مدرسه‌هایمان، هر یک از ما سی دقیقه فرصت داریم تا تله‌ها را در زمین آزمون کار بگذاریم. طبق درخواست تو، غارهای سیان جزء محدوده‌های ممنوعه خواهند بود.

۲- با توجه به میزان بالای خطر، مراسم پیشاهنگی مرسوم قبل از آزمون که در جنگل برگزار می‌شد، برای هر دو طرف لغو خواهد شد.

۳- ده دانش‌آموز از هر مدرسه وارد رقابت خواهند شد و هر کدام مجاز به استفاده از سلاح انتخابی خودشان هستند. شخص دیگری اجازهٔ ورود نخواهد داشت و جنگل با پوششی از دید تماشاچیان پنهان خواهد شد. استفاده از هر گونه طلسم و استعداد جادویی مجاز است.

۴- اگر در هنگام طلوع آفتاب هم پسرها و هم دخترها هنوز در جنگل باشند، آزمون تا زمانی ادامه پیدا می‌کند که فقط یکی از این دو باقی بماند.

۵- بدون در نظر گرفتن نتیجه، باید از قوانین اصلی تدریس پیروی شود. اگر دخترها برنده شوند، پسرها خودشان را به عنوان برده به مدرسهٔ شما تسلیم خواهند کرد. اگر پسرها برنده شوند، کتاب‌خوان‌ها به ما تحویل داده خواهند شد تا اعدام شوند و مدرسه‌ها دوباره به دو مدرسهٔ خوبی و شرارت تبدیل خواهند شد.

هر گونه سرپیچی از این قوانین منجر به باطل شدن قوانین آزمون و افروختن آتش جنگ خواهد شد. با آرزوی موفقیت.

پروفسور بیلوس منلی

مدیر موقت مدرسهٔ پسرانه

اخم‌های آگاتا در هم رفت و سؤال‌های بی‌شماری به ذهنش هجوم آورد. چرا اولین می‌خواست مراسم پیشاهنگی قبل از آزمون لغو شود؟ و برای چه دور غارها را که جزء مناطق مجاز آزمون نبودند، خط کشیده بود؟ ساکت و بی‌سروصدا به صفحهٔ سوم رفت و از دست خودش حرص می‌خورد که هنوز داشت به تدریس فکر می‌کرد، چه برسد به اینکه آرزوی...

قلیش از تپش ایستاد.

توی دست‌هایش فهرست بلندبالایی پر از نوشته‌های ریز بود که مواد تشکیل‌دهندهٔ یک معجون را نشان می‌داد و به دنبال آن، یک سری دستورالعمل‌های طولانی‌تر برای طرز تهیهٔ معجون که تمام کاغذ کهنه و پوسیده را پر کرده بود.

همان صفحه‌ای که یوبا گفته بود یک هفته پیش توی یک کلاس گم کرده.

حالا که آگاتا توی دفتر مدیر به آن زل زده بود، یک سؤال داشت مغزش را می‌سوزاند و تمام فکرهای دیگر را از ذهنش پاک می‌کرد.

ولی سؤال این نبود که اولین سیدرا از کجا فرمول کوتوله را برای طلسم گم‌شدهٔ مرلین پیدا کرده بود.

سؤال اصلی این بود که با آن طلسم، چه کار کرده بود.

۲۰: یک قدم جلوتر

تدروس، نشسته روی زانوهایش، یک تکه دیگر از کباب بره را از روی زمین قاپ زد و مثل شیر دندان‌هایش را توی آن فرو برد، گوشت را ذره‌ذره از استخوان جدا کرد و استخوان را پرت کرد روی کپه استخوان‌های دیگر. وقتی شش تکه دیگر را هم بلعید، با رنگ‌وروی پریده، شکمش را چنگ زد و جلوی خودش را گرفت که بالا نیورد.



در سلول جیرجیر کرد و باز شد. تدروس سرش را بلند کرد و فیلیپ را دید که خیس عرق شده بود، رگه‌های خون روی ساعدهایش خشکیده بود و دوتالیوان دسته‌دار را آورده بود که بخار از شان بلند می‌شد.

فیلیپ گفت: «می‌دونستم زیادی می‌خوری.» و یکی از لیوان‌ها را که پر از مایع کف‌آلودی بود، جلویش گذاشت. «یه کم جوشونده برنج و آب داغ، معده رو آرام می‌کنه. کاش یه خرده نعناقلقلی یا زنجبیل تازه هم داشتیم... اون وقت می‌شد یه جوشونده زودهضم درست کرد...»

سوفی متوجه نگاه خیره تدروس شد و باخرناسی مردانه گلویش را صاف کرد. «تا تهش بخور.» تدروس زبانش را توی جوشانده زد، اخم کرد و لیوان را گذاشت زمین. «برای انجام مأموریت پیدا کردن داستان‌نویس دیرت نشده، فیلیپ؟»

سوفی روبه‌روی او نشست و جدی و سرسخت گفت: «به منلی گفتم اول باید از تو بازجویی کنم.» برای همین جونش رو نجات داد، توی دلش خودش را سرزنش کرد و شانیه‌های ستبرش را به دیوار تکیه داد. چون تدروس به او می‌گفت داستان‌نویس کجاست. به خاطر همین، وگرنه یک ذره هم به او اهمیت نمی‌داد. اخم‌آلود به او

خیره شد، عضلاتش را سفت کرد و دوباره حواسش را جمع کرد روی هدفش.

«بهم بگو کجاست، تدروس.»

تدروس عصبانی شد. «بار آخره که می‌گم، تریستان و من دفنش کردیم تا دست سوفی و آگاتا بهش نرسه. زیر یه آجر لقی قایمش کردیم. نمی‌دونم چه جووری ممکنه از اونجا نکون خورده باشه.» متوجه شد فیلیپ بادقت او را زیر نظر دارد و سرش را پایین انداخت. «ببین، من بهت دروغ نمی‌گم، فیلیپ. اون هم بعد از کاری که برام کردی.»

سوفی که دلش داشت زیرورو می‌شد، گفت: «پس کی برش داشته؟ اون‌ها از تریستان هم بازجویی کردن؟»
«اوووووففف، اگه کار اون باشه که قبل از هر کسی قلم رو تحویل معلم‌ها می‌ده.» تدروس غرولندکنان پوتین‌هایش را از پا کند. «تازه، چند روزه کسی اون موش کثیف رو ندیده. احتمالاً قبل از شروع کلاس‌ها از اینجا رفته. هیچ‌وقت از پسرهای دیگه خوشش نمی‌اومد.»

«ولی کاستر گفت اگه پیداش نکنیم کلک همه‌مون...»

«چون قلم روح اربابش رو منعکس می‌کنه.» تدروس بیشتر در جایش فرورفت و زیر لب گفت: «اگه دست مدیر سپیدر بیفته، شرط می‌بندم پسرهای خیلی زیادی آخر داستان‌ها تلف می‌شن. اولی‌ش هم داستان خودمه.»
داستان خودم. این کلمات سوفی را بیشتر از فکر کُشت و کشتار در سراسر جنگل تحت‌تأثیر قرار داد. او همیشه فکر می‌کرد این داستان مال خودش است و تدروس سروری است که مانع راهش شده. ولی حالا داشت می‌فهمید: تدروس فکر می‌کرد این افسانه اوست و او هم درست به اندازه سوفی لیاقت یک پایان خوش را دارد.

سوفی آهسته گفت: «آرزوی آگاتا برای بودن با تو. چه جووری شنیدی‌ش؟»

تدروس مکثی کرد و فکش منقبض شد. «وقتی مادرم رفت، من نه سالم بود. نصف‌شب بود و من توی ساختمون روبه‌روی خواب بودم. یادمه انگار صاعقه بهم زده باشه، خیس عرق از خواب بیدار شدم و نمی‌دونم چرا تلوتلو خوردم تا دم پنجره. انگار قلبم تکه‌پاره شده بود. آخرین چیزی که دیدم، مادرم بود که سوار اسب محبوبم به‌تاخت می‌رفت توی جنگل.» انگشت‌هایش را کشید روی فضای خالی بین آجرها. «وقتی آرزوی آگاتا رو حس کردم هم همون جووری از خواب پریدم. اون می‌خواست من آرزوش رو بشنوم، فیلیپ.» چشم‌هایش لبریز از اشک شد. «من هم باورم شد که حقیقت داره.»

سوفی شروع کرد به وررفتن با ناخن‌های کثیفش و جووری که انگار دارد با خودش حرف می‌زند، گفت: «شاید هم حقیقت داشته. شاید یه چیزی... سر راهتون سبز شده.»

تدروس چشم‌هایش را مالید و صاف نشست. «تو دوست خوبی هستی، فیلیپ. مجبور نبودی بهم کمک کنی.»

سوفی سرش را تکان داد. «نمی‌تونستم بذارم بمیری.» نمی‌توانست به او نگاه کند. زیر لب گفت: «نمی‌تونستم.»
تدروس گفت: «سوفی هم پارسال همین رو گفت. سوگند خورد توی آزمون ازم حمایت کنه... ولی بعد ولم کرد تا بمیرم.» داشت با سوراخ جوراب سیاه چرکش ورمی‌رفت. «گمونم فرق بین دخترها و پسرها همینه.»
سوفی بالاخره سرش را بلند کرد؛ چشم‌هایش گشاد شده بود و پلک می‌زد.
تدروس سر تکان داد. «باور کن راست می‌گم، من می‌دونم، فیلیپ. اون دقیقاً به اندازه‌ای که توی داستان نوشته، شرور بود.»

سوفی آب دهانش را قورت داد. «می‌شه یه کم... ازش برام بگی؟»
«اون خوشگل‌ترین دختری بود که توی عمرم دیده بودم... موهای عین موهای تو طلایی بود... و الان که بهش فکر می‌کنم، می‌بینم چشم‌های سبزش هم خیلی شبیه چشم‌های تو بود.» تدروس نگاه دقیقی به فیلیپ انداخت. هم‌سلولی‌اش معذب شد و رویش را برگرداند و تدروس فوراً سرش را پایین انداخت. «ولی زیر اون زیبایی هیچی نبود. هر بار بهش یه فرصت دوباره می‌دادم، بیشتر و بیشتر فریب‌کاری می‌دیدم. انگار فقط می‌خواست یه شاهزاده داشته باشه، اصلاً هم براش مهم نبود من واقعاً کی هستم. هیچ‌وقت نفهمیدم چرا آگاتا فکر می‌کرد اون ارزش نجات‌دادن رو داشت.»

«شاید تو آگاتا رو اون جوروری که سوفی می‌شناسدش، نمی‌شناسی.»
تدروس فوری جواب داد: «این رو می‌دونم که آگاتا روح خوب و زیبایی بود که لیاقت خوشبختی با یه شاهزاده رو داشت. حالا اون به خاطر چیزی که نقاب عشق حقیقی رو به صورتش زده، دست از عشق حقیقی کشیده. سوفی این بلا رو سرش آورد. سوفی اون رو نابود کرد.»

سوفی که صورت پری‌گونش سرخ شده بود، خشمگین گفت: «فقط به خاطر اینکه تو شاهدختت رو مجبور کردی انتخاب کنه. تو مسئول سرنوشت خودت هستی، تدروس. نه آگاتا و نه سوفی.»
تدروس چپ‌چپ نگاهش کرد و حرفی نزد.

سوفی آرام‌تر پرسید: «چرا یه دختر نباید بتونه هر دو رو داشته باشه؟» به انعکاس صورت پسرانه‌اش در چهارچوب تخت نگاه کرد. «چرا اون نباید بتونه هم عشق شاهزاده‌ش رو داشته باشه و هم عشق بهترین دوستش رو؟»

تدروس آهی کشید. «چون ما بزرگ می‌شیم، فیلیپ. وقتی بچه‌ای، فکر می‌کنی بهترین دوستت برات همه‌چیزه. ولی وقتی عشق واقعی رو پیدا می‌کنی... همه‌چی عوض می‌شه. بعد از اون دوستی‌تون دیگه مثل قبل نمی‌شه. چون هر چقدر هم سعی کنی هر دوشون رو نگه داری، فقط به یکی از اون‌ها می‌تونی وفادار بمونی.» به هم‌سلولی‌اش لبخند

غمگینی زد. «این بزرگ‌ترین اشتباه آگاتاست. اون نمی‌تونه بفهمه که همون لحظه‌ای که به خودش اجازه داد عاشق من بشه، اون و سوفی به فنا رفتن.»

سوفی حس کرد دیوار عضلاتی که بدن جدیدش را احاطه کرده‌اند، دارد سست می‌شود. انگار تدروس با کلماتش حقیقتی را زنده کرد که او چشمش را به روی آن بسته بود. آن شب، آگاتا باید تدروس را انتخاب می‌کرد و به تا همیشه‌اش می‌رسید. آن شب، خودش باید تنهایی برمی‌گشت خانه و می‌گذاشت تنها دوستش با یک پسر به زندگی‌اش ادامه دهد.

اما او داستان‌شان را از نو نوشته بود. او جلوی بهترین دوستش را گرفته بود.
به چه قیمتی؟

«دیگه خیلی دیر شده.» تدروس نفسی کشید، بازوهایش را روی هم گذاشت و پیشانی‌اش را روی بازوهایش تکیه داد. «دیگه هیچ‌وقت عاشق کسی نمی‌شم.»

اشک در چشم‌های هم‌سلولی‌اش حلقه زده بود. سوفی کوتاه نیامد. «شاید سوفی بیشتر از تو به آگاتا احتیاج داشته باشه. شاید آگاتا کسی باشه که بیشترین عشق ممکن رو به سوفی می‌ده. شاید سوفی واقعاً کار خوبی کرده باشه!»
تدروس سرش را بلند کرد؛ چهره‌اش عبوس بود.

فیلیپ با صدای لرزان گفت: «نمی‌فهمی، تدروس؟ تو به نفر دیگه رو پیدا می‌کنی. ولی سوفی نه.»
«تو کتاب خون بدی هم هستی، فیلیپ. فقط یه عشق حقیقی وجود داره. فقط یکی.» از صدای تدروس اندوه می‌بارید.

پسرها مدتی طولانی به هم خیره شدند، بعد رویشان را برگرداندند و ساکت نشستند؛ دو سیاهی زیر نور کم‌جان مشعل.

فیلیپ جست زد سمت در. «زود باش بیا.»

تدروس بی‌اختیار گفت: «چی؟ من اجازه ندارم برم...»

فیلیپ از بالا به او چشم‌غره رفت. «این هم فرق بین من و تونه. تو یه شاهزاده‌ای که طبق قوانین بازی می‌کنه، ولی من نه.»

تدروس به دوست جدیدش زل زد که بی‌صبرانه منتظرش بود.

به‌زور از جایش بلند شد و زیر لب گفت: «هر پسری نمی‌تونه به من دستور بده.»

فیلیپ در را باز نگه داشت. «تازه کجاش رو دیدی!»

روی صحنه تمرین نمایش در سالن غذاخوری، پولاکس داشت به پنج بازیگر دختر هرگز که گیج و منگ ایستاده بودند، پارس می کرد. دخترها صورتشان را مثل دلک‌ها سفید کرده بودند و کیمونوهای بدقواره‌ای تنشان بود. «آخرین باره که می گم، شما یه استعاره زنده از آزمون هستین... تجسمی از قرون و اعصار سرکوبی و استفاده ابزاری از زن‌ها... یادگاری از یک آزمون مرگبار که ممکنه به قیمت جون ما تموم بشه...»

دات دم گوش یارا پچ‌پچ کرد: «این طور که معلومه، این نمایش، خودش مرگبارتر از آزمونیه.» ولی یارا به او محل نگذاشت و با خوشحالی مشغول آماده کردن روبندها و سربندهای قو برای پرده بعدی نمایش شد. دات هستر و آنادیل را زیر نظر گرفت که آن طرف اتاق داشتند یکی از صحنه‌ها را رنگ می زدند و با هم پچ‌پچ می کردند. فاصله عجیبی بینشان افتاده بود که دات حدس زد باید آگاتا باشد. «اگه می دونستم انجمن کتاب‌خوانی قراره تبدیل به همچین چیزی بشه، شانسم رو توی گروه سرود امتحان می کردم.» آهی کشید و یک پر قو را تبدیل به شاپانک^{۱۱۴} کرد، بعد سلانه سلانه رفت پیش آن‌ها تا ببیند با هم چه می گویند.

آنادیل داشت می گفت: «آخه مدیر می خواد با طلسم مرلین چی کار کنه؟» آگاتا کلاه شنلش را سر داد عقب تا آن‌ها فقط بتوانند چشم‌های درشت و قهوه‌ای‌اش را ببینند و گفت: «یعنی ممکنه خودش ازش استفاده کرده باشه؟»

هستر جواب داد: «اولاً، اگه مدیر خودش رو تبدیل به مرد کرده بود، ما می فهمیدیم. بعدش هم، یا نامرئی باش یا مرئی. چشم‌ها ت زیادیه درشت و پُراحاساسن، نمی شه جدی شون گرفت.»

آگاتا جوش آورد. «خب من از کجا می دونستم همه مون داوطلب شدیم که دست‌اندرکار صحنه باشیم؟» موش‌های آنادیل نوبتی توی رنگ شنا می کردند و از این طرف صحنه قل می خوردند آن طرف صحنه.

«به نظر نمی اومد ایده بهتری درباره محل ملاقاتمون داشته باشی...»

«چون همه فکروذکرم اینه که یه وقت نمیرم...»

آنادیل عصبانی شد و جواب داد: «فکر می کنی فقط تو این جوریه هستی؟ ما داریم خودمون رو می کشیم تا اگه همه چی به فنا رفت، عضو تیم آزمون بشیم...»

دات که داشت با ملج و ملوچ سالاد سبزش را می خورد، سرخوشانه پرسید: «فکر می کنین مدیر یه دختر رو فرستاده توی قلعه پسرها؟»

دخترهای دیگر رو به او چرخیدند.

دات گفت: «اگه این کار رو کرده باشه، شاید معلوم بشه چرا سوفی هنوز داستان نویس رو پیدا نکرده. شاید مدیر یکی

از دخترها رو مجبور کرده تبدیل به پسر بشه و قلم رو مخفی کنه تا شماها نتونین آرزوتون رو بکنین. می‌دونی چی می‌گم... برای اینکه خاطر جمع باشه آزمون طبق نقشه پیش می‌ره.»

آنادیل رو به او پلک‌هایش را به هم زد. «شاید بد نباشه من هم شروع کنم به سبزی خوردن.»

هستر چپ‌چپ به دات نگاه کرد. «این دختره که داستان‌نویس رو قایم کرده مثلاً کی می‌تونه باشه؟» حرصش گرفته بود که چرا این فکر به ذهن خودش نرسیده.

«بناتریکس.» آگاتا دوباره کلاه شنل را پس زد و صورتش پیدا شد. «مگه این شنل مال اون نیست؟ تازه اون لباس فرم پسرونه هم زیر تختش بود! کشته‌مُرده مدیر هم که هست! حتماً کار خودشه!»

«خب، باید ببینیم چی می‌تونیم از زیر زبونش بکشیم بیرون.» آنادیل خودش را کشید جلو تا صورت آگاتا را از دید پنهان کند. «ولی فقط دو شب مونده، آگاتا. سوفی باید تا فردا داستان‌نویس رو پیدا کنه. امشب فانوسش کجا بود؟»

آه از نهاد آگاتا بلند شد. «امشب هیچی نمی‌تونم اون بیرون ببینم. مه همه جا رو گرفته. فانوسم رو گذاشتم کنار پنجره‌م، ولی تا وقتی مه نره کنار، نمی‌تونم فانوسش رو ببینم.»

هستر پافشاری کرد: «اون باید قلم رو برگردونه، آگاتا. وگرنه همه‌مون باید توی اون آزمون شرکت کنیم!»

اگر هم آگاتا خودش به اندازه کافی دلپره نداشت، وحشتی که در چهره هستر بود حسایی ته دلش را خالی کرد.

آگاتا تته‌پته‌کنان گفت: «مدیر یه نقشه آزمون هم داشت... غارهای سیان رو علامت زده بود...»

«غارهای سیان؟» هستر پوزخندی زد و نگاهی با آنادیل ردوبدل کرد. «اون‌ها فقط دکوراسیون کنار دروازه جنوبی‌ان. عمق غارها بیشتر از پنجاه قدم نیست. مثلاً چی می‌تونه توشون باشه؟»

«خب اون که مراسم پیشاهنگی قبل از آزمون رو لغو کرده، پس حتی یه نگاه هم نمی‌تونیم بهشون بندازیم.» آگاتا ناله‌ای کرد و دوباره زیر کلاهش ناپدید شد.

«مگر اینکه خودش این اجازه رو بهت داده باشه.»

آگاتا سرش را بلند کرد و نگاهی به هستر انداخت که داشت موزیانه و زیرچشمی به دوست نامرئی‌اش نگاه می‌کرد.

«تا جایی که مدیر خبر داره، تو الان با یه کوتوله توی جنگل آبی هستی.»

وقتی زنگ ساعت، نیمه‌شب را اعلام کرد، آگاتا پنهان زیر شنلش، از میان جنگل آبی مه‌آلود راهش را به سمت دروازه جنوبی باز می‌کرد و می‌رفت. تا حالا چنین مهی ندیده بود؛ ابرهای سفید و چرخان مه که ساقه تک‌تک علف‌های سرمه‌ای‌رنگ را در خود فرو برده بودند. چشم‌هایش را باریک کرد و از میان مه به مدرسه پسرانه نگاه کرد، ولی حتی یک آجر هم ندید.

آگاتا با خودش فکر کرد حتماً تصادفی است... که تنها راه ارتباطش با سوفی با این هوای عجیب از بین رفته.

هشدار بانو لسو به ذهن آگاتا هجوم آورد... اولین همیشه به قدم جلوتره.

آگاتا این فکر را از سرش بیرون کرد و یواشکی به عمق جنگل رفت. آهسته حرکت می کرد تا به درختان و حیواناتی که آن ها هم از شدت مه کور شده بودند، برخورد نکنند. در آن سکوت شوم، حس کرد فکر تدریس به سرعت در ذهنش بیدار می شود و او قادر نیست جلوی او را بگیرد. هر چه بیشتر این افکار را انکار می کرد، انگار او قوی تر می شد، مثل هیولایی که پشت در باشد. کلافه شده بود، ولی باز هم روی مسیر پوشیده از مه تمرکز کرد. به محض اینکه به خانه اش در قبرستان برمی گشت، تمام کتاب داستان هایی را که دستش بهشان می رسید، می سوزاند. گاوالدان حقیقتاً دنیایی بدون شاهزاده می شد.

حس کرد مسیر دارد سربالایی می شود؛ که این یعنی از زمین کدوتنبل رد شده بود و داشت به دروازه جنوبی نزدیک می شد. فردا، شب آزمون بود، همراه با اجرای بی نظیر نمایش جهنمی پولاکس و اعلام اعضای تیم. تا آن موقع، مدیر سیدر و پروفسور منلی سرتاسر جنگل را از تله هایشان پر کرده بودند. آن ها توافق کرده بودند که غارهای سیان جزء مناطق ممنوعه باشد... پس مدیر چه چیزی را اینجا پنهان کرده بود؟

خرگوش سفیدی هراسان از کنار کفش های سفتش رد شد؛ بچه وحشت زده اش را به دهان گرفته بود و جوری در مه ناپدید شد انگار از صفحه روزگار پاک شده باشد. آگاتا با احتیاط راه می رفت، قدم به قدم، تا اینکه چشمش به یک تخته سنگ سبز - آبی افتاد که مثل دیوار مقابلش قد علم کرده بود.

غارهای سیان بر فراز پرتگاهی در گوشه جنوب شرقی قرار داشتند، پنهان در میان درختان کاج عظیم الجثه آبی رنگ و معلق؛ سه حفره دایره شکل به رنگ سبز لجنی که با اندازه های مختلف و چیدمانی حباب گونه کنار هم قرار گرفته بودند. آگاتا به غارها که بالای لبه پرتگاه بودند، خیره شد و نمی دانست چطور باید برود آن بالا. نمی توانست موگریف شود، چون آن طوری شنل جادویی اش را از دست می داد، بنابراین تنها راهش بالا رفتن از یکی از کاج های آبی و پریدن روی پرتگاه بود. از شانس خوبش، شاخه های کاج قطور و محکم بودند و آگاتا توانست سریع راهش را پیدا کند؛ به لطف برگ های تیز و سوزنی می توانست با دست کشیدن روی آن ها راهش را میان مه پیدا کند. بالاخره به بلندترین شاخه رسید و با یک نفس عمیق، بدون اینکه دیده شود پرید روی تخته سنگ دنداندار و فقط موقع فرود آمدن کمی تعادلش را از دست داد.

آگاتا از بالا بادقت به ردیف غارهای مقابلش نگاه کرد: سه دایره در اندازه های مختلف که انگار مال داستان گلدیلاکس بودند. غار اول زیادی بزرگ بود، غار دوم زیادی کوچک و سومی درست به اندازه بود. حس کرد گردش دارد زیر یقه شنل نامرئی قرمز می شود. حسی به او می گفت هر چیزی که توی این غارها باشد، به سؤالش درباره

نقش اولین سیدر در افسانه‌اش پاسخ می‌دهد... و می‌گوید که او می‌خواهد چطور این افسانه را به پایان ببرد.

آگاتا با پاهای لرزان وارد غار اول و غول‌پیکر شد و حس کرد نوک انگشتش مثل مشعل با نوری طلایی می‌درخشد. دیوارهای دخمه مثل یاقوت کبود برق می‌زدند و بازتاب محوی از درخشش نوک انگشتش و صورت مضطربش را نشان می‌دادند. او قدم‌به‌قدم از میان دخمه درخشان گذشت و آن را واجب‌به‌وجوب بادقت واری کرد، ولی به‌جز چندتا کرم و سوسک لاغر مردنی چیز دیگری ندید. تا اینکه به بن‌بست رسید.

اخم‌های آگاتا در هم رفت و برگشت عقب تا غار دوم را امتحان کند. ولی دهانه غار دوم تقریباً اندازه بشقاب بود و فقط سر آگاتا تویش جا می‌شد. از آن بدتر اینکه این غار از اولی هم کم‌عمق‌تر بود و درخشش نوک انگشتش فقط دیوارهای خالی و چند توده کپک را روشن کرد. آگاتا کلافه پیچ‌وتابی خورد و رفت عقب.

من اینجا چی کار می‌کنم؟ آگاتا خودش را سرزنش می‌کرد و پاهایش را به زمین می‌کوبید و به سمت سومین غار می‌رفت. با خودش فکر کرد باید توی قلعه منتظر سوفی باشد و در همین حال دخمه متوسط و متروک را روشن کرد. هر لحظه ممکن بود دوستش با آن قلم برگردد... پارسال، بار همه‌چیز روی دوش خودش بود، کسی که همه‌چیز را تمام کرد، کسی که حاضر بود هر کاری بکند تا با هم به خانه برگردند. حالا سوفی داشت این کار را می‌کرد. به خاطر همین بود که سوفی در چالش برنده شده بود تا به جای او تبدیل به پسر شود. این بار، سوفی شاهزاده بود. سوفی او را ناامید نمی‌کرد...

آگاتا درخشش انگشتش را خاموش کرد و سریع رفت سمت دهانه غار... و در جا خشکش زد. پژواک عجیبی از پشت سرش به گوش رسید، صدایی شبیه هم‌نوایی زمزمه‌هایی خشمگین.

آگاتا آرام رویش را برگرداند و صدای وزوزی شنید که بلند و بلندتر می‌شد. انگشت درخشانش را بالا گرفت، نورش از وحشت سوسو می‌زد...

توفانی از پروانه‌های آبی از دل تاریکی به سویش هجوم آوردند، مثل دسته زنبورها بدن نامرئی‌اش را در خود فرو بردند و شئل نامرئی‌اش را تکه‌تکه کردند. حرکاتشان هدف مشخص و سرعت بی‌رحمانه‌ای داشت؛ پوست مار را از هم دریدند و او را محکم به لبه پرتگاه کوبیدند. زیر ضربات بال‌هایشان، آگاتا پوست بدن و لباس‌هایش را دید که ذره‌ذره زیر نور ماه پدیدار می‌شد، تا اینکه بالاخره آخرین تکه شئل را از او گندند، با خروش خشمناکی او را از روی لبه پرت کردند پایین و بعد دور شدند. آگاتا جیغ کشید و از پرتگاه سقوط کرد؛ در میان مه دست‌وپا زد و روی استخوان دنبالچه‌اش افتاد وسط یک درختچه درهم‌تنیده کاج. بدنش کبود شده بود و درد می‌کرد. بالا را نگاه کرد و دید ابری از پروانه‌ها در دل مه ناپدید شدند و آخرین ذرات سیاه و نقره‌ای شئل را مثل خاکستر پاشیدند روی جنگل.

آگاتا نمی‌توانست نفس بکشد. احساس آسودگی‌اش از اینکه جان سالم به در برده، تبدیل شد به وحشت از اتفاقی که برایش افتاده بود.

مدیر آن نقشه را توی دفترش جاسازی کرده بود تا او پیدایش کند. این یعنی مدیر می‌دانست که او دو روز گذشته همراه یوبا توی جنگل آبی نبوده...

یا همراه سوفی.

زنگ خطری در مغزش به صدا درآمد و آگاتا بی‌معطلی پا گذاشت به دویدن.

به سمت مسیر مه‌آلود هجوم برد؛ دردش را از یاد برده بود و سعی می‌کرد یادش بیاید لانه یوبا کجاست. شاخه‌ها و خارها لباس‌هایش را پاره می‌کردند و او در میان خاک و گل دولادولا می‌رفت و تنگه باریک بین دشت سرخس و بیشه را با دقت جست‌وجو می‌کرد... تا اینکه چشمش به حلقه‌های سیاه دود افتاد که از سوراخی توی زمین مقابلش به هوا می‌رفت. خودش را به شکم روی زمین انداخت و سرش را فرو کرد توی دهانه کوچک...

ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

لانه یوبا در آتش سوخته بود؛ به کلی خاکستر شده بود، فقط چند گلبرگ ادریسی روی بقایای نیم‌سوخته پراکنده بودند... هیچ خبری هم از کوتوله نبود.

دلش هری ریخت. دوباره در جنگل آبی روی پاهایش ایستاد و مه را دید که داشت به شکل جادویی فرو می‌نشست، انگار وظیفه‌اش را انجام داده بود. مه رد رقیقی از خود به جا گذاشت، به سمت مدرسه دخترانه عقب‌نشینی کرد و در مرتفع‌ترین دفتر کار آن ناپدید شد.

آگاتا سرش را بلند کرد و اولین سپدر را دید که پشت پنجره ایستاده بود و پروانه‌هایی که برگشته بودند، داشتند دورش حلقه می‌زدند. لبخندش با آن دندان‌های فاصله‌دار مثل نیشخند گربه چشیر^{۱۱۷} در تاریکی برق می‌زد.

لبخندی که می‌گفت اولین دقیقاً می‌دانست سوفی همین الان کجاست...

چون او همیشه یک قدم جلوتر بود.

آگاتا آهسته رویش را برگرداند و دید مه از اطراف مدرسه پسرانه پراکنده می‌شود و آن را واضح و عریان در دل شب نمایان می‌کند.

هیچ نور سبزی پشت هیچ کدام از پنجره‌هایش نبود.

کوچک‌ترین نشانه‌ای از طرف دوستش به چشم نمی‌خورد.

تدروس که سعی می‌کرد در راهروی تاریک موهای کُرکی طلایی فیلیپ را دنبال کند و از کنار خوابگاه معلم‌ها رد

شود، پرسید: «تو الان نباید دنبال داستان نویسی بگردی؟ دیگه از نیمه شب گذشته...»

فیلیپ گفت: «اول می‌خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم.» و نرم و راحت از بین دو ستون باریک سنگی رد شد. تدروس که به خاطر بخوربخورش در سیاهچال هنوز شکمش نفخ داشت، نالید: «کجا داریم می‌ریم؟ فقط دلم می‌خواد حمام کنم و برم بخواب...» ناگهان ساکت شد.

آن‌ها روی بالکن معلم‌ها که مُشرف به جنگل آبی بود، ایستاده بودند و دورتادور قلمرو در میدان دیدشان بود. هاله‌ای عجیب و یخ‌زده در هوا از هم شکافت، انگار مه غلیظی همین الان کنار رفته باشد.

وقتی هوای بالای جنگل کم‌کم شفاف‌تر شد، تدروس برگ‌ها و علف‌هایی را دید که به شکل سحرآمیز به رنگ آبی یخی مثل مهتاب می‌درخشیدند. باد با امواجی شبیه لرزش تارهای چنگ و صدای یکنواختی همچون نفس‌های اقیانوس، میان گل‌ها و برگ‌های شمشیری شیار می‌انداخت. نزدیک دروازه شمالی، دشت سرخس به رنگ آبی فلزافام پر شده بود از منافذ نقره‌ای که در سرتاسر مسیر غربی باریک پراکنده بودند؛ در امتداد مسیر شرقی، بیدهای مجنون برگ‌های فیروزه‌ای‌شان را به تندبادی بی‌وقفه می‌سپردند و در جنوب، غارهای سیان، سایه‌ای به شکل حباب روی زمین کدوتنبل‌های آبی انداخته بودند.

وقتی تدروس کوچک بود، زیبایی‌های بی‌شماری را در سفرهایش همراه پدرومادرش دیده بود؛ غارهای بهشتی در کوهستان نجواگر، دریاچه‌های حوری‌ها در آونلی، واحه‌های ماهی آرزو در بیابان‌های شَرَبه^{۱۱۸}... ولی از این بالا، شاهزاده به این جنگل کوچک و محصور در میان دروازه‌ها نگاه کرد که مثل کودکی معصوم در برابر خطرات این دنیا ایستاده بود؛ و معنای بهشت را فهمید. تا دو شب دیگر، او کسی بود که این بهشت را تبدیل به جهنم می‌کرد.

ناگهان متوجه جنبیدن چیزی نزدیک دروازه شد... سایه یک آدم از میان جنگل بیرون خزید...

تدروس چشم‌هایش را باریک کرد تا بهتر ببیند...

فیلیپ از پشت سرش گفت: «می‌آی؟»

تدروس رویش را برگرداند و دید فیلیپ روی لبه صاف و پهن مرمری نشسته و پاهایش را بالای جنگل تاب می‌دهد.

هم سلولی‌اش شیطنت‌آمیز گفت: «یا هنوز هم دلت می‌خواد بری حموم؟»

تدروس از لبه بالکن بالا رفت و نزدیک‌تر از حالت عادی کنار فیلیپ نشست. زیاد از ارتفاع خوشش نمی‌آمد.
«دستت در چه حاله؟» تدروس بادقت زخم هم‌سلولی‌اش را که هنوز تازه و خونین بود، واری کرد و گفت: «نکنه یه وقت عفونت کنه...»

فیلیپ دستش را پس کشید و به جنگل چشم دوخت. «چه جووری شب‌ها خوابت می‌بره وقتی می‌دونی دوتا دختررو اون بیرون محکوم به مرگ کردی؟ اون هم دوتا دختری که هر دوشون دوستت داشتن؟»

تدروس یک لحظه حرفی نزد. «همیشه سه نفر توی یه افسانه هستن، فیلیپ. عاشق‌های حقیقی و یه شرور. در نهایت یه نفر باید بمیره. همون لحظه‌ای که آگاتا سوفی رو توی برج من مخفی کرد، همون لحظه‌ای که آگاتا بهم حمله کرد، من شدم شرور ماجرا.» به فیلیپ چشم‌غره رفت. «و اگه قرار باشه جون خودم رو نجات بدم، هیچ مشکلی با نقش شرور ندارم.»

تدروس دید هم‌سلولی‌اش با دهان باز به او خیره شده و گونه‌هایش دارد سرخ و سرخ‌تر می‌شود... ناگهان جووری مثل دیوانه‌ها زد زیر خنده که اشک از چشم‌هایش راه افتاد.

اخم‌های تدروس در هم رفت. «محض رضای خدا، تو چه مرگته؟»
«همه یه زمانی دنبال عشق می‌گشتن، حالا همه می‌خوان همدیگه رو بکشن.» فیلیپ که داشت کِرکر می‌خندید، اشک‌هایش را پاک کرد. «دیگه هیچ کس نمی‌دونه حقیقت چیه.»

«با تمام احترامی که برات قائلم، فیلیپ، تو اصلاً نمی‌دونی توی دنیا چه خبره.»

فیلیپ صورتش را توی دست‌هایش فروبرد و بلندتر خندید و فریاد زد.

تدروس زیر لب گفت: «از دخترها هم بدتری.»

حالا فیلیپ داشت زوزه می‌کشید، ولی با دیدن صورت تدروس که مثل سنگ شده بود، خنده‌هایش تبدیل به نفس‌نفس شد و بعد سکوت کرد.

جایی آن پایین، صدای آواز جیرجیرک‌ها درهم‌وبرهم شد. تدروس بادقت پایین را نگاه کرد و لک‌لکی را دید که در نهر آبی قدم می‌زد و دوتا سنجاب که روی نرده پل دنبال هم می‌دویدند. فردا، منلی و مدیر دخترها جنگل را پر از تله می‌کردند و حیوانات تا بعد از آزمون مخفی می‌شدند تا خطر رفع شود.

«قلعه‌ت چه شکلیه، فیلیپ؟»

هم‌سلولی‌اش پلک‌هایش را به هم زد. «قلعه؟»

«مگه تو شاهزاده نیستی؟ گمون نکنم توی یه کلبه شپشو زندگی کنی.»

«اوه، بله... یه اومم... یه قلعه... کوچکه. شبیه... کلبه ست.»

«چقدر دنج. هیچ وقت دوست نداشتم توی یه قلعه بزرگ زندگی کنم. از صبح تا شب بیشتر وقتت رو باید دنبال بقیه بگردی. همه خانوادهت با تو زندگی می کنن؟»

فیلیپ با اوقات تلخی گفت: «فقط پدرم.»

تدروس آهی کشید. «لااقل پدر داری. وقتی مدرسه تموم بشه، من کسی رو ندارم که توی خونه منتظرم باشه. فقط یه قلعه خالی با خدمتکارهای دست کج و یه قلمروی ضعیف و رو به نابودی.»

«فکر می کنی یه روز دوباره مادرت رو ببینی؟»

تدروس سرش را تکان داد. «اصلاً نمی خوام ببینمش. بابام حکم مرگش رو صادر کرده. وقتی شونزده سالم بشه، پادشاه می شم. اون موقع اگه پیداش کنم، باید از دستور پدرم اطاعت کنم.»

فیلیپ حیرت زده سریع چرخید رو به او، ولی تدروس فوری سرش را رو به آسمان بلند کرد. «باید بری دنبال داستان نویس بگردی، فیلیپ. چیزی نمونه هوا روشن بشه.»

فیلیپ که مات و مبهوت مانده بود، پرسید: «آخه چطور می تونی مادرت رو نابود کنی؟ من حاضرم هر کاری بکنم تا یه بار دیگه مادرم رو ببینم. هر کاری. اون تا همیشه واقعی منه.» آهی کشید و قوز کرد. «ولی من مثل آگاتا نیستم. کسی آرزوهای من رو نمی شنوه.»

«برام تعریف کن چه جور ی بود... مادرت رو می گم.»

«اسمش ونسا^{۱۱۹} بود، یعنی پروانه. هنوز صورتش رو یادمه وقتی بهار پروانه های آبی رو می دید که دسته دسته توی مسیر خونه مون پرواز می کردن... می گفت یه روز تو هم عین اون ها پرواز می کنی و از اینجا می ری... می خواست یه زندگی باشکوه تر از زندگی خودش پیدا کنم، برم جایی که تمام رویاهام برآورده بشه. می گفت اجازه نده هیچ کس مانع بشه که کسی دوستت داشته باشه.» بغض فیلیپ ترکید. «کرم های ابریشم هیچ وقت نمی تونن بفهمن پروانه یعنی چی.»

تدروس دست روی شانهاش گذاشت. فیلیپ به او تکیه داد و بالاخره به خودش اجازه داد اشک بریزد.

گفت: «تنها دوستش، تنها پسری رو که اون عاشقش بود ازش گرفت. من نمی خوام سرنوشتم شبیه اون بشه، تدروس. تنهای تنها.»

سکوت بین دو پسر عمیق تر شد.

تدروس آرام گفت: «تا حالا پسری رو ندیده ام که دلش بخواد پروانه باشه.»

فیلیپ سرش را بلند کرد. هر دو پسر به چشم‌های هم خیره شدند؛ پاهایشان روی لبه بالکن به هم کشیده می‌شد. تدروس آب دهانش را قورت داد و پرید روی بالکن. «من برمی‌گردم. تو هم برو قلم رو پیدا کن.»
«تدروس، صبر کن من هم پیام...»

ولی شاهزاده سریع دور شد، به‌سختی از بین ستون‌ها گذشت و بعد در دل تاریکی ناپدید شد. دست سوفی آرام به طرف جایی روی لبه بالکن رفت که تدروس نشسته بود. به خودش گفت باید عجله کند و به برج نقره‌ای برود تا در ساعاتی که برایش باقی مانده، قلم را پیدا کند و آگاتا را به خانه برگرداند... باید همین الان از جایش بلند شود...

ولی همان‌جا ماند، تنها بر فراز جنگل، تا اینکه نور صبحگاهی دل تاریکی را شکافت.

۲۱: نور قرمز

حالا دیگر سه جادوگر آگاتا را دوست خوبی به حساب می‌آوردند، با اینکه در پیدا کردن دوست‌های خوب ضعف داشتند. بنابراین انتظار داشتی وقتی آگاتا در آخرین روز پیش از آزمون برای کلاس تاریخ وارد سالن خوبی شد، هستر، آنادیل یا دات نیششان باز شود، برایش دست تکان بدهند یا لاقل جایی برایش باز کنند. ولی وقتی آگاتا با چشم‌های سرخ و بی‌خواب در لباس فرم مدرسه‌اش خودش را به‌زور بین آن‌ها جا کرد، جادوگرها جوری رفتار کردند انگار دیدن دوست جدیدشان بدترین اتفاق ممکن در دنیا بود.

هستر زیر لب غرید: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟ اصلاً چرا داریم می‌بینیمت...»



آگاتا هم آهسته توپید: «مدیر می‌دونه.»

جادوگرها رو به او چرخیدند. دات بی‌اختیار گفت: «می‌دونه؟»

هستر زمزمه کرد: «چقدر می‌دونه؟»

درهای دولنگه پشت سرشان چهارتاق باز شدند و مدیر که کتاب اصلاح‌شده در دستش بود، سبکبال و آرام آمد تو. وقتی داشت از جایگاه بالا می‌رفت، لبخند شیطانی‌ای تحویل آگاتا داد.

نرم و ملایم گفت: «باعث خوشحالیه که می‌بینم رهبرمون از دوره آموزشی‌ش برگشته. مطمئنم این دوره به بهترین نحو سپری شده. شنیدم که سوفی حال‌وروز خوبی نداره!»

آگاتا جلوی خودش را گرفت تا جواب این طعنه را ندهد و او هم به مدیر خیره شد. «در حال حاضر داره دنبال یه چیزی می‌گرده.»

همه دخترهای کلاس که از این یکی به‌دو کردن گیج شده بودند، سریع رویشان را به مدیر کردند. اولین معصومانه جواب داد: «وای، عزیزم. زمان خیلی ارزشمنده، فردا پای جون هر دوتون وسطه. گمونم دنبال چیزیه که نمی‌شه پیداش کرد، درسته؟»

دخترها مثل تیر رو به آگاتا چرخیدند و او خشمگین گفت: «اون پیداش می‌کنه. شما سوفی رو نمی‌شناسین.» مدیر که چشم‌هایش برقی شیطنت‌بار داشت، گفت: «البته، تو بهتر می‌شناسی‌ش. مثلاً زگیل‌هاش و همچین چیزهایی رو.»

رنگ آگاتا مثل گچ سفید شد و دخترهای هاج‌وواج دوروبرش شروع کردند به وراجی. نفس هستر بند آمد. «همه‌چی. اون... همه‌چی رو می‌دونه.»

مدیر از بالای جایگاه سخنرانی چوبی که قبلاً متعلق به برادرش بود، با صدای بلند اعلام کرد: «امشب سر شام، جشن شب آزمون برگزار می‌کنیم، به همراه اجرای ویژه نمایش، اعلام اعضای تیم آزمون و ضیافتی شایسته، تا برای مبارزه‌امون در مقابل پسرها آرزوی موفقیت کنیم. برای امروز صبح، فقط یکی از درس‌های تاریخمون باقی مونده که قراره برای آزمون آماده‌مون کنه...»

دات درگوشی به آگاتا و جادوگرها گفت: «امکان نداره بدونه سوفی پسر شده.» چشمش به دوتا پروانه روی شانه آنادیل افتاد و تبدیلشان کرد به کلم فندقی. «مثلاً اون از کجا می‌خواد بفهمه ما از طلسم مرلین استفاده کردیم؟» «خودش طلسم مرلین رو بهمون یاد داد، مگه نه؟» آگاتا یاد لبخند مرموز آن روز مدیر افتاده بود. «عملاً تحریکمون کرد که بریم دنبالش.»

صدای آنادیل توی گوشش پیچید. «شاید از اول همین نقشه رو داشته. سوفی و آگاتا رو از هم جدا کنه، بعد هم داستان نویس رو قایم کنه تا اون‌ها مجبور بشن برن توی آزمون.»

هستر سرش را تکان داد و گفت: «می‌تونست خیلی راحت یه‌جا زندونی شون کنه. چرا این همه خودش رو به دردسر بندازه تا سوفی رو وارد قلعه پسرها کنه؟» چشم‌های سیاهش باریک و کدر شد. «مگر اینکه...»

آگاتا با دیدن چندتا پروانه که از روی پیراهن مدیر بلند شدند و به سمتشان آمدند، بند کرد به آنادیل. «با بناتریکس حرف زدی؟ باید بهمون بگه قلم کجاست!»

دات پرید توی حرفشان و جواب داد: «گمون نکنم اون قایمش کرده باشه. داشتیم همین‌طور الکی با چندتا دختر

همیشه برای گزینش‌ها درس می‌خوندم و ازش پرسیدم پوست مار چه خواصی داره. اصلاً نمی‌دونست آدم رو نامرئی می‌کنه. هیچ‌کدوم از همیشه‌ها نمی‌دونستن! هر کسی که توی اتاق تو از اون شئل استفاده کرده، حتماً یه هرگزه!»

هستر سرش را رو به او بلند کرد. انگار موضوع بحث ناگهان برایش جالب شده بود، ولی آگاتا با تکان دستش حرف دات را رد کرد و اصرار داشت: «بناتریکس داره دروغ می‌گه. حتماً کار خودشه!»

آنادیل از کوره دررفت. «خب کچل‌خانم که هیچی بهمون نمی‌گه، امشب هم که آخرین فرصت تو و سوفی برای فراره.»

هستر، اخمو به آگاتا گفت: «یعنی تو صددرصد مطمئنی نشونه‌های سوفی زیر سر اولین بوده؟»

آگاتا کوتاه نیامد. «اگه قیافه سوفی رو وقتی پاهاش پُر از مو شد و گلوش سیبِ آدم درآورد می‌دیدین، این قدر به خوب بودنش شک نمی‌کردین.»

هستر غرولندی کرد و خالکوبی دیوش را خاراند.

آگاتا نفسی کشید. «ببینین، ما داریم سر هیچ‌و‌بوچ بحث می‌کنیم. سوفی توی برج رئیس مدرسه بود، یادتونه؟ دو شب پیش از همون جا با فانوسش علامت داد! احتمالاً همین الان هم یه قدمی داستان نویسه.»

هستر، مشکوک پرسید: «پس برای چی دیشب از اونجا فانوسش رو روشن نکرد؟ چرا اصلاً فانوسش رو روشن نکرد؟»

آگاتا به او محل نگذاشت و مدیر را تماشاً کرد که داشت کتابش را برای درس آن روز باز می‌کرد. همین سؤال مدام به ذهن خودش هم می‌رسید و خواب را از چشمش برده بود.

هورت که داشت هول‌هولکی فیلیپ را به اولین کلاسشان می‌برد، با ذوق و شوق گفت: «دیگه چیزی نمونه کاپیتان تیم آزمون بشی! پس یادت نره، من به تو کمک می‌کنم، تو هم به من. قبوله؟»

سوفی جوابی نداد. پاهایش سنگین بود و نفس‌هایش بریده‌بریده، جوش روی پیشانی‌اش هم کفرش را درآورده بود. موقع طلوع آفتاب، مایوس و بی‌هدف سلانه‌سلانه به سیاهچال برگشته بود و فقط توانسته بود یک ساعت عرق‌ریزان بخوابد؛ بعد تدروس که تازه حمام کرده بود و لباس بی‌آستین به تن داشت، با یک کوه نان گِره‌ای در دستش، او را بیدار کرده بود.

«فکر می‌کردم وقتی سروکله‌م سر صبحونه پیدا بشه، آریک سرم رو قطع می‌کنه، ولی هیچ‌کس هیچی نگفت. فکر کنم بعد از دیشب، همه‌شون از فیلیپ وحشی می‌ترسن.» نیش شاهزاده تا بناگوش باز شد و به هم‌سلولی‌اش گفت: «زود باش دیگه، پسر پروانه‌ای. بخور.»

سوفی با چشم‌های سنگین از خواب از گوشه چشم نگاهی به لایه چرب کره روی نان‌ها انداخت. شکمش مثل همیشه داشت عین دخمه‌ای توخالی قاروقور می‌کرد و غذا می‌خواست. ولی حتی حالا که پسر بود، باز هم دست از سرپره‌هایش برنداشته بود. ناله‌ای کرد و دوباره ملافه را کشید روی موهای کُرکی‌اش که مثل پشم گوسفند بود.

تدروس خودش یک تکه نان گاز زد و گفت: «خب پس بعداً گریه‌زاری نکنی‌ها. اگه می‌خوای بری حموم، بهتره زودتر بجنی، فیل! فقط ده دقیقه تا کلاس مونده.»

سوفی مثل بوزینه زخمی زوزه کشید.

صدای تدروس را از آن طرف اتاق شنید که می‌گفت: «می‌دونم دفعه اولی که همدیگه رو دیدیم، یه کم عوضی بودم، ولی الان خوشحالم که با هم رفیق شدیم. خوشحالم که تو دیگه به چالش‌های من گند نمی‌زنی. امروز باید برنده بشم تا بتونم امشب برم توی اون برج. اگه خودم داستان‌نویس رو پیدا کنم، شاید منلی به جایی توی تیم آزمون بهم بده.»

زیر ملافه‌ها، سوفی احساس تهوع کرد. «تا بتونی سوفی رو بکشی.»

«تا بتونم در مقابل اون از تو محافظت کنم.»

سوفی با چشم‌های گردشده بلند شد نشست.

شاهزاده که داشت پیراهن لباس فرمش را تن می‌کرد، گفت: «از تو و بقیه.»

سوفی یک لحظه پشت عریان تدروس را دید؛ پوستش دوباره سالم و براق شده بود و نسبت به دیروز بفهمی نفهمی گوشت به تنش آمده بود. ناگهان متوجه عضلات شانه‌های او شد... برنزه و طلایی، بدون هیچ کک‌ومکی... و بوی خوش حمام نعناع...

«فیلیپ!»

صدای تودماغی هورت منگی را از سرش پراند.

«پس با هم معامله کردیم دیگه؟» او را با سیخونک از جایش بلند کرد و با هم به سمت سالن شرارت پیچیدند.

گونه‌های سوفی مثل گیلان سرخ شده بود و می‌سوخت. آگاتا منتظرش بود، جان دخترها به او بستگی داشت، آن وقت او غرق خیال‌پردازی درباره قاتل آینده‌اش شده بود؟

سوفی قاطعانه به هورت گفت: «قبوله.» بعد در حالی که با لبه تنگ و چسبان لباس فرمش بازی‌بازی می‌کرد، گفت:

«باید بهم کمک کنی امشب برگردم سر مأموریت پیدا کردن داستان‌نویس.»

«آفرین، فیلیپ. پسرها شایعه درست کردن که دیشب به تدروس رحم کردی و نداشتی مجازات بشه، ولی من

می‌دونستم امکان نداره حقیقت داشته باشه. تدروس با این آزمونی که گذاشته روی همه‌مون حساب کرده، از جمله تو. حداقل کاری که ازمون برمی‌آد اینه که به شازده خوش‌تیپه یه درس...»

«نه، قضیه سررتبه خودمه، نه هیچ کس دیگه. کاری بهش نداشته باش.»

هورت مثل جنازه توی راهرو خشکش زد. «پس دیشب واقعاً بهش رحم کردی!»

سوفی رویش را به هورت کرد؛ صورت شاهزاده‌وارش با آن گونه‌های زاویه‌دار و خوش‌تراش مثل یخ سرد بود. «راستش رو بخوای، گمون نکنم این قضیه هیچ ربطی به تو داشته باشه.»

هورت جوری با دهان باز به فیلیپ خیره ماند انگار چاقو خورده باشد. بعد آب دهانش را قورت داد و زورکی لبخند زد. «و... ولی... ولی ما هنوز هم بهترین دوست‌های همیم دیگه، مگه نه فیلیپ؟»

سوفی پوزخندی زد و گفت: «معلومه.» و بدون اینکه به او نگاه کند، به راهش ادامه داد.

«عالیه، پسر.» هورت پپرپر دنبالش دوید تا عقب نماند. «فقط خواستم خاطرجمع شم که تو می‌دونی دوست واقعی ت کیه.»

سوفی که حواسش پرت بود، سری تکان داد و سعی کرد روی آگاتا تمرکز کند، آگاتا، آگاتا، ولی تنها چیزی که فکرش را مشغول کرده بود، یک شاهزاده بود.

صدای اولین سپدر در سالن خوبی طنین‌انداز شد. «به عنوان آخرین درسمون قبل از آزمون، گفتم شاید بهتر باشه صحنه‌ای از گذشته خودم رو بهتون نشون بدم.»

آگاتا و هستر دست از پچ‌پچ کردن کشیدند و شگفت‌زده سرشان را رو به جایگاه بلند کردند. مدیر آخرین کسی بود که انتظار داشتی گذشته خودت را رو کند.

«داستان نویس هیچ‌وقت نخواست داستان من رو بنویسه، ولی این کوتاهی رو حتماً با گذشت زمان جبران می‌کنه. چون چیزی که باعث شد من برگردم و رهبری همه شما رو به عهده بگیرم، نجات پیدا کردن خودم از دست یه پسر وحشی بود.» اولین ارباب‌وار به دخترهایی که به او گوش سپرده بودند، نگاه کرد و ادامه داد: «حالا برای اولین بار، تاریخ حقیقت رو نشون می‌ده.»

انگشت‌هایش را روی کتاب درسی که روی میز سخنرانی باز بود، حرکت داد و صدای رسا و پرشورش در تمام سالن پیچید:

در مهی که بالای آن صفحه کتاب تشکیل شده بود، تصویری شبخوار و سه‌بُعدی از مدرسه قدیمی خوبی و شرارت معلق شد.

هستر زیر لب به آگاتا گفت: «گمونم باید بیشتر توی کتاب جلو می‌رفتیم.»

مدیر از آن بالا به دانش‌آموزهایش لبخند زد. «به افسانه من خوش اومدین.»

به صحنه شبخوار فوت کرد و صحنه تبدیل به هزاران تکه درخشان شد که خش‌وخش و جرینگ‌وجرینگ بالای سر دخترها به حرکت درآمدند. آگاتا از شدت نور دست‌هایش را گرفت جلوی چشم‌هایش و حس کرد دوباره دارد در یک فضای خالی سقوط می‌کند، بعد پاهایش آرام رسید روی زمین. چشم‌هایش را باز کرد و دید هنوز هم در سالن خوبی است، ولی خبری از سه جادوگر و بقیه دخترهای مدرسه نیست. حالا هوای تالار جامع رقیق و لطیف بود، انگار حریر نازکی روی صحنه کشیده باشند؛ دیوارها کمتر از زمان حال نمکین و آهکی بودند و ردیف نیمکت‌ها پر بود از دخترهایی با پیراهن‌های بی‌آستین صورتی و پسرهایی با لباس فرم‌های آبی همیشه.

آگاتا آهسته نگاهش را بالا آورد و اولین را دید که در جایگاه چوبی سخنرانی ایستاده؛ ده سال جوان‌تر بود و صورتی شاداب و گیرا داشت. با این تفاوت که پروانه‌های پر جنب‌وجوش روی پیراهنش به جای آبی، سرخ و مخملین بودند. صدای زمان حالش صحنه را روایت می‌کرد. «روزی روزگاری، من اینجا در مدرسه خوبی تدریس می‌کردم و برادرم، آگوست، معلم مدرسه شرارت بود.»

صورت آگاتا در هم رفت؛ اصلاً باورش نمی‌شد. پروفیسور سیدر در کتابش دقیقاً برعکس این را گفته بود؛ اینکه اولین معلم مدرسه شرارت بود، آن هم فقط به این خاطر که خودش این را از رئیس مدرسه درخواست کرده بود. صدای مدیر محکم و قاطع ادامه داد: «ولی از مدت‌ها قبل، برادرم به قدرت‌های من حسادت می‌کرد و نقشه کشید تا خودش مدرسه من رو به چنگ بیاره.»

اخم‌های آگاتا بیشتر در هم رفت و با خودش فکر کرد: این دروغه. ولی با این حال، وقتی داشت به دخترهای زیبا و شاهزاده‌های جذاب آینده که لبخند می‌زدند و به کلاس گوش می‌دادند، نگاه می‌کرد، آن لحظه کاملاً... حقیقی به نظر می‌رسید.

«طولی نکشید که برادرم نقشه‌ای کشید تا به مدرسه من حمله کنه...»

پنجره‌های سالن در هم شکست، مهی به رنگ سبز لجنی خزید داخل و دانش‌آموزها مثل تیر از راهروی میان نیمکت‌ها فرار کردند. همیشه‌های وحشت‌زده به سمت درها دویدند و در همین حین، مه مثل کمند دور اولین

پیچید و او را از پنجره پرت کرد بیرون؛ پروانه‌های قرمزش هم به دنبالش بیرون ریختند...

اولین با صدای بلند گفت: «و من سوگند خوردم که بعد از مرگ اون، برگردم اینجا. با خودم عهد بستم که یه روز زن‌ها رو از شر دروغ‌ها و سنگدلی‌های مردها خلاص کنم...»

فک‌های آگاتا به هم فشرده شد و در همین حال، دانش‌آموزهای خوبی جیغ و دادکنان از سالن بیرون می‌دویدند و صحنه خشونت‌بارتر می‌شد. آگاتا یاد دووی و لسو افتاد که سال اولی که او به مدرسه آمده بود، به آگوست سیدر به چشم موجودی توهم‌زده و خطرناک نگاه می‌کردند... یعنی آگوست سیدر کتاب لاک‌پشت را دست‌کاری کرده بود تا گذشته خودش را لاپوشانی کند؟ یعنی او کسی بود که تمام این مدت دروغ می‌گفت؟

در حالی که شاه‌پرهای سبزرنگ، سالن طلسم‌شده را پر می‌کردند و شبخ همیشه‌ها از کنار آگاتا فرار می‌کردند، او چشم‌هایش را بست؛ انگار یک نفر داشت با چکش توی سرش می‌کوبید و او کور شده بود؛ کور شده بود و دیگر نمی‌توانست ببیند چه چیزی واقعی است و چه چیزی نه...

تا اینکه یک چیز خیلی واقعی نوک دماغش را قلقلک داد.

آگاتا چشم‌هایش را باز کرد و میان دود و گرومب‌گرومب قدم‌های همیشه‌ها، یک پر قوی سفید را دید که از کنارش رد شد و به سمت دیوار نقاشی شده در انتهای سالن خوبی رفت.

آگاتا دنبال پر سفید به طرف نقاشی کاشی‌کاری رییس مدرسه با نقاب نقره‌ای‌اش رفت. داستان‌نویس بالای دست دراز شده‌اش، شناور بود. پر قو آرام‌آرام رفت توی دیوار و چسبید به نقاشی داستان‌نویس، درست مثل قلم پری که منتظر باشد ازش استفاده کنند. آگاتا بی‌اختیار دستش را دراز کرد و انگشت‌هایش را به پر کشید... عنوانی که زیر پر نوشته شده بود، سریع فرو رفت توی دیوار و ناپدید شد. ناگهان تمام کاشی‌های ستون پایینی هم ناپدید شدند و شکافی خالی توی دیوار نمایان شد؛ درست به اندازه‌ای بود که آگاتا بتواند بخزد تویش. در حالی که قلبش به سینه می‌کوبید، خودش را به زور از توی شکاف رد کرد...

... تالار کم‌نوری را دید که در آن در کوچک‌تر مرمری و سفیدی منتظرش بود. آگاتا در را باز کرد و مسیر کم‌نورتر و در سفید کوچک‌تری را دید؛ و بعد مسیرهای کم‌نورتر از قبل و درهای کوچک‌تر، کم‌نورتر، کوچک‌تر، کوچک‌تر، کم‌نورتر... تا اینکه بالاخره چهار دست‌وپا از توی دریچه خیلی خیلی کوچکی وارد تاریکی مطلق شد.

آگاتا در سرما و تاریکی بی‌انتها، به زحمت از جایش بلند شد و بازوهایش را که مو بهشان سیخ شده بود، بغل کرد. روی وحشتی تمرکز کرد که از درونش بلند می‌شد و حس کرد نوک انگشتش داغ می‌شود و سوسو می‌زند.

نفس بریده گفت: «من کجام؟»

صدایی که به گوشش آشنا بود، جواب داد: «در بخشی از اون خاطره که اولین نمی‌خواد هیچ کس ببینه.»
آگاتا آهسته درخشش نوک انگشتش را مثل نورافکن صحنه نمایش بالا گرفت.
پروفسور آگوست سیدر داشت به او لبخند می‌زد.

حالا که آخرین شانس سوفی برای پیدا کردن داستان‌نویس به خطر افتاده بود، او می‌دانست که باید در بیشتر پنج چالش آن روز برنده شود.

بعد از بردن دو چالش اول، خیالش تا حدودی راحت شد؛ در مسابقه تکه‌تکه کردن با شمشیر، هورت با جادو شمشیر حریفش را سست و شکننده کرده بود و بعد در بازی بزرگ بقا در قایم‌باشک، حواس همه را از مخفیگاه سوفی پرت کرده بود. ولی حتی با وجود کمک‌های هورت، سوفی به سختی توانسته بود تدروس را شکست بدهد که حالا با تمام قوا به میدان برگشته بود و توانسته بود در هر دو چالش، نفر دوم شود.

سوفی که تمام تمرکزش روی چالش بعدی بود، وقتی وارد کلاس نیم‌سوخته پروفسور منلی شد، حس کرد شاهزاده بازویش را دور شانه‌های پهنش انداخته.

«می‌بینم که باز داری تقلب می‌کنی، فیلیپ.»

سوفی هم به او توپید: «شاید آگه خودم داستان‌نویس رو پیدا کنم، بتونه جلوی اون آزمون احمقانه‌ت رو بگیره.»

تدروس با تمسخر گفت: «نه که دیشب پیداش کردی!»

سوفی کوتاه نیامد. «تو رو که زنده نگه داشتم، نه؟»

منلی از پشت سرشان وارد شد و غرغر کرد: «تدروس، فیلیپ، این قدر با هم جون جونی نشین.»

همه پسرها به تدروس و فیلیپ نگاه کردند که راست ایستادند و معذب از هم فاصله گرفتند.

سوفی که کلافه شده بود، در دو چالش بعدی رتبه بعد از تدروس را به دست آورد، چون این فکر حواسش را پرت کرده بود که نکند شاهزاده واقعاً توجهش به او جلب شده...

به خودش تشر زد: معلومه که توجهش به من جلب نشده! من پسر، ابله، پسر!

وقتی داشتند به آخرین کلاس می‌رفتند، هورت هی بهش غر می‌زد: «داره رتبه‌های اول رو از چنگت درمی‌آره، فیلیپ!

هر کی توی گزینش آخر برنده بشه، برنده اون روزه. ممکنه کاپیتانی تیم رو از دست بدی، فیلیپ! باید نابودش

کنیم...»

«گفتم نه!» سوفی جوری به او توپید که هورت از جا پرید.

تا فرداشب و زمان آزمون، جنگل آبی جزء محدوده‌های ممنوعه محسوب می‌شد، بنابراین هشتاد پسر برای کلاس

ورزش در جنگل توی سالن شرارت جمع شدند و آلبمارل را دیدند که روی چلچراغ پوسیده‌ای نشسته.

«یه مسابقه ساده دور قلعه.» دارکوب دستورالعمل را گفت و از پشت شیشه‌های عینکش بادقت به پسرهایی که آن پایین بودند، خیره شد.

سوفی خطی زرد و شب‌نما را دید که به شکل سحرآمیز به آن سوی زمین آجری سالن شلیک شد، از بین پاهایش عبور کرد، از سالن رفت بیرون و از پله‌ها سوت کشید پایین.

«اولین نفری که مسیر آجری زردرنگ رو دنبال کنه و به همین سالن برگرده، رتبه اول رو به دست می‌آره.» آلبمارل خش خش کنان دفتر کوچکی را از زیر بالش درآورد و با دقت زیادی به آن خیره شد. «بر اساس نتایج، برای کاپیتانی تیم و حق انتخاب کردن دهمین عضو تیم آزمون، فیلیپ با اختلاف کمی از آریک و چادیک جلوتره. ولی باز هم این مسابقه جای خودش رو داره.»

سوفی به آریک، چادیک و بقیه دارودسته پسرها نگاه کرد که نگاه‌های تهدیدآمیز با هم ردوبدل می‌کردند؛ همه‌شان مثل دونده‌ها در وضعیت آماده‌باش خم شده بودند.

آلبمارل جیرجیر کرد: «به جای خود... آماده...»

سوفی فشار دست هورت را روی عضله بازویش حس کرد و نفس مرطوب او توی گوشش پیچید. «بدو، فیلیپ. تا جون داری، بدو...»

«حرکت!»

هفتاد و نه پسر مثل گاومیش به سمت در خیز برداشتند...

ولی سوفی سر جایش ماند و آن قدر با ناخن‌های کج و کوله‌اش ترق ترق ضرب گرفت تا اینکه صدای گرومی آمد. بعد بی تفاوت از روی پشته بدن‌های نالانی که دم در روی هم افتاده بودند، رد شد و از این تعجب کرد که پسرها چطور توانسته بودند این همه مدت در طبیعت زنده بمانند، آن هم وقتی این قدر عقل نداشتند که بدانند باید نوبتی از پله‌ها پایین بروند. تا وقتی پسرهای یکی یواش یواش حالشان جا می‌آمد، سوفی برگشته بود به خط پایان و حتی یک قطره عرق هم نریخته بود.

کاستر پا به زمین کوبید و رفت پشت سر آخرین پسری که داشت آه‌وناله می‌کرد، نیشخندی زد و گفت: «ظاهراً امشب هم فیلیپ قراره وظیفه پیدا کردن داستان‌نویس رو به عهده بگیره، مگه نه؟»

سوفی آهی از سر آسودگی کشید و موهای آویزان روی صورتش به هوا رفت. امشب هر طور شده آن قلم را پیدا می‌کرد. اگر مجبور می‌شد، تک‌تک آجرهای آنجا را از جا درمی‌آورد...

«ولی فیلیپ دیشب سر پُستش حاضر نشد.» سگ هار با تمسخر به او گفت: «فیلیپ، اگه فکر می‌کنی کاری مهم‌تر از پیدا کردن قلم باعث می‌شه دنیای ما پابرجا بمونه، با کمال میل می‌تونم انجامش بدم.»

سوفی راست ایستاد. «نه... من فقط...»

کاستر خشمگین گفت: «وکس، تو از همه به در نزدیک‌تر بودی. تو باید به جاش امشب وظیفه پیدا کردن داستان‌نویس رو انجام بدم.»

سوفی بهت‌زده فریاد زد: «نه، نه، نه!»

وکس که که معلوم بود دلش نمی‌خواهد یک شب تا صبح بیدار بماند و کندوکاو کند، هیجان‌زده گفت: «بینین، فیلیپ خودش می‌خواد انجامش بده...»

«اگه فیلیپ کاپیتان تیم آزمون باشه، نه.» کاستر بادقت به دفتر آل‌بمارل نگاه کرد و غرید: «اصلاً منطقی‌تره که فیلیپ امشب حسایی استراحت کنه، البته اگه نمی‌خوایم برده بشیم.» او تهدیدآمیز به کاپیتان جدید و پری‌گون تیمش اخم کرد. «اگه امشب فکر بیرون اومدن از تختت به سرت بزنه، با زنجیر می‌بندمت به تخت.»

سوفی جیغ را در گلویش خفه کرد؛ دلش داشت می‌ترکید. داستان‌نویس! به همین راحتی شانس پیدا کردن داستان‌نویس را از دست داده بود!

سوفی چند نفس کوتاه کشید، بعد نفسش را حبس کرد و رویش را از سگ برگرداند. پس چه جوری برگردیم خونه؟ آدرنالین توی عضلات پسرانه‌اش طغیان کرد. باید آگاتا را صدا می‌زد. یک فانوس قرمز توی پنجره‌اش روشن می‌کرد و آگاتا می‌فهمید باید همین الان خودش را برساند اینجا. سینه سوفی خس‌خس می‌کرد و عرق از دنده‌هایش جاری شده بود. هول نکن! آگاتا یک راهی پیدا می‌کرد. آگاتا همیشه او را نجات می‌داد. با هم از این قلعه فرار می‌کردند و آن قدر توی جنگل مخفی می‌شدند تا بتوانند صحیح و سالم برگردند... برگردند تا داستان‌نویس را پیدا کنند و بروند خانه...

کاستر گفت: «یه چیز دیگه، فیلیپ. به عنوان کاپیتان تیم آزمون، تو این حق رو داری که یکی از دوستان رو انتخاب کنی تا در کنارت با تیم سوفی مبارزه کنه...»

سوفی دیگر صدای سگ را نمی‌شنید... فقط صدای تاپ‌تاپ قلبش را می‌شنید که التماس می‌کرد آگاتا بیاید... کاستر غرید: «همه پسرهایی که فکر می‌کنن اون قدر برای فیلیپ دوست خوبی بودن که لیاقت عضویت در تیم آزمون رو دارن، الان یه قدم بیان جلو.»

پسرهای همیشه، پسرهای هرگز و شاهزاده‌های خارجی همه‌راه انداختند و شروع کردند به بچ‌بچ کردن، ولی فقط یک پسر از میان جمعیت بیرون آمد.

سوفی با دیدن هورت که مثل احمق‌ها نیشش تا بناگوش باز شده بود، یکه خورد و حواسش جمع شد. البته. این همان معامله‌ای بود که راسوی مودی می‌خواست.

سوفی نفسی کشید و سعی کرد ضربان قلبش را آرام کند. بگذار آن ابله کله‌شق بیاید، چه اهمیتی داشت. او هرگز وارد آزمون نمی‌شد. فقط یک فانوس قرمز لازم بود تا آگاتا بیاید اینجا و برشان گرداند خانه. درمانده سرش را به نشانه تأیید رو به هورت تکان داد؛ فقط می‌خواست از این سالن برود بیرون و علامت خطر را روشن کند...

اما بعد پسر دیگری هم جلو آمد.

تدروس گفت: «من رو هم در نظر بگیرین.»

آگاتا با صدای گرفته گفت: «پروفسور سیدر؟» هر چه در آن خلأ سیاه و بی‌انتها به او نزدیک‌تر می‌شد، انگشتش بیشتر می‌درخشید.

معلم تاریخش همان پیراهن شبدری همیشگی را به تن داشت و با همان موهای یال‌مانند نقره‌ای و چشم‌های میشی جوری به او زل زده بود انگار هنوز زنده است. «فقط چند دقیقه وقت داریم آگاتا و خیلی چیزها هست که باید بهت نشون بدم.»

آگاتا زمزمه کرد: «ولی شما... شما چطوری اینجا اینجایی...»

پروفسور سیدر که انگار توی تاریکی شناور بود، گفت: «اشتباه اولین این بود که گذاشت تو بیای توی خاطرات دست‌کاری‌شده‌ش. همین که به حقیقی بودنشون شک کردی، دری رو باز کردی که نشون می‌ده پشت این خاطرات چی وجود داره.»

«پس چیزهایی که توی کتاب لاک‌پشت دیدم درست بود؟»

«هیچ تاریخی حقیقت رو کامل نشون نمی‌ده، آگاتا و بعد از این همه مدت که توی این مدرسه بودی، باید خیلی بهتر از این بدونی که نمی‌تونن به چیزهایی که توی کتاب‌ها پیدا می‌شه، اعتماد کرد. حتی کتاب‌های من.»

«ولی شما چرا ده سال پیش رئیس مدرسه رو مجبور کردین خواهرتون رو برای تدریس بیاره اینجا؟ و اون برای چی تبعیدش کرد...»

معلمش عبوس و قاطع گفت: «وقت سؤال پرسیدن نداریم، آگاتا. چیزهایی که قراره ببینی، خاطرات خودِ اولین هستن، بدون هیچ دست‌کاری و کم‌وکاستی، خاطراتی که جوری در عمق وجودش دفن شدن که اگه دست کسی

بهشون برسه، اون حتماً می‌فهمه. ولی ما باید این خطر رو به جون بخیریم. چون تنها راهیه که تو بفهمی اون برای چی توی افسانه شماست. تنها راهیه که بفهمی واقعاً با چه جور دشمنی طرفی.»

اشک چشم‌های آگاتا را می‌سوزاند و او نمی‌توانست چیزی بگوید. دلش نمی‌خواست هیچ چیز ببیند. فقط می‌خواست اینجا در تاریکی کنار او بماند، فقط همین به او احساس امنیت می‌داد...

معلمش مهربان و ملایم گفت: «حالا باید تنهات بذارم، آگاتا. اما این رو بدون که حواسم بهت هست، در هر قدم از داستانت و هنوز خیلی مونده تا به پایانش برسی.»

«نه، خواهش می‌کنم...» صدا به زور از حلق آگاتا درمی‌آمد. «نرین!»

پروفسور سیدر با انفجاری بی‌صدا درخشید و آگاتا صورتش را با دست پوشاند... بعد حس کرد در میان فضایی سفید و کورکننده می‌غلطد، تا اینکه پاهایش به زمین رسید.

آگاتا چشم‌هایش را باز کرد و دید مقابل قفسه‌ای انباشته از کتاب ایستاده. هوای اینجا از هوای گندیده داستان‌های اولین پاک‌تر بود و رنگ‌هایش جان‌دارتر و شادتر؛ انگار مه بالاخره از روی حقیقت کنار رفته بود. بادقت به عطف‌های رنگارنگ کتاب‌های توی قفسه نگاه کرد؛ هانسل و گرتل، شاهزاده‌خانم و نخود^{۱۲۱}، درخت سرو^{۱۲۲}... و فوراً فهمید کجاست.

آگاتا سریع رویش را برگرداند و رئیس مدرسه را دید که روی داستان‌نویس خم شده بود و قلم سحرآمیز روی میز سنگی سفید داشت آخرین صفحه کتاب‌داستانی را نقاشی می‌کرد. آگاتا دید قلم جادویی در حال تمام کردن نقاشی پایان داستان است و اخم‌های رئیس مدرسه بیشتر و بیشتر در هم می‌رود؛ ردای موج و آبی‌رنگش تمام بدنش را در خود پیچیده بود، نقاب نقره‌ای براقش به جز چشم‌های آبی شفاف، لب‌های توپُر و موهای پُریشت و سفید شب‌گونش، تمام صورتش را پوشانده بود. دیدن او که آن‌قدر شفاف و زنده به نظر می‌رسید، باعث شد موهای پشت گردن آگاتا سیخ شود، ولی می‌دانست که او نمی‌تواند ببیندش.

رئیس مدرسه دقیق‌تر نگاه کرد؛ قلم داشت با آخرین حرکتش، تصویر گولی را کامل می‌کرد که شاهدخت زیبایی را در چنگالش گرفته بود و یک شاهزاده به طرز فجیعی گول را با شمشیرش زخمی کرده بود...

«پایان.» رئیس مدرسه غرولندکنان کتاب را با جادو به سمت دیوار پرت کرد.

ابری از دود بلند شد و داستان‌نویس کتاب‌داستان جدیدی را با نوکش ظاهر کرد؛ جلد چوبی سبزرنگش را باز کرد، صفحه اول را آورد و رئیس مدرسه نشست به تماشای آغاز یک افسانه تازه.

«یکی بود، یکی نبود. دختری بود به نام بندانگشتی^{۱۲۳}...»

سایه پروانه‌ها روی صفحه افتاد. رئیس مدرسه رویش را برگرداند و انبوهی از بال‌های قرمز رنگ را دید که مثل سیل از پنجره هجوم آوردند و با سحر و جادو کنار هم قرار گرفتند و به شکل اولین سیدر درآمدند. او ده سال جوان‌تر بود. ولی برخلاف اولینی که در گذشته دروغینش قیافه‌ای مهربان و چهره‌ای شاداب داشت، این اولین همان بدجنسی و شرارتی را در نگاهش داشت که آگاتا می‌شناخت.

رئیس مدرسه خشمگین زمزمه کرد: «ورود تو به اینجا ممنوعه، اولین.» نوک انگشتش را به سمت او گرفت و زمین زیر پایش را تکه‌تکه کرد...

اولین آرام گفت: «برادرم داره بهتون دروغ می‌گه.»

رئیس مدرسه طلسمش را در جا ننگه داشت و تنها چیزی که زیر پای اولین باقی ماند، تکه‌ای کوچک از زمین سنگی بود که دورتادورش را فراموشی سفیدی احاطه کرده بود.

اولین که داشت زیر نگاه غضبناک او خودش را می‌باخت، گفت: «من می‌دونم شما شرور هستین، رئیس. همون قدر شرور هستین که برادرتون خوب بود و من اومدم بهتون بگم که شما اشتباه می‌کنین که دارین آینده‌تون رو به دست پروفیسور سیدر می‌سپرین.»

رئیس مدرسه آهسته انگشتش را پایین آورد. زمین اطراف اولین پر شد و او دوباره روی زمین سفت قرار گرفت. اولین یواش‌یواش به سمت او رفت و ادامه داد: «من می‌دونم شما دنبال چی هستین، رئیس. قلبی که طلسم شرورها رو باطل کنه... تا به نام عشق شما، مرتکب هر گناهی بشه... قلبی که شایسته‌تا هرگز باشه...» او دستش را روی سینه رئیس مدرسه گذاشت و با نگاهی سوزان، چشم‌های سبزش را به چشم‌های او دوخت. «و اون قلب، قلب منه.»

رئیس مدرسه خیره به او مثل سنگ سر جایش خشک شده بود... بعد لب‌هایش جمع شد و رویش را برگرداند. «از اینجا برو، اولین. تا آبروی خودت رو بیشتر از این نبردی، برو.»

«آگوست به شما می‌گه کسی که دنبالش هستین، از فراسوی جنگل می‌آد. برای همینه که دارین مدرسه‌مون رو با این کتاب خون‌های پست و بی‌ارزش آلوده می‌کنین.»

بدن رئیس مدرسه پشت به او، منقبض شد.

اولین گفت: «این یه تله مرگه، رئیس. من قلب برادرم رو می‌شناسم. اون شما رو به سمت عشق حقیقی‌تون هدایت نمی‌کنه... بلکه به سمت کسی می‌بره که شما رو به قتل می‌رسونه.»

رئیس مدرسه سریع رو به او چرخید. «تو فقط مثل یه سرباز درجه سه به قدرت‌های برادرت حسادت می‌کنی. تو یه

ذره هم قدرت دیدن آینده رو نداری...»

اولین بی‌باکانه گفت: «ولی من این قدرت رو دارم که زمان حال رو بشنوم و این بی‌نهایت قدرتمندتره. من می‌تونم حرف‌ها و آرزوها و رازهای مردم رو بشنوم... حتی مال شما رو، رئیس. من می‌دونم مردم دنبال چه چیزهایی هستن، چه آرزوهایی دارن و حاضرن جونشون رو برای چه چیزهایی فدا کنن. من می‌تونم جریان داستان هر کسی رو تغییر بدم و جوری که خودم می‌خوام تمومش کنم.»

رئیس مدرسه از گوشه چشم نگاهی به قلم انداخت و گفت: «قوانین دنیای ما دخالت در افسانه‌های داستان‌نویس رو ممنوع کرده، در غیر این صورت باید نابودی خودمون رو بپذیریم. من اصلاً قصد ندارم دوباره این درس رو یاد بگیرم.»

«چون شما هنوز قدرت قلم رو باور دارین. سعی می‌کنین به کشتار شرورها پایان بدین، ولی از خودتون هیچ عملی سر نمی‌زنه. می‌خواین قلمی رو کنترل کنین که تنها هدفش مجازات شما به خاطر کشتن برادرتونه.» خشونت از چهره اولین پاک شد. «ولی من قلب شما رو می‌شناسم، رئیس و حتماً شما هم قلب من رو می‌شناسین. چون فقط من و شما هستیم که از قدرت حقیقی شرارت باخبریم... شرارتی فراتر از اونچه هر داستانی به خودش دیده. من رو انتخاب کنین تا عشق متعلق به شما بشه، عشق نفرت‌بار، همون قدر نفرت‌بار که عشق خوبی حقیقیه. تا هرگز که اون قدر ماندگار و اون قدر خطرناکه که خوبی هیچ سلاحی برای شکست دادن ما پیدا نکنه. با من باشین تا با هم خوبی رو نابود کنیم، تک‌تک داستان‌هاشون رو... تا وقتی دیگه هیچ قدرتی برای قلم باقی نمونه.»

رئیس مدرسه چشم‌های آبی درخشانش را رو به او بلند کرد. «و تو بدون هیچ شکی باور داری که تو عشق حقیقی من هستی؟» آرام رو به او خم شد. «و تو اون کسی هستی که روح من در طلبش می‌سوزه؟»
«با هر ذره قلب تاریکم.»

لبخندی اهریمنی روی لب‌های رئیس مدرسه نقش بست. «پس این رو ثابت کن.»
قلب آگاتا یخ کرد. صحنه در اطرافش بخار شد و به هوا رفت و جایش را به صحنه‌ای از دشت فراخ و پُر علف در وقت نهار داد. ولی به جای آداب همیشگی که حکم می‌کرد آنجا ساکت باشند و همیشه‌ها یک طرف و هرگزها در طرف دیگر کنار هم بنشینند، حالا هرگزها با دهان باز به همیشه‌هایی نگاه می‌کردند که در یک نبرد داخلی به جان هم افتاده بودند. پسرهای همیشه به هم مشت می‌زدند و با چوب به هم حمله می‌کردند، دخترهای همیشه موهای همدیگر را می‌کشیدند و مثل گربه به روی هم چنگ می‌انداختند و معلم‌ها و گرگ‌ها و پری‌ها بیهوده سعی می‌کردند آن‌ها را از هم جدا کنند. در همین حال، فوجی از پروانه‌های خون‌رنگ بر فراز این صحنه بال می‌زدند. آگاتا

پروفسور دووی جوان تر را دید که از کنارش پرید و رفت پیش بانو لسو که همان لحظه از توی تونل درختی شرارت بیرون آمده بود.

پروفسور دووی نفس زنان گفت: «کار اولینه. پروانه هاش یواشکی به حرف های شاگردهای من گوش می کنن و اون حرف ها رو دوباره توی راهروها زمزمه می کنن! تمام گله ها و شکایت ها و توهین ها و حسادت ها رو همه جا جار می زنن تا آشوب به پا کنن!»

بانو لسو زیر لب غرید: «یکی از چیزهایی که من به هرگزها یاد می دم اینه که رودررو به همدیگه توهین کنن تا از این جور آبروریزی ها پیش نیاد.»

«تو مدیر مدرسه شرارتی! وظیفه تونه که اونجا رو کنترل کنی...»

«حفظ نظم مدرسه خوبی هم وظیفه تونه، کلاریسا.» بانو لسو خمیازه ای کشید. «شاید بهتر باشه با برادرش حرف بزنی. تقصیر اونه که اون رو گذاشتن اینجا.»

پروفسور دووی ملتسانه گفت: «آگوست نه قبول می کنه با اون صحبت کنه نه به سؤال های من جواب می ده. خواهش می کنم، بانو لسو! یه معلم حق دخالت توی داستان های شاگردها رو نداره! یه مدت دیگه که بگذره، اولین توی مسائل شاگردهای تو هم دخالت می کنه!»

بانو لسو به همکار خوبش اخم کرد و عمیقاً به فکر فرو رفت...

صحنه کم کم محو شد و آگاتا دید توی کلاس قدیمی و یخزده بانو لسوست. مدیر آن زمان مدرسه شرارت پشت میز تراشیده از یخش بود و اولین سیدر هم جلوی او ایستاده بود.

بانو لسو سرد و بی روح گفت: «دیگه تکرار نمی کنم. دست از جاسوسی دانش آموزها برمی داری، چه خوب باشن و چه شرور، وگرنه از این مدرسه می ندازمت بیرون.»

اولین با دندان های فاصله دارش نیشخند زد. «تو که توقع نداری من از تو دستور بگیرم؟ مدیری که یواشکی می ره وسط جنگل تا پسرش رو که قایمش کرده، ببینه، هوم؟»

رنگ بانو لسو مثل گچ سفید شد و چشم های بنفشش از حدقه بیرون زد. «تو چی گفتی؟»

اولین پاورچین به سمت او رفت و گفت: «دلش برات تنگ شده، مگه نه؟ شاید هم وقتی بزرگ بشه، به اندازه مادرش ضعیف و به درد نخور از آب دربیاد.»

بانو لسو یک لحظه درجا خشکش زد و بعد دوباره همان نیشخند سرد روی صورتش نقش بست. «من هیچ پسری ندارم.»

اولین آرام آرام به او نزدیک تر شد و جواب داد: «به رئیس مدرسه هم همین رو گفتم، نه؟ تو از طلسمی که توی جنگله و روی شرارت افتاده، خبر داری. حاضری هر کاری بکنی تا جات توی این مدرسه امن بمونه. ولی هیچ کدوم از معلم های شرارت اجازه ندارن خارج از این دروازه ها، هیچ جور دلبستگی ای داشته باشن... مخصوصاً مدیر مدرسه. بنابراین تو هم قسم خوردی که از بچه ت دل کندی و تمام وجودت رو وقف شرارت و بی رحمی کردی.» اولین ناخن های براق و آراسته اش را توی میز یخ زده فرو برد و از بالای میز به بانو لسو گفت: «ولی هر شب، تو باز هم یواشکی می ری توی غاری که اونجا نگهش می داری. هر شب به جای اینکه حقیقت رو بهش بگی، وانمود می کنی که مادر فداکارش همیشه کنارشه. ولی حرف من رو یادت نره، بانو لسو... یه روز پسرت به خاطر همین بیشتر ازت متنفر می شه. چون دیر یا زود مجبور می شی بین خودت و اون، یکی رو انتخاب کنی و هر دومون خوب می دونیم تو کی رو انتخاب می کنی.»

بانو لسو از جا پرید و خشمگین سرش داد زد: «برو بیرون! گم شو بیرون!»

ولی اولین خودش داشت خرامان دور می شد و پروانه های خون رنگ هم به خط دنبالش می رفتند.

بانو لسو تنها در کلاس خالی و سردش نشست. گونه هایش سرخ شد، بی اختیار شروع کرد به لرزیدن و چشم هایش لبریز از اشک شد. صداهایی شنید و پیش از اینکه عده ای از هر گزها برای کلاس بعدی وارد شوند، فوراً اشک هایش را پاک کرد...

وقتی صحنه داشت ناپدید می شد و آگاتا به برج رئیس مدرسه برمی گشت، نفسش دیگر در نمی آمد. این دفعه رئیس مدرسه با آگوست سپیدر تنها بود.

رئیس مدرسه گفت: «بانو لسو و پروفسور دووی اصرار دارن خواهرت فوراً از اینجا اخراج بشه و با توجه به اینکه مدیر دوتا مدرسه من معمولاً نمی‌تونن سر چیزی به توافق برسن، معتقدم که این بار باید خواسته‌شون رو برآورده کنم.»
بادقت از پنجره به بیرون و مدرسه‌هایش خیره شد. «به محض اینکه اون از اینجا بره، تو باید کلاس‌های شرارت اولین رو به عهده بگیری.»

پروفسور سپدر از پشت سرش جواب داد: «هر چی شما دستور بدین، رئیس.»
رئیس مدرسه رویش را برگرداند. «یعنی تو اصلاً نمی‌خوای از خواهر خودت دفاع کنی؟ مگه تو نبودی که اصرار داشتی اون اینجا درس بده؟»

پروفسور سپدر لبخند مرموزی زد. «شاید هنوز وقتش نرسیده بود که بیاد اینجا. حالا اگه اجازه بدین، من باید برم سر کلاس.»

رئیس مدرسه او را بادقت زیر نظر گرفت و انگشتش را بلند کرد. پروفسور سپدر کم‌کم داشت در دل رگه‌هایی سفیدرنگ غیب می‌شد... ولی ناگهان دوباره پدیدار شد.

رئیس مدرسه او را صدا زد و گفت: «فقط یه چیز دیگه، آگوست. اون کسی که من دنبالشم... به جون خودت قسم می‌خوری که اون متعلق به دنیای ما نیست؟»

پروفسور سپدر بدون اینکه پلک بزند، گفت: «به جون خودم قسم می‌خورم.»
رئیس مدرسه لبخندی زد و رویش را برگرداند. «در ضمن، حتماً به بانو لسو اطلاع بده هر امتیازی که برای رفت‌وآمد به اون طرف دروازه‌های مدرسه داشته، لغو شده.»

پروفسور سپدر با درخششی کورکننده و سفیدرنگ، پشت سر او از توی برجش ناپدید شد.
آگاتا با دست چشم‌هایش را پوشاند تا نور سفید کم‌فروغ شد و بعد، از لای انگشت‌هایش دید اولین دوباره برگشته و مقابل رئیس مدرسه ایستاده.

اولین از پشت سر او به صدها دانش‌آموز و معلم‌های هر دو مدرسه نگاه می‌کرد که پشت پنجره‌های خوبی و شرارت جمع شده بودند؛ مثل تماشاچی‌هایی که در انتظار اجرای مراسم اعدام بودند.

او پوزخند زنان به ازدحام تماشاچی‌ها نگاه کرد و گفت: «یعنی شما برادرم رو به من ترجیح می‌دین؟ یعنی به جای زنی که شما رو نجات می‌ده، مردی رو انتخاب می‌کنین که شما رو به نابودی می‌کشونه؟»

رئیس مدرسه آهسته گفت: «برادرت دروغ نمی‌گه.»
اولین سریع چرخید رو به او. «اون حاضره چیزی بیشتر از حقیقت رو فدا کنه تا مرگ شما رو ببینه. اون حتی حاضره

جونش رو هم بده.»

رئیس مدرسه متفکرانه به داستان‌نویس خیره شد. بالاخره گفت: «برادر من بخشی از وجود خودش رو توی نشان‌های دانش‌آموزها به جا گذاشت تا مطمئن بشه اون‌ها در برابر من محافظت می‌شن. من هم ترجیح می‌دم بی‌گدار به آب نزنم و بدون ضمانت، فرصت‌ها رو از دست ندم.»

دوباره رو به اولین کرد. «ولی متأسفانه زمان تو در این مدرسه فعلاً به پایان رسیده.»

اولین شانه‌های او را محکم گرفت و دیوانه‌وار التماس کرد: «اگه اشتباه کنین، چی؟ اگه من عشق حقیقی شما باشم، چی؟ اگه به خاطر اشتباهتون بمیرین، چی؟»

رئیس مدرسه به دست‌هایش که به او چنگ زده بودند، نگاه کرد. بعد به چشم‌های سبز جنگل‌گون او خیره ماند و لب‌هایش گوش‌تاگوش به لبخند باز شد. «چقدر پاک‌باخته... مطمئناً نمی‌تونم تمام امیدت رو از بین ببرم.»

آهسته دستش را برد سمت سینه خودش و رگه دودی شبح‌وار و سبزی را مثل یک تکه نقره درخشان از قلبش بیرون کشید. آن را در مشتش فشرد، مقابل قلب اولین گرفت و تماشا کرد که به درون مکیده می‌شد. اولین، مات‌ومبهوت به پایین خیره شد و ناگهان تمام پروانه‌های قرمز روی پیراهنش به شکل سحرآمیز آبی‌رنگ شدند.

«این هم از ضمانت من، اولین.» رئیس مدرسه انگار داشت تفریح می‌کرد. «چون اگه من اشتباه کرده باشم، تو یه روز برمی‌گردی این مدرسه.» بعد خودش را عقب کشید. «و عشق حقیقی‌ت رو هم با خودت برمی‌گردونی.»

نفس اولین بند آمد...

رئیس مدرسه او را با انفجاری آبی و شفاف از برجش پرتاب کرد بیرون، مثل ستاره دنباله‌دار؛ و او بر فراز جنگل خروشید و در افق محو شد.

آگاتا به چشم‌های آبی و مرگبار رئیس مدرسه خیره ماند و صحنه ناگهان در ابری از دود بخار شد و به هوا رفت... آگاتا سرفه می‌کرد و دست‌هایش را تکان‌تکان می‌داد تا مه مسموم را کنار بزند و همیشه‌ها جیغ‌ودادکنان از کنارش فرار می‌کردند. به شبح سالن خوبی مه‌آلود برگشته بود... برگشته بود به تاریخچه تحریف‌شده اولین... و این فقط می‌توانست یک معنی داشته باشد.

آگاتا سریع چرخید و اولین سیدر را دید که از آن سوی سالن خوبی به او هجوم می‌آورد و صورتش از شدت خشم سرخ شده بود. ولی این اولین ده سال پیرتر بود. پروانه‌های این اولین به جای قرمز، آبی بودند. این اولین اصلاً شبح نبود و داشت به قصد کشت به دختری حمله می‌کرد که بی‌اجازه وارد خاطراتش شده بود...

آگاتا عقب‌عقب رفت و فریاد زد: «برای همینه که تو توی افسانه مایی... داری یه جورهایی ازمون استفاده می‌کنی...»

تو... تو داری اون رو بر... برمی گردونی...»

اولین جرقه‌ای از نور آبی به او شلیک کرد و سالن دوباره محو شد و به زمان حال برگشت. آگاتا افتاد روی زمین و جادوگرها دویدند به طرفش. دیگر برای نجات دادنش خیلی دیر شده بود.

آگاتا.

آگاتا.

آگاتا.

سوفی با دهان باز به تدروس و هورت خیره شده بود که هر دویشان می‌خواستند در آزمونی علیه خودش، هم‌تیمی‌اش باشند.

سوفی که می‌لرزید، با خودش فکر کرد الان به آگاتا احتیاج دارم. او به هیچ وجه نمی‌توانست وارد آن آزمون شود. کاستر با پنجه‌اش هورت را پرت کرد جلو. «هر کدومتون یه بار فرصت دارین به فیلیپ بگین چرا شما لیاقت دارین که اون انتخابتون کنه.»

هورت آن قدر بدجور به تدروس چشم‌غره رفت که فکر می‌کردی الان است منفجر شود و آتش بگیرد. «من باید کنار فیلیپ بجنگم چون من یه دوست سودجو نیستم که فقط وقتی با اون خوش‌رفتاری می‌کنه که کسی شلاقش نمی‌زنه.» او با قیافه‌ای ترحمانگیز به سوفی نگاه کرد و لب رنگ‌پریده‌اش لرزید. «تازه من بهترین دوست فیلیپم. خودش این رو گفت.»

سوفی به هورت زل زد که حالا اثری از خشم در او باقی نمانده بود و فقط عین یک موش بی‌نوا به نظر می‌رسید. صدایی دیگر از پشت سرشان گفت: «خب ممکنه من بهترین دوست فیلیپ نباشم، ولی نمی‌ذارم اون بمیره.» سوفی آهسته سرش را بلند کرد.

نگاهشان در هم گره خورد و تدروس گفت: «اتفاقی که بین من و آگاتا افتاد، عمیق‌ترین عشقی بود که تا حالا دیده بودم. ولی فیلیپ چیز عمیق‌تری رو بهم نشون داد، شبیه پیوند با برادری که همیشه دلم می‌خواست داشته باشم. اون مثل ما شاهزاده‌ها نیست... ما بی‌فکر و عصاقورت‌داده و بی‌عاریم. اون صادق و حساسه، خیلی هم فکر می‌کنه و احساساتش واقعیه. احساسات پسرها هیچ‌وقت واقعی نیست... اون یه ذره احساسی هم که دور نمی‌ندازنش یا مخفی‌ش نمی‌کنن، اون قدرها زیاد نیست. ولی فیلیپ همون جوریه که یه پسر واقعی باید باشه، پسری که با افتخار و رشادت و احساس بار اومده و شاید اولین نفری باشه که باعث شد من بفهمم فقط مرگ می‌تونه آگاتا و سوفی رو از هم جدا کنه.» تدروس به صورت پری‌وار و مات‌ومبهور فیلیپ خیره شد. «چون من هرگز به هیچ‌کس، چه دختر چه

پسر، این قدر احساس وفاداری نداشته‌ام که به اون دارم.»

در سالن شرارت، جیک هیچ کس درنیامد.

سوفی که بغض داشت خفه‌اش می‌کرد، به کسی که روزگاری شاهزاده‌اش بود، نگاه کرد. در تمام زندگی‌اش، فقط دلش می‌خواست یک پسر او را از ته دل دوست داشته باشد. آخر از کجا می‌دانست برای چنین چیزی، خودش باید تبدیل به یک پسر شود؟

کاستر بین دو پسر ایستاد و گفت: «تدروس یا هورت، فیلیپ؟»

سوفی به‌زور چشم از تدروس برداشت. داشت چه کار می‌کرد! باید همین الان آگاتا را صدا می‌زد!

کاستر با اخم‌های درهم سرش نعره زد: «تدروس یا هورت؟»

سوفی نفس‌هایش را آرام کرد و گذاشت پژواک کلمات تدروس در ذهنش خفه شود. آگاتا به‌زودی خودش را به او می‌رساند.

مهم نیست من چی بگم. این اتفاق نمی‌افته. آزمون برگزار نمی‌شه.

ولی اگر برگزار می‌شد... اگر هر طور شده اتفاق می‌افتاد... همان شاهزاده‌ای که مأموریتش کشتن او بود، الان داشت از او می‌خواست به آزمون راه پیدا کند!

هورت.

هورت.

بگو هورت!

اسم با لحنی آهنگین و ملایم به زبانش جاری شد و او آسوده‌آهی کشید. فقط دلش می‌خواست فانوسی روشن کند و بهترین دوستش را صدا بزند...

ولی وقتی سرش را بلند کرد و به هورت نگاه کرد، دید لبخند راسومانندش ناپدید شده و جایش را به چنان قیافه‌ی سرشار از وحشت و خیانتی داده که سوفی فهمید اصلاً اسمی از هورت نبرده.

سوفی آهسته رویش را برگرداند.

تدروس به بهترین دوستش لبخند می‌زد و از حس قدردانی و مهربانی برافروخته شده بود... خوشحال از اینکه به سوفی پسر قول داده بود از او در برابر سوفی دختر محافظت کند.

ولی خوشحالی تدروس نبود که باعث شد قلب سوفی بایستد.

نوری بود که از بالای شانه‌ی او دید...

... نوری که از میان پنجرهٔ سالن پسرها به داخل نفوذ می‌کرد...
... نوری که از آن سوی خلیج و از برج دخترها چشم‌هایش را می‌زد...
... سوسوی قرمز و گداختهٔ فانوس، مثل آژیر خطر...
و همان موقع، سوفی فهمید چه اشتباه بد و وحشتناکی کرده است.

۲۲: آخرین نفری که وارد شد

«احساس می‌کنم توی خونه‌ام.»

کلماتی که به زبان پسر جاری می‌شد، در کنار صدای دلنشین امواج آب، مثل آوازی بود همراه با نوای چنگ. آگاتا چشم‌هایش را باز کرد؛ نور فروزان خورشید بر سطح آشنای دریاچه‌ای می‌تابید. آب دریاچه با نسیمی گرمابخش می‌لرزید و پولک‌پولک برق می‌زد. یک لحظه کوتاه، آب ساکن شد و تصویر پیراهن ضخیم سیاه‌رنگ و چهره خودش که مثل روح رنگ‌پریده بود، در آب افتاد. کنارش، پسری موطلایی با کت آبی‌رنگ همیشه‌ها ایستاده بود.



آگاتا سرش را رو به او بلند کرد و آهسته گفت: «ما چ... چ... چطوری او مدیم اینجا؟»

تدروس که چشم به دریاچه دوخته بود، گفت: «حالا شدی شاهدخت من! آگه آگاتای قبلی بود، مثل گوجه‌فرنگی سرخ می‌شد و می‌پرسید پس سوفی کجاست؟»

آگاتا مثل گوجه‌فرنگی سرخ شد و بی‌اختیار گفت: «سوفی کجاست؟ چیزی ش که نشده؟» سریع چرخید و نور طلایی و کورکننده‌ای چشمش را زد. ناگهان همه چیز در اطراف دریاچه ناپدید شد. «اینجاست؟»

«خیلی وقته می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم.» تدروس ساقه علفی را پراند توی آب و گفت: «از همون لحظه‌ای که ما همدیگه رو دیدیم، از ته دل ازم متنفر بودی... بهم می‌گفتی قاتل، جیرجیرک روده‌دراز، افاده‌ای بادکرده و خدا می‌دونه دیگه چی...» بدون اینکه به او نگاه کند، علف دیگری پرت کرد. «پس چرا نظرت عوض شد؟»

آگاتا مضطرب گفت: «من نمی‌فهمم... ما کجاییم...» و دیواره‌های آتشین و طلایی‌رنگ دورتادورشان را بادقت نگاه کرد. شبیه همان دیواره‌های سیاهی بودند که به شکل تندباد می‌وزیدند و یک بار شبیح شاهزاده‌اش را در خود پنهان کرده بودند. «داستانمون چی شد؟...»

تدروس که هنوز به روبه‌رویش نگاه می‌کرد، گفت: «این چیزیه که هر دومون می‌خوایم بفهمیم، مگه نه؟ برای همینه که من به یه جواب نیاز دارم، آگاتا. باید بدونم تو از چی توی وجود من خوشش اومد.»

سرخ‌گونگی‌های آگاتا رنگ باخت. روزگاری، او همین‌جا و روی همین ساحل بود و به جای علف، چوب‌کبریت پرت می‌کرد و از سوفی می‌پرسید دوستش از چه چیزی در وجود او خوشش آمده.

آگاتا نرم و ملایم گفت: «فقط یه لحظه بود. همین.»

شاهزاده‌اش بالاخره با او چشم در چشم شد.

آگاتا گفت: «حالت نگاهت به سوفی وقتی توی آزمون پارسال ولت کرد. حس دل‌شکستگی توی صورتت. انگار تمام چیزی که توی زندگی‌ت می‌خواستی این بود که یه نفر همون جوری ازت حمایت کنه که تو از اون حمایت می‌کنی.»

تدروس غرولندی کرد و رویش را برگرداند. «یه جوری می‌گی انگار من دخترم.»

آگاتا به خودش لبخند زد. «اون چیزی بود که باعث شد من بینم تو یه پسری.»

شانه‌های شاهزاده منقبض شد.

آگاتا که داشت او را تماشای می‌کرد، گفت: «پسری که درست همون اندازه که قدرتمنده، احساساتی و زودرنج هم هست.»

تدروس آهسته گفت: «ولی باز هم فکر می‌کنی من اون قدر ضعیفم که بخوام به تو صدمه بزنم. تو، یعنی تنها کسی که تا حالا خود واقعی‌م رو دیده.»

تدروس با نگاهی سوزان و ملتسانه رویش را برگرداند.

«انگار هنوز هم یه جای کار می‌لنگه. تو این طوری فکر نمی‌کنی؟»

دیوار طلایی پشت سرش از هم شکافت و باز شد و پیش از اینکه آگاتا بتواند خودش را به او برساند، تدروس را در خودش بلعید. علف‌های اطرافش ناگهان به رنگ سرمه‌ای درآمدند، درخت‌ها تبدیل به شاخه‌های پیچک تلگرافی شدند، دریاچه یکپارچه آتش سوزان شد و امواج شعله‌ورش به هوا بلند شدند...

ناگهان چشم‌های آگاتا در تاریکی باز شد؛ سرش دام‌دام می‌کرد. ستاره‌های نقره‌ای در پهنه خاموش و آرام آسمان به او چشمک می‌زدند. مثل صاعقه‌زده‌ها از جا پرید، میان پتوهایی که رویشان طرح توله‌سگ داشت به خودش پیچید و گرما و ترق‌ترق آتش کوچکی را که کنارش می‌سوخت، حس کرد. در میان دشت عریان و متروک، صورت‌های سایه‌وار دو دختر، حیرت‌زده به او خیره شده بودند.

«بیدار شدی!» کیکو با چشم‌هایش یک‌بری به او اشاره کرد. «بیدار شد!»

آبنبات‌چوبی شکلاتی پرید توی گلوی رینا و تته‌پته کرد: «من... من... من می‌رم مدیر رو بیارم.» و هیکل توپرش تلوتلوخوران در دل تاریکی ناپدید شد.

کلمات توی دهان خشک آگاتا گیر کردند؛ زبانش قفل شده بود. دست‌ها و پاهایش یخ کرده بودند، شقیقه‌هایش زق‌زق می‌کردند و تصاویر دلهره‌آوری توی ذهنش چرخ می‌خوردند... چهره‌ی زیبا و لبریز از التماس تدروس کنار دریاچه... صورت مبهوت سوفی که پسر شده بود... چهره‌ی اولین وقتی داشت به او حمله می‌کرد...

آگاتا دیوانه‌وار با صدای گرفته گفت: «رئیس مدرسه... باید به دووی بگم...» بیداری‌اش فقط چند لحظه طول کشید و دنیا دوباره جلوی چشم‌هایش تیره‌وتار شد. «اون داره دوباره زنده‌ش می‌کنه...»

کیکو کف دستش را روی پیشانی آگاتا گذاشت و آه و اوه کرد. «ای وای! مدیر بهمون گفته بود وقتی بیدار بشی، ممکنه حالت سر جاش نباشه. اوخ، چه تب وحشتناکی! انگار داشتی دم آتش نون می‌پختی.»

آگاتا خس‌خس کنان گفت: «خب چون آتش همین بغله...»

کیکو بی‌توجه به او یکریز و راجی می‌کرد. «مدیر گفت به دود شبح واکنش نشون دادی. چون تو کتاب‌خونی، سیستم ایمنی‌ت حساسه و از این حرف‌ها، هستر و آنادیل و دات دادویداد راه انداخته بودن که مدیر یه بلایی سرت آورده، ولی بقیه هم فکر می‌کنن خیلی دود توی حلقشون رفته. آخرین چیزی که دیدم این بود که هستر داشت یه فانوس قرمز رو مثل دیبونه‌ها از پشت پنجره تگون می‌داد. فقط یه چیز از یه جادوگر خالکوبی شده بدتره، اون هم یه جادوگر خالکوبی شده‌ی روانیه. حالا چه سیستم ایمنی‌ت مشکل داشته باشه چه هر چی، یه روز کامل بیهوش شدن خیلی غم‌انگیزه، آگاتا. همه‌چی رو از دست دادی: اعلام کردن اعضای تیم، ضیافت بزرگ، نمایش... البته زود تموم شد چون نزدیک بود نقاب مونا اون رو قورت بده. به نظر من که هستر طلسمش کرده بود...»

آگاتا یقه‌ او را کشید و با صدایی که هنوز خفه و خش‌دار بود نعره زد: «گوش کن چی می‌گم، قناری مغزفندقی! مدیر زن خطرناکیه! من باید تا قبل از آزمون به دووی و لسو بگم که...»

«آگاتا.» صدای کیکو قاطع و محکم بود. «آزمون دو ساعت پیش شروع شد.»

«چی؟» آگاتا جا خورد و او را ول کرد. «ولی این... اینکه...» صدایش از شدت وحشت در گلو خفه شد.

آهسته سرش را پایین انداخت و پتوی توله‌سگی را کنار زد؛ پیراهن آبی فیروزه‌ای آزمون به تنش بود؛ لباس از تور نازکی شبیه سپر ساخته شده بود و شل کلاه‌دار پشمی با حاشیه‌های ابریشم نقره‌ای داشت. توی جیب جلوی شل که رویش نشان پروانه آبی بود، یک دستمال ابریشمی و سفید فرو شده بود که درزهایش به شکل سحرآمیزی می‌درخشید.

آگاتا سریع به دروازه‌های جنگل رو کرد که بالای سرش قد برافراشته بودند و میان شعله‌های جادویی می‌درخشیدند. دروازه‌ها به روی افراد توی جنگل، مهر و موم شده بودند. مهی جادویی به رنگ خاکستری تیره هم از میان دروازه‌ها مثل چادر روی درختان کشیده شده بود تا جنگل دیده نشود. آگاتا گردن کشید و تخته چوبی عظیمی را دید که به دروازه غربی چسبیده بود و پروانه‌های درخشان در کنار هم روی آن کلماتی را شکل داده بودند:

آزمون از طریق افسانه: دخترها

سوفی
هستر
دات
بناتریکس
آنادیل
مونا
آراکنه
میلیسنت
پارا

کیکو گفت: «اون‌ها اون‌هایی هستن که الان توی جنگلن. هر ده دقیقه یه بار، یه جفت شاگرد رو می‌فرستن تو: یه دختر و یه پسر. تا حالا نه جفت رفتن تو و فقط یکی مونده. هیچ‌کس پرچمش رو ننداخته، پس فعلاً تسلیم بی‌تسلیم...»

ولی آگاتا همین‌طور با دهان باز به تخته چوبی زل زده بود. «سوفی چی؟ سوفی هم... اون تونه؟»
«مدیر گفت نفر اول رفته تو. موضوع اینه که هیچ‌کس اون رو ندیده که بره تو. ولی گرم‌های شب‌تاب اسمش رو با نور توی هوا نوشتن! این یعنی اون حتماً توی جنگله! خدا رو شکر، چون ما بدون شما دوتا نمی‌تونیم برنده بشیم. مدیر مطمئن بود تو بالاخره بیدار می‌شی...»

«آخه چطور ممکنه سوفی توی آزمون باشه!» آگاتا پاهایش را روی زمین می‌کشید و به سمت دروازه‌ها می‌رفت.
جویده جویده گفت: «اون کی برگشته؟ چرا بهم کمک نکرد؟ من باید دووی یا لسو رو ببینم، وگرنه...»
سروصدای تشویق کردن بالای سرش طنین انداخت.

«آ... گا... تا! آ... گا... تا! آ... گا... تا! آ... گا... تا!»

آگاتا مات و مبهوت به بالکن‌های قلعه آبی نگاه کرد که پر شده بودند از دانش‌آموزانی که حالا از لابه‌لای درختان عریان دشت، مستقیم روی او دید داشتند. اسمش را فریاد می‌زدند، با شیپور سروصدا می‌کردند، بالای سرش رشته‌های کاغذرنگی می‌پاشیدند و تابلوهای رنگارنگ را توی هوا تکان می‌دادند: **زنده باد دخترها! پسرها = برده‌ها!**

آگاتا به بلندترین بالکن برج خیرخواهی چشم دوخت. تمام معلم‌ها آنجا جمع شده بودند و چهره‌هایشان درست دیده نمی‌شد؛ ولی او می‌توانست سیاهی هیکل‌های بی‌حرکت ماندهٔ پروفیسور دووی و بانو لسو و دهان‌های باز از وحشتشان را ببیند. پولاکس را هم دید که پشت سرشان از در نگهبانی می‌داد و سرش روی بدن یک خرس عظیم‌الجثه قرار داشت.

زنگ صدایی پیچید: «دیدی، بیلیوس. بهت که گفتم اون آماده می‌شه.»

آگاتا سریع رو به مدیر چرخید که گوشه‌ای از دروازهٔ غربی با پروفیسور منلی آبله‌رو و کله‌گلایی می‌پلکید و دو پری هم با موهای سبز همراهشان بودند. پروفیسور منلی با اخم نگاهی به کیکو انداخت و کیکو مثل بره‌ای ترسو زد به چاک. پروفیسور منلی که انگار با دیدن آگاتا خلُقش حساسی تنگ شده بود، پوزخند زد و گفت: «شانس آوردین. چه به موقع!»

مدیر گفت: «واقعاً شانس آوردم.» ولی زهرخندی که روی صورتش نقش بسته بود، به آگاتا می‌گفت هیچ شانسی در کار نیست.

منلی گرومب گرومب به سمت دروازه شرقی رفت و هارت و پورت کرد: «اولین، اگه باز هم از این کارهای مسخره بکنی، به هیچ کدومتون رحم نمی‌کنم. آخرین پسرمون رو تا دو دقیقه دیگه می‌فرستم تو، چه اون کتاب خون آماده باشه، چه نباشه.»

به محض اینکه منلی غیبش زد، آگاتا با صورت برافروخته رو به مدیر کرد. «چه جوری سوفی رو وارد آزمون کردی، جادوگر؟ وقتی برگشت که بیاد دنبال من گیرش انداختی؟ نکنه اون رو هم بیهوش کردی، هوم؟»

مدیر یواش یواش به طرفش آمد. لب‌هایش قوس برداشت و تا بناگوش باز شد. «می‌بینی آگاتا، توی نسخه داستان تو، من شرورم. توی نسخه تو، من باعث بروز نشانه‌های سوفی شدم... من سوفی رو گذاشتم توی آزمون... منم که می‌تونم یه روح رو به زندگی برگردونم...» آرام زمزمه کرد: «یعنی تا الان نفهمیدی؟» با ناخن‌های براق و تیزش گونه‌های آگاتا را گرفت. «نسخه‌ای که تو از داستان داری، معمولاً اشتباه از آب درمی‌آد.»

آگاتا نیشخندی زد و دندان‌هایش را به او نشان داد. «واقعاً؟ پس تو رو خدا بهم بگو. اگه همه این‌ها کار تو نیست، پس کار کیه؟»

لبخند شومی روی لب‌های مدیر نقش بست. «یادته برادرم چی می‌گفت؟ بعضی وقت‌ها جواب اون قدر بهت نزدیکه که نمی‌توننی ببینی‌ش. بعضی وقت‌ها جواب...» لب‌های سردش را به گوش آگاتا چسباند. «درست جلوی چشم‌هاته.»

«سرتاپای تو رو از دروغ بافتن.» آگاتا عصبانی شد و او را محکم هل داد. ولی نیشخند مدیر پهن‌تر شد، انگار داشت رازی را مزه‌مزه می‌کرد.

با صدای بلند اعلام کرد: «ببرینش به سمت دروازه‌ها.»

هر کدام از پری‌ها یکی از بازوهای آگاتا را محکم گرفت، با هم او را از روی زمین بلند کردند و آویزان در هوا به سوی دروازه غربی جنگل بردند...

آگاتا فریاد زد: «نه! سوفی از اون تو زنده می‌آد بیرون، شنیدی چی گفتم؟ ما زنده از اون تو می‌آیم بیرون!» ولی نیشخند دیوانه‌وار مدیر دور و دورتر شد. پری‌ها پروازکنان آگاتا را از گوشه‌ای عبور دادند، از کنار دروازه شعله‌ور رد شدند، زیگزاگی از بین میله‌ها گذشتند و در همین حال صدای تشویق دخترها بالای سرشان بلند و بلندتر شد.

پری‌ها او را کشان کشان به سمت انبوهی از پروانه‌ها بردند که بالای بخشی از دروازه غربی و زیر تابلوی امتیازهای دخترها نگهبانی می‌دادند. آگاتا که داشت توی چنگال پری‌ها بی‌فایده تقلا می‌کرد و پیچ‌وتاب می‌خورد، سرش را بلند کرد و به سختی نگاهی به قلعه قرمز رنگ پسرها انداخت که از شرق مشرف به جنگل بود. می‌توانست ازدحام

پسرها را ببیند که با لباس فرم‌های سیاه و قرمز چرمی‌شان روی بالکن‌ها ایستاده بودند، تابلوهایی را توی هوا تکان می‌دادند، از دور نعره‌زنان آواز می‌خواندند و صدایشان توی صدای دخترها گم می‌شد. تابلوی امتیازهای پسرها از بالای دروازه شرقی مایل به سمت مدرسه‌شان بود و با نور کرم‌های شب‌تاب روشن شده بود. آگاتا با خودش فکر کرد: حتماً پسرها از اونجا وارد می‌شن...

ناگهان آن لحظه با تمام قدرتش او را تکان داد. همین بود. داشت اتفاق می‌افتاد.

داشت به آزمونی مقابل شاهزاده خودش وارد می‌شد. اگر بیشتر از او و بقیه پسرها و شاهزاده‌های تشنه خون دوام می‌آورد، شاید او و سوفی از آنجا جان سالم در می‌بردند و فرار می‌کردند. اگر می‌بخت، خودش و بهترین دوستش با هم اعدام می‌شدند.

هیچ بروبرگردی در کار نیست. دندان‌هایش را به هم فشار داد و به رویاهای پوچ پر از شاهزاده‌اش لعنت فرستاد.

او و سوفی در آزمونی مرگبار، مقابل تدروس قرار گرفته بودند.

آگاتا سراسیمه و آشفته فکر کرد: ولی سوفی کی برگشته؟ یعنی داستان‌نویس رو پیدا کرده؟ به اسم دوستش روی تابلوی امتیازها نگاه کرد. اون هم وارد نبرد آزمون شده؟

ولی با این حال... کیکو گفته بود هیچ کدام از دخترها ندیده‌اند که سوفی وارد شود. اخم‌های آگاتا در هم رفت؛ گیج شده بود. یعنی مدیر دوستش را مجبور نکرده بود وارد آزمون شود؟

از پری‌هایی که پروازکنان او را به پروانه‌های زیر تابلوی امتیازهای دخترها نزدیک‌تر می‌کردند، ملتسانه پرسید: «چه بلایی سر سوفی اومد؟ شما اون رو دیدین...»

حرفش نیمه‌کاره ماند؛ چون حالا می‌توانست از آن طرف جنگل اسم پسرها را روی تابلوی امتیازها ببیند.

تدروس

آریک

شاهزاده آونلی

شاهزاده جینی‌میل

راوان

نیکلاس

شاهزاده بیابان شربه

شاهزاده فاکس‌وود^{۱۲۴}

ولی یک اسم دیگر هم آن بالا می‌درخشید.

فیلیپ

آگاتا جیغش را در گلویش خفه کرد.

فیلیپ

فیلیپ

فیلیپ

سوفی به عنوان پسر در آزمون شرکت کرده بود.

سوفی توی آزمون بود و داشت در کنار همان پسرهایی مبارزه می‌کرد که می‌خواستند او را بکشند.

وحشت از دل آگاتا بیرون رفت و تمام سؤال‌هایش درباره اینکه این اتفاق چطور افتاده، از ذهنش پاک شد. اگر سوفی پسر بود، پس تدروس صدمه‌ای به او نمی‌زد، مگر نه؟ آگاتا با خودش فکر کرد: تا وقتی سوفی فیلیپ بمونه، تدروس نمی‌تونه پیداش کنه. وقتی پری‌ها او را مقابل حلقه پروانه‌ها روی زمین گذاشتند، ضربان قلبش آرام شده بود و آگه نتونه پیداش کنه، نمی‌تونه بگشودش. شاید هم دوستش حقه ماهرانه‌ای به کار برده بود...

شکم آگاتا بدجوری پیچ خورد.

سه روز. یوبا گفته بود طلسم مرلین فقط سه روز دوام دارد... یعنی تا زمان شروع آزمون.

هر لحظه ممکن بود سوفی دوباره دختر شود.

آن هم درست وسط یک مشت پسر که فوراً جانش را می‌گرفتند.

خون به پاهای آگاتا هجوم آورد و شروع کرد به دویدن.

باید همین حالا سوفی را پیدا می‌کرد.

از تابلوی امتیازهای پسرها و دخترها انفجاری از شعله‌های قرمز و آبی به آسمان بلند شد. اسم آگاتا با درخشش کرم‌های شب‌تاب روی تابلوی امتیازهای دخترها جرقه زد و همین‌طور اسم آخرین جنگجوی پسرها، یعنی وکس روی تابلوی خودشان ظاهر شد...

پروانه‌ها به هم چسبیدند، به سمت دروازه رفتند و روی میله‌های آن به شکل یک در ورودی کنار هم قرار گرفتند. بالای در ورودی، شعله‌ها فوراً تبدیل به آب شدند و پرده‌ای بارانی و کوچک را رو به جنگل کنار زدند. آگاتا از گوشه چشم نگاهی به بارش مه‌آلود و مسیر گلی و لغزنده مقابلش انداخت که مثل مار به دل سرخس‌های آبی می‌خزید.

یک سال پیش، او و سوفی با هم در این آزمون جنگیده بودند و جان سالم به در برده بودند.

امسال، باید همدیگر را پیدا می‌کردند.

تنها امید آگاتا این بود که تدروس قبل از او سوفی را پیدا نکرده باشد.

دارم می‌آم، سوفی.

پری‌ها او را محکم هل دادند توی دروازه و گرمای دلپذیر باران او را در خود فرو برد. بعد آگاتا صدای غرش شعله‌های آتش را از پشت سرش شنید و فهمید وارد آزمون شده است.

۲۳: مرگ در جنگل

با دیدن اسم آگاتا که روی تابلوی دخترها بر فراز جنگل آبی روشن شد، تک تک عضلات بدن پسرانه سوفی یخ کرد. اون اومده تو. آگاتا اومده تو.

در طول یک روز گذشته، از موقعی که سوفی سوسوی قرمز فانوس دوستش را دیده بود، از وقتی که خودش را توی این آزمون نفرت‌انگیز گیر انداخته بود، تمام ترس و ازخودبیزاری‌ای که در خودش تلنبار کرده بود، مثل باد از درونش بیرون وزید و او خم شد و تقریباً روی زمین زانو زد. مهم نبود چه کارهایی کرده تا هر دویشان را به اینجا بکشاند، لاقل هر دو زنده بودند و در یک مکان قرار داشتند.



سوفی به خودش بدویبراه گفت. آخه چطور تونستم تدروس رو انتخاب کنم! در آن لحظه گنگ و سرشار از حماقت محض، فکر کرده بود شاید تدروس دوباره از او خوشش بیاید، ولی دو موضوع را فراموش کرده بود. اول اینکه تدروس می‌خواست خودش و بهترین دوستش را بکشد و دوم اینکه... اون فکر می‌کنه من پسر. پسرا! سوفی به جنگل انبوه مقابلش خیره شد که با درخشش برف‌گون سفید و آبی‌رنگی برای آزمون روشن شده بود؛ مثل زمستانی جنون‌آمیز در سرزمین عجایب. تک تک اجزای وجودش می‌خواست اسم آگاتا را فریاد بزند، فرار کند و با او مخفی شود...

«زود باش، فیلیپ.» تدروس اخم کرد، نگاهی به پشت سرش انداخت و راهش را به‌زحمت از میان بیشه فیروزه‌ای باز کرد. سپر گرد و آهنین و شمشیر اکسکالبر در دستانش بود و یک لکه خون، حرف ت را که روی یقه شل سیاه و قرمزش دوخته شده بود، رنگین کرده بود. «همین الانش هم چیزی نمونه بود هر دومون رو به کشتن بدی. سعی کن عقب نمونی.»

سوفی سراسیمه دنبالش راه افتاد، شمشیر در غلافش به ران ستبرش می‌خورد. یقه لباس فرم پسرانه‌اش که ف (حرف

اول اسمش) روی آن دوخته شده بود، از یقه لباس تدروس هم خون آلودتر بود. هنوز بیست دقیقه از آزمون نگذشته بود که آن‌ها به یک استیمف زخمی برخوردند؛ بدن بی‌پوست و گوشتش توی زمین‌های زغال‌آخته افتاده بود و یکی از بال‌های استخوانی‌اش در هم شکسته بود. تدروس گفته بود کاری به کارش نداشته باشند، چون استیمف‌ها فقط به هرگزها حمله می‌کردند، نه به شاهزاده‌ها... ولی بعد استیمف با جیغی گوش‌خراش به سمت فلیپ خیز برداشت و سپرش را یک‌جا بلعید. تدروس از جا پرید تا از دوستش دفاع کند و فلیپ هم مثل خُل‌ها زوزه می‌کشید و این طرف و آن طرف می‌دوید. چیزی نمانده بود استیمف هر دویشان را بخورد که تدروس بالاخره سرش را از گردن جدا کرد. از آن موقع به بعد هی با احتیاط به دوستش نگاه می‌کرد.

«مگه تقصیر منه که پرنده زده بود به سرش؟» سوفی برای بار چهارم روی حرفش پافشاری کرد و سعی کرد تا جایی که می‌تواند، مثل شاهزاده‌ها به نظر برسد.

آخرین روز در مدرسه پسرانه با وحشت و دلهره‌ای مبهم سپری شده بود. سوفی که درمانده و ناچار می‌خواست به علامت خطر آگاتا پاسخ بدهد، تا رسیدن شب صبر کرد و امیدوار بود به قلعه دخترها فرار کند، ولی کاستر دقیقاً بیرون اتاق شوم می‌خواید تا مطمئن شود کاپیتان تیم پسرها توی سلولش می‌ماند و خوب استراحت می‌کند. سوفی اگر هم می‌خواست، نمی‌توانست استراحت کند؛ تدروس شب تا صبح یا مشغول کشیدن نقشه دقیق جنگل آبی بود، یا داشت شمشیر پدرش را تیز می‌کرد که منلی با اکراه به او پس داده بود و یا مثل وقتی رهبر ارتش خوبی بود، درباره تدابیر جنگی‌اش هارت و پورت می‌کرد.

می‌گفت: «ما گروه خودمون رو داریم، فیل. بذار آریک و بقیه شاهزاده‌ها برن سراغ دخترهای دیگه، من و تو هم یه راست می‌ریم سراغ سوفی و آگاتا. مطمئنم اون‌ها کنار هم مبارزه می‌کنن، درست عین من و تو. باید فوراً بکشیمشون، وگرنه اون‌ها اول ما رو می‌کشن.»

سوفی که بالش را روی موهای نرم و به‌هم‌ریخته شاهانه‌اش گذاشته بود، نالید: «حالا نمی‌شه تا طلوع آفتاب زیر پل نهر آبی قایم بشیم؟»

تدروس با تمسخر گفت: «این حرف رو فقط از به دختر می‌شنوی.»

حالا آن دختر توی بدن یک پسر گیر افتاده بود و داشت پشت سر قاتل آینده‌اش، وسط بیشه آبی درهم‌تنیده می‌دوید. تدروس با دقت تک‌تک بلوط‌های فیروزه‌ای را برانداز کرد و بالاخره پرید روی تنه بلندترین درخت بیشه.

سوفی با حرص زمزمه کرد: «چی کاری می‌کنی؟»

تدروس که مثل میمون داشت از درخت بالا می‌رفت، گفت: «آگاتا همین الان از دروازه غربی وارد شد. اولین کاری

که می‌کنه اینه که از دشت سرخس رد بشه تا سوفی رو پیدا کنه. زود باش، از این بالا خوب می‌تونیم سرخس‌ها رو ببینیم.»

سوفی تا آن موقع هیچ‌وقت از درخت بالا نرفته بود (می‌گفت: «فقط پسرها می‌تونن از چنین تفریحات بی‌کلاس و سطح پایینی لذت ببرن.»)، ولی فکر دیدن آگاتا باعث شد حتی تندتر از تدروس جست‌وخیزکنان از درخت بلوط بالا برود. پایش را به بلندترین شاخه بند کرد و صورتش از سوز نسیم کرخت شد؛ وقتی شاهزاده داشت کنارش از درخت بالا می‌آمد، سوفی سعی کرد از بالای درخت‌های انبوه سرک بکشد.

با اخم و نخم گفت: «هیچی نمی‌تونم ببینم.»

«بیا، دست من رو بگیر.»

سوفی به کف دست گشوده تدروس زل زد.

تدروس گفت: «خیالت راحت باشه، رفیق. نمی‌ذارم بیفتی.»

سوفی دست بزرگش را توی مشت محکم او گذاشت و تدروس همین‌طور که هم‌سلولی‌اش را دنبال خودش می‌کشید، ذره‌ذره به سمت شاخ‌وبرگ‌های نازک‌تر پیش رفت. صورت تهریش‌دار سوفی داغ و سرخ شد؛ یاد وقتی افتاد که تدروس درست همین‌جا توی جنگل از او خواسته بود با هم به ضیافت بروند... درست همین‌جوری در نور ماه به جلو خم شده بود... و کف دستش را به سمت او گرفته بود...

«خیلی عرق می‌کنی، فیلیپ.» تدروس با حرص نفسش را بیرون داد و دست مرطوب او را ول کرد.

سوفی مثل صاعقه‌زده‌ها از خلسه بیرون آمد و ساکت و بی‌صدا سر خودش داد زد؛ بعد نتوانست تعادلش را حفظ کند و به شاخه‌ای چنگ انداخت.

تدروس گفت: «من که هیچ‌کدوم از دخترها رو نمی‌بینم، تو می‌بینی؟»

سوفی از لابه‌لای برگ‌ها نگاهی به منظره وسیع شمال جنگل انداخت. سرتاسر دشت سرخس، درختچه‌های کاج و بیشه فیروزه‌ای با همان درخشش زمستانی روشن شده بود، ولی او نمی‌توانست لباس فرم فیروزه‌ای هیچ‌کدام از دخترها را ببیند؛ فقط سایه چندتا شئل پسرانه را می‌دید که بین درختچه‌ها می‌پلکیدند. به خاطر ندیدن آگاتا روی دلش غم شدیدی سنگینی کرد، ولی بعد خیالش راحت شد از اینکه تدروس هم نمی‌تواند او را ببیند.

تدروس گفت: «حتماً اون و سوفی از ترس قایم شدن. همین‌جا منتظر می‌مونیم تا یکی شون تکون بخوره...»

ناگهان فشفشه‌های سفیدرنگی از سمت جنوب جنگل در آسمان منفجر شدند و اولین تسلیم را اعلام کردند. تدروس و فیلیپ سریع رویشان را برگرداندند و نزدیک بود یک‌بری از روی شاخه‌شان بیفتند پایین. نزدیک زمین

کدوتنبل، نوک درخت‌ها را از دور دیدند که خش‌خش می‌کردند. پژواک جیغ و فریاد دخترها و پسرها به گوش رسید و بعد صدای ضجه‌های جانوری بلند شد و کدوتنبل‌های آبی‌رنگ مثل توپ‌هایی که شوتشان کرده باشند، از بالای درخت‌ها به پرواز درآمدند و فشفشه‌های قرمز و سفید، طولانی و ترسناک به هوا بلند شدند. و بعد همه‌جا در سکوت فرورفت.

سوفی مات‌ومبیهوت پرسید: «چی شد؟»

تدروس گفت: «تله یکی از معلم‌ها بود. ولی هر چی که بوده، بچه‌های هر دو طرف رو گیر انداخته.»

سوفی سریع سرش را رو به تابلوی امتیازها چرخاند. خدا کنه آگاتا نبوده باشه.

اسم وکس، راوان، مونا و آراکنه خاموش شد.

سوفی، آسوده‌آهی کشید... ولی بعد خودش را جمع‌وجور کرد. «هیچ کدومشون رو که نگشته، درسته؟»

تدروس سرش را تکان داد. «آتش‌بازی مردن با تسلیم شدن فرق می‌کنه. از منلی پرسیدم.»

سوفی توی دلش موج‌شدیدی از تهوع حس کرد. این فکر که تدروس می‌خواهد او را بکشد تا حالا این قدر برایش واقعی به نظر نمی‌رسید. ولی همین که او این سؤال ساده را از منلی پرسیده بود، ناگهان باعث شد این فکر شکل حقیقت به خود بگیرد.

صدای خرچ‌خرچ قدم‌هایی از بیشه زیر پایشان به گوش رسید. هر دو پسر پایین را نگاه کردند و یک جفت شاهزاده را دیدند؛ یکی شان تنومند بود و آن یکی لاغر و ترکه‌ای. هر دو در انتهای مسیر کمین کرده بودند و تبرزین به دست داشتند.

شاهزاده تنومند گفت: «هرگزه عرضه جنگیدن با جک‌وجونورها رو ندارن... زیادی بهشون عادت دارن. حتی با وجود کمک ما باز هم اون پسرهای هرگز مثل بچه‌ننه‌ها پرچمشون رو انداختن زمین.»

شاهزاده لاغرتر که دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خورد، گفت: «خب چه بهتر، این جوری شانس ما برای بردن اون گنج بیشتره. ولی هیچ خبری از اون دخترهای کتاب خون نیست، ما که کل جنگل جنوبی رو زیرورو کردیم.»

«احتمالاً عین بزدل‌ها رفتن زیر پل نهر قایم شدن. زود باش بریم.»

سوفی رفتن آن‌ها را تماشا کرد و دلش هری ریخت.

تدروس با دیدن قیافه دوستش گفت: «فیلیپ؟»

سوفی رنگ‌پریده و وحشت‌زده رویش را برگرداند. «شاهزاده‌ها رو تبدیل به یه مُشت آدم‌کش کردی؟ خزانته رو سر جون دوتا دختر شرط‌بستی؟ نمی‌دونم خودت فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده، ولی این تو نیستی، تدروس.» بغضش

شکست. «تو شرور نیستی.»

احساس ضعف آرام آرام در صورت شاهزاده نمایان شد. انگار بالاخره داشت خودش را در چشم دوستش می دید. آهسته گفت: «تو من رو نمی شناسی.»

سوفی حس کرد شاخه درخت تکان تکان می خورد، بعد فهمید پاهای خودش است که می لرزد. با صدای گرفته گفت: «اگه همه این ها یه اشتباه باشه، چی؟ اگه سوفی فقط دلش بخواد با دوستش برگرده خونه، چی؟»

فک تدروس منقبض شد و رویش را برگرداند؛ داشت با خودش می جنگید.

سوفی گفت: «اگه اون فقط بخواد پایان خوششون رو پس بگیره، چی؟»

بدن تدروس سست شد، مثل پوسته ای که بخواد ترک بخورد...

ولی بعد صورتش دوباره سخت شد، انگار نقاب زده باشد.

سوفی نگاه او را دنبال کرد که از کنار خودش می گذشت و می رسید بالای یکی از برج های دخترها که بر فراز جنگل آبی و درست در راستای درخت خودشان قرار داشت. تدروس چشم هایش را تنگ کرد و نگاهی به پشت بام فراخ برج افتخار انداخت که با نور مشعل ها و فشفشه های پراکنده در آسمان روشن شده بود.

سوفی که می دانست چه چیزی روی پشت بام برج افتخار است، سریع گفت: «زود باش، بیا بریم.»

ولی تدروس از جایش تکان نخورد و بادقت به مجسمه های درختی باغی خیره شد که روزگاری به افتخار پدرش ساخته شده بودند... پدری که او از صمیم قلب برایش احترام قائل بود... حالا مجسمه ها را از نو هرس کرده بودند تا تصویر مادرش را به نمایش بگذارند... مادری که او را رها کرده بود.

سوفی خواست منصرفش کند. «تدروس، اونجا هر چی که هست، ارزش دیدن نداره.»

تدروس برگ بزرگ و آبی رنگی را از درخت کند و با درخشش طلایی نوک انگشتش آن را تبدیل به یخ کرد. آن را جلوی چشم هایش نگه داشت و با جادو لبه های یخ را ذوب کرد تا اینکه بلور یخ شبیه عدسی دوربین انحنای برداشت و مثل ذره بین منظره رو به رویش را بزرگ کرد.

سوفی التماس کرد: «تدروس، ازت خواهش می کنم.»

ولی دیگر کار از کار گذشته بود و تدروس آخرین مجسمه نزدیک بالکن را پیدا کرده بود؛ مجسمه ای که در میان پرچینی از خارهای بنفش قاب شده بود. مجسمه مادرش که داشت با نفرت و سنگدلی، شاهزاده نوزادش را غرق می کرد. مادری که می خواست تنها پسرش بمیرد.

«اون حقیقت نداره.» سوفی که داشت از توی عدسی نگاه می کرد، آرام گفت: «خودت می دونی که حقیقت نداره.»

تدروس چیزی نگفت؛ به آن صحنه خیره مانده بود و نفس‌های بریده‌بریده‌اش مثل مه در هوا بخار می‌کرد.
گفت: «دلت می‌خواد بدونی چرا اون دخترها باید بمیرن؟ به همون دلیلی که پدرم برای سرِ مادرم جایزه گذاشت.»
با چشم‌های اشک‌بار رو به دوستش کرد. «چون این تنها پایان خوشیه که باقی مونده.»
امید مثل چراغی رو به خاموشی در چهرهٔ سوفی خشکید. زمزمه کرد: «حالا دیگه واقعاً شبیه شرورها شدی.»
دو پسر با قیافه‌های عبوس به هم نگاه کردند؛ سینه‌هایشان مماس با شاخه‌ها بود و اشک در چشم‌های هر دویشان حلقه زده بود.

تدروس خودش را به‌زور از کنار فیلیپ رد کرد و شروع کرد به پایین رفتن از درخت.

گفت: «اگه می‌خوای برو قایم شو، ولی من اون دوتا دختر رو پیدا می‌کنم.»

سوفی که خشکش زده بود، او را تماشا کرد. عرق سرد از پشتش پایین می‌چکید. با تمام وجود دلش می‌خواست فرار کند و تا وقت طلوع، زیر پل مخفی شود تا جانِ خودش را نجات دهد.

ولی نمی‌توانست بگذارد تدروس آگاتا را پیدا کند.

با پاهای لرزان دنبال شاهزاده راه افتاد.

آگاتا خیلی چیزها از سوفی می‌دانست؛ از رنگ مورد علاقه‌اش بگیر (صورتی مایل به ارغوانی) تا ماه‌گرفتنی توت‌فرنگی شکل روی مچ پایش تا مدل سرخ شدن گونه‌هایش قبل از اینکه بزند زیر خنده. ولی مهم‌تر از همه این بود که آگاتا می‌دانست سوفی فقط و فقط با یک راهکار از این آزمون جان سالم به در می‌برد.

زیر پل مخفی شو.

آگاتا از لحظه‌ای که قدم به جنگل گذاشت، می‌دانست تدریس دارد دنبالش می‌گردد؛ می‌دانست برای این کار حاضر است از بالای یک درخت جاسوسی هم بکند. به همین خاطر، اول خودش را تبدیل به یک گربه سیاه‌گوش کرد. لباس‌هایش را به دهان گرفت و دزدکی از میان دشت سرخس رد شد. وقتی به نهر آبی رسید، آب نهر زیر پل سنگی خاکستری قل‌قل می‌کرد. دوباره خودش را تبدیل به انسان کرد و در میان بوته‌های آبی نعنای لباس‌هایش را پوشید و یواشکی خزید توی تاریکی بستر نهر. آب زیر پل سیاه سیاه بود، ولی او از ترس اینکه توجه پسرها را جلب کند، نمی‌توانست نوک انگشتش را روشن کند.

آگاتا زمزمه کرد: «سوفی؟» توی آب یخی که تا زانویش می‌رسید به سختی راه می‌رفت و ماهی‌ها از دوروبرش پراکنده می‌شدند. از کجا معلوم، شاید سوفی هم خودش را تبدیل به یک لقمه ماهی کرده بود. در حالی که دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خورد، یواش صدا زد: «سوفی، م... م... م... منم...»

دستی به سردی یخ پس‌گردنش را محکم گرفت و او را کشید پایین توی آب. آگاتا نفس نفس زد، سعی کرد خودش را روی آب ننگه دارد و دهانش را باز کرد تا جیغ بکشد و کمک بخواهد... ولی بعد هستر و آنادیل و دات را دید که داشتند به او نگاه می‌کردند. به صورت‌هایشان گل‌مالیده بودند تا استتار کنند و در قسمت گود جداافتاده از حاشیه نهر تا کمر توی آب پنهان شده بودند. آگاتا که خیالش راحت شده بود نزدیک بود غش کند.

دات برای جادوگرها قیافه گرفت و گفت: «دیدین گفتم می‌آد اینجا.» دو مشت ساردین را که تبدیل به اسفناج و برگ چغندر کرده بود به آگاتا تعارف کرد. آگاتا در حالت عادی فکر می‌کرد سبزیجات غذای خرگوش است، ولی آن قدر گرسنه بود که حاضر بود سنگ هم بخورد. با دهان پر از اسفناج و صدای تودماغی گفت: «سوفی کجاست؟»

آنادیل اخم کرد. «ما فکر می‌کردیم پیش توئه.» موش‌ها از توی یقه لباسش سرک کشیدند؛ صورت‌های پشمالوی آن‌ها هم گل‌مالی شده بود. «ما همه مون اومدیم اینجا که نمیریم، اون وقت اون عجزه رفته توی جبهه مخالف می‌جنگه.»

آگاتا که بدجوری دلش شور می‌زد، گفت: «دیگه چیزی نمونده. هر لحظه ممکنه اثر طلسم یوبا از بین بره. باید قبل از

اینکه سوفی دوباره دختر بشه، پیداش کنیم.»

حالا حتی دیو خالکوبی شده روی گردن هستر هم نگران به نظر می‌رسید.

آگاتا با لحنی شوم و هشداردهنده گفت: «یه چیز دیگه هم هست.»

صدایش را پایین آورد و تمام چیزهایی را که در خاطرات اولین دیده بود، برایشان تعریف کرد. وقتی حرفش تمام شد، واقعاً نفس جادوگرها در نمی‌آمد.

دات جیغ کشید: «رئیس مدرسه رو برگردونه؟ آخه چطوری؟»

آنادیل به او توپید: «صدات رو بیار پایین، ابله. ببینین، آخه این اصلاً با عقل جور در نمی‌آد. حتی پیشگوها هم نمی‌تونن بیشتر از چند ثانیه روح یه مرده رو احضار کنن...»

«مگه اینکه یه راه دیگه پیدا کرده باشه.» هستر به فکر فرورفت و چشم‌هایش را رو به آنادیل بالا برد. «فقط برای این کار به کمک احتیاج داره.»

ستون فقرات آگاتا مورمور شد؛ یاد حرف‌های مرموز اولین قبل از آمدن پری‌ها افتاد که سر بسته به او می‌گفت او تنها شرور این داستان نیست. ولی پای چه کس دیگری ممکن بود در میان باشد؟ چه کسی به او کمک می‌کرد تا چنین نقشه مرگباری را اجرا کند؟ در نهایت چه کسی شرور از آب درمی‌آمد؟

به پیام لاک‌پشت فکر کرد که درباره‌ی آزمون به او هشدار داده بود... دستورالعملی که توی دفتر کار مدیر بود و طلسمی که او جلوی چشمشان تکان داده بود تا به سمتش بروند... لبخند شیطنت‌آمیز اولین که دقیقاً می‌دانست سوفی تمام این مدت کجا بوده...

آگاتا ناگهان به حقیقت ماجرا پی برد و گفت: «اون می‌خواست من و سوفی جدا جدا بیایم توی این آزمون. تمام مدت نقشه‌ش همین بود. اون می‌خواست سوفی با پسرها وارد بشه.»

دات پرسید: «آخه چرا؟ چرا اون می‌خواد سوفی کنار تدروس بجنگه؟»

هستر دوباره همان قیافه متفکرانه را به خودش گرفته بود و بعد اخم‌آلود سرش را رو به آگاتا بلند کرد. «این بار آخریه که ازت می‌پرسم، آگاتا. تو مطمئنی که سوفی خوبه؟»

آگاتا سرش را بلند کرد و نگاهی به تابلوی امتیازهای پسرها انداخت؛ اسم فیلیپ با نور گرم‌های شب تاب می‌درخشید.

جوری که انگار با خودش حرف بزند، گفت: «اگه اون سوفی قبلی بود، می‌اومد و دقیقاً همین جا قایم می‌شد تا جون خودش رو نجات بده. همه‌مون هم این رو می‌دونیم. ولی سوفی الان اون بیرونه و کنار پسرها مونده...» آگاتا نگاه

خیره‌اش را به هستر دوخت. «تا مطمئن بشه اون‌ها من رو پیدا نمی‌کنن.»

هستر که بالاخره قانع شده بود، نفس بلندی کشید. «پس باید تا قبل از اینکه دوباره دختر بشه پیداش کنی، باشه؟ سوفی رو پیدا کن و تا طلوع آفتاب باهاش قایم شو. جنگیدن با پسرها رو بسپر به ما. اگه شما توی آزمون برنده بشین، یه فرصت دیگه برای پیدا کردن داستان‌نویس به دست می‌آریم. حتماً هر جور می‌تونید توی اون برج...»

ناگهان درجا خشکش زد و چشم‌هایش باریک شد.

آگاتا هم حالا صداها را می‌شنید.

بالای سرشان، بناتریکس در حاشیه نهر گفت: «میلی^{۱۲۵}، باید اینجا قایم بشیم.»

سر کچلش ظاهر شد و بعد دمپایی آبی‌رنگش را گذاشت پایین توی آب. لرزان لرزان راهش را به‌زحمت پیدا کرد و جلو رفت. ردای فیروزه‌ای‌اش مثل مثل شنل، پشت سرش پهن شده بود. بناتریکس گفت: «پسرها خیال می‌کنن ما مثل بُزُل‌ها اینجا قایم شدیم. اگه توی نهر منتظر بمونیم، ما می‌تونیم اول بهشون حمله کنیم.»

میلیسنت که موهای قرمز و کثیفش را بالای سرش جمع کرده بود، پشت سر او قدم برمی‌داشت. «من باز هم می‌گم باید موگریف بشیم و توی تنه درخت کمین کنیم.»

«اون وقت اگه مجبور شدیم دوباره شکل عوض کنیم و وسط جنگل بمونیم؟» بناتریکس غرولندی کرد و در جست‌وجوی پناهگاه اطراف حاشیه نهر را بادقت نگاه انداخت. «اون جوری اصلاً جلب توجه...»

وقتی چشمش به بازتاب تصویر خودش توی نهر تاریک افتاد، صدایش محو شد. بازتاب چیز دیگری هم کنارش دیده می‌شد... یک جفت چشم... نه، دو جفت... سه جفت...

جا خورد و سرش را بلند کرد... آگاتا دستش را روی دهان او گذاشت و با آنادیل او را به کف حاشیه نهر چسباند. هستر و دات هم میلیسنت را پایین نگه داشتند.

آگاتا دستش را از روی دهان او برداشت و نعره زد: «داستان‌نویس کجاست؟»

بناتریکس به او تشر زد: «مثل اینکه یادت رفته، ما توی یه تیم هستیم؟»

آگاتا زیر لب غرید: «کجا قایمش کردی؟ چرا سوفی نتونسته پیداش کنه؟»

«اولاً که من اصلاً نمی‌دونم تو چی داری می‌گی. بعدش هم، از کی تا حالا شاهدخت آگاتا تبدیل شده به یه سرباز قلدر؟»

«شنل پوست ماری که زیر تختت بود... اون لباس فرم پسرانه... تو توی قلعه پسرها بودی...»

«زیر تخت من فقط یه کیسه پر از لوازم آرایش و یه مشت موی مصنوعیه که راستش رو بخوای، خیلی هم دلم براشون

تنگ شده...»

آگاتا فشار دستش را روی او بیشتر کرد. «داری دروغ می‌گی! ما می‌دونیم مدیر تو رو فرستاده!»

بناتریکس فوری جواب داد: «مدیر اسم من رو هم نمی‌دونه، هر چی هم چاپلوسی‌ش رو کردم، فایده نداشت. توی این آزمون رتبه اول شدم، ولی اون یه ذره هم بهم توجه نکرده. فکر کنم اگه واقعاً توی آزمون برنده بشم، شاید بالاخره اسمم رو یاد بگیره.»

آگاتا حیرت‌زده به او خیره شد. قیافه بناتریکس را حسایی برانداز کرد و بالاخره فشار دستش کم شد. بناتریکس پیچ‌وتابی خورد و خودش را آزاد کرد.

بعد عصبانی گفت: «زود باش، میلی. بریم پسر شکار کنیم.» شلپ‌شلپ راه افتاد سمت پایین‌دست نهر و دوست کک‌مکی‌اش هم دستپاچه دنبالش رفت تا عقب نماند.

آگاتا با چشم‌های گردشده و حیرت‌زده به آب نهر ماتش برد؛ در افکارش گم شده بود. با رنگ‌وروی پریده سرش را رو به هستر بلند کرد.

«هستر، اگه اون لباس فرم پسرונה مال بناتریکس نبوده... پس مال کیه؟»

ولی نه هستر به حرف‌هایش گوش می‌داد و نه آنادیل و دات. هر سه با دهان باز به پشت سر او ماتشان برده بود و انگار فلج شده بودند.

آگاتا آهسته رویش را برگرداند.

پایین‌دست نهر، شاهزاده تنومندی تبرش را روی گلوی بناتریکس گذاشته بود و شاهزاده لاغری شمشیرش را روی گلوی میلیسنت. آریک هم بین آن دو ایستاده بود، یک دشنه زنگ‌زده و دندانه‌دار به دست داشت و با نیشخند پت‌وپهنی به آگاتا و سه جادوگر نگاه می‌کرد.

«بذار تسلیم بشن، آریک.» آگاتا که سعی می‌کرد آرام بماند، با صدای گرفته گفت: «بذار پرچم‌هاشون رو بندازن.»

«این‌ها قوانین مدرسه خوبی و شرارت هستن؟» آریک به آگاتا لبخند زد؛ خشم در چشم‌های بنفشش شعله می‌کشید. «چه حیف که من دانش‌آموز نیستم.»

آگاتا با تمسخر گفت: «پس جات اینجا نیست.» صدای آگاتا شروع کرد به لرزیدن؛ بناتریکس و میلیسنت بلندتر ناله کردند. «نه جای تو، نه هیچ‌کدوم از شاهزاده‌هایی که با خودت آوردی.»

«می‌دونی، مادرم بهم می‌گفت شرورهای واقعی فقط یه دشمن قسم‌خورده دارن. یه نفر که راه خوشبختی‌شون رو می‌بند.» آریک با خنجر زنگار گرفته‌اش موهای سیاه و سیخ‌سیخش را که مثل منقار کلاغ برق می‌زد، شانه کرد.

«ولی این جور که معلومه، دشمن قسم خورده من توی مدرسه شماست. پس اگه قرار نیست جنگ من رو به اون برسونه، شاید یه کم خون و خونریزی باعث بشه خودش بیاد پیشم.»

آگاتا وحشت زده و بی اختیار گفت: «دشمن قسم خوردهت؟ تو برای همین اومدی اینجا؟» دید که تبر شاهزاده‌ها گلوی دو دختر را خراش داد. «و... و... ولی اون کیه؟ کی ممکنه توی این مدرسه مجوز کشتن آدم‌های بی‌گناه رو صادر کنه؟»

آریک مکئی کرد و صاف به او زل زد. «خطر افسانه‌ها همینه.» او با قیافه‌ای درهم به بالای قلعه دخترها نگاه انداخت و غم عجیبی چشم‌های بنفشش را تیره‌وتار کرد. «گاهی یه داستان باعث باز شدن داستان‌های دیگه می‌شه.»
رو به شاهزاده‌هایش کرد. «بکشینشون.»

شاهزاده‌ها تبرهایشان را بالا بردند. بناتریکس و میلیسنت در یک قدمی مرگ، نفسشان را در سینه حبس کردند...
هستر جیغ کشید: «نه!» خالکوبی دیو روی گردنش منفجر شد و به رنگ سرخ خونین به اندازه یک کفش بزرگ باد کرد. درست همان لحظه که تیغه تبرها به گردن دو دختر رسید و بناتریکس و میلیسنت داشتند خفه می‌شدند، دیو شاخ‌دار هستر پرچم‌های سفید دخترها را از توی جیب شنلشان بیرون کشید و پرتشان کرد روی زمین. دو دختر همیشه فوراً ناپدید شدند و تبرها هوا را شکافتند. فشفشه‌های سفیدرنگ از توی بدن غیب‌شده‌شان مثل موشک به هوا پرتاب شد، شاهزاده‌ها را سوزاند و آن‌ها زوزه‌کشان روی زمین غلتیدند.

آریک که از شدت خشم دیوانه شده بود، خنجرش را به سمت هستر پرتاب کرد، ولی خنجر بین زمین و هوا تبدیل به هویج شد، مثل بومرنگ برگشت، محکم خورد توی صورت خودش و او را هم روی زمین انداخت.

دات رو به آگاتا و جادوگرها فریاد زد: «فرار کنین!»

همه دخترها فوری چرخیدند و خواستند فرار کنند که شش پسر کلاه‌به‌سر دیگر سلاح‌هایشان را در هوا تکان دادند و از میان دشت سرخس به آن‌ها یورش بردند. آگاتا چشم‌هایش را تا ته باز کرد. هیچ کدام از آن‌ها نه فیلیپ بود... و نه تدروس.

آنادیل سر آگاتا داد زد: «برو سوفی رو پیدا کن!» و خودش را به هستر و دات چسباند.

آگاتا در جوابش هوار کشید: «من هم کنار شما می‌جنگم!»

دات گفت: «آگاتا، برو!» پسرهای بیست قدم با آن‌ها فاصله داشتند. «سوفی بهت احتیاج داره! تا کار از کار نگذشته برو!»

آگاتا فریاد زد: «نه! نمی‌تونم ولتون کنم بمیرین!»

«نمی‌فهمی، نه؟» هستر که از چشم‌هایش آتش می‌بارید، رو به او چرخید. «محفل جادوگرها چهارنفره نیست. ما تو رو نمی‌خوایم!»

اشک چشم‌های آگاتا را سوزاند. به سمت درختان آبی خیز برداشت و وقتی رویش را برگرداند، هستر را دید که به او نگاه می‌کند و رنگش از ترس پریده. بعد هستر رو برگرداند و انگشتش با نور قرمزی درخشید. پسرها دورش جمع شدند و آگاتا دیگر چیزی ندید.

آن بالا روی بالکن معلم‌ها، بانو لسو و پروفیسور دووی دندان‌هایشان را به هم می‌ساییدند و تابلوی امتیازهای دخترها و پسرها را که با نور مشعل روشن شده بود، تماشا می‌کردند. این تنها نشانه‌ای بود که به آن‌ها می‌گفت در دل آن جنگل تاریک و سرپوشیده چه می‌گذرد.

پروفیسور دووی زیرچشمی به پروانه‌هایی نگاه کرد که بالای سر معلم‌ها چرخ می‌زدند و پولاکس که از در نگهبانی می‌داد. هیچ اثری از اولین روی بالکن‌ها یا دشت زیرپایشان نبود.

سروصدای تشویق از مدرسه پسرانه بلند شد. پسرها با حذف شدن اسم بناتریکس و میلیسنت از روی تابلوی امتیازها، جشن گرفته بودند. سروکله دو دختر لرزان و گریان توی دشت پیدا شد و بعد پری‌ها برای مداوای جادویی، پروازکنان آن‌ها را به داخل قلعه بردند.

وقتی پسرها پُرغرور و یک‌صدا آواز می‌خواندند و فقط شش نفر از رقیبان دختر باقی مانده بودند، پروفیسور دووی یک‌بری به بانو لسو نزدیک شد و سریع دم گوشش گفت: «سپر تو از دروازه جنوبی محافظت می‌کنه. می‌تونی بشکنی‌ش و بری تو...»

بانو لسو زیر لب غرید: «آخرین باره که بهت می‌گم، کلاریسا. اگه یه معلم وارد آزمون بشه، قوانین بی‌اثر می‌شن. اون وقت تمام پسرها و شاهزاده‌ها به قلعه‌مون حمله می‌کنن. قتل‌عام راه می‌افته.»

«فقط تو می‌تونی از اون سپرد بشی! آگه تو بهشون کمک نکنی، سوفی و آگاتا می‌میرن!»
بانو لسو رو برگرداند. «من قبلاً یه بار به اصرار تو توی ماجرای اولین دخالت کردم.» خشمگین داشت او را محکوم می‌کرد. «هیچ وقت نمی‌تونی بفهمی به خاطرش چه بهای گزافی پرداختم!»
پروفسور دووی لحظه‌ای طولانی سکوت کرد.

بعد گفت: «اون به آگاتا حمله کرد، بانو لسو. درست توی کلاس خودش، توی مدرسه‌ای که وظیفه‌ی محافظت ازش باید به عهده‌ی ما باشه. حالا هم اون زن غاصب داره تنها امیدمون رو برای صلح تهدید می‌کنه و پیشنهاد تو اینه که آگاتا تنهایی از خودش دفاع کنه؟ این شرارت نیست، بانو لسو. این بُزِلیه.» پروفسور دووی که صدایش تبدیل به زمزمه‌ای خشمناک و آهسته شده بود، ادامه داد: «این دفعه دیگه رئیس مدرسه نیست که بتونه ما رو از دست اولین سپدر نجات بده. فقط تو هستی. اولین هر پایانی رو هم که برای داستانش انتخاب کرده باشه، به هر قیمتی باید جلوش رو بگیریم.»

بانو لسو به چشم‌های هراسان همکارش چشم دوخت، بعد سریع گلویش را صاف کرد و رویش را برگرداند. «طبق معمول داری قضیه رو گنده می‌کنی، کلاریسا. بهترین جادوگرهای من کنار آگاتا هستن تا ازش محافظت کنن. هستر و آنادیل متحده‌های بی‌نهایت توانمندی‌ان.»

جرقه‌هایی از توی جنگل پرتاب شدند و از کنارشان گذشتند، بعد انفجار فشفشه‌های رنگی به سرتاسر بالکن تاریک نور سفید پاشید. معلم‌ها سرشان را چرخاندند و دیدند اسم هستر از روی تابلوی امتیازها غیب و جادوگر خالکوبی شده با صورت و شنل آبی غرق خون در دشت پدیدار شد. سعی می‌کرد به‌زور تعادلش را حفظ کند، ولی به زانو روی زمین افتاد.

پروفسور شیکس فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟» با هیکل تنومندش از کنار پولاکس با آن بدن خرسی بی‌قواره گذشت و وارد قلعه شد، پروفسور آنمونی و چندتا از سرپرست‌های گروه‌های جنگل هم دنبالش رفتند.

پری‌ها به هستر کمک کردند برود توی تونل، پشت سرش ردی از خون روی علف‌های پژمرده به جا ماند. پروفسور دووی به هستر خیره شده بود، بعد با دست‌های لرزان رو به بانو لسو کرد...
ولی بانو لسو رفته بود.

وقتی آگاتا دید اسم هستر از روی تابلوی امتیازها حذف شده و فشفشه‌های سفیدرنگ به علامت تسلیم به هوا می‌روند، خیالش راحت شد. پس هستر هنوز زنده بود.

آگاتا دوان دوان به سمت لاله‌های آبی شب‌نما رفت و در همین حال، تعداد دخترهایی را که هنوز توی جنگل مانده

بودند، شمرد... آنادیل، دات، یارا، سوفی...

ولی سوفی توی دسته پسرهایی که به جادوگرها حمله کرده بودند، نبود... تدروس هم نبود.

دل آگاتا دوباره لرزید. یعنی سوفی الان کنار تدروس بود؟ هر لحظه ممکن بود دوباره دختر شود، پس چرا از تدروس فاصله نمی گرفت؟

وحشت گزنده‌ای خزید توی دل آگاتا. ولی اعتنایی به آن نکرد.

به خودش دلداری داد. معلومه که باید کنار تدروس باشه. برای اینکه خاطر جمع بشه اون من رو پیدا نمی کنه. اون داره ازم محافظت می کنه.

ولی حالا احساس وحشت داشت درونش رشد می کرد و مثل کرم به اعماق وجودش می خزید...

یک شنل پوست ماری و یک لباس فرم پسرانه که گلوله شده بودند زیر تخت...

دو هفته قبل، یک عالم جای نیش مارهای خاردار روی میج دستش...

دوستی که خودش را به هر دری می زد تا او برگردد خانه...

آگاتا مثل مُرده در میان درختچه‌های کاج خشکش زد.

یک طلسم صورتی.

قلبش وحشیانه به سینه می کوبید؛ یاد تدروس افتاد که توی برج، خودش را از او دور می کرد و مثل دیوانه‌ها دنبال کسی می گشت که آنجا نبود.

نه... غیرممکنه...

اصلاً امکان نداشت سوفی آنجا بوده باشد! سوفی جدید نه؛ بهترین دوستی که حالا به او وفادار بود، درست مثل آگاتا

در گذشته! سوفی خوب نه؛ او همین حالا جاننش را به خاطر آگاتا کف دستش گذاشته بود! امکان نداشت این سوفی

او و تدروس را از هم جدا کرده باشد و بعد وانمود کرده باشد که طرف اوست. حتی ساحره جنگل فراسو هم

نمی توانست این قدر فریب کار باشد... این قدر خائن... و این قدر... شرور.

عرق از سر و روی آگاتا جاری شد.

یعنی امکان داشت؟

پژواک فریاد پسرها از آن حوالی بلند شد و به دنبالش صدای خرناس‌های یک گول و انفجار فشفشه‌های قرمز رنگ بر

فراز بیشه فیروزه‌ای. گرم‌های شب تاب اسم چادیک و نیکلاس روی تابلوی امتیازهای پسرها جلز و ولز کردند و

خاموش شدند.

آگاتا مسیرش را به سمت دروازه جنوبی عوض کرد؛ درمانده‌تر از همیشه می‌خواست سوفی را پیدا کند. «دروازه جنوبی؟» سوفی از میان بیدهای مجنون پُربرف براق و آبی‌رنگ دنبال تدروس می‌رفت. توی ردپاهای عظیم‌الجثه‌ای که یک غول یا موجود جهنمی دیگری از خودش به جا گذاشته بود، پوتین‌های پسرانه او انگار اندازه پای کوتوله‌ها بود. مسیر ناهموار، ساق‌های گرفته و شاخه‌های سفت و درهم‌تنیده که به پشتش گیر می‌کردند باعث شده بودند مثل بچه کوچولوها قدم بردارد. «چی دوروبر دروازه جنوبیه؟»

تدروس که خیلی از او جلوتر بود، چندتا شاخه را از توی مسیرشان کند و گفت: «زمین کدوتنبل. خالی‌ترین جای جنگل. اگه سوفی و آگاتا دزدکی بیان تو، از اونجا می‌بینیمشون. البته اگه تو بتونی بهمم بررسی.»

سوفی شکلکی درآورد و فکر کرد وقتی تدروس آگاتا را گیر بیاورد، چطور می‌تواند از بهترین دوستش محافظت کند. باید قبل از اینکه بلایی سر آگاتا می‌آورد، او را طلسم می‌کرد. باید پرچم قرمزش را می‌دزدید و آن را می‌انداخت زمین...

با دیدن برق پارچه ابریشمی توی جیب شنل تدروس، قلب سوفی ناگهان تندتر زد... تدروس پشتش به او بود... این فرصت طلایی‌اش بود.

سوفی حرارت درخشش صورتی‌رنگ انگشتش را حس کرد و ترسید انگشتش روشن‌تر شود. قلبش گرومب‌گرومب می‌کوبید؛ انگشتش را آهسته بلند کرد و آن را به سمت پشتِ ستبر تدروس نشانه رفت...

تدروس بدون اینکه برگردد گفت: «با اینکه جنگجوی افتضاحی هستی، ولی باز هم خوشحالم که کنارمی، فیل. همیشه دلم می‌خواست یه دوست صمیمی داشته باشم که باهاش متحد بشم. می‌دونی، مثل اون دوتا دختر.» نوک انگشت سوفی کم‌نور شد.

تدروس که یک ابرویش را تاب داده بود، رو برگرداند. «یعنی جدی جدی باید کولت کنم ببرمت؟»

قلب سوفی لرزید؛ تندتر جلو رفت و سعی کرد مثل پسرهای محکم و استوار بردارد. «شانس آوردیم که هنوز توی یکی از تله‌های معلم‌ها نیفتاده‌یم...»

«پوففف، شکست دادن هیولاها کار آسونیه، فیلپ. اون شیطانی که خودت هم می‌شناسی‌ش، کسیه که باید ازش ترسید.»

سوفی ایستاد و به تدروس نگاه کرد که شاخه‌های بلند و براق بیدهای مجنون نوازشش می‌کردند؛ انگار داشتند شوالیه‌ای را با احترام روانه نبرد می‌کردند.

شاهزاده سکوت را حس کرد و رویش را برگرداند. «دیگه چی شده؟»

«تا حالا کسی رو کشته‌ای، تدروس؟»

«چی؟»

سوفی که ده قدم از او فاصله داشت، اخم کرد. «تا حالا کسی رو کشته‌ای؟»

تدروس خشکش زد و به چشم‌های شفاف دوست پری‌گونش نگاه کرد. کلافه گفت: «یه اژدر رو کشته‌ام.» سوفی سرد و بی‌احساس گفت: «اون دفاع از خود بوده، تدروس. ولی این قتل.» درد مثل غبار روی چهره‌ی بابیتش نشست. «بعدش دیگه هر چقدر هم سعی کنی خوب باشی، نمی‌تونی ازش فرار کنی. هر شب می‌آد به خوابت و کاری می‌کنه که از خودت بترسی. مثل یه سایه زشت و سیاه همه‌جا دنبالت می‌آد و بهت می‌گه تو همیشه شرور می‌مونی... تا اینکه یه روز بالاخره... بخشی از وجودت می‌شه.»

تدروس صاف ایستاد و با پوتین‌های بزرگش پابه‌پا شد. «آهان. خب تو این رو از کجا می‌دونی؟ فیلیپ از کوهستان هانورا که حتی با یه استیمف هم نمی‌تونه بجنگه.»

نگاه نافذ سوفی به چشم‌های او دوخته شد. «چون قتل وحشتناکی رو انجام دادم که تو هرگز تصورش رو هم نمی‌تونی بکنی.»

تدروس مات‌ومبھوت به دوستش خیره ماند.

مهتاب که از میان درختان آبی یخی می‌تراوید، روی دو پسر افتاده بود؛ نفس‌هایشان مثل مه در هوا به سوی همدیگر حرکت می‌کرد.

تدروس سرش را کج کرد و صورت فیلیپ را زیر نور دید. «عجیبه. قیافه‌ت فرق کرده.»
«هان؟»

«صورتت... ظریف‌تر شده.» تدروس قدمی به سمت دوستش برداشت و کنجکاوانه گفت: «انگار ریش‌ت رو زده‌ای...» نفس سوفی در سینه حبس شد. طلسم! آن قدر به پسر بودن عادت کرده بود که حواسش به طلسم نبود! هر لحظه امکان داشت دوباره دختر شود! باید از او دور می‌شد!

الکی پراند: «به خاطر نوره.» و تدروس را واداشت راه بیفتند. «بیا بریم. وگرنه غولی چیزی می‌خوردمون.» صدای غرش ملایمی بالای سرشان پیچید و تدروس در جا ایستاد. «صدای چی بود؟»
«من که چیزی نمی‌شنو...»

ولی صدا دوباره آمد؛ ویزویز گوش خراشی، مثل صدای بادکنک سوراخ. دو پسر آهسته به بید مجنون لرزان بالای سرشان نگاه کردند.

تدروس صدا زد: «کی اونجاست؟»

لابه‌لای شاخه‌های دراز و برگ‌های آبی درخشان، لبه‌های چیزی را دیدند که بالای درخت پنهان شده بود. تدروس چشم‌هایش را تنگ کرد تا بهتر ببیند؛ چشم‌هایش که به تاریکی عادت کرد، سایه‌ای را دید... سایه یک آدم...

... با شنلی به رنگ فیروزه‌ای.

پوزخند زد. «یه دختره.»

صدای ترق‌ترق فشفشه‌ها از پشت سرشان بلند شد. پسرها رو برگرداندند و نور سفیدی را دیدند که دل آسمان را خراشید و اسم دو دختر دیگر هم از روی تابلوی امتیازها پاک شد.

دات.

آنادیل.

سوفی آسوده‌آهی کشید. دو جادوگر توانسته بودند زنده بمانند و پرچم‌هایشان را زمین بیندازند.

ولی بعد دید مردمک‌های تدروس روی درخت قفل شده و چشم‌هایش برقی شیطانی می‌زند. چون اگر آن دو دختر تسلیم شده بودند، یعنی دختری که الان بالای درخت گیر افتاده بود...

سوفی جیغ کشید: «من می‌گیرمش!» و پرید روی درخت...

ولی تدروس از او سریع‌تر بود. چست و چابک مثل پلنگ از کنار دوستش رد شد و رفت سمت دختر پنهان‌شده. سوفی لای شاخه‌های پشت سر او دست‌وپا می‌زد و می‌دانست خودش باید اول به آگاتا برسد. از میان شاخه‌های تیز و درهم‌تنیده خیز برداشت و یقه شنل تدروس را کشید. شاهزاده به عقب تاب خورد و دوستش را دید که از کنارش رد می‌شود.

تدروس، خشمگین زمزمه کرد: «چی کار داری می‌کنی؟»

سوفی تمام نیرویی را که در بدن پسرانه‌اش باقی مانده بود، جمع کرد تا از درخت بپرد بالا و به دختر پنهان‌شده برسد. همین که به او نزدیک شد، تدروس از عقب او را چسبید.

دوستش را هل داد کنار و زیر لب غرید: «اون مال منه، فیلیپ.» سوفی وحشت‌زده پوتینش را به پهلوئی او کوبید و تدروس با صورت افتاد روی شاخه پایینی.

وقتی فیلیپ داشت کورمال کورمال راهش را از کنار تدروس باز می‌کرد، تدروس پرید بالا و با او دست‌به‌یقه شد، فیلیپ هم سلیلی محکمی توی گوشش خواباند و هر دو پسر روی شاخه‌های درهم و انبوه درخت با هم گلاویز شدند. مثل حیوان همدیگر را گاز می‌گرفتند و به هم لگد می‌زدند، تا اینکه بالاخره تدروس فیلیپ را پس زد و هر دویشان به دختری که آن بالا گیر کرده بود، رسیدند. شاهزاده با نفس‌های بریده‌بریده و گونه‌های سرخ دندان‌هایش را به هم فشار داد، شمشیرش را روی سر شکارش بلند کرد و با غرشی خشم‌آلود کلاه شنل او را کنار زد...
بعد آرام آرام شمشیرش را پایین آورد.

«تو دیگه کی هستی؟»

سوفی هم آمد بالا کنارش و به دختر موقرمزی که لابه‌لای برگ‌های آبی پناه گرفته بود، نگاه کرد. دختر آهسته ناله می‌کرد، چشم‌هایش را به‌زور باز نگه داشته بود و صورت کک‌مکی‌اش با آن بینی دراز، مثل مُرده، رنگ‌پریده بود.

«یارا؟»

تدروس، بی‌صبر و بی‌قرار گفت: «تو می‌شناسی ش؟»

سوفی که یادش افتاد هیچ‌کدام از پسرها قبلاً یارا را ندیده‌اند، دست‌پاچه دروغی سر هم کرد. «قبل از اینکه وارد بشه، شنیدم یکی توی دشت صداس زد.»

تدروس غرولندکنان گفت: «خب، پس پرچم سفیدش رو پیدا کن و بندازش. ما باید بریم دنبال سوفی و آگا...»
چشمش به لکه خونی روی چانه یارا افتاد و حرفش نیمه‌کاره ماند. تدروس آهسته شنل یارا را کنار زد و روی گردنش یک شکاف عمیق و آغشته به زنگار خنجر دندان‌دار دید؛ از زخمش خیلی خون رفته بود.

تدروس زیر لب گفت: «آریک». یارا را تماشا می کرد که با خرخره بریده خس خس نفس می کشید. «این جای خنجر اونه.»

سوفی به تدروس نگاه کرد. از صورت هر دویشان ترس و درماندگی می بارید. یارا داشت می مُرد. سوفی سر یارا را در بغل گرفت و در همین حال، تدروس دیوانه وار جیب های او را زیرورو کرد. ولی چیزی پیدا نکرد. سرآسیمه گفت: «باید تو رو بفرستیم پیش معلم هات، یارا. پرچم سفیدت کجاست؟»

سوفی دلسرد و ناامید سرش را تکان داد. «اون حرف نمی زنه.»

ولی تدروس شانه های یارا را محکم گرفت و هراسان فریاد زد: «یارا، ما باید بهت کمک کنیم!»

«بهت که گفتم، تدروس...»

تدروس جیغ کشید: «یارا!»

یارا غلتید میان دست های تدروس؛ چشم هایش هنوز بسته بود. زمزمه کرد: «من... یارا... نیستم.»

سوفی و تدروس حیرت زده خودشان را عقب کشیدند.

چشم های آبی یارا به سختی باز شد و به چشم های تدروس خیره ماند. جوری لبخند زد انگار او بهترین دوستش باشد. «من... من... من... هیچ وقت یارا نبودم.»

شاهزاده او را رها کرد، چون صورت یارا داشت عوض می شد. گونه هایش سفت و محکم شد و ته ریشی قرمز رویشان درآمد. فکش استخوانی و مربع شکل شد، بینی دراز و منقارمانندش ظریف تر شد و موهای موج و قرمزش فرو رفت توی جمجمه اش و کوتاه کوتاه شد. رنگ از روی سوفی پرید؛ داشت بی اثر شدن طلسمی را می دید که خوب آن را می شناخت. رنگ تدروس بیشتر پرید و به پسری خیره ماند که خیلی خوب می شناختش.

«ت... ت... ترستان؟» زبانش قفل شده بود و ته پته می کرد. «ولی این غیرممکنه... چه جوری ممکنه... چه جوری...»

«من... متأسفم...» ترستان که به بدن پسرانه اش برگشته بود، نفس بریده گفت: «مدرسه اون ها... خیلی... خوشگل بود و پسرها... پسرها خیلی بدجنس بودن... به جز تو، تدروس... تو تنها دوست من بودی...»

چشم های تدروس پر از اشک شد؛ نمی توانست حرف بزند. فقط هاج و واج به ترستان نگاه کرد و بعد به فیلیپ.

سوفی به زحمت گفت: «ترستان، باید پرچمت رو بدی به ما.»

ترستان که بدجوری می لرزید، گفت: «اون اجازه داد من توی مدرسه دخترونه بمونم... بهم گفت می تونم تا هر وقت بخوام، بمونم... تا هر وقت که...»

تدروس که هنوز مات و متحیر بود، پرسید: «کی اجازه داد بمونی؟»

«مدیر... تا وقتی که اون رو براش قایم کنم... برای همین از زیر م... م... میز برش داشتم...»

سوفی به گونه‌اش دست کشید و گفت: «هیسسس، فقط بهم بگو پرچمت کجاست.»

چشم‌های ترستان به چشم‌های سوفی افتاد و ناگهان برق آشنایی در نگاهش درخشید. به عمق صورت او خیره شد

و رنجور و ضعیف لبخند زد. «تویی.»

دل سوفی ترکید.

تدروس مات‌ومبھوت به ترستان خیره شد. «ولی فیلیپ بعد از رفتن تو اومد مدرسه مون. تو از کجا...»

سوفی فوری و بی‌اختیار گفت: «داره هذیون می‌گه.» بعد ترستان را محکم‌تر گرفت و حرف ف را روی یقه‌اش به او

نشان داد. «من فیلیپ هستم، ترستان. فیلیپ از کوهستان هانورا و پرچمت رو لازم دارم... ازت خواهش می‌کنم...»

ترستان که هنوز داشت به او لبخند می‌زد، گفت: «داستان نویس... من... من اون رو توی کتاب‌داستانتون مخفی

کردم... طبق دستور مدیر... اون می‌دونست تو هیچ وقت اونجا رو نمی‌گردی...»

تدروس مضطرب پرسید: «چی داره می‌گه؟»

سوفی که قلبش مثل رعد در سینه‌اش می‌غرید، به دروغ گفت: «واقعاً نمی‌دونم.»

ترستان که داشت خفه می‌شد، گفت: «اون تویی... توی کتابتونه... اون... اون داره می‌ره سراغش... اون... اون برای

پا... پا... پایانتون بهش احتیاج داره...»

ولی دیگر نفسی برای ترستان نمانده بود. پسر موقرمز به خودش پیچید و بعد بی‌حرکت ماند و قلبش بالاخره از کار

افتاد؛ چشم‌هایش یک بار دیگر آرام بسته شد.

ذره ذره مثل هاله‌ای شروع کرد به درخشیدن، بدنش گرم‌تر و گرم‌تر شد و به رنگ طلای ذوب‌شده درآمد. بعد با

درخششی کورکننده، به شکل هزاران ذره نورانی به آسمان پرتاب شد و چهره‌اش به شکل یک صورت فلکی از

ستاره‌های نارنجی و طلایی در دل آسمان نقش بست؛ بعد نورها محو شدند و مثل آتش بر سر جنگل باریدند. اسم

یارا روی تابلوی امتیاز دخترها خاموش شد؛ ترستان مُرده بود.

تدروس فیلیپ را هل داد، از کنارش رد شد و از درخت سر خورد پایین. پرید توی علف‌های آبی سایه‌گرفته در پشت

درخت، کمی به جلو پرت شد و نزدیک بود بالا بیاورد. فریاد زد: «آریک چطور تونست اون رو بکشه؟ آریک چطور

تونست یه دختر رو بکشه؟ در حالی که اون دختر نبود... ت... ت... ت... ترستان بود! یه پسر مثل همه ما... ولی هیچ کس

باهاش حرف نمی‌زد، هیچ کس باهاش مهربون نبود... تعجبی نداره که دلش می‌خواست توی مدرسه اون‌ها

باشه...» نفس تدروس در نمی‌آمد. به زانو روی زمین افتاد. «اون فقط می‌خواست خوشحال باشه!»

سوفی دستش را پشت تدروس گذاشت.

تدروس زمزمه کرد: «حتماً خیلی ترسیده بود، فیلیپ. تنها بالای اون درخت... در حال مرگ...» صورتش را توی

دست‌هایش فروبرد. «دیگه تحمل دیدن مرگ کس دیگه‌ای رو ندارم. خواهش می‌کنم. این جوروی نه.» بینی‌اش را

بالا کشید و چشم‌هایش را پاک کرد. «تو راست می‌گی. من نمی‌تونم... نمی‌تونم کسی رو بکشم...»

سوفی مقابل او زانو زد. «مجبور هم نیستی این کار رو بکنی.»

«اگه من اون دخترها رو نکشم، اون‌ها من رو می‌کشن.»

سوفی دلداری‌اش داد. «اگه به من یه قولی بدی، نه. بهم قول بده بهشون رحم کنی.»

تدروس با گونه‌های خیس سرش را رو به او بلند کرد. سرش را جوروی تکان داد انگار دارد خواب می‌بیند. «دم‌به‌دم

بیشتر از قبل تغییر می‌کنی، فیلیپ. ملایم‌تر، مهربون‌تر...» رویش را برگرداند و صورتش سرخ شد. «چرا همه‌ش با

خودم می‌گم ای کاش تو یه شاهدخت بودی؟ چرا همه‌ش یه شاهدخت رو توی صورتت می‌بینم؟»

سوفی به‌زور صدایش را بم نگه داشت و به او التماس کرد: «بهم قول بده می‌ذاری سوفی و آگاتا برن خونه. مثل یه

شاهزاده قول بده.»

«به یه شرط.» نگاهشان در هم گره خورد و تدروس گفت: «اینکه تو به قلمروت برنگردی، فیلیپ. به این شرط که

اینجا پیش من بمونی.»

صورت سوفی داغ و سرخ شد و او با چشم‌های گرد به تدروس زل زد. «چ... چ... چ... چی؟»

تدروس شانه‌های او را گرفت. «تو باعث می‌شی من خوب بمونم، فیلیپ. ازت خواهش می‌کنم. من نمی‌خوام عاقبتم

مثل آریک بشه، یه موجود شرور و خشمگین. تو تنها چیزی هستی که باعث می‌شه من خوب بمونم.»

سوفی حس کرد بدنش دارد مثل کره آب می‌شود. به تنها پسری که در تمام زندگی‌اش دوست می‌داشت، خیره

شده بود. او از سوفی می‌خواست تا ابد در کنارش بماند.

به شکل یک پسر.

سوفی حس کرد دارد آهسته از او فاصله می‌گیرد.

گفت: «به من گوش کن، تدروس. سوفی باید با آگاتا زنده برگرده خونه. فقط این طوری می‌شه این ماجرا رو تموم

کرد. فقط این طوری می‌شه جلوی مرگ آدم‌های دیگه رو بگیریم.»

تدروس او را محکم‌تر گرفت و گفت: «من هم به بهترین دوست خودم احتیاج دارم. خودت گفتی، فیلیپ. خودت

گفتی نمی‌خواهی مثل مادرت تک‌وتنها بمونی.» چشم‌های آبی‌اش ضعیف و بی‌حال شد. «من هم نمی‌خواهم مثل پدرم تک‌وتنها بمونم.»

سوفی با صدای گرفته گفت: «به نفر منتظر منه، تدروس. کسی که من واقعی رو می‌شناسه. کسی که حاضر نیستم با هیچ پسری توی دنیا عوضش کنم.»

تدروس گفت: «کاش تو دختر بودی. برای همینه که همه‌ش یه دختر رو توی صورتت می‌بینم.»

قلب سوفی تندتند می‌زد؛ اصرار کرد: «قول بده می‌ذاری اون‌ها برن...»

تدروس ملتسمانه گفت: «فقط تو برای من موندی، فیلیپ. تنهام نذار. ازت خواهش می‌کنم.»

سوفی دیگر نفسش در نمی‌آمد. «فقط بهم قول بده...»

تدروس که غرق در شگفتی شده بود، زمزمه کرد: «باز هم عجیب‌تر. حالا دیگه صدات هم شبیه دختره‌است.»

سوفی دستش را دراز کرد تا جلوی او را بگیرد، ولی تدروس دستش را گرفت. سوفی سرش را بلند کرد و به چشم‌های گرد و مبهوت او خیره شد؛ تدروس خم شد جلو و بادقت نگاه کرد...

صدایی از پشت سرشان فریاد زد: «وای، خدای من!»

پسرها حیرت‌زده رویشان را برگرداندند.

آگاتا بود.

۲۴: شرورهای بی نقاب

تدروس جا خورد و پرید عقب؛ صورت شاهزاده کبود شده بود. «نه نه نه...» رو به آگاتا چرخید و با لکنت گفت: «فقط یه اشتباه بود...»

ولی آگاتا انگشتش را بالا گرفته بود و نوک انگشتش با برقی طلایی رنگ رو به پسر پری گون و موکری کنار تدروس می درخشید.

فیلیپ به سمت بید مجنون آبی رنگی عقب عقب رفت و ملتسمانه گفت: «آگاتا، به حرفم گوش کن...»
«مار هفت خط.» آگاتا خشمگین زیر لب می غرید و به او نزدیک تر می شد. «مار هفت خط دروغ گو.»



تدروس ناخودآگاه خودش را سپر فیلیپ کرد و انگشت درخشانش را رو به آگاتا بالا گرفت. «فیلیپ رو ولش کن، آگاتا. دعوی تو با منه.»

ولی آگاتا هنوز به او نگاه نمی کرد. او با کینه ای عمیق به فیلیپ چشم دوخته بود و درخشش انگشتش روشن تر می شد. «تو می خواستی پیش اون بمونی! می خواستی با اون اینجا بمونی و من رو بفرستی خونه!»

فیلیپ فریاد زد: «حقیقت نداره!»

تدروس رو به دوستش با آن فک مربع شکل چرخید. «شماها همدیگه رو می شناسین؟»

آگاتا تمام خشمش را سر فیلیپ خالی کرد. «تو اون شب توی برج رئیس مدرسه بودی. تو به ما حمله کردی. تو اون رو علیه من تحریک کردی!»

«تو هم به من قول داده بودی نری دیدنش!» فیلیپ رعشه گرفته بود و مثل اسفند روی آتش بالاپایین می پرید.
«من نمی تونستم تو رو از دست بدم، آگاتا! لاقل برای اینکه دوباره به دست بیارمت، سعی خودم رو کردم!»

آگاتا به او پدید: «برای همین یه مشت دروغ سر هم کردی تا برگردونی مون خونه؟»

تدروس با دهان باز هاج و واج مانده بود. «چرا شاهدخت من داره با بهترین دوستم حرف می‌زنه؟»

فیلیپ به زور جلوی اشک‌هایش را گرفت و به آگاتا توپید: «باید بهت نشون می‌دادم که آرزوت اشتباهه. که یه دوست صمیمی خیلی بیشتر از یه پسر ارزش داره.»

آگاتا خشمگین سرش را تکان داد. یاد رویاهایی افتاد که لعنتشان کرده بود، احساساتی که سرکوبشان کرده بود؛ همان احساسی که تمام این مدت می‌خواست حقیقت را درباره دوستش به او بگوید. سرد و بی‌روح گفت: «نمی‌فهمی؟ هر چی بیشتر سعی کنی جلوی ما رو بگیری، یعنی آرزوی من برای بودن با اون حقیقی‌تره.»

فیلیپ، بی‌تعداد یک قدم عقب رفت؛ انگار تیری به قلبش نشسته باشد.

تدروس با چشم‌های گردشده خس خس کرد: «من واقعاً نمی‌فهمم چه اتفاقی داره می‌افته.»

فیلیپ که چانه چالدارش می‌لرزید، با صدای گرفته به آگاتا گفت: «یعنی تو اون رو به جای من انتخاب می‌کنی؟ اون هم بعد از اینکه من برای نجات تو جون خودم رو به خطر انداختم؟»

آگاتا با تمسخر گفت: «لابد الان هم که می‌خواستی اینجا بمونی داشتی سعی می‌کردی نجاتمون بدی، آره؟»

فیلیپ جیغ کشید: «من که هنوز قبول نکرده بودم!»

شاهزاده به تهنه‌پته افتاد: «ص... ص... صبر کن... ما با هم دوستیم... مثل تو و س... س... سوفی...»

آگاتا به فیلیپ چشم‌غره رفت و گفت: «عجب دوست‌هایی!»

فیلیپ اصرار کرد: «باید حرفم رو باور کنی، آگی. من تو رو انتخاب می‌کنم، حتی اگه تدروس می‌تونست من رو بخواد، حتی اگه می‌تونستم تا ابد مال اون باشم...»

تدروس ناله‌ای کرد و روی یک تخته‌سنگ وارفت.

فیلیپ حق به جانب گفت: «تو گفتی می‌خواهی اینجا رو فراموش کنی! گفتی می‌خواهی پایان خوشمون رو پس بگیری!»

آگاتا فریاد زد: «پایان خوش؟ یه پسر به خاطر تو مرده! هنوز هم ممکنه هر دومون به خاطر تو بمیریم!»

فیلیپ، درمانده گفت: «من فقط می‌خواستم دوباره همون جور بشیم که قبلاً بودیم. قبل از اینکه بیایم اینجا. قبل از اینکه چشممون به یه شاهزاده بیفته! من فقط می‌خواستم ما دوباره دوست‌های واقعی باشیم.»

«دوست‌های واقعی به همدیگه اجازه می‌دن که رشد کنن.» آگاتا جوش و خروش می‌کرد و گردنش داشت سرخ و برافروخته می‌شد. «دوست‌های واقعی جلوی عشق همدیگه رو نمی‌گیرن. دوست‌های واقعی دروغ نمی‌گن.»

تدروس ناگهان از روی تخته سنگ بلند شد و به آگاتا تشر زد: «بسه دیگه! برام مهم نیست شما دوتا از کجا همدیگه رو می شناسین! دخترخاله پسرخاله دورافتاده از هم هستین، یا دوست های مکاتبه ای مخفی، یا توی کوهستان هانورا با هم قدم می زدین، یا هر چی، فیلیپ دیگه به تو هیچ ربطی نداره، فهمیدی؟» صدایش را بالا برد و غرید: «پس تا نظرم درباره کشتنت عوض نشده، برو و سوفی عزیزت رو پیدا کن.»

آگاتا چپ چپ به او نگاه کرد و بعد زد زیر خنده.

تدروس هوار کشید: «به چی داری می خندی؟»

آگاتا متعجب گفت: «واقعاً هنوز نفهمیده ای، نه؟ هنوز فکر می کنی اون دوست تونه؟»

شاهزاده کوتاه نیامد. «بهترین دوستم و برای اولین بار بالاخره فهمیدم تو چرا به جای من، سوفی رو انتخاب کردی. چون فیلیپ من رو می شناسه. جوری ازم حمایت می کنه و به خاطر من جنگه که هیچ دختری نمی تونه. من همیشه فکر می کردم باید عاشق یه دختر شد... ولی داشتن دوستی مثل فیلیپ از عشق هم عمیق تره. چون من تا ابد ابد باز هم دوست خوبی مثل فیلیپ رو به تو ترجیح می دم.»

آگاتا مایوس شد و چهره اش در هم رفت. «پس بذار بهت بگم فیلیپ چه جور آدمیه. فیلیپ همون قدر برای تو دوست خوبیه که لانسِلوت برای پدرت بود.»

تدروس دندان هایش را رو به او به هم فشار داد و شمشیرش را کشید. «تو چی گفتی؟»

آگاتا نرم شد و پرسشگرانه به او نگاه کرد. «هیچ وقت نتونستی فرق بین خوبی و شرارت رو بفهمی، مگه نه؟»

تدروس سرتاپا خشکش زد. وحشت به دلش رخنه کرده بود. رو برگرداند و فیلیپ را دید که از کنار آگاتا عقب نشینی کرد، از میان علف های سایه گرفته بیرون رفت و جلوی بید مجنون درخشان ایستاد. حالا زیر آن نور شبنم زده و پولک پولک، تدروس بالاخره می توانست صورت وحشت زده و لرزان بهترین دوستش را ببیند...

ولی دیگر آن صورت را نمی شناخت.

با گذشت هر ثانیه، تک تک اجزای صورت فیلیپ ریز ریز تغییر می کرد، مثل یک مجسمه شنی که دانه به دانه صیقل می خورد. بینی شیب دار فیلیپ به اندازه یک دکمه کوچک و نخودی شد، مژه هایش پُرپشت و بلند فر خوردند، گوش های پری وارش کوچک شدند و عقب رفتند و ابروهایش شبیه رد قلم موی نقاشی، کمائی شدند. تغییرات سرتاسر بدنش را در برگرفت، سریع و سریع تر، مثل طلسمی که داشت از هم باز می شد. عضلات تنومند و پُر از رگ فیلیپ تبدیل به پوستی صاف و صیقلی شد، موهای کُرکی اش تبدیل به گیسوانی مواج و طلایی شد و ریخت دورش، پاهای ستبرش لاغر و ظریف شد و قوس کمرش برگشت سر جایش... و بعد، زیر نور یخی ماه، دختری زیبا و موطلایی

خم شد و توی شنل قرمز و سیاه پسرانه‌اش لرزید؛ مثل گربه‌ای ترسو، با دهان باز و چشم‌های غمزده به او نگاه می‌کرد.

تدروس نتوانست روی پایش بایستد و جلوی درختی پخش زمین شد. زمزمه کرد: «چرا همه به من دروغ می‌گن؟ چرا همیشه همه‌چی دروغه؟»

آگاتا آهسته گفت: «همه‌چی نه.»

سوفی خودش را از تدروس قایم کرد و سعی کرد لبخند بزند.

تنه‌پته کنان گفت: «م... م... من رو نکش، تدروس. می‌بینی؟ من هنوز هم فیلیپم، هنوز دوست توأم... فقط عوض شدم...»

تدروس را دید که خیره به او ماتش برده بود؛ چشم‌های آبی‌اش برق می‌زد و مثل یخ، سرد شده بود. انگار داشت تمام حرف‌ها و تک‌تک صحنه‌هایی را که همین الان اتفاق افتاده بود، مرور می‌کرد. کم‌کم درخششی طلایی اطرافش ظاهر شد، انگار گرمایی در وجودش بیدار شده بود تا تاریکی و خشم را در خودش ذوب کند.

شانه‌های سوفی آسوده پایین افتاد...

ولی بعد دید تدروس اصلاً به او نگاه نمی‌کند.

او داشت به شاهدخت شبح‌وار و موسیاهش نگاه می‌کرد که زیر شاخه‌های موج و درخشان یک بید مجنون ایستاده بود.

تدروس نرم و ملایم گفت: «ت... ت... تو... تو تمام این مدت من رو دوست داشتی؟»

آگاتا با تکان سرش جواب مثبت داد و سیل اشک از گونه‌هایش جاری شد.

تدروس هم با چشم‌های خیس گفت: «و تمام چیزهایی هم که توی برج گفتی، حقیقت داره؟»

آگاتا باز هم سرش را تکان داد و گریه‌اش شدیدتر شد.

بغض تدروس ترکید. «چرا حرفت رو باور نکردم؟ چرا بهت اعتماد نکردم؟»

آگاتا که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت، سرش را تکان داد. «چون تو... خیلی احمقی. چرا پسرها این قدر احمقن؟»

تدروس اشک‌ریزان، لبخند زد. «شاید دنیای بدون شاهزاده فکر بدی هم نباشه.»

آگاتا با صدای گرفته خندید و بالاخره گذاشت قلبش بدون احساس گناه، با عشق بتپد.

سوفی ناچار بین آن دو نفر ایستاده بود و شاهد پیوند دوباره دو عاشق حقیقی بود که انگار اصلاً او را نمی‌دیدند... تا حالا هیچ‌وقت این قدر نامرئی نشده بود.

انفجاری از نور بنفش مثل آژیر خطر از کنار تدروس رد شد...

بانو لسو غضب‌آلود از میان درخت‌ها بیرون آمد و انگشتش را که از نوکش دود بلند می‌شد، تهدیدآمیز رو به تدروس نشانه رفت. «آگاتا، سوفی، همین الان از اون دور شین!» به سمت دروازهٔ جنوبی عقب‌عقب رفت و زیر لب غرید: «تا وقتی آب‌ها از آسیاب بیفته، شماها رو توی جنگل مخفی می‌کنم!»

نه دخترها از جایشان تکان خوردند و نه آن پسر.

بانو لسو به سوفی و آگاتا توپید: «معلومه چتون شده؟! هر لحظه ممکنه بقیهٔ پسرها سر برس...»

ناگهان چشم‌های بانو لسو گرد شد، چون آگاتا داشت از سوفی فاصله می‌گرفت و به سمت شاهزاده می‌رفت. تدروس و آگاتا به سوفی که با آن لباس فرم پسرانه تک‌وتنها در سایهٔ درخت ایستاده بود، اخم کردند.

بانو لسو سر چرخاند و از این دختر به آن یکی نگاه کرد. «چی... چی شده...؟»

سوفی زد زیر گریه و بریده‌بریده گفت: «فکر می‌کردم دارم کار خوبی می‌کنم که جلوی آرزوت رو می‌گیرم، آگی. فکر می‌کردم دارم کار خوبی می‌کنم.»

سوفی دید حتی بانو لسو هم حالا دارد از او فاصله می‌گیرد و چشم‌های بنفشش بی‌حالت می‌شود، انگار داشت به همه چیز پی می‌برد. «یه پسر کشته شد... کلی بلا سر دانش‌آموزها اومد... توی آزمون جونشون به خطر افتاد... به خاطر... تو؟»

تدروس گفت: «ولش کنین، بذارین خودش بره تنهایی بجنگه.»

«من نمی‌خواستم مثل مادرم بشم. نمی‌خواستم تک‌وتنها بمونم.» سوفی با گونه‌های خیس ملتسمانه به آگاتا گفت: «من هیچ وقت نمی‌خواستم به کسی صدمه بزنم...»

تدروس محکم‌تر گفت: «بیا بریم، آگاتا.»

آگاتا سرش را رو به شاهزاده‌اش بلند کرد. او درست به اندازه رویاهایش، پاک و فداکار بود... و بعد به سوفی نگاه کرد که آن طرف دره بیدهای مجنون، پشیمان هق‌هق می‌کرد.

دیگر نه هیچ فریبی در کار بود و نه هیچ رازی.

این بار، این یک انتخاب واقعی بود.

آتشی سرخ مثل موشک به دل دره شلیک شد و آگاتا و تدروس میان ابری از دود قرمز پرت شدند عقب. مات‌ومبهور دور خودشان چرخیدند و فشفشه‌های قرمز و سفید را دیدند که از تمام جهت‌ها در آسمان منفجر می‌شدند و مثل باران شهاب‌سنگ به همه جا می‌پاشیدند. گرم‌های شب‌تاب روی تابلوی امتیاز پسرها شعله‌ور شدند و تمام اسم‌های باقی‌مانده را خاکستر کردند، از جمله اسم تدروس و فیلیپ... بعد تخته با صدای گوش‌خراشی از هم شکافت و مثل گلوله آتش، با نور کورکننده‌ای منفجر شد. آن سوی جنگل، تابلوی امتیاز دخترها هم تکه‌پاره شد و حلقه‌های سیاه دود بالای دروازه غربی به هوا رفت.

آگاتا که گوش‌هایش داشت زنگ می‌زد، آهسته گفت: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

او و تدروس صدای ممتد و آرامی را از پشت سرشان شنیدند که بلند و بلندتر می‌شد...

سرشان را آرام بلند کردند؛ خون روی صورت‌هایشان خشکیده بود.

هاله غلیظ و جادویی مثل مه از دور قلعه‌ها ناپدید شد؛ انبوه آدم‌ها نعره می‌زدند و مثل لشکر مورچه‌ها از توی مدرسه‌های دخترانه و پسرانه بیرون می‌ریختند. دخترها از روی بالکن‌ها می‌پریدند روی پل میانی شکسته. سلاح‌ها و نوک درخشان انگشت‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند و لب شکاف ویران شده هیاو به پا کرده بودند. از آن سوی خلیج، صدها پسر وحشی و شاهزاده جنگاور به پل هجوم می‌بردند؛ تا بن دندان مسلح بودند و فریاد انتقام سر داده بودند.

صدایی از پشت سر آگاتا و شاهزاده‌اش گفت: «اون‌ها فهمیدن که من اینجا.»
آگاتا سرش را رو به بانو لسو بلند کرد که چشم‌های بنفشش را به قلعه‌ها دوخته بود.
معلمش با صدای گرفته گفت: «من قوانین رو زیر پا گذاشتم. آزمون تموم شده.»
آگاتا آب دهانش را قورت داد. «این یعنی چی؟»

چشم به چهارصد پسر و دختر دوختند که می‌گریه‌اند و می‌خواستند همدیگر را بکشند و تنها مانع بینشان سوراخ پل بود.

تدروس گفت: «جنگ. این یعنی جنگ.»

بالای سرشان، شاخه‌های بید مجنون روشن‌تر شدند و پولک‌پولک درخشیدند. بعد درخشش درخت‌ها مثل ابر باران‌زا غرید و تمام درخت‌های دیگر را در برگرفت. زیر نور ماه دیدند که آن جرقه‌ها پروانه‌اند، هزاران پروانه‌آبی که باعث شده بودند بیدهای مجنون در دل شب آن طوری برق بزنند. پروانه‌ها به شکل تندبادی ارغوانی، مثل فوجی از ملخ، توی دره سرازیر شدند. آگاتا صورتش را با دست پوشاند و تدروس بیهوده آن‌ها را با شمشیرش می‌زد، ولی نتوانست تعادلش را حفظ کند و افتاد روی زمین...

ناگهان جیغ خفه‌ای از پشت سرشان شنیدند؛ آگاتا رویش را برگرداند و دید ابری از پروانه‌ها دارند بانو لسو را روی زمین می‌کشند و می‌خواهند بلندش کنند.

«اولین...» بانو لسو غرق وحشت گفت: «اون همه چی رو شنیده...»

آگاتا فریاد زد: «صبر کنین!» و سعی کرد نگهش دارد...

همین‌طور که پروانه‌ها بانو لسو را کشان‌کشان با خودشان می‌بردند، او وحشت‌زده لب‌هایش را به گوش آگاتا چسباند و زمزمه کرد: «با اون بمون، آگاتا! زمانش که رسید با اون بمون!»

و بعد از جا‌کنده شد. پروانه‌ها او را بلند کردند و به مدرسه برگرداندند و پژواک آخرین درخواستش از آگاتا در میان هیاهوی جنگ محو شد.

آگاتا وسط دره یخ‌زده خشکش زد؛ نفس‌هایش کوتاه و بریده‌بریده شده بود.

صدایی پرسید: «اون چی گفت؟»

آگاتا به تدروس نگاه کرد که به‌زحمت داشت از جایش بلند می‌شد و موهای طلایی‌اش به‌هم‌ریخته بود.

صدای دیگری گفت: «آگاتا؟»

آگاتا رویش را برگرداند؛ آخرین ذرات دود سرخ جهنمی از میان درخت‌ها کنار رفت و سوفی از پشت آن پدیدار شد.

دوستش پرسید: «بانو لسو چی گفت؟» چهره‌اش مضطرب بود.

آگاتا به سوفی که آن طرف دره بیدهای مجنون ایستاده بود، خیره شد. صحنه‌ای زیر نور ماه که در آن پژواک فریادهای جنگ طلبانه پسرها و دخترها مثل سرودی از دوردست به گوش می‌رسید.

ناگهان نوک درخت‌ها از بالای سرشان شروع کردند به خش خش کردن و تاب خوردن، بعد صدای مهیب فروریختن چیزی بلند شد...

آگاتا جا خورد و خودش را عقب کشید؛ برج نقره‌ای رئیس مدرسه میان بیدهای مجنون فروریخت. برج در حال ریزش زیر نور ماه درخشید و بعد آوارهایش روی هم غلتید و متوقف شد. از شدت آن نیرو، زمین زیر برج از هم شکاف خورد... تدروس یک طرفش بود، سوفی آن طرف کنار شکاف دراز و ناهموار زمین ایستاده بود و آگاتا بین آن دو، یک پایش این طرف شکاف بود و یک پایش آن طرف.

آخرین گروه پروانه‌ها از پنجره برج بیرون ریختند، بال‌زنان رفتند پشت سر سه دانش‌آموز و وقتی روی زمین نشستند، با جادو هیکلی را شکل دادند. اولین سپدر مثل بازیگری گوش‌به‌زنگ و آماده برای ورود به صحنه، قدم به نور دشت گذاشت. میان ناخن‌های بلندش، کتاب‌داستانی از جنس چوب گیلان بود؛ کتابی که آگاتا آن را می‌شناخت. افسانه او و سوفی بود.

مدیر نرم و ملایم گفت: «آزمون. چه کلمه خوش طعمی. معانی خیلی زیادی هم بهش مربوط می‌شه. مثلاً تجربه‌ای که قراره منجر به یه نتیجه بشه، یا امتحانی برای سنجیدن ایمان و قدرت، یا یه لحظه دشوار در زندگی خود آدم. با این حال... من معنی رایجش رو ترجیح می‌دم.» با اداواطوار مکث کرد و نگاه دقیقی به سوفی و تدروس انداخت که مقابل هم ایستاده بودند. ابروهای تیره‌اش بالای چشم‌های سبز و جنگل‌گونش به هم گره خورده بودند. «محاكمه رسمی در برابر چند شاهد برای تعیین مجرم.»

نگاهش به سمت آگاتا که آن وسط ایستاده بود، چرخید. لبخند مرموزی روی لب‌های مدیر نشست. «حالا وقت شروع محاكمه واقعه.»

اولین ناخن تیزش شیرازه دوخته‌شده به بالای عطف کتاب را پاره کرد. داستان‌نویس با نور ضعیفی سوسوزد و آزاد شد، بعد به رنگ سرخ تند درخشید. افسانه سوفی و آگاتا به شکل سحرآمیز از میان دست‌های مدیر لغزید و به سمت نور ماه رفت. بعد قلم با نوک تیز فلزی‌اش کتاب‌داستان معلق در هوا را محکم باز کرد و جوهرش را به صفحه‌هایش پاشید؛ صحنه‌های رنگارنگ کم‌کم جاهای خالی داستان را پر کردند. بالاخره قلم در صفحه آخر از سرعتش کم کرد و مدتی مشغول کشیدن نقاشی آگاتا شد که بین تدروس و سوفی ایستاده بود...

ولی این سوفی به سوفی ای که الان جلوی آگاتا ایستاده بود، هیچ شباهتی نداشت.

سوفی این صفحه، ساحره‌ای پیر و کچل و پُر از زگیل بود.

قلم زیر تصویر ساحره فقط یک جمله نوشت:

شروع در تمام این مدت، مخفی شده بود.

آگاتا و تدروس آرام‌آرام سرشان را رو به سوفی بلند کردند که در اوج زیبایی و لطافت در دره مهتابی ایستاده بود.

«می‌بینی، آگاتا؟ تو فکر می‌کردی من نشونه‌های سوفی رو ظاهر کردم. فکر می‌کردی من شروعم.» اولین روی

کننده‌ای در حاشیه دره تاریک نشست. «ولی من نبودم، اصلاً و ابداً نبودم، مگه نه؟»

سوفی پوزخندی زد و گفت: «آگاتا، من ساحره نیستم... تو می‌دونی که من ساحره نیستم...»

ولی آگاتا یک قدم از دوستش دورتر شد و به آن سمت از شکاف رفت که تدروس ایستاده بود.

صورت سوفی از شدت حیرت سرخ شد. آهسته گفت: «تو فکر می‌کنی من هنوز هم می‌تونم شروع باشم؟ فکر می‌کنی

ممکنه بهت صدمه بزنم؟»

دست‌های آگاتا می‌لرزید. «ساحره‌ها افسانه‌ها رو خراب می‌کنن، سوفی. ساحره‌ها دروغ می‌گن تا به پایانی برسند که

خودشون می‌خوان.»

سوفی دست به دامن تدروس شد. «من که برای تو دوست خوبی بودم، نبودم؟ یه همچین دوستی هرگز نمی‌تونه

ساحره باشه! تو بهش بگو!»

تدروس، غضبناک از آن سوی شکاف فریاد زد: «دوست خوب؟ دوستی‌ای که بر پایه دروغ باشه، دوستی نیست.

رئیس مدرسه دنیا رو زیرورو کرد تا کسی رو پیدا کنه که به اندازه خودش شروع باشه. حالا می‌فهمیم اون چرا تو رو

انتخاب کرد، سوفی. تو تا وقتی زنده هستی، همیشه شروع باقی می‌مونی.»

سوفی فریاد زد: «من ش... ش... شروع نیستم! من دارم سعی می‌کنم خوب باشم! نمی‌بینی؟ دارم سعیم رو می‌کنم!

رئیس مدرسه اشتباه می‌کرد! اون در مورد من اشتباه می‌کرد!»

آگاتا به عجز و وحشتناک توی کتاب‌داستان خیره بود و همین‌طور عقب‌عقب به سمت تدروس می‌رفت.

«داستان‌نویس دروغ نمی‌گه، سوفی...»

سوفی گفت: «نه... آگی، خواهش می‌کنم... تو حقیقت رو می‌دونی...»

سوفی که از درون ویران شده بود، از آن طرف شکاف به سمت آگاتا دوید... ولی درد و سوزش شدیدی در گردش

پیچید و فریادش را به هوا بلند کرد. بعد درد شدیدتری در مچ دست و ساعدش افتاد.

آگاتا و تدروس با چشم‌های گردشده خودشان را از او عقب کشیدند. شکم سوفی مثل یخ سرد شد. آهسته دستش را بلند کرد و دو زگیل مخوف و سیاه روی دستش دید. زگیل‌ها با سوزش زیادی بیشتر شدند، پوستش مثل شیر دلمه‌شده شروع کرد به چین‌وچروک خوردن و لکه‌های پیری جابه‌جا رویش ظاهر شد.

سوفی که صدایش به‌زور از گلویش درمی‌آمد، گفت: «نه... کار اونه... کار مدیره...» ولی نمی‌توانست اولین را در حاشیه جنگل ببیند. «اون داره این بلا رو سرم می‌آره!»

آگاتا دنبال تدروس عقب‌عقب رفت؛ انگشت‌های هر دویشان با نورهای طلایی یک‌شکل به سوی سوفی نشانه رفته بودند. موهای طلایی سوفی دسته‌دسته ریخت، پشتش باد کرد و قوز درآورد و پاهایش مثل دوک نخریسی، استخوانی و باریک شد.

آگاتا که بین احساس ترحم و خشم دودل مانده بود، سرش را تکان داد. «کار خودت بود، سوفی. از اولش کار خودت بود.»

«متأسفم... برای همه کارهایی که کردم...» سوفی از درد به خودش می‌پیچید و زار می‌زد. «ولی من این نیستم.»
اشک در چشم‌های آگاتا حلقه زد. «دیگه نباید اینجا باشی، سوفی. ما فقط وقتی خوشبختیم که از هم جدا باشیم.»
تدروس، حیرت‌زده به شاهدختش نگاه کرد.

سوفی جیغ کشید: «آگاتا، نه!»
داستان نویس که پایان را حس کرده بود، ناگهان سرخ‌تر درخشید.

آگاتا مردد شد؛ دندان‌های دوستش سیاه و متلاشی می‌شد و موهایش تندتر و تندتر می‌ریخت. صورت آگاتا غصه‌دار و مهربان شد...

تدروس اصرار کرد: «ما تا آخر عمرمون خوشبخت می‌مونیم، آگاتا. ولی باید همین حالا تصمیم خودمون رو بگیریم.» آگاتا سرش را به نشانه تأیید تکان داد؛ چشم‌هایش پر از اشک شده بود.

سوفی التماسش کرد: «باید حرفم رو باور کنی!»

آگاتا ایستاده کنار تدروس گفت: «نمی‌تونم، سوفی. دیگه نمی‌تونم حرف‌ها رو باور کنم.»

«نه.» سوفی فریاد کشید و به سمت او حمله‌ور شد، ولی از شدت درد ایستاد و کمرش تا خورد.

آگاتا به تدروس نزدیک‌تر شد. سوفی زوزه‌ای کشید و چروکیده‌تر در خودش فرورفت. جمجمه‌پر از زگیلش برق می‌زد و صورتش مثل صورت عجزه‌های پیر و شرور، چروک‌چروک می‌شد...

سوفی داشت از آن سوی شکاف به سمتشان می‌خزید که تدروس گفت: «همین حالا، آگاتا!»

سوفی التماس کرد: «آگاتا، من نمی‌خوام مثل اون باشم. نمی‌خوام مثل مادرم بمیرم!» دست چروکیده‌اش را به سمت تنها دوستش دراز کرد...

آگاتا با غمی عمیق و وحشتناک در نگاهش، به چشم‌های او خیره شد و بعد رویش را برگرداند.

سوفی با دیدن آگاتا در کنار تدروس، خودش را عقب کشید و نفس در سینه‌اش حبس شد. «نه... این کار رو نکن...»

وفاداری در چشمان آبی تدروس درخشید. به چشم‌های آگاتا خیره شد و عهد بست: «تا همیشه.»

آگاتا صدای آرزویش را برای بودن با تدروس شنید که با صدای ضربان قلبش در گوشش طنین می‌انداخت و بلندتر از قبل به او التماس می‌کرد این آرزو را باور کند.

این بار به ندای قلبش گوش کرد.

و وفادارانه به چشم‌های شاهزاده‌اش چشم دوخت.

«تا همیشه.»

سر آگاتا سبک شد و درخششی کورکننده مثل خون در رگ‌هایش جریان یافت. صدای ضجه‌های حیوانی سوفی را شنید که پشت سرش محو شد، محو و محوتر؛ و بعد سکوت بود. قلب آگاتا به پرواز درآمد، زمان فراخ‌تر شد، ترسش سوخت و خاکستر شد، انگار بالاخره تا همیشه‌اش را پیدا کرده بود؛ انگار بالاخره پایانی را به دست آورده بود که کسی نمی‌توانست آن را از او بدزدد...

بالاخره شاهزاده و شاهدخت نگاهشان را از چشم‌های هم گرفتند، سرشان را بلند کردند و به کتاب‌داستانشان در نور

ماه نگاه کردند؛ تصویری از عهد بستن نهایی شان به سرتاسر صفحه پاشید و ساحره از داستان‌شان ناپدید شد... قلم کلمه آخر را زیر آن نوشت...

پایا

اولین سپدر نوک انگشتش را زیر نوک تیز قلم گذاشته بود و خون جواری از آن می‌چکید انگار انگشتش با دوک نخ‌ریسی سوراخ شده باشد...

حرف ن آخر نوشته نشد.

نگاه آگاتا آهسته پایین آمد و به زمین مقابلش خیره ماند.

ساحره‌ای کچل و چروکیده با دهان باز از روی علف‌ها به او و تدروس زل زده بود و صورت گندیده‌اش غرق در اشک بود. بعد، سوفی دوباره به بدن جوان و زیبایش برگشت، ساحره درست با همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد و جایش را به دختری خیانت‌دیده و دل‌شکسته داد.

دل آگاتا آمد توی حلقش. با چشم‌های گردشده به دوستی که رهایش کرده بود، خیره شد... هنوز همان جا بود. دوستی که همین الان شاهد عهدی بود که نگذاشته بود او تنها، به خانه تبعید شود.

ولی دیگر اثری از التماس و درخواست بخشش در چشم‌های سوفی نبود. در نگاهش فقط فاصله‌ای پوچ نمایان بود؛ انگار دیگر شاهدخت موسیاهی را که جلویش ایستاده بود، نمی‌شناخت.

احساس شومی از درون آگاتا سر برآورد و او سرش را رو به مدیر بلند کرد.

«بعضی‌ها ممکنه نشانه‌های ساحرگی رو با سحر و جادو ظاهر کنن و بعد تقصیر رو بندازن گردن یه دختر معصوم و بی‌گناه، اون هم عملی رو که اصلاً در شأن یه مدیر نیست. ولی در هر صورت، نقطه ضعف من پایان‌های خوشه.»

اولین پوزخندی زد و فوجی از پروانه‌ها داستان‌نویس لرزان را از روی انگشتش برداشتند و آن را بین زمین و هوا اسیر کردند. او خون نوک انگشتش را مکید و قلم اسیر را زیر نظر گرفت. «یه چیز خنده‌دار در مورد پایان‌ها همینیه. تا وقتی

داستان‌نویس ننویسه پایان، داستان هنوز تموم تموم نشده و همین‌طور که می‌بینی، پایان شما یه حرف کم داره. این یعنی ما هنوز به پایان نرسیده‌ایم.» اولین به آگاتا لبخند زد. «و حالا که تو به پایان خودت رسیدی، شاهدخت عزیز، به

نظر می‌رسه سوفی هم باید یه فرصت برابر داشته باشه، مگه نه؟ بالاخره این افسانه، افسانه اون هم هست.»

سوفی نگاه خیره‌اش را به سوی او بالا برد؛ چشم‌هایش اندازه دو زمرد بزرگ شده بود.

تدروس شمشیرش را کشید و خشمگین گفت: «قلم رو بده به ما.»

اولین انگشتش را مثل چاقو به او فرو کرد و یک درخت بید مجنون به شکل جادویی تدروس را محکم با شاخه‌هایش

گرفت و به تنهٔ درخت کویید.

تدروس، عصبانی دست‌وپا زد. «چی کار داری...» شاخه‌ای توی حلقش فرورفت.

مدیر شروع کرد به چرخیدن دور آگاتا و گفت: «می‌بینی، آگاتا. پروانه‌های من هر دوتون رو به سمت مدرسه هدایت کردن، چون من آرزویی رو شنیدم که ارزش تموم کردن افسانهٔ شما رو داشت. ولی اون آرزو، مال تو نبود. اون آرزو، آرزوی سوفی بود.»

سوفی بریده‌بریده گفت: «ج... ج... ج... چی؟»

مدیر گفت: «اوه، بله. تو هم به آرزو کردی، عزیزم. یادت نیست؟»

پروانه‌ای از پیراهنش جدا شد. بعد صدای محوی از دوردست به گوش رسید که با هر کلمه‌ای که می‌گفت بال‌های پروانه با نوری شب‌نما تکان می‌خورد:

«ای کاش می‌تونستم دوباره ببینمش.» پژواک صدای سوفی بود. «حاضرم هر کاری بکنم، هر کاری.»

آگاتا این کلمات را به خاطر آورد... کنار یک قبر گفته شده بودند... وقتی هر دویشان در آغوش هم بودند...

ناگهان گل از گل سوفی شکفت و نفسش در سینه حبس شد. «ما... ما... مادرم؟» ولی بعد نوری که چهره‌اش را روشن کرده بود، کم‌فروغ شد. «ولی مادر من مُرده... هیچی نمی‌تونه اون رو برگردونه...»

مدیر، وسوسه‌انگیز گفت: «ولی تو هنوز توی افسانهٔ خودت هستی، عزیزم. آرزوها قدرت زیادی دارن، مخصوصاً اگه حاضر باشی به خاطرشون هر کاری بکنی.»

قلب آگاتا ایستاد. به مدیر زل زد و چشم‌های درشت و برجسته‌اش گشاد شد.

شروع در تمام این مدت، مخفی شده بود.

ولی آن شروع سوفی نبود. اولین هم نبود. آن شروع...

«نه!» آگاتا به سمت سوفی خیز برداشت. «سوفی، نه! اون داره ازت سوءاستفاده...»

بازوهای بید مجنون او را هم قاب زدند، شاهدخت را در کنار شاهزاده‌اش به تنهٔ درخت چسباندند و شاخه‌های بیشتری توی دهانشان فرورفتند.

سوفی اعتنایی به فریادهای خفهٔ آگاتا نکرد. سرش را برگرداند و نگاهش در نگاه مدیر گره خورد. «باید چی کار کنم؟»

اولین خم شد جلو و با ناخن‌های تیزش صورت سوفی را نوازش کرد. «فقط آرزوت رو باور داشته باش، سوفی. آماده باش تا هر بهایی رو برای دیدن دوبارهٔ اون بپردازی.»

آگاتا با دهان پُر جیغ کشید، ولی نتوانست کلمه‌ای به زبان بیاورد...

اخم‌های سوفی در هم رفت. «چه بهایی؟»

اولین با لحن شومی گفت: «آگاتا با یه شاهزاده عهد بست که تا ابد کنارش بمونه، سوفی. اون می‌خواست تو رو برای همیشه تبعید کنه و وادارت کرد همه‌چی رو تماشا کنی. تو دیگه کسی رو نداری. نه شاهزاده. نه دوست. نه پدر. نه کسی که توی خونه منتظرت باشه و نه کسی که بهش اعتماد کنی.»

سوفی، غم‌زده به چشم‌های او نگاه کرد.

اولین وسوسه‌اش کرد: «یعنی دیدن تنها کسی که دوستش داری، ارزش هر بهایی رو نداره؟»

سوفی تکان نخورد و به جیغ‌های خفه آگاتا که از پشت سرش می‌آمد، گوش داد.

سوفی پرسید: «یعنی واقعاً می‌تونم دوباره ببینمش؟»

اولین جواب داد: «آرزوی تو هم به اندازه آرزوی آگاتا توی تموم کردن افسانه‌تون تأثیر داره. فقط باید از ته دل آرزو کنی.»

آگاتا اسیر در شاخه‌های بید مجنون دست‌وپا می‌زد و شاخه‌ها زخم‌های عمیقی روی بازوهایش به جا گذاشته بودند...

سوفی آب دهانش را قورت داد و سری به نشانه تأیید تکان داد. «من آماده‌ام.»

اولین نیشخند دندان‌نمایی زد. دستش را به سمت سینه‌اش برد و به شکل سحرآمیز، نور دراز و آبی‌رنگی را از توی قلبش بیرون کشید که آسمان شب را روشن کرد. در همین حین، پروانه‌های روی پیراهنش سرخ و پررنگ شدند...

آگاتا وحشت کرد و زوزه کشید، ولی نگاه سوفی به نور آبی خیره ماند که می‌چرخید و تبدیل به گویی معلق و مسحورکننده می‌شد.

مدیر، وسوسه‌انگیز گفت: «حالا چشم‌هات رو ببند و آرزوت رو با صدای بلند بگو.»

سوفی چشم‌هایش را بست. سعی کرد به فریادهای آگاتا محل نگذارد. با صدای گرفته گفت: «من حاضرم هر کاری بکنم تا مادرم رو دوباره ببینم.»

مدیر مثل گرگ غرید: «از ته دلت بگو. آرزوت فقط وقتی برآورده می‌شه که از ته دلت باشه.»

سوفی دندان‌هایش را به هم سایید. «من حاضرم هر کاری بکنم تا مادرم رو دوباره ببینم.»

و بعد سکوت حاکم شد، حتی آگاتا هم ساکت شد.

سوفی یواشکی چشم‌هایش را باز کرد و دید گوی میان زمین و هوا تندتند دور خودش می‌چرخد و موجی از نور آبی و ترسناک از خودش می‌تاباند. نور ذره‌ذره شکل گرفت، تراش خورد و بُعد پیدا کرد. سوفی به عقب تلوتلو خورد و شبح

انسانی را دید که داشت شکل می‌گرفت. دو پای شب‌گون و ظریف و برهنه بالای علف‌های سرمه‌ای شناور شدند. نگاه سوفی آهسته از روی پیراهنی موج و آبی بالا رفت و به دست‌هایی ترکه‌ای رسید که از توی آستین‌هایش بیرون زده بودند؛ و گردنی بلند و سفید مثل قو... و بعد صورتی که انگار آینه بود؛ پوستی سفید و بلورین که هیچ ردپایی از عمر روی آن به چشم نمی‌خورد، بینی‌ای کوچک و نخودی و چشم‌هایی سبز و بی‌روح. شب‌با لبخندی پُرمهر به او نگاه کرد و سوفی به زانو درآمد.

زمزمه کرد: «مادر؟ واقعاً خودت هستی؟»

مادرش با صدایی دور و مبهم گفت: «بیا پیش من، سوفی. پیش من بمون و من رو به زندگی برگردون. این تنها بهاییه که ازت می خوام.»

سوفی با لکنت گفت: «به ز... زندگی برگردونم؟»

آگاتا پشت سرش آن قدر جیغ کشید که صدایش دیگر در نمی آمد...

مادر سوفی گفت: «درست همون طور که یه روز دوستت تو رو به زندگی برگردوند. ولی اون پایان دوامی نداشت، مگه نه؟ حالا نوبت توئه که عشق حقیقی واقعی ت رو پیدا کنی.»

سوفی زمزمه کرد: «ولی هیچ کس من رو دوست نداره. حتی آگاتا.»

مادرش او را دلداری داد. «من دوستت دارم، سوفی. ولی تو مجبور نیستی مثل من بمیری. چون کسی هست که تو رو خیلی خیلی بیشتر از آگاتا دوست داره. کسی که تو رو به خاطر چیزی که واقعاً هستی، دوست داره.»

آگاتا دیوانه وار داشت پوسته شاخه بیدی را که توی دهانش فرورفته بود، می جوید...

سوفی با چشم های گردشده از مادرش پرسید: «اون آدم تویی؟ تو عشق حقیقی من هستی؟»

مادرش لبخند زد. «فقط باید بهم اعتماد کنی.»

اشک از چشم های سوفی جاری شد. «معلومه که بهت اعتماد دارم. تو تنها کسی هستی که می دونه من کی ام.»

«پس بیا پیشم، سوفی. دستم رو بگیر و دیگه هیچ وقت رهاش نکن.» مادر سوفی هشدار داد: «اگه دستم رو رها کنی، آخرین فرصتت رو برای به دست آوردن عشق از دست می دی.»

آگاتا شاخه توی دهانش را محکم تر گاز گرفت و سعی کرد خردش کند...

سوفی که قلبش داشت مثل پتک به سینه اش می کوبید، به سمت شبح مادرش قدم برداشت.

آگاتا حس کرد شاخه دارد ترک می خورد...

مادرش گفت: «زود باش، سوفی. قبل از اینکه خیلی دیر بشه.»

آگاتا شاخه را تَف کرد و جیغ کشید: «سوفی! این کار رو نکن!»

ولی در نور رو به خاموشی ماه، سوفی دستش را دراز کرد و دست مادرش را گرفت، لطافتی را توی دستش حس کرد. ایمان به اینکه خوشبختی در راه است، مثل نور صورتش را روشن کرد... ایمان به اینکه بالاخره به پایانی می رسد که لیاقتش را دارد...

ولی بعد دست مادرش سردتر و محکم تر شد و سوفی دید صورت شبح گون مادرش چروکیده می شود و می گندد.

انگار داشت هزار سال پیرتر می‌شد و پوست آبله‌رویش به شکل حشراتی موذی روی جمجمه‌اش تکه‌تکه می‌شد. سوفی که خطر را حس کرده بود، خواست خودش را عقب بکشد، ولی یاد هشدار مادرش افتاد و سرمای منجمدکننده دست او را رها نکرد؛ توی دلش دعا کرد عشقی به سراغش بیاید که هرگز ترکش نکند، عشقی عمیق‌تر از عشق یک شاهزاده یا یک دوست. درخشش شبح‌گون از روی صورت مادرش کنار رفت و پوستش مثل مرمر سفید آهسته شروع کرد به سفت شدن. صورتش آرام‌آرام جوان و جوان‌تر شد... تا اینکه سوفی آن را شناخت و مثل صاعقه زده‌ها پس‌پس تلوتلو خورد؛ دست واقعی یک پسر از دستش جدا شد.

پاهای برهنه‌اش با پوست سپید به رنگ عاج روی زمین فرود آمدند و علف‌های آبی تیره از بین انگشت‌هایش بیرون زدند. رئیس مدرسه سرش را بلند کرد؛ نقاب به صورت نداشت و ردای آبی بلندش تنش بود. صورت خوش‌تراش و جوانش بی‌عیب و نقص بود و مثل شبح، رنگ‌پریده. موهایش عجیب پُرپشت و سفید بودند.

نفس آگاتا و تدروس بند آمد و دلشان هُری ریخت. خودشان را به درخت چسبانند و از زیر شاخه‌هایی که اسیرشان کرده بودند، دست‌های همدیگر را پیدا کردند.

سوفی سرش را رو به رئیس مدرسه بلند کرد؛ او به زندگی برگشته بود، زیباتر از هر پسری که تا حالا می‌شناخت. «تو... تو تمام این کارها رو کردی...»

رئیس مدرسه زمزمه کرد: «به خاطر تو.»

«بهت که گفتم، سوفی. تو همیشه متعلق به منی.»

آگاتا از کنار درخت جیغ کشید: «تو اون رو نمی‌خوای! اون شروره، سوفی! یه شرور حقیقی! هنوز هم می‌تونی همه چی رو برگردونی سر جای اولش! هنوز به پایان نرسیده‌ایم!»

بالاخره سوفی اشک‌ریزان به او نگاه کرد. وقتی چشمش به چشم‌های وحشت‌زده آگاتا افتاد، تصویر شروری کینه‌توز را دید و همه چیز در آن لحظه ناگهان لباس واقعیت پوشید. سوفی سرش را تکان داد؛ قلبش شکسته بود. آگاتا راست می‌گفت... باید جلوی این اتفاق را می‌گرفت، باید این شرارت را انکار می‌کرد، باید همه چیز را برمی‌گرداند سر جای اولش...

ولی بعد سوفی دست کوچک دوستش را در دست گرم و قوی یک شاهزاده دید.

و فهمید دیگر آگاتایی وجود ندارد.

وقتی رئیس مدرسه او را در چنگال محکم و سردش می‌فشرد و به خودش نزدیک می‌کرد، سوفی جنب نخورد.

آگاتا حیرت کرد و رنگش مثل گچ سفید شد.

صدایی گفت: «پس من چی؟»

رئیس مدرسه رو به اولین کرد که گونه‌هایش از شدت دلهره سرخ شده بود. اولین با غرور گفت: «من عشق حقیقی ت رو بهت برگردوندم. درست همون طوری که ازم خواسته بودی، رئیس.»

«کاملاً درسته. شکی نیست که برادرت درست پیش‌بینی کرده بود که تو به درد این هدف می‌خوری.» نیش رئیس مدرسه تا بناگوش باز شد و چشم‌های آبی و خالی از احساسش را به چشم‌های او دوخت. «ضمانت کردی که عشق حقیقی من صحیح و سالم برمی‌گرده.»

اولین در جواب، راضی و سربلند به او لبخند زد. ولی بعد صورتش یواش‌یواش تغییر شکل داد... چشم‌های رئیس مدرسه مثل آتش شعله‌ور شده بود و به عمق چشم‌های اولین خیره نگاه می‌کرد. اولین قلبش را چنگ زد، انگار از تپش ایستاده باشد و بعد آخرین نفس توخالی‌اش را کشید و خفه شد.

رئیس مدرسه سوفی را محکم‌تر چنگ زد و گفت: «و حالا اون هدف رو به دست آوردم.»

اولین روی زمین افتاد و به شکل هزار پروانه مُرده، فرو پاشید. انبوه پروانه‌هایی هم که داستان‌نویس را اسیر کرده بودند چروکیدند و فرو ریختند. داستان‌نویس افتاد توی دست‌های آماده‌ی رئیس مدرسه. او سرش را بلند کرد و نگاهی به آگاتا و تدروس انداخت که با هم به درخت بسته شده بودند.

«خب، کجا بودیم؟»

مشتش را باز کرد و داستان‌نویس رها شد. قلم را تماشا کرد که شیرجه زد روی کتاب‌داستان معلق در هوا و آخرین کلماتی را که زیر عهد بستن آگاتا و تدروس نوشته بود، پاک کرد. فوراً صفحه‌ی جدیدی را ظاهر کرد و نقاشی خیره‌کننده‌ای از سوفی و رئیس مدرسه در کنار هم روی آن کشید و کلمه‌ی پاک‌شده‌ی زیرش را دوباره درشت حک کرد...

پایا

آگاتا غرید: «سوفی، نه!»

داستان‌نویس آخرین حرف را پرننگ حک کرد، کتاب‌داستان بسته شد و آرام و بی‌صدا افتاد روی علف‌ها. آگاتا آهسته سرش را بلند کرد و دید رئیس مدرسه شرورانه به او نگاه می‌کند. «یک...» لبخند زد.

دو مدرسه بر فراز جنگل ناگهان شروع کردند به پوسیدن و به رنگ سیاه هولناکی درآمدند؛ هیچ کدامشان را نمی‌شد از دیگری تشخیص داد، هر دو تاریک‌تر و ترسناک‌تر از شرارت همیشگی...

«دو...»

شکاف پل میانی در یک چشم به هم زدن ترمیم شد و پسرها و دخترها با سلاح‌های بیرون کشیده برای جنگ به سوی هم حمله ور شدند...

رئیس مدرسه به آگاتا نیشخند زد. «سه.»

آگاتا فوراً شروع کرد به لرزیدن و درخشیدن و ناپدید شدن.

تدروس با دهان پر از شاخه جیغ کشید: «صبر کن!»

آگاتا جیغ و دادکنان به شاهزاده‌اش گفت: «اون داره من رو می فرسته خونه!» بدنش سریع تر و سریع تر داشت محو می شد. «انتخاب سوفی! داره من رو برمی گردونه خونه...» سریع رو به سوفی کرد؛ صدای ضربه‌های ساعت دهکده را می شنید که نزدیک و... نزدیک تر می شد. «سوفی، بهم کمک کن بمونم! دستم رو بگیر، کمک کن بمونم!»

ولی سوفی کنار رئیس مدرسه ماند و چشم‌هایش لبریز از اندوه شد.

آرام گفت: «اون من رو انتخاب کرد، آگاتا. ولی تو نکردی.»

آگاتا وحشت زده فریاد کشید؛ حالا دیگر بدنش تقریباً شفاف شده بود...

رئیس مدرسه لبخندی زد و از سوفی فاصله گرفت. «البته واقعاً معتقدم به دوست عزیزت یه لطفی بدهکارم. هر چی باشه، آگاتا واقعاً یه بار عشق حقیقی من رو ازم گرفت.»

رئیس مدرسه شمشیر تدروس را از روی زمین برداشت. تدروس وحشت زده زیر شاخه‌ها به خودش پیچید و دست و پا زد.

آگاتا حیرت زده نفسش را در سینه حبس کرد...

«خیلی خوش دسته.» رئیس مدرسه اسکالپیر را بادقت برانداز کرد و متفکرانه گفت: «مرگ با شمشیر پدرت.» با چشم‌های گداخته و آتشین، شمشیر را بالای سر او بلند کرد و فرود آورد.

«نه!» آگاتا فریادی کشید و تبدیل به ذرات نور شد...

وقتی تیغه شمشیر پیراهن تدروس را پاره کرد، آگاتا دست شاهزاده‌اش را کشید و شمشیر هوا را شکافت؛ تدروس دست در دست آگاتا لرزید و درخشید.

آگاتا به همراه شاهزاده حیرت زده‌اش به سمت خانه ناپدید می شد و به رئیس مدرسه نگاه می کرد که به او پوزخند می زد و سوفی را در چنگال سرد و سنگی‌اش می فشرد. تدروس و آگاتا با هم از روی زمین بلند شدند و معلق در هوا به سوی برج او در دل آسمان عقب رفتند. نگاه سوفی و آگاتا برای آخرین بار در هم گره خورد، ولی این بار

هیچ کدامشان با فریاد همدیگر را صدا نزدند.

دو دختر که روزگاری دوستان حقیقی هم بودند، حالا مثل غریبه‌ها از هم جدا می‌شدند، هر کدام کنار یک پسر،

خوب با خوب، شرور با شرور...

و آرزوی هر دو برآورده شد.

یادداشت‌ها

[←۱]

Agatha.

[←۲]

Sophie.

[←۳]

Chaddick.

[←۴]

Ravan.

[←۵]

Beatrix.

[←۶]

Dot.

[←۷]

Tedros.

[←۸]

Radley.

[←۹]

Hort.

[←۱۰]

Gavaldan.

[←۱۱]

Honora.

[←۱۲]

Arthur.

[←۱۳]

Deauville .

[\[←۱۴\]](#)

Wilhelm .

[\[←۱۵\]](#)

Belle .

[\[←۱۶\]](#)

Sabrina .

[\[←۱۷\]](#)

Bartleby .

[\[←۱۸\]](#)

Stefan .

[\[←۱۹\]](#)

Jacob .

[\[←۲۰\]](#)

Adam .

[\[←۲۱\]](#)

Callis .

[\[←۲۲\]](#)

Filip .

[\[←۲۳\]](#)

Aggie: . کوتاه شده آگاتا

[\[←۲۴\]](#)

Yuba .

[\[←۲۵\]](#)

Camelot .

[\[←۲۶\]](#)

Flowerground .

[←۲۷]

Venus .

[←۲۸]

Maidenvale .

[←۲۹]

Avalon .

[←۳۰]

Runyon .

[←۳۱]

Ginnymill .

[←۳۲]

Rosalinda .

[←۳۳]

Baroque: سبکی در موسیقی هنری اروپایی، در لغت به معنی مروارید زمخت و تراش نخورده

[←۳۴]

Dovey .

[←۳۵]

Sader .

[←۳۶]

Lesso .

[←۳۷]

Clarissa .

[←۳۸]

Netherwood .

[←۳۹]

Cinderella .

[←۴۰]

Evelyn .

[←۴۱]

Yara .

[←۴۲]

Riselda .

[←۴۳]

Pifflepaff .

[←۴۴]

Sayuri .

[←۴۵]

Reena .

[←۴۶]

Millicent .

[←۴۷]

Mona .

[←۴۸]

Arachne .

[←۴۹]

Kiko .

[←۵۰]

Giselle .

[←۵۱]

. تراشیدن دو طرف سر به شکلی که یک ردیف مو وسط سر باقی بماند.

[←۵۲]

Stymph .

[←۵۳]

Flavia .

[←۵۴]

Hester .

[←۵۵]

Anadil .

[←۵۶]

Ani: . کوتاه شده آنادیل

[←۵۷]

Anemone Emma .

[←۵۸]

Pollux .

[←۵۹]

Helga .

[←۶۰]

Uma .

[←۶۱]

Sheeks .

[←۶۲]

Putzi .

[←۶۳]

Romeo: . شخصیت اصلی مرد در داستان عاشقانه رومئو و ژولیت شکسپیر

[←۶۴]

Castor .

[←۶۵]

Mogrif.

[←۶۶]

Tristan.

[←۶۷]

Nicholas.

[←۶۸]

Gretel and Hansel.

[←۶۹]

. شخصیت منفی در مجموعه ناریا نوشته سی. اس. لوئیس

[←۷۰]

. Rumplestiltskin: شخصیتی در یکی از داستان‌های عامیانه آلمانی به قلم برادران گریم

[←۷۱]

. Neverland: سرزمینی خیالی در داستان پیتربن اثر جیمز بری

[←۷۲]

. Oz: شهری افسانه‌ای در داستان جادوگر شهر از نوشته فرانک باوم

[←۷۳]

Nottingham.

[←۷۴]

Hood Robin.

[←۷۵]

. یا توپباری: هنر هرس کردن تزئینی شاخ و برگ درختان و بوته‌ها به شکل مجسمه

[←۷۶]

Guinevere.

[←۷۷]

. Gargoyle: هیولایی خیالی و ترسناک در داستان‌ها که با الهام از عنصر معماری ناودان و فواره و آتش‌دان

کله‌اژدری به وجود آمده است.

[←۷۸]

Sheeba.

[←۷۹]

Manley.

[←۸۰]

Aric.

[←۸۱]

Tarquin.

[←۸۲]

Oliver.

[←۸۳]

Hiro.

[←۸۴]

Bastian.

[←۸۵]

. ساز آفریقایی-کوبایی متشکل از دو طبل کوچک و بزرگ

[←۸۶]

Vex.

[←۸۷]

Rapunzel.

[←۸۸]

Excalibur.

[←۸۹]

Merlin.

[←۹۰]

Espada.

[←۹۱]

Lukas.

[←۹۲]

Beezle.

[←۹۳]

یا قنطورس؛ موجود افسانه‌ای با بال‌تنه انسان و پایین‌تنه اسب

[←۹۴]

Albemarle.

[←۹۵]

Bloodbrook.

[←۹۶]

بزرگ‌ترین گونه لاک‌پشت

[←۹۷]

Marian.

[←۹۸]

Sherwood.

[←۹۹]

Goldilocks: گلدیلاکس و سه خرس، یک داستان عامیانه انگلیسی

[←۱۰۰]

August.

[←۱۰۱]

Lancelot.

[←۱۰۲]

Humperdink.

[←۱۰۳]

Inger troll.

[←۱۰۴]

Mills Runyon .

[←۱۰۵]

Ginnyvale .

[←۱۰۶]

Rumi .

[←۱۰۷]

Bilious .

[←۱۰۸]

Aleksander .

[←۱۰۹]

Mohsin .

[←۱۱۰]

Avonlea .

[←۱۱۱]

Constantin .

[←۱۱۲]

. داستانی به قلم هانس کریستین اندرسن

[←۱۱۳]

Brone .

[←۱۱۴]

. یک قصه عامیانه فرانسوی نوشته شارل پرو

[←۱۱۵]

Cyan .

[←۱۱۶]

. یا آروگولا یا منداب، نوعی سبزی برگ‌دار

[←۱۱۷]

Cheshire: گربه داستان آلیس در سرزمین عجایب

[←۱۱۸]

Shazabah.

[←۱۱۹]

Vanessa.

[←۱۲۰]

Fil: کوتاه‌شده فیلیپ

[←۱۲۱]

یکی از داستان‌های هانس کریستین اندرسن

[←۱۲۲]

داستانی آلمانی به قلم برادران گریم

[←۱۲۳]

یکی از داستان‌های هانس کریستین اندرسن

[←۱۲۴]

Foxwood.

[←۱۲۵]

Millie: کوتاه‌شده میلیسنت



Goodreads Choice Award Nominee
for Middle Grade & Children's (2014)

سوفی و آگاتا بعد از نجات خودشان و بقیه‌ی دانش‌آموزهای مدرسه‌ی خوبی و شرارت، از نبردی مرگبار علیه یکدیگر، دوباره به خانه بازگشته‌اند و قرار است تا همیشه به خوبی و خوشی زندگی کنند. اما زندگی یک افسانه نیست. روزی آگاتا مخفیانه آرزو می‌کند که ای کاش پایان خوش دیگری را در کنار شاهزاده تدروس انتخاب کرده بود. در همین هنگام، دروازه‌های مدرسه‌ی خوبی و شرارت دوباره به رویشان گشوده می‌شود. اما حالا، خوبی و شرارت دیگر دشمن یکدیگر نیستند و شاهدخت‌ها و شاهزاده‌ها هم تغییر کرده‌اند. در واقع، روابط تازه‌ای در مدرسه‌های جدید به وجود آمده و رسوم قبلی ریشه‌کن شده است...



ISBN 978-600-462-667-5



پاشین بیان
پرتقال!



porteghalpub

www.porteghaal.com



پرتقال اولین بچه‌ی خیلی سبز

ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!